زندگی و سفرهای وامبری

دنبالهٔ

سیاحت درویشی دروغین

نویسنده: آرمین وامبری

مترجم: محمدحسین آریا

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ

فَبَشِّرْ عِبادِالَّذين يَسْتَمِعُونَ القَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ اَحْسَنَه
اُوْلئِك الَّذِينَ هَديٰهُمُ اللهُ وَ اُوْلئِكَ هُمْ اُوْلُوْا الأَلْبابْ.

پس بشارت ده بندگان مرا، آنان که سخن را می شنوند
و بهترینش را پیروی می کنند، آنان کسانی هستند که
خدای هدایتشان کرده و خردمندان هم آنانند.

زندگی و سفرهای وامبری

دنباله

سیاحت درویشی دروغین

تالیف:

آرمینیوس وامبری

ترجمهٔ

محمدحسین آریا

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

۳۰۳

وامبری، آرمین، ۱۸۳۲-۱۹۱۳. Vambery, Armin
زندگی و سفرهای وامبری شامل سیاحت دروغین درویش / ترجمه محمدحسین آریا

عنوان اصلی:
Arminius Vambery his life and Adventures
۱. ایران - سیر و سیاحت. ۲. وامبری، آرمین، ۱۸۳۲ - ۱۹۱۳ - سرگذشتنامه. الف. آریا، محمدحسین، ۱۳۱۵ - مترجم. ب. عنوان.
DSR ۳۷ [۱۳۷۹] ۹۵۵/۰۸۴۰۴

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی
وابسته به
وزارت فرهنگ و آموزش عالی

زندگی و سفرهای وامبری

چاپ اوّل: ۱۳۷۲
تعداد: ۳۰۰۰ جلد
چاپ: چاپخانهٔ شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

کلیهٔ حقوق برای ناشر محفوظ است

تقدیم به:

فرزندم میترا آریا

فهرست تصاویر

آرمینیوس وامبری	۳
پرسبورگ	۷
پست ـ نقطهٔ آغاز سفر	۱۳
گالاتس	۱۹
کوه آرارات	۵۲
آرمینیوس وامبری	۸۷
ملاقات با زوار تاتار	۱۳۳
حاجی بلال	۱۳۵
دختر ترکمن	۱۵۰
تعاقب عروس	۱۵۱
روی دریای خزر	۱۵۲
پذیرایی خان جان از وامبری	۱۵۵
صرف نهار نزد ترکمنها	۱۶۱
قول خان	۱۶۵
تلاقی ناگوار	۱۶۹
دمیدن در آتش‌زنه برای روشن کردن قبله‌نما	۱۷۹
قافله حجاج در قران طاقی	۱۸۱

خون جنایت	۱۸۵
لشکر خران وحشی	۱۹۳
در حضور خان خیوه	۱۹۷
شکنجه اسرا در خیوه	۲۰۳
مجازات زناکاران در خیوه	۲۰۶
جاده‌ای در آسیای میانه	۲۰۹
کله‌ای چند	۲۱۰
عبور از جیحون	۲۱۱
هفته بازار شوراخان	۲۱۳
تباد	۲۱۹
زن بخارایی	۲۲۵
دراویش نقشبندی	۲۲۷
جاسوس نزد مؤلف	۲۲۸
سمرقند	۲۳۴
ورود امیر به سمرقند	۲۳۷
جدا شدن از همقطاران	۲۴۲
چاه آب در صحرا	۲۴۵
عبور از گدار مرغاب	۲۵۳
تو انگلیسی هستی	۲۵۹
مراجعت	۲۸۳

فهرست مندرجات

مقدمهٔ مترجم ۱

فصل اوّل ـ سالهای نخستین حیات

فقر والدینم ـ لنگی مادرزادی ـ شاگردی نزد زنی خیاط ـ لله و خدمتکار ـ تحصیل در پرِسْبورگ ـ سفرهای ایام تعطیل ـ مطالعات ادبی ـ تحصیل السنه ـ بارون یوزف یوت ووش ۵

فصل دوم ـ اوّلین سفر

احساسهای آشفته به هنگام عزیمت ـ ورود به گالاتس ـ طوفان دریا ـ عبور کشتی از بُسفر ـ ورود به پرا و بی پولی ـ معلم چندزبانه ـ تعلیم یك نفر ترك ـ حسین زعیم پاشا ـ احمد افندی ۱۷

فصل سوم ـ زندگی در استانبول

مهمان نوازی ترکها ـ اوّلین کتابم ـ ملاخال مراد ـ در جستجوی گویشی قدیمی ـ تهیهٔ سفر ـ رشید افندی ـ وداغ با شاخ زرین ۳۱

فصل چهارم ـ از طرابوزان به ارزروم

امیرمخلص پاشا ـ در طرابوزان ـ وداع با دریا ـ سفر با اسب ـ کوههای طرابوزان ـ در جادهٔ ارزروم ـ ملحق شدن دوتن ارمنی به من ۳۹

فصل پنجم ـ از ارزروم به سرحد ایران
ورود به ارزروم ـ فقر ساکنان آن ـ کورو جوك ـ حسن قلعه ـ حملهٔ راهزنان به ما ـ قصه‌های راهزنان ـ یك دوست قدیمی ۴۵

فصل ششم ـ از مرز ایران به تبریز
آرارات ـ بقایای کشتی نوح ـ اوواجیك ـ عروسی در قریه ـ چورك ـ گرگها در تعقیب گوزنی نر ـ بازار خوی ـ شرح کاروانسرا ـ حاج آغا ۵۳

فصل هفتم ـ در تبریز
بازار تبریز ـ آب نظرکرده ـ درویش متعصب ـ زندگانی در تبریز ـ آشنای قدیمی ـ خلعت پادشاه ـ سفارتی پرمشغله ۵۹

فصل هشتم ـ در زنجان
ترکمانچای ـ میانه ـ حکیمی ایرانی ـ ماه محرم ـ شبیه‌سازی ایرانی ـ ذکر مصیبت ـ شکل دگرگونه‌ای از خمسهٔ موسی ۶۹

فصل نهم ـ از قزوین به تهران
قزوین ـ گدایی برای غذا ـ حرکت دسته‌جمعی سوگواران ـ حیدر افندی ـ تقرب به تهران ـ تأثیر دو ماه مسافرت ۷۵

فصل دهم ـ در تهران
جیذر ـ گفتگو با ترکان هم‌ولایتی ـ تمایزهای اجتماعی در ایران ـ نیرنگ ایرانی ـ شیراز ۷۹

فصل یازدهم ـ صحرای نمك در دشت کویر
شاه عبدالعظیم ـ انتخاب همراه ـ نماز صبح ـ کناره‌گرد ـ صحرای شیاطین ـ کاروان مردگان ۸۵

فصل دوازدهم ـ قم و کاشان
شهربانوان ـ قم ـ زیارتگاه فاطمه[ع] ـ پارسایان پرهیزگار ـ بازار قم ـ کاشان ـ قتل در کویر ـ ورود به اصفهان ۹۳

فصل سیزدهم ـ از اصفهان به مقبرهٔ منسوب به کوروش
میدان شاه ـ رهبر مذهبی اصفهان ـ ذکاوت ایرانی ـ منار جنبان ـ حکایتها برای سیاحان ـ قمشه ـ فرقه‌های محمدی ـ ایزدخواست ـ فارس ـ محل دفن کوروش ۱۰۱

فصل چهاردهم ـ تخت جمشید
تخت سلیمان ـ رؤیای صبحگاهی ـ آثار باستانی تحسین انگیز ـ دشمنی با علم در ایران ـ نقر نام مسافران در آثار باستانی ـ بغل کردن زوار ـ رکن آباد ۱۱۱

فصل پانزدهم ـ شیراز
ا . . . اکبر ـ لطیفهٔ یك زبان شناس ـ تکرار لطیفه و لذت بردن از آن ـ جرایم و مجازات آن ـ سعدی ـ ولیمهٔ اروپاییان در ایران ـ زلزله در شیراز ـ خرابی ۱۱۹

فصل شانزدهم ـ تهیهٔ سفر به آسیای میانه
محبوبیت من در نزد دراویش تهران ـ جوانمردی درویشها ـ وسوسه‌ها ـ سوء ظنها ـ نیرنگ در انتخاب مسیر ـ سرسپردگی به مقصودم ۱۳۱

فصل هفدهم ـ از تهران به منطقهٔ ترکمنها
توصیف کاروان ـ کمرد ـ غیلر ـ کشف هیئت مبدل ـ فیروزکوه ـ شغالهای دزد ـ
ساری ـ قره‌تپه ـ تجارت برده ـ گرگان ۱۴۱

فصل هجدهم ـ گمش‌تپه
خان گمش‌تپه ـ رسیدگی به زوار ـ چگونگی درویش شدن ـ آموختن در مناطق بکر ـ بردگی ـ ضیافت اخوت ـ رئیس راهزن ـ یك راهزن برجسته ۱۵۳

فصل نوزدهم ـ از گمش‌تپه تا مرز بیابان
تهدید توسط گراز وحشی ـ لحظهٔ اضطراب آور ـ نوشتن نامه ـ عبور از اترك ۱۶۷

فصل بیستم ـ در بیابان سوزان
سفر با گاوهای نر ـ یك افغانی مظنون ـ جستجو برای یافتن یك قبر ـ گم شدن

در بیابان ـ بیگانه‌ای حقیر ـ وحشت ـ یتی سری ـ رستن از انتقام ـ هوای داغ ـ آب! آب! ۱۷۵

فصل بیست‌و یکم ـ در خیوه
قافلان قیر ـ لشکری از خرها ـ وضو در بیابان ـ استراحت و خوف ـ پذیرایی در خیوه ـ پیدا کردن دوست ـ خان ـ شیری در خیوه ـ ارباب تعارف ـ وحشی گری سبعانه ـ وداع با خیوه ۱۹۱

فصل بیست‌و دوم ـ از خیوه به بخارا
خانقاه ـ دراویش شیدازده ـ عبور از سیحون ـ نمایشگاه خیوه‌ای ـ گریز از دست تکه‌ها ـ بی رحمی ـ تب باد ـ تشنگی و قطع امید ـ دریاچه‌ای با آب گوارا ـ ورود به بخارا ۲۰۷

فصل بیست‌و سوم ـ در بخارا
زندگی در بخارا ـ دراویش نقشبندی ـ سوء ظنهای بیشتر ـ رحمت بی ـ علوم دینی در بخارا ـ تجارت برده ـ مقدس بخارایی ـ نزدیك شدن به سمرقند ۲۲۳

فصل بیست‌و چهارم ـ در سمرقند
مرکز دنیا ـ مسجد تیمور ـ جاه‌طلبی و گستاخی ـ دروازه پیروزی امیر ـ آزمایش دقیق درباری ـ ظفر ـ جدایی ۲۳۵

فصل بیست‌و پنجم ـ از سمرقند به هرات
فروش زوجه ـ قارشی ـ قرقی ـ گرفتاری به عوض بردهٔ فراری ـ نیش عقرب ـ نجات توسط نمازگزاران ـ فدیهٔ برده‌ها ـ اندخوی ـ گدایی به نوبت ـ حفاظت نوع آسیای میانه ـ مرغاب ـ پی بردن به هیئت مبدل من ۲۴۳

فصل بیست‌و ششم ـ در هرات و ماورای آن
هرات مخروبه ـ یعقوب خان ـ «سوگند می خورم تو انگلیسی هستی!» ـ در راه مشهد ـ هوای یخبندان ـ بازگشت به تمدن ـ امام رضا ۲۵۷

فصل بیست‌و هفتم ـ در مشهد
تقرب به شهر ـ جمعیت مشهدی ـ دیدارکنندهٔ بی تشریفات ـ خوش آمدگویی ـ یادبودی در مشهد ـ لقب زوار ـ عشقِ به خود بسته ـ سوءظن بیمورد ـ فردوسی شاعر ۲۶۷

فصل بیست‌و هشتم ـ از مشهد به تهران
دوست قدیمی ـ یك سیاح کاملاً مجهز ـ زین در مقابل پشتی ـ قدمگاه ـ توبیخ شدهٔ مغرور شرقی ـ نیشابور ـ طنزهای ایرانی ـ بی رحمی ترکمنی ـ جان بول در ایران ـ شاهرود ـ ادب مزدبگیر ـ اتاق دنج ـ حبس آشوبگران ـ دامغان ـ شهرت بی پایه ـ حادثه‌ای در پایان راه ۲۸۱

فصل بیست‌و نهم ـ از تهران به طرابوزان
در میان دوستان تهرانی ـ ناراحتیهای تمدن ـ فساد رسمی در ایران ـ یك ویژگی ـ عکاس گران قیمت ـ سفر در آسایش ـ آخرین نگاه به ایران ۳۰۱

فصل سی‌ام ـ به سوی وطن
بار دیگر در قسطنطنیه ـ نقل حکایتی برای علی پاشا ـ یك تاتار مهربان ـ «برو به لندن» ۳۱۱

فصل سی‌و یکم ـ در انگلستان
انتقال ناگهانی ـ سر هنری رالینسن ـ سر رودریك مورچسن ـ لرد استرنگ فورد ـ شیری در لندن ـ در برلینگتن هوس ـ غمهای نویسندگی ـ لرد پالمرستن ـ افغانستان به عنوان سپر ـ آگاه کردن لرد کلراندون از خطر ۳۱۷

فصل سی‌و دوم ـ در پاریس
در جامعهٔ پاریس ـ ناپلئون سوم ـ انگلستان و روسیه ـ سوءظنهای فرانسه ـ پرنس ناپلئون ـ گزارشهای کذب ۳۳۱

فصل سی‌و سوم ـ در مجارستان
انتصاب به استادی السنهٔ خاوری ـ نشریات زبان شناسی ـ تفریحات سیاحتگر آسیایی ـ رد انتقادها ۳۳۷

فصل سی‌و چهارم ـ نگارشهای سیاسی‌ام
ارتباط با سیاستمداران انگلیسی ـ باختریها و خاوریها ـ فرانسه، روسیه و انگلستان ـ تمدن روسی ـ شیوهٔ کار ـ طرفدار انگلیسی با چشم بینا ـ ستایشهای فرانسوی از انگلستان ـ تعارضهای روسیه و انگلستان ۳۴۳

مقدمهٔ مترجم

آرمینیوس وامبری خاورشناس پرآوازهٔ مجاری، مؤلف سفرنامه کامل حاضر، پس‌از شرح زندگی سالهای شباب خود، به انگیزهٔ عشق به سیاحت و شناختن ریشه‌های زبان مادری در ایام جوانی با کیسه‌ای تهی از مایحتاج دنیوی، به قسطنطنیه می آید. سالها در این شهر اقامت می کند و در تحقق آرزوی خود برای سفر به ایران و خاصه به ترکستان، بدون تغییر مذهب، به آموختن شریعت اسلام و زبان فارسی و ترکی خاوری می پردازد. آنگاه به سوی ایران می آید و با سفر به خوی و تبریز و زنجان و قزوین در لباس درویشی، و اقامت در این شهرها و توصیف دلچسب وقایع به تهران می رسد؛ مدتی بعد با هیئت مبدل درویش بغدادی به قم، کاشان، اصفهان و شیراز می رود و پس از اقامت سه ماهه در این شهر و بیانِ شیرین حوادث به تهران بازمی گردد.

برای آنکه بتواند رؤیای سیاحت در سرزمین خوفناك ترکستان را عملی سازد به لباس حاجیان تهیدست بخارایی درمی آید و در معیت زایران تاتار و از طریق فیروزکوه و ساری و گمش تپه به خاك ترکستان پا می نهد، به خیوه و بخارا و سمرقند، شهرهای ازبکستان فعلی، می رود و شرح جالب و بدیعی از آنها می دهد. سپس سیاحت خود را در خاك افغانستان و هرات توصیف می کند.

وامبری پس از ماهها سفر پرمشقت به مشهد می رسد. با اقامت طولانی در این شهر و توصیف وقایع دل‌انگیز از مسیر نیشاپور و شاهرود و دامغان و سمنان و شرحی از ساکنان آنها به تهران بازمی گردد و مدتی بعد به لندن و پاریس می رود؛ ره‌آورد سفر خود را برای اروپاییان به قلم می آورد و حیرت بسیاری را برمی انگیزد.

خاورشناس مجاری برخلاف اکثر سیاحان چندان به وصف آثار باستانی نپرداخته؛ درعوض به دلیل زیرکی و حیله‌گری و تسلط بر زبان و فرهنگ مردم مسیر خود و معاشرت و مجالست آسان با طبقات وضیع تا شریف، توصیفی از دقایق آداب و رسوم و شیوهٔ زندگی و تفکر آنان را به‌دست داده و سفرنامه‌ای جذاب و ماندنی پدید آورده است.

آرمینیوس وامبری در ختم مقالِ این سفرنامه نشان می دهد در آرزوی آن است تا مردم آسیای میانه را متمدن ببیند؛ از این‌رو فصل پایانی کتاب را به ابراز نظرات سیاسی خود اختصاص می‌دهد؛ برای این مقصود از میان کشورهای انگلستان و فرانسه و روسیه، دولت محافظه‌کار بریتانیا را شایسته آن می داند تا انوار تمدن را بر آسیای میانه بتاباند و روسیه را از این خطه براند. تأمل در نظرات سیاسی او، در سایهٔ گذشت بیش از یك قرن، خالی از لطف نیست.

وامبری یك سال قبل از آغاز جنگ جهانی اوّل در سن ۸۱ سالگی پس از عمری تحقیق و تعلیم در فرهنگستان بوداپست و دانشگاه این شهر، جهان را وداع می کند.

آریا «لرستانی»

بهار ۱۳۷۲

آرمینیوس وامبری

فصل اوّل

سالهای نخستین حیات

وقتی پدرم در سال ۱۸۳۲ درگذشت من چند ماهه بودم. مادرم به مفهوم واقعی کلام تهیدست بود. با این حال با ساده‌اندیشی امیدوار بود شاید با ازدواج دوباره بتواند یتیمان بینوا و بی پدر خود را بهتر بارآورد. اما از سر تأسف در این انتظار به خطا رفت. ناپدریمان هرچند مرد بسیار مهربانی بود، در رفع نیازمندیهای ضروری خانوادهٔ کوچکمان چندان کاری از پیش نبرد، خصوصاً که اعضای جدیدی نیز پیوسته به جمع ما افزوده می شد. شمار اطفال محتاج به خوراك و لباس رو به ازدیاد نهاد. نتیجه آن شد که والدینمان نگران از رفاه فرزندان کوچکتر، همین که گمان می بردند بچه‌های بزرگتر به سنی رسیده‌اند که می توانند به قدر کفایت از خود مراقبت کنند آنان را به دست تقدیر رها می کردند تا خود به جستجوی بهترین شیوهٔ گذران زندگانی برآیند.

دوازده ساله بودم که نوبت من شد. در این حال مادرم فکر می کرد به مرحله‌ای از زندگی پانهاده‌ام که موظفم از خود نگاهداری نمایم. با آنکه پایم مادرزادی علیل بود و من از سه سالگی احساس رنجوری می کردم و ناگزیر به استفاده از چوب در زیر بغل چپ شده بودم، وقتی مادرم اعلام کرد به مرحلهٔ بلوغ رسیده‌ام، رویهم رفته پسری سالم و تا حدی احساساتی بودم. خورد و خوراك ساده، که فقط سدّجوعی به

شمار می‌رفت، و البسهٔ فوق‌العاده اندکی که بر من می‌پوشاندند و حسرت نزدیك شدن به ناچیزترین آسایشهای زندگانی جسمم را در این سنین اولیهٔ حیات آبداده کرده و آن را به سخت‌ترین شرایط جوّی خو داده بود.

تا این زمان قریب سه سال می‌شد که مدرسه نرفته بودم؛ آموزگارانم حافظهٔ فوق‌العاده‌ام را می‌ستودند زیرا می‌توانستم با سهولت بسیار تقریباً هر موضوعی، حتی بندهایی از لاتین را بدون درك مفاهیم، به‌خاطر بسپارم؛ پیش خود فکر می‌کردم تحصیل را ادامه می‌دهم تا طبیب یا وکیل شوم؛ دو حرفه‌ای که در آن زمان در نواحی روستایی هنگری نهایت آرزوی مردان فرهنگ‌دیده بود.

مادرم نیز برای آینده‌ام چنان اندیشه‌ای در سر داشت، لیکن فقر بی شفقت در سر راه وصول به چنان آرزوهایی ایستاده بود. ناگزیر شدم به مراتب پایینتر، و در واقع خیلی پایینتر تمکین کنم. نزد زنی خیاط به شاگردی سپرده شدم. وقتی تا آن حد پیش رفتم که می‌توانستم دو تکه پارچهٔ موسلین را به هم بدوزم، احساسی به من دست داد که «مادر سرنوشت» در بطن زمان چیزی بهتر از دوزندگی در تمام عمر برایم به ودیعه نهاده است. دیری نگذشت مغازهٔ بانوی پیراهن دوز را ترك گفتم، و مهمانخانه‌دار دهکده مرا به‌عنوان معلم خصوصی تنها پسرش استخدام کرد. قرار شد او را به رموز خواندن و نوشتن و ریاضیات آشنا کنم. اما وظیفه‌ام به اینجا ختم نمی‌شد؛ غیراز این می‌بایست کارهای نامعمول دیگری نظیر تمیز کردن چکمه‌های خانواده در هر شنبه غروب را انجام دهم و گهگاه در انتظار مهمانان تشنه بمانم تا گیلاسی شراب یا ویسکی به دست آنان بدهم.

بی تردید سن کم من با شغل معلمی چندان سازگار نبود و این شغل برای کسی که خود بیشتر محتاج تعلیم بود چندان آسان نمی‌نمود و در واقع نیز ارباب خانه با تمسخر از مقام من به عنوان مربی پسرش مدام این وضع غیر عادی را به رخم می‌کشید.

با اینهمه، از ارباب جوان ـ شاگردم ـ رفتار بدتری می‌دیدم. جوانك دو سال از من بزرگتر بود و یك بار که غرق شوق و شور مربی گری شده بودم و سخت به مؤاخذهٔ اعمال خشنش پرداختم، او که در پی فرصت می‌گشت، به من حمله کرد و اگر مادرش به‌موقع نرسیده بود، حسابی کتکم زده بود.

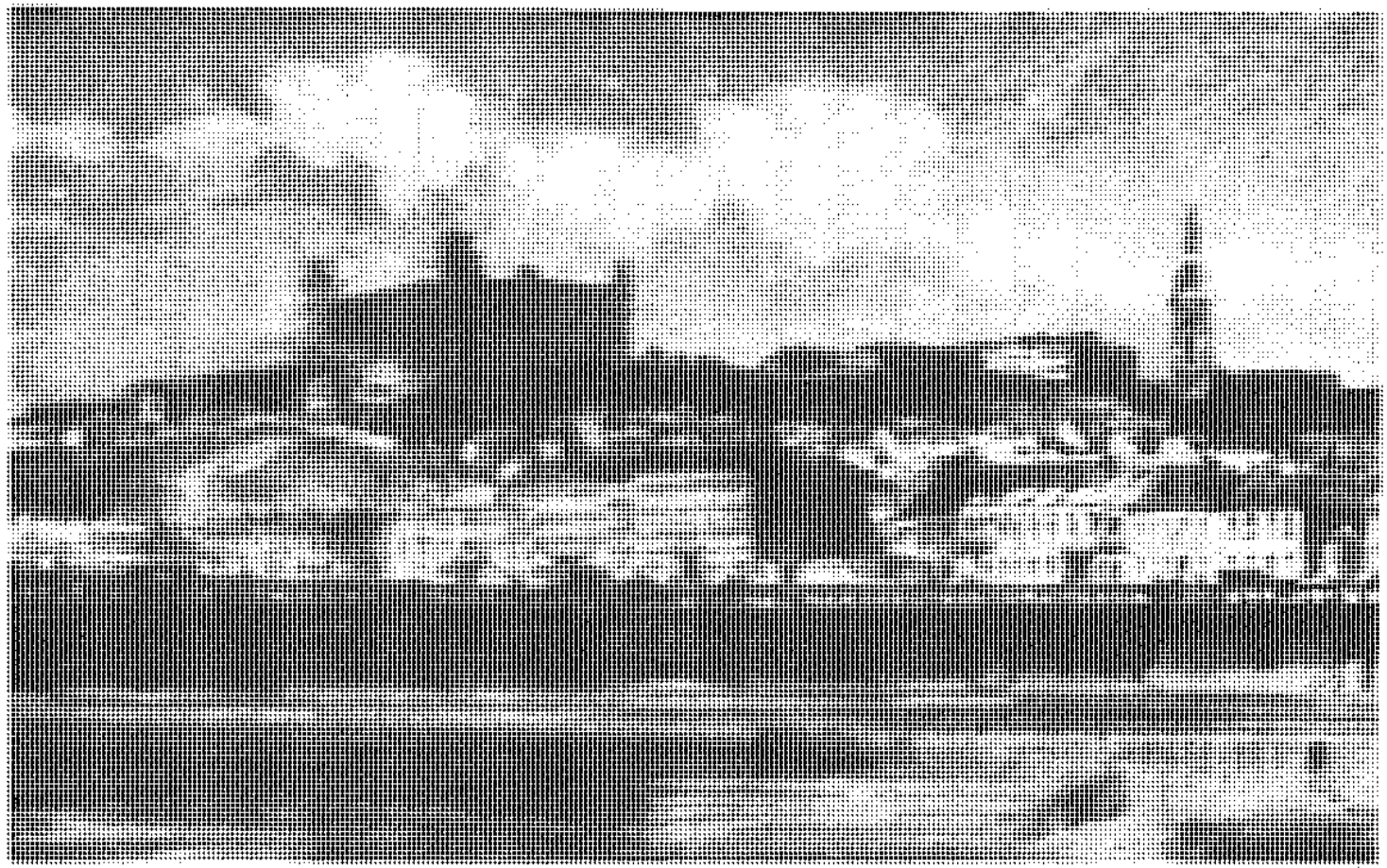

پرسبورگ

بدین طریق ثابت شد للگی برای من مکتب پرمشقتی است؛ اما آنقدر شجاعانه مقاومت کردم تا توانستم از جزیرهٔ شوت[۱]، که نخستین سالهای کودکیم را آنجا گذرانده بودم، مبلغ کلان هشت فلورین[۲]، که درآمد خالصم بود، با خود ببرم.

بیدرنگ با این پول به سنت جرج در حومهٔ پرِسْبورگ رفتم تا تحصیلاتم را در دبیرستان آغاز کنم.

پولی که همراه داشتم فقط برای خرید کتابهای ضروری کفایت می کرد، مردم خیّر و مهربان از طرق متعدد مرا یاری دادند. هفت خانواده، هر کدام یك روز در هفته یك وعده غذای مجانی به من می دادند و برای صبحانه و نهار بعدم نیز یك قرص بزرگ نان به آن می افزودند همچنین از لباسهای کهنهٔ شاگردان توانگر نیز استفاده می کردم. در پرتو مداومت و چه بسا سرعت انتقالی که ذاتیم بود، توفیق یافتم تا به‌عنوان نفر دوم از عهدهٔ امتحان نخستین کلاس زبان لاتین برآیم. تمام وجودم وقف تحصیل می شد؛ چندی نگذشت که توانستم زبان لاتین را نسبتاً روان صحبت کنم. توجه و التفات استادانم نیز در جهد و تلاشم بسیار مؤثر افتاد.

امتحانم در کلاس دوم زبان لاتین در سنت جرج نیز با توفیق قرین شد. دلبستگی به گشت و گذار فرصتی برای استراحت باقی نمی گذاشت. اشتیاق به تغییر و بویژه آرزوی رفتن به پرسبورگ، که کلاسهای بالاتری داشت، در من پدید آمد از این رو سنت جرج را به رغم داشتن ممرّ معاش مطمئن ترك گفتم و به سال ۱۸۴۶ در سن ۱۴ سالگی میان دیوارهای "شهر تاجگذاری"[۳] قدیمی جای گرفتم.

در آنجا بار دیگر به جد و جهد برخاستم و تلاش معاش نومیدانه را از سر گرفتم. درست از همان ابتدا بر من معلوم گشت هر آنجا که ساختمانها بلندتر و جمعیت بیشتر است یافتن دوست برایم مشکلتر و علاقهٔ دیگران به سرنوشتم

۱ـ Schütt یا سیگت گوتس جزیرهٔ کوچکی است به طول ۲۸ و عرض ۷ میل در شمال باختری مجارستان و در میان رودخانهٔ دانوب. م.

۲ـ سابقاً ارزش هر فلورین حدود ۷ شیلینگ انگلیسی بوده است.

۳ـ مقصود شهر پرسبورگ بر کرانه چپ دانوب و قریب سی میلی خاور وین است، که میان سالهای ۱۵۴۱ تا ۱۷۸۴ پایتخت هنگری و محل تاجگذاری پادشاهان این کشور بوده است. این شهر اکنون با نام براتیسلاوا بخشی از چکسلواکی است.

بی رنگ‌تر است. سه سال در این شهر ماندم، خدمتکاری کردم و به زنان آشپز و کلفتها و هر آن کس که طالب علم بود درس دادم. اگر سنگفرشهای خیابان آن شهر کوچك و زیبای دانوب زبان می داشتند، می توانستند از آن همه بینوایی که کشیدم قصهٔ غم انگیزی زمزمه کنند. با اینهمه جوانی قادر است هرچیز و همه چیز را تحمل کند!

بی آنکه از فقر و محرومیت پروا کنم، به تحصیل ادامه دادم و با ثبات قدم به سوی مقصدی که درنظر داشتم پیش رفتم؛ در پایان نخستین دور تحصیلی، مرا در زمرهٔ بهترین طالبان علم می شمردند. با یادآوری آن ایام مشقت‌بار، هیچ‌گاه از تعجب آن همه پویایی پیوسته و روحیه عالی که در تمام آن دوران همراهم بود و در گذر از شدائد زندگی به من یاری می رساند، فارغ نمی مانم. بنیهٔ سالم و نیرومند در این ستیز شیرین مددکارم بود و نمی گذاشت خوش مشربی از من دور شود.

به‌رغم غذای مختصر، یعنی همان نان و آب، می توانستم به داشتن سالمترین مزاج برخود ببالم؛ جان و روانم در کلاس درس، همچون صحنهٔ تماشاخانه، آکنده از مسرت و محنت بود. هر وقت دور تحصیلی به پایان خود نزدیك می شد، مطمئن بودم در زمرهٔ اولین کسانی خواهم بود که عصای سفر را برمی گیرم و لنگ لنگان، اما همیشه با پای پیاده و بی دیناری در جیب و بی مقصد خاص به گوشه‌ای از جهان سیر و سیاحت را آغاز می کنم. به همین شیوهٔ تا آن زمان توانسته بودم وین و پراگ و دیگر شهرهای بزرگ و کوچك پادشاهی اتریش را ببینم. غالباً به هنگام خستگی در راه و به وقت عبور گاری یا کالسکه‌ای از کنارم، کوشش می کردم با گاریچی یا کالسکه‌چی گفتگوی مسرت‌باری به زبان خود آنان آغاز کنم تا در عوض مسافت کوتاهی مرا همراه خود ببرند. معمولاً شب را در خانهٔ کشیش محترم محل منزل می کردم و یقین داشتم در آنجا با گفتگو به زبان لاتینی اندکی احترام و چند سکه کروتزر[۴] برای خرج سفرم کسب می کنم؛ و با گفتن چند تعریف شادمانه و بموقع که نثار کدبانوهایشان می کردم، معمولاً موفق می شدم انبان سفرم را برای روز بعد پر از سیورسات کنم. حقیقتاً ادب و خوش مشربی سکهٔ گرانبهایی است که در هر مملکتی رایج است. این دو خصلت هم برای جوانان و پسران و هم مردان و زنان

۴ـ Kreutzer سکهٔ مس و نقرهٔ رایج آن زمان در آلمان و اتریش.

سرمایه‌ای عالی به‌شمار می رود، و آن کس که اینها را در اختیار دارد هرچه هم کیسهٔ پولش تهی باشد باز می تواند خود را بس توانگر بداند.

این سفرهای بی هدف، برای آوارگی سالهای بعدم در لباس درویشی، حکم دورهٔ کارآموزی را داشت، و همیشه پس از پایان تعطیلات که عصای سفرم را به گوشه‌ای می نهادم، قلبم احساس سنگینی می کرد. از همان اوان زندگی به علت سختی تلاش برای تأمین معاش و رنج ناگزیری که در این راه متحمل می شدم و یا به هر علت دیگری، این نکته بر من آشکار بود که از زیستن در شهرهای بزرگ بیزارم. با ورود به خیابانی تنگ با ردیفی از خانه‌های بلند و با محو شدن آسمان بر بالای سرم، احساس می کردم روحیهٔ جوانی در ژرفای وجودم گم می شود. تنها این امید که پس از پایان دور تحصیلی باز هم در زیر آسمان شفاف خداوند آزاد خواهم بود تا هرچه می‌خواهم با طبیعت راز دل بگشایم، اقامتم را در شهر تحمل‌پذیر می ساخت.

در سال ۱۸۴۷، علاوه بر ادامهٔ تحصیلات معمولی در مدرسه، ارادتم به مطالعات خصوصی نیز شکوفا شد. زیرا باید بگویم در آن زمان ادارهٔ مدارس عالی در هنگری تا اندازه‌ای بی سامان بود. علاوه بر خواندن شمار زیادی سفرنامه‌های متنوع، که حریصانه آنها را می خواندم، سرگرم فراگرفتن زبان فرانسه شدم. در ابتدای زندگی بجز زبان مادریم، مجاری، زبان آلمانی را نیز یاد گرفته بودم؛ و تقریباً همزمان به زبان اسلاوی مسلط گشتم و چون تحصیل مدرسه مرا به زبان های لاتینی و یونانی آشنا کرده بود، هنوز به شانزده سالگی نرسیده بودم که می توانستم به چند زبان عمده سخن بگویم و درك اصطلاحات مربوط به آنها تا اندازه‌ای برایم سهل الوصول شده بود.

همیشه از حفظ کردن مطالب لذت خاصی می بردم. بچه‌ها تصور بس مبهمی دربارهٔ ودایع طبیعی دارند؛ و زمانی که توانستم تعداد لغات حفظی را در هر روز از ده به شصت و حتی به صد برسانم، شادیم از این فیروزی حدو حصر نداشت. با این حال لازم است بصراحت بگویم که در آن زمان از نتیجهٔ این کوششهای توفیق آمیز، که خودبینی مرا به کمال رسانده بود، کمترین تصوری نداشتم.

بدین سان برحسب اتفاق از تحصیل خصوصی زبان فرانسه بتدریج به مطالعهٔ

شاخه‌های باقیماندهٔ خانوادهٔ زبان لاتینی کشانده شدم. همین کار را با دیگر السنهٔ ژرمانیك انجام دادم و با شروع زبان انگلیسی دیری نپایید که با اشتیاق به فراگیری زبانهای دانمارکی و سوئدی پرداختم. همین شیوه را برای گویشهای اسلاوی به‌کار بستم و چون هیچ‌گاه غفلت نمی‌ورزیدم و در شوق یادگیری آنها را با صدای بلند می‌خواندم و با خودم سخن می‌گفتم، به نحو تعجب‌آوری در مدتی کوتاه موفق به کسب نوعی تسلط در این زبانها شدم که غرور جوانی مرا بر آن می‌داشت تا تصور کنم مهارتم در آنها کامل است. متأسفانه در آن ایام دربارهٔ خودم عقیده‌ای نخوت‌آمیز داشتم.

غرور در غالب موارد به سرشت آدمی زیان می‌رساند اما در همان حال انگیزه‌ای بسیار سودمند هم به کوشش انسان می‌بخشد. در این حالت، غرورم، که نتیجهٔ توهّم من بود، سبب شد تا طریق تحصیلات عمومی را که بدان مشغول بودم ترك گویم و تحصیل را پیش خود ادامه دهم. چه بسا خوانندهٔ مشفق بپرسد هدف از این خودآموزی چه بود. در واقع خود نیز نمی‌دانستم. حداکثر چیزی که به خاطرم خطور می‌کرد آن بود که "هیچ کس بی‌پیراهن نمی‌میرد" و حتی زمانی که در روستا معلم خصوصی بودم و روزانه هشت تا ده ساعت صرف تدریس می‌کردم، باز هم می‌کوشیدم تا از اوقات باقیمانده بهترین استفاده را ببرم و به همین طریق بود که تحصیلم را تا حد زیادی بهبود بخشیدم.

حال وقت آن رسیده بود تا به جای حفظ کردن زبانهای مختلف و بی‌تنوع و خشك سالهای پیشین، از لذت ادبیات عمومی بهره‌ور شوم. سرچشمهٔ فیاض و گوناگون محصولات ذهنیِ تقریباً تمام ملل اروپایی را در قلبم جا دادم. آنجا جایگاه شاعران باستانی سرزمین انگلستان، شعرای سدهٔ یازدهم فرانسوی صربی زبان، خنیاگران اسپانیا، شاعران الهام گرفتهٔ ایتالیایی شد؛ لومونوسوف[۵]، پوشکین، تنگنیر[۶]، آندرسِن[۷]، اوچلن شلگر[۸] و تقریباً تمام الهه‌های شعر و شاعری

۵ـ Lomonosoff (1711-1794) از عالمان و ادیبان و نمایشنامه‌نویسان روسی است.

۶ـ Tegnér (1782-1846) پیشرو اصلاح‌طلبان مکتب گوتیك در ادبیات و یکی از بزرگترین سخن‌سرایان سوئد است.

۷ـ Andersen (1805-1875) داستانسرا و نمایشنامه‌نویس دانمارکی که به دلیل نوشتن قصه‌های پرپوار برای بچه‌ها آوازهٔ جهانی یافت.

8- ochlenschlaeger

عصر حاضر [سدهٔ نوزدهم] و اعصار گذشته ساعات فراغتم را می انباشتند. همیشه به صدای بلند می خواندم و غالباً به هنگام قرائت اگر بندی شعر بر تار دلم زخمه‌ای می نواخت، احساسم را در باب آن شعر در حاشیهٔ کتاب می نوشتم.

اغلب اوقات به علت آنکه عادتاً بلند می خواندم و در همان حال با حرارت زیاد با سر و دست نیز به اشاره می پرداختم، مردم دور و برم گمان می کردند دیوانه‌ام. زمانی هم این پندار چنان در تصور آنان پا گرفت که به اتکای آن، شغل معلمی را از من گرفتند. اما تا وقتی که نبرد توصیفی تاسو[۹] در دروازهٔ بیت‌المقدس و اعمال دلاورانهٔ سید[۱۰] و قهرمانان مرد و زن بایرُن هم‌نشین فکر من بودند، عیبجوییهای کوچك این اشخاص برایم چه اهمیتی می‌داشت؟ با اینهمه، باید اعتراف کنم که هیچ صحنه‌ای برایم جذابیت آن چیزهایی را نداشت که در آسیا، این سرزمین آفتاب تابان ـ که آن زمان گمان می کردم بسی دور است ـ روی می داد؛ سرزمینی که با جامهٔ نفیس و گوهرنشان خود، مدام در جلوی چشمانم موج می‌زد. مگر می شد برای مثل منی که در ایام شباب قصه‌های هزار و یك شب را خوانده بودم و از نظر نژاد و فرهنگ نیمم آسیایی بود، احوال به گونه‌ای دیگر باشد.

آسیا را سرزمین رخداد عجیبترین ماجراها و افسانه‌ای‌ترین کامیابیها می دانستم؛ و من که از همان اوان کودکی زندگی پرمخاطره‌ای داشتم و حال نیز به دنبال اقبال بلند می گشتم، در پی نخستین آرزوهایم برای دیدن سرزمینهای دور دست، به آسیانگریستن گرفتم.

برای آنکه بتوانم هرچه زودتر این آرزو را تسکین بخشم، به فکرم رسید در مرحلهٔ نخست لازم است با زبانهای آسیایی آشنا شوم. بیدرنگ به زبان ترکی پرداختم. گویشهای اورال‌ـآلتایی به سبب خویشی با زبان مجیار[۱۱] [مجار]، به

۹ـ Tasso (1544-1595) شاعر ایتالیایی و مؤلف «اورشلیم نجات یافته» که وقایع حماسی و تخیلی را درهم آمیخت و به جهت سرودن همین منظومه، یعنی تسخیر بیت‌المقدس در نخستین جنگ صلیبی، مشهور گشت.

۱۰ـ Cid (1040-1099) یا السید؛ سردار اسپانیایی و الگوی ایده‌آل ادبیات این کشور. او به‌عنوان جنگجوی پادشاهان عرب ساراگوسای اندلس خدمت کرد و به فتوحاتی نایل آمد اما عاقبت جانب مردم اسپانیا را گرفت و به سبب اغراق تاریخ نگاران به صورت قهرمان ملی درآمد.

۱۱ـ Magyar نام قبیله‌ای از ترکان مغول است که در اواخر سدهٔ نهم میلادی از کوههای اورال روسیه به سرزمین فعلی مجارستان آمدند و با تشکیل پادشاهی آرپاد، این کشور را از آن خود کردند.

پُست ـ نقطهٔ آغاز سفر

خلاف مشکلاتی که برای غالب مردم باختری دارد، برای من دردسر کمتری داشت. با این حال دانستم تسلط بر حروف عجیب آن بدون معلم یا نوعی راهنما برایم مشکل است. چوب در دست روزها را تماماً صرف کشیدن شکل حروف بر شن می کردم، تا عاقبت به ارزش نشانه‌های وجوه تمایز آنها که برای تلفظ صحیح ضروری است پی بردم. بدین طریق رفته رفته پیشرفت کردم. نیازمند لغتنامه‌ای بودم اما نمی توانستم قریب چهل فلورین بهای گزاف یك بیانچی[۱۲] را فراهم کنم؛ و من ناگزیر می شدم برای درك معنای تك تك کلمات از ترجمهٔ به اصطلاح تحت اللفظی "منتخبات ویکرهوزر"[۱۳] کمك بگیرم و برای یافتن مفهوم آن از دالان هزارخم متن ترکی بگذرم. تصادفاً پس از آنکه مطالعهٔ مجلد حجیمی را به پایان بردم، دریافتم که یکسره به خطا رفته‌ام، پس مجبور شدم دوباره از نو آغاز کنم. در طول دوران خودآموزیم چند بار دچار چنین تلخکامیهایی شدم. اما کجاست آن کار ویا وظیفه‌ای که بتواند مانع تب و تاب جوانی شود ویا شعلهٔ شوق آن را خاموش کند؟

حال به بیست سالگی رسیده بودم و هنگامی که برای نخستین بار توانستم بدون کمك لغتنامه یك شعر کوتاه ترکی را بخوانم و درك کنم، احساس کردم دو برابر آنهمه رنجی که برده‌ام پاداش ارزشمندی گرفته‌ام. در واقع معنی آن، دانستن یك شعر قدیمی شرقی نبود، که هنوز برای من کاملاً دست نیافتنی می نمود و شعلهٔ اشتیاقم برای رسیدن بدان فروزان بود، بلکه ثمرهٔ شیرین سخت کوشیم به شمار می رفت که رضایت خاطرم را فراهم می ساخت و انگیزه راندن من به سوی حوزهٔ علوم خاوری می گردید. همهٔ اندیشه و کوشش و افکار و احساسم به سمت خاورزمین، که در هاله‌ای از شکوه و جلال مرا به سوی خود می خواند، پرمی کشید. مدتهای دراز بود که روانم در آن سرزمین پریوش خانه کرده بود و یقین داشتم جسمم نیز دیر یا زود در پی آن خواهد رفت. برای کسی که هنوز در وطن اروپایی خود گرفتار نان روزانه‌اش بود، فکر سیاحت در خاور زمین و در مسافتی صدها میل دورتر، به بیباکی فراوان نیاز داشت. با اینهمه انکار نمی کنم فقرم مانع تخیلات و شوق جوانی و آرزوی سرکش شناخت ممالك و آداب و رسوم بیگانه شد و تا زمانی که توانستم در

12- Bianchi
13- Wickerhauser's Chrestomathy

تحقق آرزوی دیرینه‌ام بجد آغاز به کار کنم، این هوس رؤیایی همچنان مرا متوجه خود نگاه داشت. اما ارادهٔ قاطع در نزد من همانند بهمنی است که از قلل رفیع آلپ درغلتد نخست گوی ناچیز برفی است که نسیم مطبوعی آن را به حرکت درمی آورد، اما دیری نمی گذرد که به تودهٔ عظیمی بدل می شود که هر مانعی را در سیر خود با نیرویی مقاومت ناپذیر از جا می کند و با خود می برد و خرد می کند. حمایت بارون یوزف یوت ووش[۱۴]، که در اروپا اورا نویسنده‌ای با شایستگی بسیار می دانند، قوهٔ محرکهٔ آنی را به من بخشید. این هموطن بلند نظر، ثروتی نداشت اما نفوذش سبب شد تا بدون پرداخت پول از دریای سیاه عبور کنم. همچنین تعداد ناچیزی سکهٔ نقره و قدری لباس کهنه به من بخشید. سگك کوله‌پشتی لبالب از کتابم را بستم و در گلاتس[۱۵] بر کشتی بخار، که از آنجا به قسطنطنیه اولین مقصد سفرم می رفت، نشستم.

۱۴ـ Eötvös یا فون واشاروش نیمانی سیاستمدار و نویسندهٔ مجار که رهبری اصلاح طلبان را در این کشور به دست داشت.

۱۵ـ Galacz یا گالاتسی، بندری بر کرانهٔ دانوب واقع در رومانی کنونی.

فصل دوم

اوّلین سفر

چه کسی می تواند احساسات مرد جوانی را بیان کند که هنوز بیست و دو ساله نشده اما با اقبال ستیز فراوان داشته و ناگهان خود را بشتاب در مسیر و مقصدی یافته که شیرینترین آرزوی او بوده است. او پانزده فلورین اتریشی در جیب به لحظه‌ای از زندگی پاگذاشته که آکنده از ابهام است، آن هم در سرزمینی دور و در میان مردمی بیگانه و خشن و بی ترحم که بتازگی در صدد آشنایی بیشتر با ملل باختر زمین برآمده‌اند. روحم در میان احساسهای آمیخته با ترس و امید، میان کنجکاوی و محنت سرگردان بود. هیچ کس به بدرقه‌ام به لنگرگاه نیامد تا وداعم گوید، کسی در آنجا انتظار مرا نمی کشید، نه دست گرم دوستی و نه بوسهٔ محبت آمیز مادری تا در سفری که می خواستم آغاز کنم مایهٔ دلخوشیم گردد.

بدین ترتیب دلیل کافی داشتم تا قدری احساس دلتنگی کنم و نتوانستم این حالت را بکلی از خود دور سازم. اما از آمدنم به عرشه چیزی نگذشته بود که با مردمی آمیختم که انسان همیشه مطمئن است در سفر به سفلای دانوب آنان را چون منظرهٔ رنگارنگ منشوری ازملل گوناگون خواهد دید؛ و فرصت یافتم تا به زبان صربی و ایتالیایی و ترکی و زبانهای دیگر، که تا آن موقع فقط از آنها دانش نظری

اندوخته بودم با دیگران صحبت کنم و بدین نهج تمام آثار افسردگی پیشینم بتدریج برطرف شد. حال دیگر به اُسطقس خودم بازگشته بودم. این موضوع را هم اضافه کنم دیری نگذشت که به علت محاورهٔ روانم به‌السنهٔ مختلف، مورد تحسین جمع واقع شدم؛ بیقین مردم همیشه برای شخصی چند زبانه، نوعی ارزش قایلند. به دورم حلقه می زدند و سعی می کردند ملیتم را حدس بزنند و این گفته‌ام که هیچ‌گاه به خارجه سفر نکرده‌ام ایجاد تردید می کرد.

البته از اینکه با شگفتی به من نگاه می کردند مسرور می شدم. اما من هم ترتیبی می دادم تا از تجلی عقیدهٔ نیکویی که همسفرانم ابراز می کردند قدری بهره‌برداری کنم؛ زیرا هنگامی که زنگ ناهار به صدا درمی آمد و من ترجیح می دادم با چهرهٔ مشوش در عرشه باقی بمانم، بیگمان فردی از مریدان مرکوری[1] پیدا می شد که پول غذای باصطلاح چنان جوان اعجوبه‌ای را بپردازد.

در غیاب چنان حامیان شکمی مهربانی، دور و بر آشپزخانهٔ کشتی، که غالباً ایتالیاییها در آن ارباب بودند، پرسه می زدم. گفتن بند شعری از پترارك[2] و یا تاسو برای جلب توجه آشپز کفایت می کرد. بیدرنگ گفتگو به زبان خالص توسکان را چاشنی آن می کردم که نتیجهٔ آن بشقابی پراز ماکارونی یا کوفته بود که قطعه‌ای گوشت پخته یا کباب شده بر تارك آن می درخشید. گفتن "هزار بار تشکر آقا" به معنای آن بود که شب باز می گردم تا بار دیگر مشمول همین لطف واقع شوم. آن که ایتالیایی خوبی بود کج کلاه کتانی را از سر برمی داشت، خندهٔ کوتاهی می کرد و با اظهار "هروقت دوست‌داری بیا" پاسخ مثبت می داد؛ آن وقت درمی یافتم زمینی که من بر آن تخم زبان افشانده‌ام بایر نبوده است.

هرگاه کوششهایم از طریق دیگر بی ثمر می ماند، خوش‌مشربی مداوم و چهرهٔ بشاشم با یاری گرفتن از زبان، وسایلی بودند که بدفعات مرا درگذر از تنگیها مدد می رساندند. به این شیوه بود که به گلاتس، مکانی که حتی امروز هم رقت‌انگیز و کثیف است تا چه رسد به آن روزها، وارد شدم. در اثنای سفر در بخش سفلای

۱ـ اشاره به مرکور خدای رومی است که حامی بازرگانان و مسافران و سخن دانان زبان آور است که می توانستند با بیان خود مستمع را به هیجان آورند.

۲ـ Petrarca (1304-1374) منظومه‌سرا و مورخ و محقق کتب خطی قدیم و یکی از بشردوستان برجستهٔ عصر تجدد یا رنسانس ایتالیا.

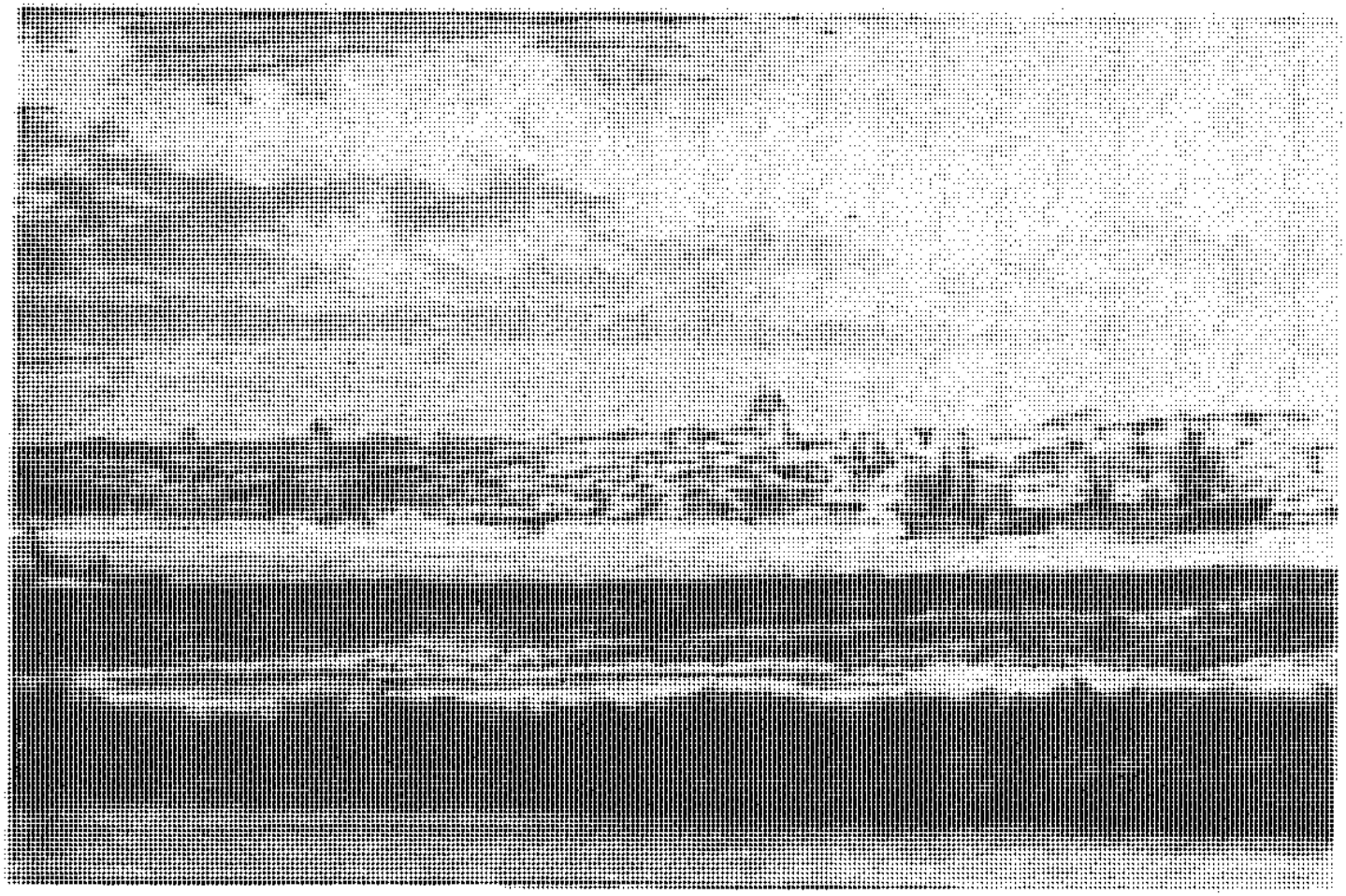

گالاتس یا گالاتسی

دانوب، توجهم به طور کامل متوجه ساحل راست با شهرها و مردم ترك آن شده بود. برایم هر مسافر دستار به سر و مزین به ریش بلند، به محض ورود به کشتی موضوع نوظهور و صفحه‌ای از کتاب جالبی به شمار می رفت که خاص مطالعهٔ من بود و در همان حال هیچ‌گاه از هیجانی مسرت‌بخش خالی نمی شد.

هنگامی که خورشید در حال غروب بود و مؤمنان واقعی برای نماز در وضعی خاضعانه می نشستند یا زانو می زدند، که آن زمان برایم عجیب بود، در حالی که نفس را در سینه حبس می کردم ذرّه ذرّه حرکات ایشان را می پاییدم. وقتی کلمات عربی را، که برای خودشان هم نامفهوم بود، زیرلب زمزمه می کردند، با تمام وجود به آنان چشم می دوختم و تا زمانی که حرکتی مکرر نمی شد نفس تازه نمی کردم.

ابراز علاقه‌ای بدین آشکاری نمی توانست از دید مسلمان متعصب پوشیده بماند. در عصری می زیستیم که دوران پناهندگان مجاری به شمار می رفت. صدها نفر از هموطنانم وانمود می کردند به اسلام تغییر دیانت داده‌اند. این عقیده در خارج عمومیت یافته بود که تمام قوم مجیار، محمد[ص] را به پیامبری می پذیرند و هرگاه مسلمانی بغتتاً مجاری را می دید، شعلهٔ هدایت او بشدت در قلبش فروزان می شد.

می باید همین علاقه یا انگیزه سبب شده باشد تا در خلال مسافرتم به گالاتس، تعدادی از ترکهای ساکن ویدین و سیلیسترا ورسچوك[۳] [روسه کنونی] به دوستی با من ابراز علاقه کنند. شاید هم در این تصور به خطا رفته باشم و چه بسا انگیزهٔ همدردی ترکان ناشی از احساس عمیق ملی بود، که در آن زمان به علت شکست مجارستان از روسیه، در سراسر امپراتوری عثمانی شامل حال ما شکست‌خوردگان می شد. به هرحال، چنین موردی نه‌تنها در این سفر بلکه در تمام دوران اقامتم در عثمانی، برایم بس سودمند واقع شد.

کنجکاوی مرا به سوی ترکها، این همسفران نیم آسیاییم کشاند و همین مردان بودند که برای نخستین بار مرا با دنیای خاور زمین آشنا کردند. نیازی نیست تا بگویم هم‌نشینی یکی دو روزهٔ من با ایشان تا آن حد سبب بهبود زبان ترکیم شد که توانستم در گالاتس مترجمی یکی از هموطنانم را عهده‌دار شوم.

جوّ خاوری و شاید بتوانم بگویم روحیهٔ محمدی، در میان مسافرانی که من

۳- Rvstchuk روسچوك، ویدین وسیلیسترا نام سه استان بلغارستان است.

همراه آنان از گالاتس به قسطنطنیه آمدم، حکمفرما بود. گفتن این موضوع سبب تعجب خواننده نخواهد شد که من در ارزانترین مکان کشتی، یعنی روی عرشه، آنهم به نصف قیمت جا گرفته بودم. توشهٔ ناچیزم را کنار بارو بنهٔ ترکان که اکثر آنان زائر مکه بودند جا دادم. به امید دیرینهٔ دیدن دریا، که قبلاً هیچ‌گاه ندیده بودم، بیصبرانه چشم به افق دوختم.

آن کس که دریا را از توصیفهای بایرُن و منظومهٔ لوسیاداس سرودهٔ کاموئنش[۴] و از افسانهٔ فریتیوف تنگنیر می شناسد، به وقت دیدن گسترهٔ بی انتهای دریا، خاصه دریای سیاه ـ که هم در آغوش او نرم و سبك می رود و هم ضربات امواجش را می چشد ـ خود را غرق در احساسهای فوق تصور خواهد یافت.

در فاصلهٔ یك ساعت مانده به مصب سولینا[۵]، در میان غوغا و ناله و شکایت بی‌وقفه و ناراحت‌کنندهٔ مسافران دریازده، با پریشان خیالی چشم به عظمت هیبت‌آور دریا دوختم.

بابا پوزئیدون[۶]، برخلاف دیگر مسافران، به مزاج من آسیبی نرسانده بود. بالعکس از اشتهای مفرط و غیرمعمول و نیز از گزندگی سرمای فوق‌العادهٔ شب ـ در ماه آوریل/ فروردین ـ که بیشتر از حد تحمل و تصور سرمازده‌ام می کرد، به ستوه آمده بودم. به رغم آنکه یکی از ترکان مهربان مفرشی در اختیارم گذارده بود تا خود را در آن بپیچم، باز از سرما می لرزیدم. در این حال، پس از مدتی دراز که چشمانم را به ضیافت آسمان پرستاره و رخشان سپرده بودم، عاقبت خواب به سراغم آمد.

حدود نیمه‌های شب، با غرش رعد و آذرخش و ریزش باران طوفان‌زا، از خواب جستم. تمام روز را در اشتیاق دیدن طوفان دریا به سر برده بودم. باید بگویم آرزویم در شب چنان به کمال برآورده شد که خلق و خوی رویایی ام را در حد کمال سیراب کرد.

از دیدن رقص کشتی که بر امواج کوه‌پیکر، چون غزالی چالاك، بالا و پایین

۴ـ Camoen (1524-1580) شاعر پرتغالی که به‌عنوان سرباز و درباری زندگی پرماجرایی داشت. و منظومهٔ لوسیاداس در باب تاریخ پرتغال شاهکار اوست.

۵ـ Sulina بندری در خاور رومانی و مصب دانوب در کنار دریای سیاه.

۶ـ در اساطیر یونان و روم خدای دریاها و حاکم امواج و ایجادکنند رگبارهای توام با رعد و برق است.

می رفت، قلبم از هیجان می تپید. جیرجیر دکلها، زوزهٔ باد آمیخته با فریاد نومیدانهٔ مسافران و استغاثهٔ مداوم به درگاه الله که از گوشه و کنار به گوش می رسید، نتوانست هالهٔ شاعرانه‌ای را که من بر آن منظره افکنده بودم، از هم بگسلد؛ اگر چنین نمی کردم، منظری کاملاً معمولی می داشتم. تنها پس از آنکه باران سرد و گزنده سراپایم را خیس کرد، تغییر مکان دادم.

از جا برخاستم کوشیدم با قدم زدن خود را گرم کنم، اما پاهای مسافران که از این سو آن سو دراز شده بود و بارو بنه و بسته‌های آنان، و سلاحهای آتشین و دستارهایی که همه‌جا ریخته بود، قدم زدن را بکلی ناممکن ساخته بود. مشتاقانه به محوطهٔ خالی نزدیك عرشه، که مخصوص تفرج و گردش مسافران قسمت درجهٔ یك بود، نگریستم و توانستم در تاریکی شب مردی را تشخیص دهم که بیقرار به عقب و جلو گام برمی داشت. نخست به فکرم رسید با او از در گفتگو درآیم، اما شهامت آن را در خود ندیدم؛ عمداً به شخص دیگری تنه زدم تا توجه او را جلب کنم. در میان غوغای طوفان، بفصاحت خواندن شعری حماسی را آغاز کردم، انتخابم، حماسه هانری نامه[۷] سرودهٔ ولتر بود:

"سرود قهرمانی را می خوانم که شاه فرانسه شد،
در پرتو حقی که با فتح و با ارث بهرهٔ او گشته بود!"

در میان تیرگی شب با حرارت تمام و بانگ بلند چند قطعه شعر خواندم و هنگامی که دیدم آن مسافر درجهٔ یك، که خیلی بر حال خوش او غبطه می خوردم، در کنار جمع ترکان به‌گوش ایستاد، احساس رضایت خاطر کردم؛ چند لحظه بعد به من ملحق شد و شروع به گفتگو کرد. با توجه به حاکمیت ولتر در این صحنه، پرسش در باب مقام و ملیت او زاید می نمود. صبح بعد دریافتم آن هیکل پیچیده در سایهٔ شب به مرد بلژیکی موقری تعلق دارد و به قول خود دیپلماتی است که در پست دبیری هیئت نمایندگی، به قسطنطنیه می رود. درست است که آن شخص محترم در شب پیش اندکی با حیرت مردی را دیده بود که تا مغز استخوان خیس شده و در همان حال

۷ـ ولتر در هانری نامه سرگذشت هانری چهارم یا هانری دوبوربون، پادشاه ناوار را به‌نظم کشیده، او نخستین زمامدار فرانسه از خاندان بوربون است، در جنگ مذهبی اسپانیا را شکست داد و تا سال ۱۶۱۰ که درگذشت خدمات بسیاری به فرانسه کرد.

از هیجان شعر به فغان آمده است، اما صبح با دیدن سر و وضع بینوایم اعجابش فزونی گرفت. یا اینهمه به‌نظر می رسید که در من با چشم حقارت نمی نگرد. از من خواست که در پرا[۸] به دیدنش بروم و قول داد تا حد توان از من حمایت کند.

از وارنا[۹] تا قسطنطنیه از هوایی فوق‌العاده مطبوع برخوردار شدیم و چیزی جذابتر از این سفر دریایی متصور نبود. بحرپیمایی در داخل دلگشاترین راه دریایی جهان که عوام به آن بُسفر می گویند، چنان است که بر افسرده‌ترین روانهای انسانی تأثیر می گذارد ـ و نیازی به گفتن ندارد ـ مرا در حد کمال بر سر شوق آورد. همچنانکه به اطرافم نظر می کردم و جنگل انبوهی از دکل و پرچم در شاخ زرین پیش رو می دیدم، در عالم خیال می پنداشتم، هرچند در عالم واقع نیز چنین بود، که درست در قلب جهان قرار دارم. با دیدن اینکه همسفرانم یکایك پیاده می شوند و هرکس در جهتی به سوی ساحل می رود، یکباره احساس بیکسی کردم. روحیه‌ام افسرده شد. مضطرب گشتم و درعین سلامتی گمان کردم بیمارم.

از پانزده فلورینی که از پست[۱۰] همراه آورده بودم فقط آن‌قدر باقی بود تا کرایهٔ قایقی را بپردازم تا مرا از کشتی به ساحل برساند. حال که گام بر خاك عثمانی می نهادم گرچه قلبم سبك نبود اما قطعاً جیبم چنین بود و در همان حال بی مقصد و بی‌پروا از خیابانهای تنگ به سوی تپه‌های پرا به راه افتادم. با روحیه‌ای که کمتر ماجراجو اما بیشتر از سن و سالم معقول می نمود، لازم بود از خود بپرسم: "امشب کجا می خوابی، چه می خوری ـ و اصلاً چه کار می خواهی بکنی؟" اما هیچ‌گاه تن به این پرسشها نمی دادم ـ شوق چشمانم را بسته بود. خموش ایستاده بودم و داشتم به تابلویی پوشیده از خطوط ترکی نگاه می کردم و سرگرم کشف مضمون آن بودم که نوار بلند و موّاج کلاه مجاریم توجه بیگانه‌ای، مردی مجاری را، به خود جلب کرد و او به سوی من آمد. به زبان ایتالیایی ملیت و مقصدم را پرسید و به مجرد آنکه فهمید اهل مجارستانم، او نیز به عنوان هموطن و البته یك پناهندهٔ سیاسی، بیدرنگ در التذاذ فراوان متقابل، گفتگو را به زبان مجاری برگرداند.

۸ـ Pera یا بی اغلوی کنونی بخشی است از استانبول در قسمت اروپایی و شمال شاخ زرین.

۹ـ Varna بندری در خاور بلغارستان.

۱۰ـ Pest به شهر سمت چپ دانوب گفته می شد؛ سمت راست آن بودا نام داشته که اکنون به صورت یکپارچه بودا پست درآمده است.

نامش پوسپوکی و در وطن خود مکانیك محترمی بود؛ معاش خود را در عثمانی بنوبت از مشاغل صاحب‌منصبی در کشتی، فروشندگی در اردو بازار جنگ کریمه، حسابداری در کشتی تأمین کرده بود و سرانجام به هنگام ملاقاتم به شغل آشپزی اشتغال داشت. او در اتاق همکف و محقر و کوچکی در محلهٔ کثیف شهر، که پشت دیوارهای کاخ سفارت انگلیس واقع بود، زندگی می کرد؛ وسایل ناچیز آن صرفاً شامل تشکی می شد که بر دیوار تکیه داشت و ما مثل دو برادر روی آن خوابیدیم.

هیچ‌گاه اولین شب استراحتم را روی آن فراموش نمی کنم. هموطن مهمان نوازم زود خوابید، در حالی که من ناتوان از بستن چشمم، هنوز غوطه‌ور در اندیشهٔ آغاز زندگی عجیب و غریبم در عثمانی بودم ناگهان ملتفت شدم یکی از پوتینهایم و بعد یکی دیگر خود به‌خود حرکت می کنند.

ابتدا به زمزمه و رفته رفته با صدای بلندتر گفتم "دوست من، فکر می کنم دارند پوتینهایم را می برند." در پاسخ نجوایی کرد که نشنیدم. گفته‌ام را تکرار کردم و عاقبت این مرد خوب با اوقات تلخی گفت "بخواب خبری نیست، موشها دارند بازی می کنند." آنگاه خوابم برد.

سه روز در آن سوراخ رقت بار ماندم. دیری نگذشت با سایر هم میهنانم آشنا شدم و از طریق آنها اجازه یافتم در یکی از اتاقهای «باشگاه مجیار»، که در آن زمان تقریباً خالی افتاده بود، اقامت کنم. در اینجا مجالستم با جانوران شوخ و شنگ کمتر شد اما همنوعان پر جست و خیز آنها فراوان بودند. شبی که از شدت سرما می لرزیدم به خود جرأت دادم و از منشی باشگاه خواستم بالاپوشی به من بدهد، آن هموطن گرانقدر پرچم سه رنگ وطن را از پایه‌اش بیرون کشید و به دستم داد و برای آنکه خود را از خواستهٔ من خلاص کند، خطابه گویان گفت:

"دوست من! این پرچم آتش را در قلوب بسیاری، به هنگام اوج قهرمانی برافروخته، زمانی خود یکپارچه آتش بود؛ خود را در آن بپیچ، به آوردگاههای پرافتخار بیندیش، چه بسا شما را نیز گرم کند."

با آنکه آن لته کهنه را به خود پیچیدم، باز می لرزیدم اما عاقبت به خواب عمیقی فرو رفتم.

بدین ترتیب چند روزی را سپری کردم. هر روز که می گذشت دایرهٔ آشنایانم

وسعت بیشتری می گرفت و همهٔ آنان مخصوصاً از تسلط من بر السنهٔ مختلف و تواناییم در گفتگوی روان و نوشتن آسان به زبان عثمانی، بدون آنکه قبلاً در این کشور به سر برده باشم، حیرت می کردند و این موضوع برایشان تعجب‌آور بود.

برای گذران روزمره‌ام، طبیعي ترین کار آن بود که به تدریس زبانهای مورد استفاده در این کشور بپردازم.

مطلوبم را در چند آگهی نوشتم و پخش کردم، غریب آنکه اولین تعلیم من به زبان دانمارکی بود.

مردی شریف و با فرهنگ و صاحب طبعی نجیب به نام هوبش[۱۱]، که همیشه با مسرت خاطر او را به یاد خواهم داشت، و مدتها به دنبال معلم زبان دانمارکی می گشت، از یافتن من واقعاً خوشحال شد؛ در واقع چنان پیشرفتی کرد که با گذشت چند ماه توانست زیر نظرم "ویولون‌زن[۱۲]" اثر اندرسن و [روزنامه] "برلینگسکه تیدنینگر"[۱۳] را بخواند.

از شروع تدریس با این زبان نامنتظره دیری نگذشت، باز به‌عنوان معلم کار دیگری پیدا کردم که هرگز امید دست‌یابی به آن نداشتم. آگهیهای پرثمرم به بار نشسته بود. از قضا روزی در کتابفروشی آقای "س" بودم، ترك جوانی، که ملتزمان فراوانش نشان از دولت او می داد، داخل شد و از کتابفروش سراغ مرد مجاری را گرفت که نامش را پشت ویترین مغازه دیده بود و حال می خواست او را به عنون "خواجه" یا معلم زبان فرانسه استخدام کند.

چنانکه بعداً فهمیدم این "بیك" جوان، تازه میراث خوری بود که سعی می کرد صفات ظاهری را با نو دولتیش دمساز کند. در آن ایام صفات مورد نظر در عثمانی از این قرار بود: اولاً پوشیدن لباس از بهترین نوع ماهوت دولا پهن با آخرین مدل و برش؛ ثانیاً داشتن کفش چرمی از محکمترین نوع انحصاری؛ ثالثاً فینه‌ای پر زرق و برق که آن را کجکی بر سر بگذارند، و صدالبته پوشیدن دستکش؛ رابعاً با تبختر خرامیدن همراه با حرکات نرم و مطنطن دستها و پاها؛ و خامساً صحبت به زبان فرانسه. تجار اروپایی چهار لوازم نخست را برای آراستن ترك محترم آماده

11- Hubush
12- Spilleman
13- Berlinqslce Tidninger

داشتند و قرار بود اسباب پنجمی را من فراهم کنم. بر این اساس معلم سرخانه شدم و شرط کردیم به ازای هر ساعت تدریس روزانه، ده غروش[۱۴] به‌اضافهٔ هزینه رفت و برگشت به خانهٔ او را دریافت کنم، زیرا کج کلاه ما، در مسافتی دور و در محلهٔ اسکوتاری سکنا داشت.

این تدریس فرصت آن را به من بخشید تا برای نخستین بار به یك خانهٔ اصیل ترکی راه پیدا کنم. هر روز سر وقت مقرر در آنجا حاضر می‌شدم، اما اغلب می‌دیدم شاگردم بتازگی خود را از رختخواب جدا کرده و هنوز هم از عیاشی شب پیش خمار خواب است و بسختی می‌تواند پلکهای سنگینش را باز کند. مضافاً، کوچکترین تمایلی به فراگیری زبان مردم گُل در وجود او ندیدم. یاد گرفتن الفبا را یك ماه تمام طول داد.

معمولاً شاگردم را در معیت ملای معززی می‌دیدم که هرگاه زمزمهٔ زبان "کفار" به گوشش می‌خورد، ظریفانه اشمئزاز خود را نشان می‌داد؛ زیرا پدر شاگردم در تقوای مسلمانی شهرهٔ عام بود و دیوارهای اتاقی که ما در آن می‌نشستیم، پیش از آن هیچ‌گاه جز ترتیل آیات قرآن مقدس و نماز چیزی را منعکس نکرده بود.

غالب اوقات می‌شنیدم که ملا غرغرکنان پیش خود می‌گفت "از همین طریق است که روح شیطان پنهانی وارد منزلمان می‌شود."

روشن است که کار تدریس برای خودم فوق‌العاده سودمند بود. نخست قدری فرانسه خواندیم اما بتدریج از این درس به توصیف زندگی و عقاید اروپایی لغزیدیم. برای بیگ از بنیادهای اجتماعی و سیاسی و علمی خودمان، البته در لفافه‌ای از درخشانترین الوان، سخن می‌گفتم؛ زیرا هر اروپایی در طول نخستین دوران اقامت خود در خاورزمین همیشه با علاقه به پشت سرخود و به سرزمینی می‌نگرد که بتازگی آن را ترك گفته است و درست همان چیزهایی را که عادتاً محکوم می‌کرده است، در این دوره برای او جذابیت فوق‌العاده‌ای پیدا می‌کند.

تقریباً همیشه اطلاعاتم مورد تأیید و تحسین واقع می‌شد. عثمانی بتازگی در جنگ خود با روسیه طعم نیکوی یاری و اتحاد با انگلیس و فرانسه را چشیده بود؛ از این رو ترکان اشتیاق داشتند تا همهٔ ویژگیهای مربوط به باخترزمین را بدانند؛ و اگر

۱۴ـ Piastre پیاستر یا غروش معادل یکصدم لیره عثمانی بوده است.

این توصیفها گهگاه غبطهٔ ایشان را برمی انگیخت و یا اگر سبب ناراحتی آنان می شد و یا غرورشان را جریحه‌دار می ساخت، بازهم مدام بالذت به آن گوش می دادند.

در پایان درس صبحانهٔ عالی و مفصلی به داخل اتاق می آوردند و بایستی بگویم درست از همان ابتدا معده‌ام جانبدار دست‌پخت طبقهٔ دولتمند قسطنطنیه شد. غالباً هم بلافاصله پس از صبحانه، اسب سواری آغاز می شد و شاگردم مرا به همراهی خود می خواند. مختصر بگویم قسمت عمدهٔ روز را در جامعهٔ ترکها می گذراندم و فقط شبها به پرا، یعنی به زندگی اروپایی، باز می گشتم. با این حال اقامت دایمی ام در میان ترکها به تاریخی مربوط می شود که به پیشنهاد یکی از هموطنانم، به خانهٔ حسین زعیم پاشا، سردارِ عسگر، دعوت شدم تا تعلیم پسرش حسن بیك را به‌عهده بگیرم.

از پرا به ردیفی از خانه‌های فیندیقلی[۱۵]، که موقعیتی دلربا داشت، تغییر مکان دادم. اتاقی جداگانه به من دادند و برای نخستین بار از آرامش مطبوع شرقی و آسایش سبك عثمانی بهره‌ور شدم. زندگی تماماً محمدی شهر و در مجاورت مسجدی که از منارهٔ بلند آن با صدای گرفته اذان خوانده می شد، گوش مرا به نحو فوق‌العاده‌ای به خود عادت داد. چشمم نیز از پنجرهٔ اتاق منظرهٔ باشکوه دریا با هزاران قایق و قصر مجلل بشیقاش[۱۶] را از دور می‌دید. وقار و حال و هوای پدرسالاری برهمه جای خانه سایه افکنده بود ـ اینها تماماً چیزهایی بودند که تازگیشان برایم جذاب بود و من هیچ‌گاه آنها را فراموش نمی کنم.

بااینهمه، شاید شکل و شمایل وکیل خرج، یاوری از اهالی آناطولی با ریش جوگندمی اش، ژرفترین اثر را در ذهنم باقی گذاشته باشد. خاصه این مرد شریف در تمام اوقات از گناهی که به خلاف سنن سخت شرقی مرتکب می شدم، با اغماض می گذشت. او رنج فراوان برد تا به من آموخت چگونه به نحو شایسته، یعنی چهارزانو بنشینم و سرم و دستهایم را به طرز مخصوص بگیرم و چطور دهن درّه کنم، عطسه کنم و از این قبیل چیزها. کوچکترین جزئیات هم مشمول توجه و مراقبت او می شد.

15- Fyndykly
16- Beshikash

با شفقت می گفت "شما برای اولین بار به شهر بزرگی آمده‌اید؛ در جامعهٔ تربیت شدگان، تازه واردید و باید همه چیز را بیاموزید."

البته پیرمرد مرا به نظر کسی می نگریست که از سرزمین "ظلمت و بی دینی" آمده است، سرزمینی که به عقیدهٔ او در آنجا کمال و سلوك خوب و اخلاق نیکو ابداً جایی نداشت و به نظر می رسید که فکر می کند بیگانه‌ای که از این قسمتهای دنیا می آید کاملاً نیازمند است تا در حد یك کشاورز ترکِ ساکن نواحی مجاور دیاربکر یا خارپوت[۱۷] تعلیم ببیند.

اربابم، پاشا، خود شخص بسیار جالبی به‌شمار می‌رفت. او کسی بود که بعداً به‌عنوان رهبر توطئه مشهور قوللی معروف گردید که هدفی جز برکناری سلطان عبدالمجید[۱۸] و کلیهٔ اعیان او از قدرت نداشت. توطئه‌گران پیش خود بخطا این عقیده را پرورانده بودند که با این عمل تمام علل و اسباب نزول عثمانی را از میان می برند و با یك ضربت، مجد گذشته را به امپراتوری متزلزل و فرسودهٔ عثمانی باز می گردانند.

حسین زعیم پاشا زادهٔ چرکس، مانند بسیاری از همنوعان خود، از کوهستانهای زادگاهش انگارهٔ نیرومندی از عشق به آزادی را به "شهر هفت‌تپه" [قسطنطنیه] به همراه آورده بود. سالهای جوانی را در دربار سلطان محمود [ثانی] و در ایام سرکوب شورش ینی چریها و جنگ عثمانی-مصر سپری ساخته و نیز همانند غالب معاصرانش با عقاید سیاسی و در عین حال با تغییر بنیادی آشنایی داشت و این فکر به مخیله‌اش خطور کرده بود که با معجزه‌ای می تواند بیماریهای مزمن سیاسی عثمانی را درمان کند.

چه بسا ارتباط نزدیکش با پناهندگانی که آن زمان در عثمانی به سر می بردند، تا حد زیاد به پیدایش شیفتگی سیاسی در وجود او کمك کرده باشد. تفکرش، از گفته‌های آنان و در طول شبهای دراز و اضطراب‌آور زندگی چادرنشینی در ایام محاصره قارص[۱۹]، پرورش یافته بود. حتی امروز هم کاملاً به خاطر می آورم

۱۷- Kharput یاهارپوت کنونی شهری است در قسمت مرکزی ترکیه در کنار بخش علیای فرات. م.

۱۸- عبدالمجید (۱۲۳۹-۱۲۷۷ هـ. ق)؛ او در سال ۱۲۵۵ هـ. ق. به سلطنت رسید در جنگ کریمه شرکت کرد و فرمان تنظیمات یا اصلاحات را صادر کرد ولی در اجرای آن توفیق نیافت.

19- Kars

چگونه به هنگام یادآوری برخی از حماسه‌های سال ۱۸۴۸ ، چشمان آن مرد بلند قد و لاغر اندام می درخشید و تك تك ماهیچه‌های چهره‌اش منقبض می شد.

هنگامی که این توطئه معروف چیده می شد و نقشه‌های آغازین آن شکل می گرفت، من یکی از ساکنان خانهٔ او به‌شمار می رفتم. یکی از ملاهای بغدادی به نام احمد افندی، مردی با موهبتهای نادرهٔ ذهنی، خوانندهٔ کتب بسیار، دارندهٔ زندگی زاهدانه و تعصب بی حد و حصر، در پس همهٔ مراحل این توطئه قرار داشت. به‌عنوان غازی (جهادگر دینی) با سر و پای برهنه، ملبس به لباس ویژه، که سادگی بیش از حد آن دوران نخستین اسلام را به یاد می آورد، در تمام صحنه‌های جنگ کریمه شرکت کرده بود. شب یا روز، هیچ گاه جز در وقت نمازهای پنجگانه شمشیر از کمر لاغرش و نیزه از مشت گره کرده و محکمش باز نشده بود. در دل برف و در میانهٔ طوفان و در گرماگرم میدانهای جنگ و در اثنای راهپیمایی پرمشقت و هر جای دیگر، می توانسته‌اند هیکل شبح وار این فدایی مخلص را با چشمانی آتشین و شعله‌ور ببینند که همیشه در رأس لشکری، زیر فرمان ارباب من، حاضر می شده است.

کاملاً طبیعی می نمود چنین مردی بتواند حسین زعیم پاشا را خرسند سازد. آشنایی آن دو در اردو آغاز گشته و در قسطنطنیه به نوعی قرابت سببی ختم شده بود؛ زیرا ملای نحیف، که در این شهر اینجا و آنجا با پای برهنه قدم می زد، حتی این امتیاز را داشت که از درگاه حرمی بگذرد که در آنجا می شد به راحت‌ترین وجه مستمعان ناخوانده به حریم امنیت تقدس زندگی خانوادگی را، بکلی از میان برداشت. از همان ابتدا در هیئت ظاهری احمد افندی چیزی وجود داشت که بشدت مرا می ترساند و مدتها بعد که به خودم اجازه دادم تا پاشایم، به خاطر صمیمیت، مرا رشید (یعنی شجاع و بصیر) بنامد، این مرد پرهیبت با نشانه‌هایی از دوستی به من نزدیك شد؛ احتمالاً از نهادن نام رشید بر خودم، به این نتیجه رسیده بود که چیزی نمانده به اسلام تغییر کیش دهم. البته استنباطش بخطا بود! با این حال امید این مؤمن غیور را از بین نبردم و از حسن نیتش برای تعلیم من به زبان فارسی بهره بردم.

احمد افندی حتی به من اجازه داد تا به ملاقات او در حجره‌اش واقع در حیاط مسجد بروم. و چه بگویم از آن ساعات جالبی که با دیگر جوانان مشتاق علم، در

پایین پایش می نشستم! چنان به‌نظرم می رسید در یك لحظه و در مقابل نگاه ناباورم، کلیدی جادویی به چنگم افتاده است تا با آن قفل دروازهٔ آسیای مسلمان را بگشایم.

احمد افندی تقریباً حافظه‌ای حیرت‌آور و برتر از حد متعارف داشت؛ درعربی و فارسی عالِمی با کمال بود و رشته‌ای از ادبیات قدیم را از حفظ می دانست. کافی بود تا خطی از اشعار خاقانی، نظامی یا جامی، از "منتخب آیینهٔ شعر"[۲۰] را به زبان فارسی آغاز کنم تا او بیدرنگ تمام آن قطعه را تا پایان از حفظ بخواند. در واقع او می توانست ساعتها بفصاحت سخن گوید.

در تغییر حالتم از یك اروپایی به فردی آسیایی، بیش‌از هرکس به این احمد افندی مدیونم. در سخن از تغییر حالت، این امید را به خوانندهٔ مهربان بسته‌ام که لحظه‌ای تصور نکند که ارتباط نزدیکتر من با شیوه‌های تفکر آسیایی سبب شده است تا ذهنم از روح باخترزمین دور افتد. هزار بار نه! بلکه عکس آن صادق است. هرچه بیشتر به تمدن و دیدگاههای ملل مسلمان آسیایی می نگریستم، احترامم به ارزشهای تمدن باختری قدر و منزلت بیشتری می یافت.

20- Spiegel's Persian chrestomathy.

فصل سوم

زندگی در استانبول

در سال ۱۸۶۰ چه بسا من تنها فرد اروپایی بودم که دسترسی سهل و بی مانعی به تمام قشرهای جامعهٔ عثمانی داشتم، و شاید در آن زمان بیش از هر کس دیگری اصالت زندگی استانبول را دیده باشم. اکنون که بدون نقاب و با شادی دل در اروپا زندگی می کنم، یقین دارم از یادآوری مهمان‌نوازی کریمانه‌ای که در منازل نجیبترین ترکها دیده‌ام کسی بر من خرده نخواهد گرفت. لطف و ملایمت اشخاص عالیمقام در این کشور و فقدان هرنوع تکبر و یا فخر فروشی تشخص آمیز، فضایلی هستند که در واقع ما غالباً بیهوده به دنبال آنها در تمدن باختری می گردیم. کبکبهٔ سفیهانه و نخوت مهملانه و جهل تأسفبار برخی از اشرافیتهای موجود در اروپا، در قیاس با رفتار اعیان آسیایی، که اروپاییان حسب‌الرسم آنها را مورد استهزا قرار می دهند، تصویری رقت‌بار دارد. شرقیهایی که به اصالت نژادی فکر می کنند، آن را فقط نزد اسبان و سگهای شکاری خود می جویند؛ حال که ما به چنین "برتریهای بهیمی" لاف می زنیم مایلم بدانم در کدام کشور اروپایی یك بیگانه ناشناس می تواند تنها به اتکای شوق علم آموزی به عالیترین محافل راه یابد و از حسن نیت و حمایت هم برخوردار شود. قطعاً می دانم ما کمبودی از نظر حامی و مشوقِ بلند

مرتبه برای مردان ادب و هنر خود نداریم، لیکن آنان در این راه هرگز در طریق صممیت و رفاقتی گام برنمی دارند که مشوقان مشرقی نثار اهل معرفت دیار خود می کنند؛ و این در اروپا و نه در آسیاست که صاحبان شجره‌نامه‌های طویل، که پوستی کرم خوردهٔ و ریشه‌ای پوسیده دارند، غالباً رهبری جامعه را از آن خود می کنند. عربها در خصوص رفتار قهرمانانه و اعمال سخاوتمندانهٔ نیاکانشان فخر می فروشند، اما مثل بسیاری از ممالك اروپایی به رفعت جاه نمی بالند.

در تعقیب علایق ادبیم، در خلال اقامتم در استانبول، تنها به این نکته اشاره می کنم که در سال ۱۸۵۸ توانستم فرهنگ لغات آلمانی-ترکی را تألیف و منتشر کنم؛ کتابی که حجم آن کوچك و ناکافی است و نواقصی دارد که از وجود آنها بی خبر نیستم؛ لیکن اولین کتاب از این نوع به شمار می رود و تا امروز هم تنها فرهنگی است که هر مسافر آلمانی عازم قسطنطنیه آن را با خود می برد. در مطالعهٔ ادبیات ترکی، دو نکته را مخصوصاً مد نظر داشتم. نخست آنکه در تاریخ امپراتوری عثمانی، آن قدر نکات جالب دربارهٔ تاریخ میهن خود یافتم که احساس انگیزه کردم تا آن را ترجمه کنم. از طریق همین ترجمه‌ها بود که در همان مرحلهٔ اولیه با فرهنگستان مجارستان مرتبط شدم. مورخان عثمانی در غالب اوقات، مخصوصاً در قضاوتهای مهم، دچار کاستی هستند لیکن کار پرزحمت و اطلاعات مفصل ایشان مفید فایده است. شاید عموم مردم ندانند سلاطین عثمانی که در رأس ارتشهای ویرانگر در بخش جنوب خاوری اروپا پیش راندند و جنگهای صلیبی بسیار برضد خود برانگیختند، در هر قدمی که برمی داشتند پیوسته مورخان دربار را همراه می بردند، درقیاس با بسیاری از شاهزادگان کاتولیك واقعی آن زمان، برای "کِلیو"، الههٔ حامی مورخان[1]، کار بیشتری انجام داده‌اند.

در وهلهٔ دوم در مسیر پژوهش زبان در مطالعهٔ بخش خاوری عثمانی، قلمرویی یافتم که در آن زمان بندرت خیش خورده بود و تمام توجهم را بدان معطوف ساختم. علاوه بر اینکه به نسخ خطی در کتابخانه‌های مختلف دسترسی یافتم، که در تحقیقاتم بسیار ثمربخش واقع شد، پاتوقم را در "زاویه‌های" محل سکونت

۱ـ Clio The Muse کلیودرآیین مذهبی یونانی نام یکی از ۹ الهگان عهد کهن است که نخست همگی حامی شعر و شاعری بودند اما بعدها سایر هنرها از جمله تاریخ نگاری را نیز مشمول عنایت خود کردند.

بخاراییها قرار دادم و نیز معلمی اهل آسیای میانه برای خود فراهم کردم تا مرا در فهم دقیق این آثار کمك کند. آموزگارم، که او را ملاّ خال مراد می نامیدند، مرا با سنن و شیوه‌های تفکر در آسیای میانه آشنا کرد. به هنگام نقل حکایت از بخارا و سمرقند و سیحون و جیحون[۲]، عادتاً با شور و شوق به لبان او خیره می شدم، زیرا مملکت خود را بفراوانی گشته و تا آن زمان هم دوبار به زیارت شهرهای مقدس عربستان رفته بود و در حد کمال صاحب کیاست و روشن بینی مختص آسیایی، و خاصه آسیایی بسیار سفر کرده بود.

زیرکی او سبب شد تا در اثنای آوارگیم به لباس درویشی که چند بار از ترس جان رعشه بر اندامم افتاد، بتوانم از آن جان سالم بدر ببرم.

گذشته از زمینه علمی، در علاقه به مطالعهٔ زبان ترکی خاوری، احساس کشش ملی هم داشتم، زیرا واژگان غنی آن در زبان مجاری هم پیدا می شد. در خلال پژوهشهای پیشینم در این زمینه، به سوی این پندار گرایش یافته بودم که وجود واژگان خارجی در زبان مجاری ممکن است ریشه در سکونت شانه به شانه عثمانیها و مجارها در سرزمین مجارستان داشته باشد؛ لیکن در قسطنطنیه و مخصوصاً در گفتگویم با مردم آناطولی دریافتم که هرچه محل سکونت ترکها به سمت خاور کشیده شود خصایص ملی زبان آنان نیز خالصتر می گرد و آلودگی کمتری پیدا می کند و در نتیجه قیاس آن با زبان مجاری دامنهٔ وسیعتر و بارزتری می گیرد. با اینهمه، این فکر هیچ‌گاه به ذهنم راه نیافت که در نتیجهٔ این رابطهٔ زبانی فزاینده، توانسته‌ام در پایان کار قومی تورانی پیدا کنم که رابطهٔ نزدیکی با قوم مجار داشته است. چنین گمان بی اساسی که در نقاط مختلف به من نسبت داده شده، در وهلهٔ نخست نمی تواند توسط کسی مثل من مطرح شود که معلوماتش در واژه‌شناسی تطبیقی، خیلی سطحی است. و در مرحلهٔ دوم به جهل فوق العاده‌ام اعتراف می کنم که به خودم اجازه دادم تا بپندارم چه بسا در دل آسیا قومی کاملاً ناشناخته و وابسته به مجیارها می زیسته است؛ البته این موضوع در آن ایام بدقت شکافته نشد. از این رو تکرار می کنم استناد به این موضوع که خاستگاه اصلی قوم مجیار را کشف کرده‌ام و

۲ـ Taxartes تگزرتس یا جگزرتس نیز به رود جیحون اطلاق شده که پس از حملهٔ مغول به آمو دریا تغییر نام داده است.

هدف سفرم همین بوده است، بکلی بی اساس است. آنچه من به‌دنبال آن بودم فقط یافتن گویش قدیم زبان ترکی بود که عاری از نفوذ عناصر بیگانه باشد؛ وچون از قضا نمی شد این گویش را از کتاب یاد گرفت چاره‌ای جز سفر به آن نواحی دوردست نداشتم تا آنچه را که نتوانسته بودم نظراً کسب کنم عملاً بیاموزم. با اینهمه، کمترین تردیدی ندارم که علاقهٔ جبلی من به سیر و سیاحت و کنجکاوی سیری ناپذیر و اشتیاقم به قبول مخاطرات همان‌قدر در من تأثیر داشت که تصمیم به مطالعهٔ گویش جغتایی[۳].

با گذشت ایام، زندگی در استانبول با جاذبه‌ها و جلوه‌های دل‌انگیزش، مایهٔ ملال من شد. دیدارهای مکرّر از پرا و گذار از پنهانترین زوایای زندگی آسیایی به غوغای پر جنب‌وجوش زندگی سبك اروپایی ظرف کمتر از نیم ساعت می توانست همچنان برایم جاذب باشد زیرا فرصت مطالعهٔ تطبیقی دو تمدن را در اختیارم می گذاشت. اما در میان مردانی که بر حسب تصادف در قسطنطنیه، این "بابل" ملیتهای اروپایی، می دیدم برخی هم بودند که آتش درونم را شعله‌ور می ساختند و مرا، که به رغم شرق‌زدگی چندین ساله‌ام همچنان اروپایی باقی مانده بودم، به اجرای کاری نمایان و جسورانه ترغیب می کردند؛ و آیا من ـ که فقط شنیدن نام خشك و خالی بخارا و سمرقند و آمودریا در هیجان تب‌آلودم فرو می برد ـ نیاز به اغوا داشتم؟ قطعاً نه. به‌نظرم می رسید تشویق آنان تنها مهر تأییدی است بر عملی بودن نقشه‌هایم. در واقع، من کاملاً به نحلهٔ سیاحت آن روزگار آشنایی داشتم و فقط به خطرات مهلك این اقدام خطیر می اندیشیدم.

نقشهٔ سفر به داخل آسیا را در سر می پروراندم که دور از انتظار خود به عضویت مکاتبه‌ای فرهنگستان مجارستان منصوب شدم. این انتصاب که پاداشی بود در ازای ترجمهٔ آثار مورّخان عثمانی، در عین حال انگیزهٔ نیرومندی شد تا مرا در جهت پروردن نقشه‌های آینده‌ام سوق دهد. تا این زمان تغییرات فراوان در حیات سیاسی مجارستان رخ داده بود. هنگامی که من در بهار سال ۱۸۶۱، پس از چند سال غیبت، به کشورم بازگشتم و برای ایراد خطابهٔ فرهنگستانیم به پشت رفتم تنها به اشارهٔ ملایمی از جانب "د" رئیس وقت فرهنگستان، نیاز افتاد تا یك مقرری سفر به

3- Djagataic

مبلغ هزار فلورین اسکناس، معادل ششصد فلورین نقره، به من پرداخت شود. البته در وطن، شکاکان بسیاری بودند که در توفیق سفر پر مخاطره‌ام اظهار تردید می کردند. از من می پرسیدند چگونه می توانم با استطاعت ناچیز و بدن نحیف یك چنین مسافرت طولانی را به انجام برسانم. این آقایان محترم نمی دانستند سفر به آسیا نه به پا و نه به پول احتیاج دارد بلکه به زبانی زیرکانه محتاج است. به هرحال به این گونه نظرات هیچ بهایی ندادم.

"فرهنگستان" معرفی نامه و سفارشنامه‌ای خطاب به سلاطین و خانها و بیگهای تاتاری[4] به من داد و برای اطمینان بیشتر و تنویر افکار تاتارها، آنها را به زبان لاتین نگاشت! الحق که می بایست هرجا در صحرای سوزان و یا در امتداد آمو دریا گرفتار چوبهٔ دار و شمشیر جلادی می شدم، آنها را نشان دهم تا نجات یابم. حکومت وقت یعنی نایب السطنه هم به قدر کافی بخشنده بود تا گذرنامه‌ای برای سفر به بخارا به من اعطا کند. این حسن نیتها را بیهوده جلوه ندادم و پس از سه ماه توقف، پسْت را به سوی قسطنطنیه ترك گفتم؛ می خواستم در بهار سال بعد از آنجا صحراگردیم را در نواحی وسیع آسیای میانه آغاز کنم.

مقدمات سفر شش ماه طول کشید و تقریباً نیمی از ششصد فلورین نقره‌ام را خوردم، این تهیه عمدتاً شامل دیدار از مکانهایی بود که مسافران وزایران آسیای میانه در آنجا تجمع می کردند و می شد به ملاقات ایشان رفت. این اشخاص غالباً فقیر بودند و در عوض هر جزئی اطلاعاتی که از آنان به دست می آوردم و برای هر ساعت از گفتگویمان، تا آنجا که مقدور بود به جبران برمی خاستم. زیرا در وهلهٔ نخست می بایستی در اینجا مطمئن باشم که در حد قابل قبول به زبان محاورهٔ امیرنشینهای آمودریا آشنا هستم. در واقع باید اضافه کنم همچنانکه پایتخت کنار رود سن برای هر اروپایی که سالها داستانهای فرانسوی را خوانده باشد آشنا به نظر می رسد، من هم از طریق مطالعه و مسموعات با بسیاری از محلات و مناطق شهری دوردست در خاورزمین مسلمان آشنا شده بودم.

دوستان ارزشمندم در استانبول به نحوی به تهیه مقدمات سفرم به ترکستان دوردست می نگریستند که برایم هم جالب و هم سرگرم کننده بود. سفری که انگیزهٔ

4- Tartary

آن تنها عطش دست‌یابی به علم باشد از نظر مسلمانان متجدد هیچ تعجبی ایجاد نمی کند، هرچند روزگار مسعودی و یاقوت و ابن فضلان[۵] مدتهاست که سرآمده؛ با این حال اگر کسی قصد داشته باشد تا در ممالك لم‌یزرع، بکر و خطرناك سفر کند، چنین تهوری را دیوانگی خالص می خوانند. کاملاً به خاطر می آورم چطور برخی افندیهای زن صفت به هنگام اطناب کلام در خصوص عبور از صحاری سوزان، که با ژرفترین رضایت دل بر زبان می راندم، احساس اشمئزاز می کردند و چگونه نگاههای پر ترحم و ناگفتنی نثارم می کردند. "الله عقیلر" (خدا به او عقل بدهد)، آرزوی خیری بود که همگی با خود زمزمه می کردند. به‌نظر آنان شخصی که به میل خود بُسفر دل انگیز را ترك می کرد، از زندگی راحت در خانهٔ نجبای عثمانی چشم می پوشید و از لذایذ شیرین آرامش و آسایش دوری می نمود، قطعاً می بایستی دیوانه باشد.

با اینهمه، آن مردمان نیك، عمیقاً مایل بودند تا سرحد توان در این سفر پر رنج مایهٔ تسکین من باشند و هلاکت قطعی را که در پیش رو داشتم به تأخیر بیندازند. ایران نخستین کشور در مسیر سفرم بود و چون بر حسب اتفاق یکی از سفرای عثمانی به نام حیدر افندی که سالها بود با خدمه خود در تهران به‌سر می برد و در آن زمان سمت ایلچی گری سلطان را داشت، دوست خانوادگی ولی نعمت من به‌شمار می رفت، از این رو علاوه بر معرفی نامه رسمی از علی پاشا، مجموعه‌ای نامه از تمام بستگان و آشنایان "ك" بیگ نیز دریافت داشتم که با لطف خود حمایت من ناچیز را با گرمترین سخنان از ایلچی خواسته بودند. فرمانهایی نیز خطاب به مقامات مسیر سفرم در خاك عثمانی تحصیل کردم که در تمام آنها به اسم رشید افندی سیّاح معرفی شده بودم. در همهٔ این اسناد کوچکترین اشاره‌ای به تبار اروپایی و اهداف و مقاصد سفرم نشده بود و فقط می بایست بر طبق محتوا و مفهوم این مدارك عمل کنم؛ در واقع اگر می خواستم خود را تُرك اصیل و افندی قسطنطنیه‌ای جا بزنم، راهی بهتر از این در پیش نداشتم.

تا اینجا سخن از بخش عملی تدارك سفرم کافی است. نیازی به گفتن نیست

۵ـ این سه تن از سیاحتگران معروف عربند که در باب جغرافیای سرزمینهای مورد بازدید خود آثار بسیار ارزشمندی برجا گذاشته‌اند.

که در آن شرایط روانی هرچه به لحظهٔ عزیمت نزدیکتر می‌شدم آرزویم قوّت بیشتری می‌گرفت و افکارم نوسان فزونتری می‌یافت. آنچه در کودکی برایم رؤیا به‌شمار می‌رفت و در جوانی در اندیشه آن غوطه‌ور بودم و آنچه در اثنای گشت و گذارم در قلمرو ادبیات باختری و خاوری همانند سرابی از دور چشمانم را خیره کرده بود، اینك عاقبت به چنگ می‌آوردم و مردمك دیدگانم به ضیافت آن می‌رفت. هنگامی که هیجان، چون موج عظیمی ما را در خود می‌پیچد، گوشمان را به صدای عقل و حزم و احتیاط می‌بندیم. با اینهمه آنچه از آن بیم داشتم، نقص جسمانی و جنگیدن با عناصر و صدماتی بود که متوجهٔ سلامتیم می‌شد؛ زیرا در آن مرحله تصور شکست، که به معنای مرگ بود، هیچ‌گاه به فکرم خطور نکرد. حالا از خوانندهٔ مشفق می‌پرسم چه دگرگونیها و چه محرومیتهایی در پیش داشتم که در ایام محنت بار جوانی قبلاً آن را تحمل نکرده باشم؟ تا هجده‌سالگی گرسنگی کشیده بودم و از همان ابتدای نوجوانی همواره از داشتن ابتدایی‌ترین پوششها محروم بودم. یاد گرفته بودم تا تلون مزاج و ضعف بشر را بشناسم و فهمیده بودم که انسان در جامهٔ ساده و زمخت آسیایی همسنگ همان انسانی است که در اروپا ملبس به لباس تمدن است. بلی از این انسان آسیایی آن‌قدر شفقت و مهربانی دیده بودم، که تصویر ترسناکی که ادبیات ما از این بربرها ترسیم می‌کرد، هرگز نمی‌توانست مرا دلسرد کند. تنها چیزی که در رابطه با سفر قریب‌الوقوعم باید بگویم آن است که پس از چشیدن طعم شیرین وفور نعمت و آرامش، قرار بود بار دیگر به سوی زندگی دیگری سوق یابم که آکنده از بینوایی و جدال بود زیرا در خلال سالهای اقامت در قسطنطنیه بخوبی و باید بگویم کاملاً بخوبی، زندگی کرده بودم. منزل راحت داشتم، غذای عالی می‌خوردم و حتی اسب زین شده در اختیارم بود، و بدین طریق تنها تحسینی که می‌توانم نثار خود کنم همین است که با میل و رغبت همه اینها را با عصای گدایی عوض کردم؛ اما ای داد اگر مهمیز جاه‌طلبی ما را به جلو براند، کجا که نمی‌توانیم برویم؟ اگر بلند پروازی را نمی‌شناختیم، یا وجود نمی‌داشت یا اگر در نظرمان رنگ می‌باخت، زندگی چه ارزشی می‌داشت؟ مکنت و جاه و برتری ابزارهای زیورنمایی هستند که نمی‌توانند مدتی طولانی ما را سرگرم کنند و عقل سلیم دیر یا زود از آنها خسته می‌شود. با اینهمه، حس آگاهی، که بشر عمدتاً ثمرهٔ چندانی از

آن برنگرفته، نعمتی است متعالی و بحق شریف؛ چه چیزی معززتر از آن است که به زیور پیام کتاب حیات معنوی، که پیش روی ما گشوده است آراسته شویم؟ بدین طریق بود که احساس می کردم و می اندیشیدم و در همین دو عامل نیرویی را یافتم که می توانست مشقتی هزار بار بیش از آنچه تا آن زمان دیده بودم، بر من هموار کند.

هنگامی که از لنگرگاه آرام قسطنطنیه به عزم سفر از دریای سیاه دور می شدم شرایط زندگانیم بر منوال فوق می گشت. بدون بدرقهٔ دوستان یا والدینم، شاخ زرین بُسفر را که روزهای بسیار شیرین و پرثمری را به قصد آماده شدن برای پیشهٔ آینده‌ام، در آنجا گذرانده بودم ترك گفتم. هنگامی که کشتیِ سبك سیر ما به سوی ساحل آسیایی چرخید به خود جرأت دادم تا پنهانی نگاهی به سوی باختر زمین بیفکنم. پیش خود فکر می کردم آیا بار دیگر چشمانم بر آن می افتد!

فصل چهارم

از طرابوزان به ارز روم

با نزدیك شدن كشتی به لنگرگاه طرابوزن، شلیك توپ و صدای موزیك و بانگ شادی به پیشواز ما آمد. این خوشامدگویی رسمی به خاطر من، درویش آینده كه می خواست بساط خود را با عصای گدایی در دست پهن كند و با آن بخش پهناور آسیای قدیم را درنوردد، برگزار نشده بود. استقبال عمومی برای امیر مخلص پاشا، حاكم انتصابی جدید طرابوزان ترتیب یافته بود كه از قسطنطنیه تا اینجا با او همسفر بودیم. چه بسا مردم به این پندار امید بسته بودند كه او در قیاس با اوضاع گذشته وضع مساعدتری با خود به‌همراه آورده است و آنان را از حال رقت‌بار گذشته رها خواهد ساخت؛ احتمالاً همانطور كه حاكمان بیشمار پیشین نومیدشان ساخته بودند، او نیز آمده بود تا ایشان را مأیوس كند.

از دریا كه به طرابوزان، این پایتخت كهن اشكانیان، می نگریستم ظاهر آن را نسبتاً زیبا می‌دیدم و هرچه نزدیكتر می‌شدم، به‌نظرم از غالب شهرهای بندری عثمانی زیباتر می آمد. مخلص پاشا كه از قسطنطنیه با او آشنا بودم، دعوتم كرد تا در تمام مدت اقامتم در این شهر مهمان او باشم. برگردهٔ یكی از اسبهای آماده در ساحل نشستم و جزو ملتزمان ركاب پاشا در آمدم و در میان كبكبه به سوی قصر حاكم، واقع

در جنوب این بندر، راه افتادم. جمع ما در کمال شادمانی از میان انبوه جمعیت می گذشت. به دستور پاشا تعدادی سکهٔ کوچك نقره در بین جمعیت پاشیدند. مردم برای سکه‌ها هجوم بردند و کشمکش بزرگی به راه انداختند و آنانی که بخت یارشان شده بود با صدایی بلند و چرب و نرم امتنان خود را بیان می کردند. من فقط سه روز در طرابوزان ماندم. این مدت کوتاه را صرف خرید وسایل مورد نیاز و کرایهٔ اسب کردم خلاصه هر چیز که مورد نیاز این گشت و گذار مخاطره آمیز آتی در سرزمین عثمانی و ایران بود، تهیه کردم. مصمم بودم تا ورود به تهران چهرهٔ افندیم را حفظ کنم و از آن پس می خواستم به هیئت "کاتبی" یا مستوفی فقیری درآیم تا بتوانم چشم به مهمان نوازی مقامهای دولتی بدوزم. تمامی با روبنه‌ام از خورجینی محتوی جفتی پیراهن، چند کتاب، مقداری خرده و ریز، دو مفرش یکی زیرانداز و دیگری روانداز، یك کتری کوچك و وسایل چای و فنجان تشکیل می شد. پاشا مرتب اصرار می کرد تا دو پیشخدمت حکومتی را، که در این بخش از دنیا حسب الرسم بیشتر برای هیبت ظاهر است تا به خاطر حفظ امنیت، همراهم بفرستد. با امتنان فراوان از پذیرش پیشنهادش امتناع کردم و به همراهی یك چاروادار (سوروجی) ارمنی روز بیست‌ویکم ماه مه ۱۸۶۲ / پنجم اردیبهشت ۱۲۴۱ شمسی شهر بندری عثمانی را ترك کردم و به سوی کوهستانهای گسترده در سمت خاور راه افتادم.

آفتاب کاملاً بالا آمده بود. در امتداد جادهٔ عمومی، که در فاصلهٔ حدود یك ساعت راهپیمایی از شهر به درهٔ تنگ و ژرفی منتهی می شد، حرکت کردیم. ارمنی همراهم، خاچاطور، خاطر نشان ساخت که با نزدیك شدن به درّه، دیری نمی گذرد که منظرهٔ دریا از دیده پنهان می شود. لحظه‌ای بر فراز بلندی ایستادم تا با نگاه با آن وداع گویم. هرچند گهگاه طوفان و خروش آن را دیده بودم ولی در آن دقایق همچون آب دریاچه‌ای آرام و بی آشوب در پیش دیدگانم گسترده بود. در این لحظه از مخاطرات و سختیهایی که در پیش رو داشتم احساس ضعیفی در قلبم پیدا شد. این ادراك هرچند کم‌رنگ بود با اینهمه همچنانکه به امواج بی پایان و تیرهٔ دریای سیاه خیره مانده بودم، در من تأثیر فوق العاده عمیقی برجا نهاد. آنجا در زیر پای من طرابوزان قرار داشت. بروشنی تمام بندرگاه را تشخیص می دادم و با دیدن کشتی اتریشی که با آن آمده بودم و پرچم بالای دکلش با وزش خود با من وداع می گفت،

احساس کردم التهاب عمیقی بر تمام وجودم نشسته است. آن روز شش ساعت بی‌وقفه برگردهٔ اسب راه پیمودم. چه ساعات رقت‌باری داشتم. اطرافم بسیار دل‌انگیز و زیبا بود، اما نمی‌توانست مانع شود تا کوفتگی بندبند جوارحم را فراموش کنم. سفر بر پشت اسب در ابتدا کاری دردناك است، اما اگر کسی مجبور شود تا در هر منزل از چارواداری اسبی کرایه کند، این کوفتگی هیچ‌گاه به‌پایان نمی‌رسد. چارواداران عمدتاً از اسبان خود برای حمل بار و بنه استفاده می‌کنند و در نتیجه اسبهایشان راهوار نیستند و وقتی کسی از آنها پیاده می‌شود احساس خستگی شدید می‌کند؛ مضافاً اسبهای کاهلی دارند و سوارکار می‌بایستی از چهار دست و پای خود برای جلو راندن آن استفاده کند. در حوالی کوپری در یك "خان" (مهمانخانه) منزل کردم. مجبور شدم به شیوهٔ صحراگردان، روی زمین بخوابم اما به سبب کوفتگی فوق‌العاده، خواب به چشمانم راه نمی‌یافت، مهمانخانه پر از چاروادار و قاطرچی بود که برخی از آنان سرگرم قشو کردن چهارپایان خود یا آشپزی بودند؛ بعضی هم آواز می‌خواندند یا باهم گفتگو می‌کردند. می‌پنداشتم تمام این غوغا مخصوصاً برای آن برپا شده تا مانع خوابم شود. برخاستم تا در همانجایی که دراز کشیده بودم بنشینم و غمگینانه به سختیهایی می‌اندیشیدم که در پیش‌رو داشتم.

پس از چرت کوتاهی، ارمنی همراهم مرا صدا زد و گفت "بیگ افندی تصور می‌کنم خستگی راهپیمایی دیروز از تن شما به در رفته. راه امروز مشکلتر است؛ نمی‌توانید در کوههای طرابوزان بآسانی برگردهٔ اسب بنشینید، پس بهتر است پیش از آنکه هوا گرمتر شود یواش یواش تا قله پیاه بروید." بیدرنگ جایگاهم را ترك کردم و راه تیز کوهستان را در پیش گرفتم. نمی‌توانستم از تعجب خودداری کنم چطور قاطرها از سربالاییهای تند کوه تا نوك آن بالا می‌کشیدند، در حالی که طی کردن آن برای من که هیچ وسیلهٔ دست و پاگیری همراه نداشتم، بشدت رنج آور بود. در سر راهمان به کاروانی قاطر در زیر بارهای سنگین برخوردیم که در میان فریادهای گوشخراش قاطرچیان ایرانی سراشیب را طی می‌کردند. پیش رفتن کاروان آنهم در نهایت دقت و بدون بروز حادثه در کوره راه لغزنده‌ای به پهنای دو وجب بریده شده در میان صخره‌های کوه که به ورطه‌های بی‌انتها پهلو می‌زد، منظره‌ای بود بسیار نادر. با این حال اگر قاطری در درّه‌های مسیر راه سرنگون شود،

تصور می کنند کاری بسیار غیر معمول اتفاق افتاده و فقط در فصل زمستان است که احتمال وقوع آن را می دهند. هنگامی که دو کاروان روبروی هم می رسند، خطر فوق العاده افزایش پیدا می کند. برای اجتناب از چنین برخوردی است که زنگهای بزرگ که از مسافت دور شنیده می شود بر گردن چهارپایان می بندند تا کاروانها راه یکدیگر را سد نکنند.

طی کردن تیزی مداوم سربالایی چهار ساعت طول کشید. بندرت جاده‌ای بدتر از این در تمام آسیا پیدا می شود؛ مع هذا این تنها جاده بازرگانی است که ارمنستان را به ایران و حتی آسیای میانه را به باختر زمین متصل می کند. در طول ماههای تابستان هزاران چهارپا در این مسیر تردد می کنند تا محصولات آسیا و تولیدات کارخانه‌های اروپا را حمل و نقل نمایند.

درخانِ منزلگاه بعدی، به رعایت شئون افتدیم در آنجایی اقامت کردم که جمعیت کمتر و خوابگاههای آسوده‌تری داشت. قبل از آنکه به استراحت بپردازم نصیحت خاچاطور را پذیرفتم و قسمتهایی از بدنم را که در فشار سواری کوفته شده بود، در آب و نمك گذاشتم؛ ابتدا احساس می کردم مرا نیش می زنند، اما روز بعد که بر زین نشستم دیدم مانند روزهای پیش احساس ناراحتی نمی کنم.

روز بیست و سوم ماه مه که به منزلگاه سوم رسیدیم دو ارمنی دیگر به من ملحق شدند. یکی از آنان ابتدا به زبان فرانسه و بعد به انگلیسی شروع به صحبت کرد. او از بازرگانان تبریزی بود که چند سالی را به امور تجارت در انگلستان گذرانده بود و حال به زادگاه خود باز می گشت. پس از چندی کاملاً صمیمی شدیم و همراهی او برای من لطف بیشتری داشت زیرا به مسیری که می باید مدت زیادی به اتفاق هم بپیماییم کاملاً آشنا بود. سه روز بعد که داشتیم از کوههای خوشاب بینار[1] پایین می آمدیم تا آن را ترك کنیم به کاروانی از شیراز برخورد کردیم. از شکل کلاههای بلند و نوك تیز مردان حیرت کردم که شاداب در کنار قاطرها، که محصول شیراز را بر پشت می کشیدند، گام بر می داشتند؛ و از شنیدن اشعار حافظ، که قافله سالار می خواند و جوانان گهگاه جمعی با او دَم می گرفتند، لذت بردم. این نخستین کلمات فارسی بود که از زبان خود ایرانیهای می شنیدم. اشتیاق داشتم با آنان گفتگو

1- Khoshab Bunar

کنم لیکن رغبتی نشان ندادند. همچنانکه جادهٔ ناهموار سربالایی را زیر پا می‌نهادند، به آوازخوانی هم ادامه می‌دادند؛ قدری بعد راهنمایم به من گفت چهارپایان هنگام شنیدن آواز چالاکتر می‌روند.

فصل پنجم

از ارزروم به مرز ایران

روز بیست‌و هشتم مه به ارزروم رسیدم. با دخول به شهر بیدرنگ دریافتم در دل آسیا هستم. خانه‌ها در آنجا به سبك شرقی بود. دیوارهای ساخته شده از سنگ و گل، نابهنجار و به نحو نامنظم کج و معوج بود و پنجرهٔ اتاقها جای آنکه رو به خیابان باز شود رو به حیاط گشوده می‌شد؛ درهای مخفی و چیزهایی شبیه به آن، که از خصوصیات خانه‌های شرقی به‌شمار می‌رود، در آنها نیز دیده می‌شد.

با ورود به ارزروم در منزل حسین زعیم پاشای چرکسی، فرماندهٔ پادگان، که قبلاً با او در قسطنطنیه آشنا شده بودم، اقامت کردم. برای پسر او زبان فرانسه و علوم اروپایی تدریس کرده بودم. وقتی از برنامهٔ سفر بخارا برایش صحبت کردم بسیار متعجب شد و ابتدا سعی کرد مرا از آن بازدارد اما بعداً قول داد معرفی نامه‌هایی به من بدهد تا برای امرای برجستهٔ پایتخت ترکستان ببرم. در میان مقامات حکومتی ارزروم کسانی را یافتم که آنها را از استانبول می‌شناختم و در اینجا برای ملاقات آنان به دفترشان رفتم. هیچگاه ظواهر ادارات حکومت عثمانی را فراموش نمی‌کنم. مدخل آنها تقریباً در گوشه و کنار به وضع آشفته‌ای از کپه‌های کفش و چوب و سلاح و سگِ و سرباز انباشته بود. وضع داخل اتاقها متناسب با اوضاع

بیرون بود. عده‌ای از متصدیان امور روی چند نیمکت چرکین زهوار در رفته نشسته بودند؛ در گوشه‌ای از اتاق جمعی زن مشاجره می‌کردند و کنجی دیگر شخصی بذله‌گو سرگرم مزاح بود و باز هم در گوشه‌ای کس دیگری اینجا و آنجا می‌رفت و نزد چند نفر با داد و قال شکایت می‌کرد.

انسان به هرجایی که می‌نگریست شواهدی از فقر ساکنان ارزروم را به چشم می‌دید. در آنجا چرك و کثافت و مساکن زیرزمینی از اندازه بیرون بود. مخصوصاً بوی غذایشان که با آتش تزك (تپاله) می‌پختند، خیلی زننده بود.

خوشحال بودم که در هوای گرگ و میش صبح ۲۹ مه این مکان را در معیت همسفر ارمنی خود ترك می‌کردم. تا حدود نیمه‌شب راه پیمودیم و در این موقع شنیدن پارس سگها نشان داد که به دهی نزدیك شده‌ایم. با عبور از گودالها و از میان بته‌ها در سمت سوسوی چراغهای چند خانهٔ پراکنده به جلو راندیم. همه در خوابی عمیق بودند و تنها سخنان افندی مآبم سبب شد تا بتوانم برای خود و همراهم جایی برای خوابیدن دست‌و پا کنم. نام این ده کوروجوك بود و برحسب اتفاق خانه‌ای که آنجا مسکن گزیدم به قیزیل ده، یا کدخدا، تعلق داشت. منازل این حدود معمولاً شامل یك اتاق است که در آن انسان و مواشی به وضع بی قاعده باهم به سر می‌برند. چهارپایان را به آخورهایی که در دو طرف این اتاق قرار دارد می‌بندند و خود روی صفهٔ اتاق می‌خوابند. براستی می‌توان گفت مردم اینجا در اصطبل زندگی می‌کنند. شاید بتوان تصور کرد که سپری کردن شب در جوار چهل پنجاه گاومیش و تعدادی گوساله و اسب تا چه‌اندازه می‌تواند دلپذیر باشد! این موضوع را هم اضافه کنید که در چنین انباری حتی یك پنجره هم موجود نباشد. چه بسا نتوان منازلی به محقری و کثیفی ارزروم در تمامی آسیا پیدا کرد. در این صورت است که می‌توان تصور کرد در قیاس با هوای آلودهٔ منزلگاه شبانه، تنفس در هوای لطیف صبح بهاری می‌تواند چقدر لذت بخش باشد.

پس از قریب چهار ساعت سواری به حسن قلو، که روی بلندی بنا شده، رسیدیم. این دژ برای مقابله با حملات کردهای غارتگر که در این نواحی مسکن دارند ساخته شده است. درست است که اکنون کردها بندرت جرأت می‌کنند به آبادیها حمله‌ور شوند، لیکن کاروانهای کوچك و مسافران منفرد هنوز هم از خشم

درّنده خوی ایشان در امان نیستند. به لحاظ امنیت، دو نفر قَوَصْ (محافظ سواره) با خود همراه آوردیم. در واقع خودم دلیلی برای ترسیدن نداشتم اما برای ارمنیهای همسفرم که زیورآلات ارزشمندی با خود از اروپا همراه آورده بودند، از فرمانی که با خود داشتم در مقام افندی سود جستم و از حاکم ارزروم برای آنان محافظ گرفتم. با عبور از ارس تا رسیدن به سرحد کردستان اصلی راهی در پیش نداشتیم؛ این قوم در عصر هرودوت نیز به‌عنوان راهزنان تمام عیار و چپاولگران شهرت نامحسودی داشته‌اند. در مسیرمان کوه رفیعی دیده می‌شد که یکی از راهنمایان می‌گفت کوراغلوی[1] پرآوازه برفراز آن می‌زیسته است. او در اشعار خلقی مسلمانان، مشهورترین قهرمان و ماجراجوی این خطه به‌شمار می‌رود. شاهکارهای معجزه آسایش را هم ترکان آمودریا و هم ترکان آناطولی در نزدیکی مدیترانه و هم اهالی روملیا[2] در کنار امواج دانوب، به‌هنگام جشن و سرور و در گرماگرم جنگ و ستیز، در ترانه‌های خود بازگو می‌کنند.

به‌هنگام عبور از تنگه‌ای کوهستانی و باریك همسفران ارمنی شروع به فشنگ‌گذاری تفنگها و پیشتاوهای خود کردند و گفتند "از این پس دیگر عثمانلی نمی بینیم بلکه کردها و ارامنه در اینجا سکونت دارند؛ و اگر می خواهی ازتوبترسند باید کاملاً مسلح باشی."

در یکی از آبادیهای کردستان به نام اشك-الیاس[3] دو مرد را برای همراهی اجیر کردیم و در سپیده دم راه افتادیم. صبحی خفه و تیره به‌نظر می‌رسید و فراز کوههای دور دست انباشته از ابر بود. چهارپایان را با بارشان از جلو فرستادیم و خود در پای کوه نشستیم تا چای درست کنیم. برای سرمای گزنده و مرطوب صبحگاهان، چای بهترین نوشیدنی است؛ و پس از نوشیدن یکی دو پیاله بر اسبهایمان سوار شدیم تا به چهارپایان بارکش برسیم. بعد از نیم ساعت یورتمه به نزدیکی آنها رسیدم و دیدیم بآسودگی در امتداد تیغهٔ کوه به راه خود می‌روند. حال، تابش خورشید ابرها را

۱ـ نام قهرمانی است که اعمال پهلوانی او در بین قبایل قفقاز شهرت دارد و به او همانند هرکول در ادبیات اروپا می‌نگرند.

۲ـ Roumelians سرزمینی شامل آلبانی و مقدونیه و تراس که سابقاً بخشی از عثمانی بوده است.

3- Eshek-Eliasz

پراکنده بود و همچنانکه برای تحسین زیبایی طبیعت به اطراف نگاه می کردم تصادفاً چشمم به یکی از همراهان کردمان افتاد که به چهارپایان بارکش می نگریست و در این حال نشانه‌هایی از ناراحتی در همراه او نیز مشاهده می شد. پرسیدم "چه‌خبره، چه‌خبره؟" به عوض پاسخ فقط به سمتی اشاره کرد که نوکران ارمنی همسفرم و چند تایی قاطرچی در آن پیش می رفتند. بدان سو نگاه کردیم و تعدادی کرد مسلح سواره و پیاده دیدیم که چپ و راست با شتاب رو به ما می آمدند و مستقیماً به سوی چهارپایان و کالاهای ارزشمند گرانبها می تاختند. کارابگوف ارمنی، همان کسی که در اروپا زیسته بود، فریاد زد "راهزنان! راهزنان!" او بسرعت اسلحهٔ کمری خود را کشید و به سوی بارها راند و دوست دیگرش و من به‌دنبال او افتادیم و با توسل به همه شیوه‌های ممکن در تاختن اسب، بالاخره آخرین و سومین نفری بودم که به صحنهٔ عمل رسیدم. در همان حال هنوز هم پلاك برنجی فینه‌ام به نشانهٔ حشمت افندیگری بر سرم جلوه‌گری می کرد. به محض آنکه چشم کردها به فینه‌ام افتاد ناگهان در چند قدمی جمع وحشت‌زدهٔ ما ایستادند. با صدای غرش مانند پرسیدم "اینجا چکار دارید؟" پیرمرد یك چشمی، مسلح به سپر و نیزه و تفنگ و شمشیر قدم پیش گذاشت و گفت: "بیگ افندی گاو ورزاهای ما ول شده‌اند تمام شب گذشته را به‌دنبال آنها گشته‌ایم، آیا شما در مسیرتان آنها را ندیدید؟"

گفتم "شما عادت دارید اینطوری مسلح به دنبال ورزا بگردید. خجالت بکش! آیا ریشهایت برای این سفید شده که در دزدی و غارت پلید شود؟ ای راهزن گستاخ! اگر پیرمرد نبودی همین حالا تو را پیش قایم مقام بایزید می بردم.

سخنانم و توضیحات کردهای همراهم سبب شد تا دستهٔ راهزنان، مرکب از هشت مرد خیلی زود دریابند با چه کسی طرف‌اند. معمولاً از ارامنه و ایرانیان چندان نمی ترسند لیکن حمله به یکی از مقامات سلطانی را عاقلانه نمی دانند. بازهم چند تهدید دیگر به توبیخهای سخت پیشن افزودم و خیلی زود با رضایت خاطر دیدم راهزنان پراکنده و دور شدند. ماهم به سفرمان ادامه دادیم؛ در طول راه ارامنه لحظه‌ای از بیان سپاسگزاری کوتاه نیامدند. آنان می گفتند اگر به دلیل وجود من نبود تمام کالاهای ارزشمندی که از لندن آورده بودند به دست اکراد می افتاد. از این ماجرا، خاصه ترس و رنگ پریدگی تعدادی تجار ایرانی که روز قبل به ما پیوسته

بودند، به خاطرم مانده است. هنگامی که می خواستیم استراحت کنیم، اینان به نشانهٔ تشکر از خدماتم، شیرینهای مختلفی برایم هدیه آوردند. نمی توانستم از تحسین این موضوع خودداری کنم که جلال و اعزاز یك افندی درنظر کردها چه وزن و اعتباری دارد.

غروب به دهی به نام ملاسلیمان، که عمدتاً ارمنی نشین بود، وارد شدیم. صاحبخانهٔ ما با دیدن کردهای همراهم مرا به گوشه‌ای کشاند و بنجوا گفت: «افندی بایستی خود را خوش اقبال بدانی که سالم جسته‌ای. همراهانت در همه‌جا به عنوان راهزنانی کاملاً از جان گذشته معروفند. پیش از این هیچ‌گاه کسی را از کوه داگار[۴] نگذرانده‌اند مگر اینکه دچار بداقبالی شده باشد.» فوراً تمام ماجرا بر من روشن شد. این دو تن کردِ همراه من متحد راهزنان بودند و اگر طپانچهٔ دوستم و کلاه افندی من نبود چه بسا روز مرگباری را گذرانده بودیم. در این نواحی چنین حوادثی به هیچ وجه نادر نیست. مردم و مقامهای حکومتی از وقوع راهزنیهای مکرر آگاهند و قاطعان طریق را می شناسند؛ با وجود این هرکس را فقط به میزان جرأت و قدرت دفاع از خود واگذار کرده بودند.

میزبان ارمنی من و همکیشان خود را با صمیم جان پذیرفت و شام مجللی برایمان تهیه دید؛ کشیش ده که روحانی و قاضی محل محسوب می شد برای ادای احترام نزدم آمد و گفتگویی طولانی از قصه‌های راهزنان درگرفت. به ما گفته شد که پاییز سال پیش کاروانی مرکب از چهل حیوان در حال حمل کالا به همراه پانزده مرد و از جمله یك انگلیسی، مورد حمله یکی از رؤسای راهزنان ودوازده تن تابعان او قرار می گیرد. هنوز کردها با فریاد همیشگی "لولولو!" نزدیك نشده بودند که ترکها و ایرانیها پا به فرار می گذارند و به دزدان فرصت می دهند تا آزادانه و بدون دیدن هیچ صدمه‌ای همه چیز را به هم بریزند. دزدان چند چهارپا به جلو می اندازند تا حرکت کنند؛ مرد انگلیسی که تا این زمان خونسرد باقی مانده بود و به اعمال شریرانهٔ آنان می نگریست بدون آنکه دیده شود طپانچه خود را بالا می آورد و رئیس دزدان را عملاً هدف قرار می دهد و او را به خاك می اندازد، کردها لحظه‌ای مبهوت می مانند اما بزودی خود را باز می یابند و همزمان به سوی مرد انگلیسی هجوم می برند. او که

4- Dagar

لحظه‌ای حضور ذهن خود را از کف نداده بود، یکی و بعد یکی دیگر را با تیر می زند و در همان حال با خشم فریاد می کشد "به من نزدیك نشوید وگرنه تك تك شما را می کشم." این موضوع اثر می بخشد و یکی یکی دزدانه فرار می کنند. خانوادهٔ رئیس مقتول برای دریافت غرامت به طرح شکایت می پردازند و مدعی می شوند که او هنگام قتل نه برای راهزنی بلکه برای شکار رفته است، ترکها این ادعا را جدی می گیرند و اگر مداخلهٔ کنسول بریتانیا نمی بود این مرد شجاع را مجبور به پرداخت غرامت می کردند.

صبح بعد که خانهٔ میزبان مهمان‌نواز را ترك می گفتیم، باران سیل‌آسا می بارید و عاقبت با رسیدن شب مجبور شدیم در روستایی ارمنی نشین، مرکب از ده خانه، توقف کنیم؛ زیرا حصول به دیادین، مقصد آن روزمان به‌علت دیری وقت مشکل بود. ساکنان این روستا زندگی عجیبی داشتند. انسان و حیوان، غذا و سوخت همه زیر یك سقف بودند و هنگامی که تعدادی از ساکنان ده در خواب بسر می بردند عده‌ای هم با سلاحهای آماده بر پشت‌بام کشیك می دادند. از چند نفرشان پرسیدم چرا از حاکم ارزروم تقاضای کمك نمی کنند که در جواب شنیدم: "خود حاکم رئیس دزدان است. تنها خدا و نمایندهٔ او در زمین، تزار روسیه، می توانند ما را یاری کنند." و یقین دارم آن مردم بیچاره در این مدعا صادق بودند.

با عبور از رود فرات دیری نگذشت به صومعه‌ای رسیدیم که محل سکونت پیروان فرقهٔ فریر[۵] ارمنی بود؛ تمامی ساکنان نواحی مجاور، اعم از مسیحی و مسلمان، برایشان احترامی فوق‌العاده قایلند. یکی از سرشتهای عجیب همهٔ ملل خاورزمین آن است که به فریرها و رهبانان و جادوگران و غیبگویان یکسان و بدون توجه به دیانت آنان، حرمت خاص می نهند. عوالم راز و ماوراءطبیعی، خضوع انسان شرقی را به غلیان می آورد و کردها که برای ارضای مشرب غارتگری خود به مسافات دور هم می روند، به این اقامتگاه منزوی و بی خطر آسیبی نمی رسانند.

حدود غروب به دیادین، واقع در مرز رسیدیم. پس از پرس و جوی فراوان خانهٔ قاضی را پیدا کردیم؛ می خواستیم شب را در آنجا بگذرانیم. با نگاهی به اطراف، کشیشی را دیدم که با زن و بچه‌ها و خواهرش در گوشه‌ای از انبار نشسته

۵ـ Friars فرقه‌ای از کاتولیکها رومی که تفکر را با زندگی فعال در می آمیزند.

بودند و بعد دانستم اهل امریکا هستند. آنان چند سالی را در ارومیه گذرانده بودند و حال به زادگاه خود، فیلادلفیا، باز می گشتند. ارومیه و فیلادلفیا، چه فاصله‌ای! با این حال برای جامعهٔ مبلغان مذهبی، فاصله و مسافت بی مفهوم است.

قیزیل کرد، یعنی کدخدا با مهربانی مرا پذیرفت و در پاسخ درخواست من برای اقامتگاه شبانه گفت: "افندی، خوش آمدی، اما نمی توانم منزلی جدا برایت فراهم کنم مگر آنکه مایل باشی در تنها اتاق اضافی خانه‌ام که یك سرباز-پاشا در آنجاست اقامت کنی."

جواب دادم: "سرباز-پاشا یا هر کس دیگری در این دنیای پهناور مهم نیست، فقط اتاق را به من نشان بده. ده ساعت سواری می تواند سلطانی را هم رام کند. به‌علاوه فکر می کنم من و غریبه خیلی خوب باهم کنار بیاییم."

مرد کرد با چراغ نفتی جلو افتاد و مرا به اتاقی برد که به‌نظرم انبار خرت و پرت می آمد. سرباز-پاشا در گوشه‌ای چنباتمه نشسته بود. برای معرفی خودم به او نزدیك شدم، حیرت زده آن غریبه، که کسی جز ژنرال کولمان، یا به قول ترکها فیضی پاشا، نبود آنجا دیدم؛ او یکی از عزیزترین دوستانم به‌شمار می رفت. با دیدن من گفت: "خوب، چه ملاقات عجیبی"، آنگاه به احوالپرسی پرداختیم و در کنار آتش روبروی یکدیگر نشستیم. ژنرال کولمان، یکی از اعضای برجستهٔ مهاجران مجاری، در طول اقامت من در عثمانی در کمال غیرت به من مساعدت کرده بود. او از نقشهٔ سفر من اطلاع داشت و بی اندازه شادمان بود که فرصت آن را یافته است که در اینجا، مرز عثمانی، با من وداع گوید؛ او در این محل از طرف حکومت عثمانی مأمور بود تا بر ساختن ساخلوهای نظامی مرزی نظارت کند. ساعات درازی تا آخر شب را به گفتگو گذراندیم و صبح روز بعد با قلبی سنگین هموطنم و مملکتی را که در آن زمان به آن تعلق داشتم ترك گفتم.

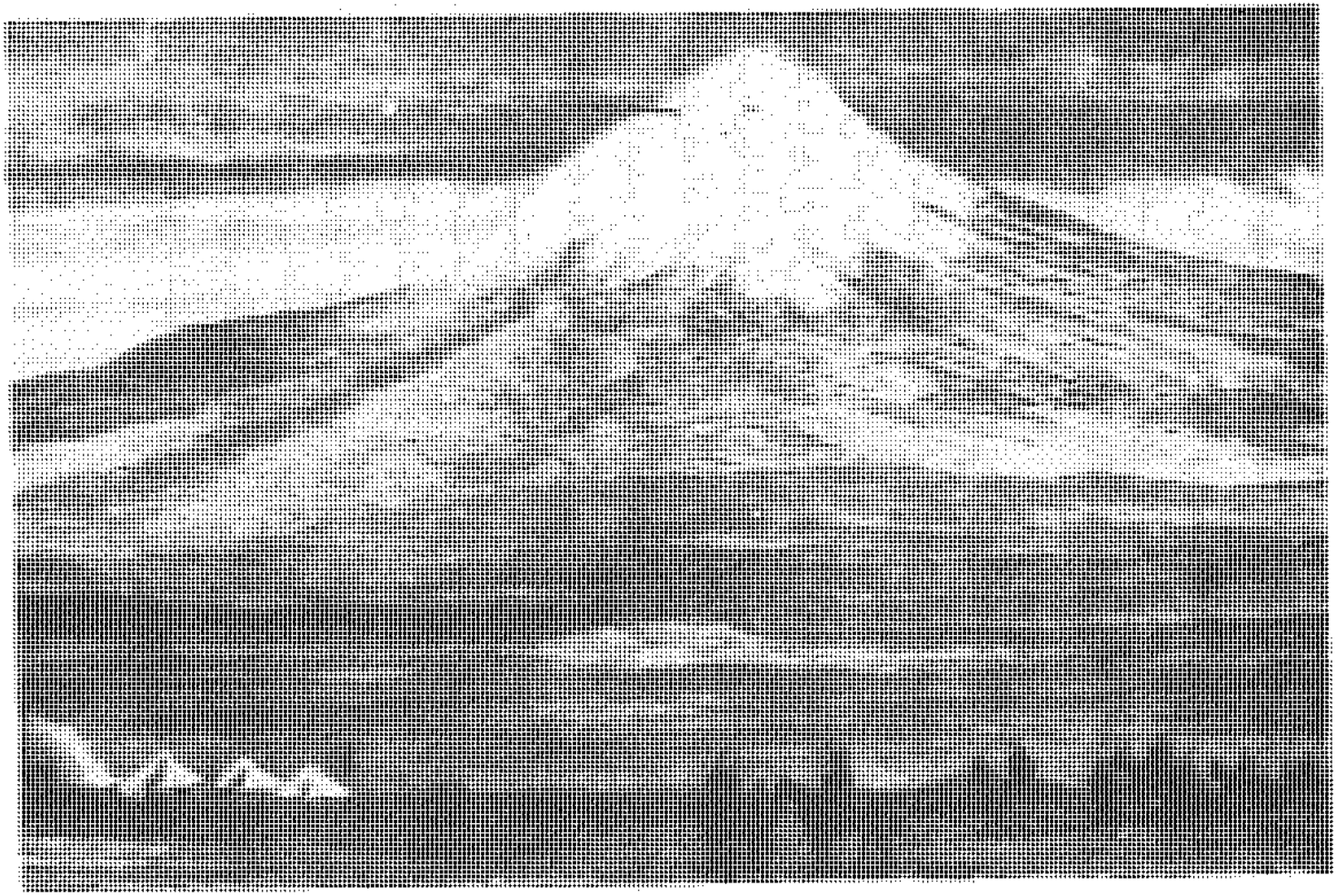

کوه آرارات

فصل ششم

از مرز ایران تا تبریز

قزل‌دیز نام نخستین آبادی در خاك ایران است. با ترك آن به پای آرارات رسیدیم. قلهٔ تیز کوه آرارات، که حتی در ایام تابستان پوشیده از برف است، در آن فصل هنوز تا نیمه در ردای زمستانی فرو رفته بود. همهٔ ساکنان نواحی مجاور آن بر این باورند که هنوز هم می‌توان بقایای کشتی نوح را بر نوك آن دید و "وارتابتی"[1] (کشیشی)، مغرور به گفتهٔ خود، فخر می فروخت که با دیدگانش قطعات گرانبهای کشتی مقدس را در آب چون بلور دریاچه واقع برفراز کوه دیده است. برخی نیز تکه‌هایی از چوب باقیماندهٔ کشتی را نشان می‌دادند و می گفتند درمان قطعی درد شکم و چشم و سایر ناخوشیها است؛ وای بر کسی که اکنون جرأت کند دست کم در وجود دو تخته الوار و چند دکل از کشتی نوح بر کوه آرارات، کوچکترین تردیدی ابراز کند. در اثنای سفرم در آسیا به چهار مکان دیگر برخوردم که روایت مقدس می گوید کشتی نوح در آنجا نشسته است، ودست کم چهار مکان دیگر هم هست که مردم آثار تردید ناپذیری از وجود بهشت مورد نظر کتاب مقدس را در آنجا یافته‌اند.

1- Vartabet

پس از عبور از خط مرزی ایران-عثمانی، منطقه بیش از بیش زیبا می شود و گویی مقصود طبیعت آن است که غرور بلندمرتبهٔ ایرانیان را تأیید کند. محجوبترین و کم سخنترین همسفران ایرانیم در تمام طول راه از گفتن "افندی! ایران با کشور تو خیلی فرق دارد، مراقب باش عجایبهایی خواهی دید" باز نمی ایستادند. از همان لحظه‌ای که چشم آنان به نخستین ده ایرانی افتاد، چهره‌شان به وضع توصیف ناپذیر درخشیدن گرفت؛ چون همسفران ایرانی بیچاره‌ام در تمام راه از ارزروم و گذر از آبادیهای متعدد ارامنه دچار محنت شدیدی شده بودند؛ زیرا طبق مذهب شیعه، آنان حاضر نبودند لب به غذایی بزنند که به دست نامسلمان تهیه شده بود.

اولین دفعه در خاك ایران در "اوواجیك"[2] خوابیدم. حال که در ایران بودم فکر کردم عاقلانه است که از شکل افندی بیرون بیایم، زیرا در کشور شیعیان، با وجودی که هر دو فرق شیعه و سنی مسلمان هستند، هرچیزی که دست کم مذهب تسنن عثمانی را به نمایش بگذارد مورد بیزاری و خواری است.

روز پنجم ژوئن / ۱۵ خرداد صبح زود حرکت کردیم و چون راهمان از کوههای قرآینه [قرینی] می گذشت و امنیت در آن نقطه هیچ خوب نبود، ارامنهٔ همراهم بهتر آن دیدند در معیت اسکورت کوچکی از سواران مسلح حرکت کنند. خوشبختانه مورد نامطلوبی رخ نداد. اوایل بعدازظهر به قرآینه رسیدیم و من از شنیدن صدای ساز و آواز و تیراندازی و هلهلهٔ شادمانی که از خانه روبروی اقامتگاهم می آمد، مسرور شدم. آنجا جشن عروسی بود و پس از پرس وجو که آیا خانوادهٔ عروس و داماد می گذارند برای تماشا آنجا بروم، بیدرنگ یکی از پسران میزبان مرا آنجا برد. هنگامی که وارد شدیم انبوه ساقدوشان هم رسیدند تا عروس را از خانه والدینش به منزل داماد ببرند. آنان بیرون از خانه ورود خود را با شلیك تیر اعلام کردند، آنگاه وارد شدند و عروس را در چادر سرخی پیچیدند و به کوچه آوردند و دو نفر ساقدوش کمك کردند تا او بر اسب بنشیند. عروس جامه‌ای گشاد و بلند و پرچین برتن داشت، که حرکات او را کند می کرد، با این حال کاملاً محکم بر زین قرار گرفت. زنان او را در میان گرفتند و آوازی جمعی و خیلی جالب سر دادند که ترجیع بند آن را در پایان هر بیت از این قرار تکرار می کردند: "دوست دوست

2- Ovadjik

باشد، چشم دشمن کور باشد. ای خدا!" عاقبت دسته به سوی خانهٔ داماد حرکت کرد. من نیز قاطی جمعیت شدم، همراه آنها راه افتادم و بعداز آن دعوت شدم تا در بالای مجلس بر سفره بنشینم. مهمانان هنگام غذا هدیهٔ عروسی می دادند. این مراسم با تمام جنبه‌هایش با تشریفات عروسی ترکها مشابهت داشت.

حدود دو ساعت از قرآینه به سوی چوروك، منزلگاه بعدی، راه پیموده بودیم که بغتتاً با شنیدن صدای پارس و زوزهٔ عجیبی، که از اعماق کوهستان روبرویمان به گوش می رسید، از جا پریدیم. تازه به سربالایی جاده رسیده بودیم؛ بیدرنگ قافلهٔ کوچك ما متوقف شد و محافظان ایرانیمان با نگرانی و دقت، در حالی که چین بر ابرو انداخته بودند، بر مدخل جاده چشم دوختند و سلاحهای خود را برای تیراندازی آماده کردند. هرلحظه صدای زوزه بلندتر می شد، ناگهان گوزن نرِ درشت هیکلی را دیدیم که دو گرگ با حرارت او را تعقیب می کردند. ایرانیها که به شکار خیلی علاقمندند از دیدن این منظره از جا جستند و دو تن از آنان همچون فنر، به جلو جهیدند، یکی از آن دو، همچنانکه می دوید چنان عالی نشانه رفت که با کشیدن ماشه، گوزن زیبا بی‌جان بر زمین افتاد. گرگها با شنیدن صدای تیر از ترس گریختند. با این حال بلافاصله پس از آنکه همه چیز آرام گرفت، در میان تعجب ما، یکی از گرگها یا از فشار گرسنگی و یا به سبب تلخی از دست دادن شکار خود، دوباره ظاهر شد. شکارچیان گذاشتند تا بدون صدمه به چند قدمی شکار بی‌جان برسد، سپس شلیك کردند و جابجا اورا کشتند. همهٔ اعضای جمع کوچك ما از این حادثه خوشحال شدند. پیاده شدیم، پوست گوزن را کندیم، او را قصابی کردیم و بیدرنگ بهترین قسمتهای آن را به سیخ کباب کشیدیم و بقیهٔ لاشه و گرگها را پشت سر گذاشتیم.

نخستین مکان مهمی که مسافر باختری هنگام ورود به ایران می بیند، خوی نام دارد. خاصه من از دیدن بازار این شهر دچار حیرت شدم. حیات و جنب و جوش آن همراه با حالتی جالب و ابتدایی، جلال اعصار گذشته را به‌نمایش می گذاشت که بازارهای استانبول به واسطهٔ تأثیر اروپاییان تا حد زیادی فاقد آن است. هرکس که در ساعت بعدازظهر شاهد جنب و جوش مردم در خیابانهای باریك و خنك خوی بوده و اشارات پرحرارت سر و دست خریداران و فروشندگان و تنوع منسوجات و سلاحها و

غذاهای در معرض فروش را دیده و شاهد رفتار و داد و بیداد انبوه جمعیت بوده است، می بایستی دست کم در قیاس میان ویژگیهای شرقی بگوید که بازار قسطنطنیه از خوی عقبتر است.

اوّلین تأثیر این مناظر بدیع، سردرگمی واقعی و فریبنده‌ای بود که من بسختی توانستم خود را از آن رها کنم. اصوات غریب، ولوله و صداهای عجیب و غلیان زندگی در هر گوشه و کنار، بدایعی به شمار می رفتند که هیچ‌گاه پیشتر شاهد آن نشده بودم. به محلی وارد گشتم که بالای آن گنبدی شکل بود و قریب سی رویگر با حرارت تمام هر یك بر تاوه یا کتری ای می کوبیدند و من با دیدن مکتبخانهٔ کاملاً فعال در قسمت خالی این عمارت، آنهم در میانهٔ این هیاهوی دوزخی، غرق تحیر شدم. معلم با ترکهٔ درازی در دست ـ در میان جمع شاگران به شکل نیم هلال ـ نشسته بود که احتمالاً از درازی آن برای زدن بچه‌هایی استفاده می برد که دور از دسترس او قرار داشتند. کاملاً نزدیك رفتم و با دقت گوش دادم، با وجودی که معلم و شاگردان با تمام توان جیغ می زدند، نتوانستم حتی یك کلمه بفهمم. صورتهای سرخ بادکرده و رگهای برآمده، که ایشان را به شکل ترکهای خشماگین درآورده بود، نشان می داد آنان نیز خود چقدر تقلا می کنند. با این حال پیدا بود که هر تشدیدی که شاگردان بخطا بر سر کلمات عربی قرآن ادا می کردند فوراً نظر مکتبدار را جلب می کرد و او موافق قاعده به توبیخ می پرداخت.

با ورود به کاروانسرای کوچك و پاکیزهٔ محل اقامت، احساس شگفتی دلپذیری به من دست داد. سیاحتگران در عربستان و عثمانی فقط با "خانها"ی کثیف مواجهند؛ اما اینجا، در ایران، از دیرباز توجه فراوانی به آسایش و تسهیلات مراوداتی مسافران شده و سیاحتگران کاروانسراها را به مثابهٔ مهمانخانه می بینند که کم و کسری ندارد ـ البته در حدّ توقع مشرق زمینها. این مهمانخانه‌ها در غالب اوقات دقیقاً در مرکز بازارند و معمولاً عمارت مربع شکلی هستند که هرضلع آن به تعدادی حجرهٔ معین تقسیم می شود. هر یك دری نیم مدور دارد که هم در است و هم پنجره و به فضای ایوان مانندی باز می شود که از سطح زمین بالاتر است و دور تا دور بنا امتداد می یابد. اصطبلها در زیر ایوان قرار دارد تا مسافر که در طبقهٔ بالا اقامت می کند بتواند اسب خود را در طبقهٔ همکف زمین تیمار کند. ارتفاع ایوان از سطح زمین به

چهار تا شش پا می رسد و به فضایی منتهی است که در واقع حیاط نام دارد و در مرکز آن چاه آبی دیده می شود که غالباً اطراف آن را باغچه کوچکی از گل فرا گرفته است. این حجره‌ها برای مسافران محل خنك و مطبوعی برای استراحت در طول روز و مکان امنی در خلال شب است. دالاندار که در مدخل گنبدی شکل منزل می کند، مسؤل نظم و ترتیب کاروانسراست. این شخص با دیدن اسب و زین برگ مسافر بسرعت مقام و موقعیت او را تشخیص می دهد و مناسب با آن تسهیلاتی در اختیارش قرار می دهد. در طول شب قراولان بر پشت بام کشیك می دهند و با فریادهای یکنواخت خود تبهکاران را می ترسانند و دور می کنند. بندرت در کاروانسراها دزدی و چپاولی صورت می گیرد.

برای آنکه جشن و سرور قورام بایرام[۳] (وجد و شادمانی پس از ماه روزه) مانع حرکت ما نشود، نزدیك غروب هشتم ژوئن / ۱۸ خرداد از خوی حرکت کردیم و در آبادی حاجی آغا، که تمامی ساکنان آن سید یعنی اخلاف پیامبرند، توقف کردیم. اینان در فخر نسب در سراسر ایران ممیزترین افرادند، خاصه در رفتار خود نسبت به بیگانگان خیلی متهاجم هستند و در واقع بیگانه باید صبر ایوب داشته باشد تا بتواند رفتار ایشان را تحمل کند. صدقه‌ای نمی گیرند بلکه به سبب انتسابشان سهم می گیرند. به‌نظر می رسد مقامهای حکومتی نسبت به آنان کمتر اغماض می کنند، زیرا به من گفتند حاکم تبریز، در خنثی کردن وحشت مردم، سیدی را که مرتکب راهزنی شده بود محکوم به مرگ کرد تا در آتش افکنده شود، یارانش به اعتراض برخاستند اما حاکم به آنان چنین پاسخ داد: "اگر او سید واقعی است شعله‌های آتش او را در بر نمی گیرد."[۴] و بدین ترتیب او را به پشتهٔ فروزان آتش سپرد.

3- Kuram Bairum

فصل هفتم

در تبریز

تبریز یکی از شهرهای تاریخی است و گفته می‌شود به فرمان همسر هارون الرشید بنا شده است. اما اکنون از عظمت و شکوه قدیم آن ـ که می‌گویند زمانی با ری هم‌چشمی می‌کرده ـ آثار اندکی بر جای مانده است؛ لیکن در امور بازرگانی همانند گذشته، شهرت خود را حفظ کرده است. فعالیت عظیم بازارخوی مرا قبلاً متعجب ساخته بود، اما در مقایسه با تبریز بازارخوی تنها تصویری از یك مینیاتور است. جنب و جوش اینجا و غلغله و هیاهوی آن، فشار دادن و تنه زدن و ازدحام طاقت‌فرسای جمعیت صدها بار بیشتر است. به پیشنهاد تعدادی از همراهان در کاروانسرای امیر اقامت کردم، اما یك ساعت طول کشید تا آن را پیدا کنم. به چنین غوغای گوشخراشی عادت نداشتم و به‌نظر می‌رسید شکافتن چنان جمعیت انبوه و قاطرهای بیشمار، نه‌فقط برای جسم که برای جان نیز خطرناك است. همچنین می‌ترسیدم مبادا با اسبم کسی را لگدکوب کنم. با یادآوری این نکته که چگونه دراویش، در آن آشفتگی ترسناك، رقص‌کنان به جلو می‌رفتند و فریادهای غریب برمی‌کشیدند و تبرزینهای تیز خود را تاب می‌دادند و به هوا پرتاب می‌کردند و به هنگام فرود دسته آن را می‌گرفتند، پیش خود تعجب می‌کنم چگونه بسلامت به

کاروانسرای امیر رسیدم.

همراهان ارمنی حجرهٔ متوسطی برایم گرفتند و چون به مقصد رسیده بودند با این وعده که روز بعد برگردند و راهنمایی مرا در شهر برعهده گیرند، از من جدا شدند. در درگاهی حجرهٔ کوچك و باریکم تا تنگ غروب نشستم تا رفع خستگی کنم و هم جنب و جوش زندگی اطرافم را نظاره نمایم. دیری نگذشت که جمعیت کنجکاو، درست برطبق عادت همیشگی خود، دورم را گرفتند. بعضی تصور می‌کردند تاجرم و کالاهایی را عرضه می‌کردند، برخی گمان می‌بردند صرافم و می‌پرسیدند آیا "کُپك"های سلطنتی [تزاری] برای مبادله دارم؛ دیگران هم به تصور آنکه عضو سفارت در تهران هستم خدمات خود را عرضه می‌کردند. غریبه‌ای که تازه وارد کاروانسرا می‌شود و از همه طرف مورد سؤال قرار می‌گیرد کاری طاقت‌فرسا در پیش دارد.

دو هفته تمام در تبریز ماندم؛ می‌خواستم بعداز خستگیهای یك سفر طولانی استراحت کنم و در عین حال از فراغتم به وجه نیکو برای مطالعهٔ ویژگیهای مذهب تشیع استفاده نمایم؛ در این تحقیق موارد فراوانی بر من مکشوف گردید که هم تازه و هم جالب بود. این کار را با لذت تمام انجام دادم، زیرا اقامت پیوسته و چندین ساله‌ام در بین محافل اهل سنت و معلومات کاملم از شیوهٔ زندگی و سنن و مشرب آنان مرا در مقایسهٔ اصول مربوط به این دو مذهب بصیر کرده بود.

غالباً شنیده بودم شیعه در اسلام مثل پروتستان در مسیحیت است و زمانی نیز هوشمندی و هنروری ایشان، این تصور را در من قوت بخشیده بود. از این رو وقتی دیدم که در همان روز اول ورود به هر جا می‌روم نمونه‌هایی از تعصب بس بی‌رحمانه‌تر و مقدس‌گرایی بیشتری در قیاس با عثمانیها می‌بینم، کاملاً مبهوت ماندم. نخست از رفتار ایرانیان با اروپاییان که جنبهٔ اعراض و انحصارگری داشت به طرز نامطبوعی سرخوردم. فی‌المثل شریعت ایشان حکم می‌کند اگر تریج قبای فردی اروپایی به تصادف با لباس فردی ایرانی تماس حاصل کند او را نجس می‌سازد و مجبور است بیدرنگ به حمام برود و خود را پاك کند. عقیدهٔ من در باب نظافتشان، که به آن بسیار فخر می‌کردند، با دیدن شواهد ذیل بشدت رنگ باخت. در وسط صحن کاروانسرا، مثل هر جای دیگر، حوضی پراز آب برای گرفتن وضو دیده

می شد. اما همچنانکه به اعمال مردم در لب حوض می نگریستم می دیدم در همان حال که در یك طرف حوض کسانی اشیای کثیف را می شستند، عده‌ای نیز چرمهای نیمه دباغی را در آن خیس می کردند و شخص ثالثی هم طفل خود را در همان آب تمیز می کرد و در طرف دیگر حوض مردانی ایستاده بودند که با طمأنینه و دقت وضو می گرفتند. و یکی از آنان، که در واقع می بایست خیلی تشنه بوده باشد، خم شد و حریصانه از آن مایع سبز و تیره‌رنگ نوشید. از دیدن این منظره نتوانستم اشمئزاز آشکار خود را پنهان کنم. یك نفر ایرانی که نزدیکم ایستاده بود بیدرنگ به نکوهش جهل من پرداخت و پرسید آیا نمی دانم برطبق شریعت اگر مقدار آب بیش از یکصد و بیست پینت [قریب ۶۶ لیتر] باشد، پاك است.

در بیان تعصب ایشان نمی توانم از ذکر نمونهٔ جالبی از حالات یکی از دراویش حیرت برانگیز خودداری کنم. از قضا این درویش در آن موقع از تبریز می گذشت و در بازار عموماً از او تحسین می شد. درویش باطناً ایمان داشت که بعداز رحلت محمد[ص] خلافت می بایست نصیب علی[ع] داماد او شود و نه ابوبکر یار غار پیامبر. بر پایه همین اعتقاد، سی سال پیش از آن نذر کرده بود زبان خود را هرگز به ادای سخن دیگری، جز ذکر همیشگی نام محبوب خویش، علی! علی! به کار نبرد. بدین طریق آرزو داشت که به دنیا نشان دهد که او شیفته‌ترین هوادار علی[ع] است که بیش از هزار سال قبل رحلت کرده بود. در خانهٔ خود به هنگام سخن گفتن با زن و فرزندان و دوستانش چیزی جز کلمهٔ "علی!" از لبانش جاری نمی شد. اگر غذا یا آب یا چیز دیگری می خواست، آن را با گفتن مکرر "علی!" می طلبید. طلب صدقه و خرید بازار را همیشه با گفتن "علی!" انجام می داد. چه نیاز می گرفت و چه نمی گرفت باز هم پیوسته و یکنواخت می گفت "علی، علی!" در این اواخر شیدایی او چنان ابعاد خوفناکی گرفته بود که همانند دیوانه‌ای تمام روز را در خیابانهای شهر بالا و پایین می رفت و عصای خود را به هوا می انداخت و بی وقفه با تمام توان بانگ برمی آورد: "علی!" همگان او را به‌عنوان مردی مقدس حرمت می نهادند و در همه‌جا با اعزاز فراوان پذیرفته می شد. یك روز صاحب مکنتی به او توسنی اصیل با زین و برگ و افسار می بخشد؛ بیدرنگ بر پشت زین می پرد و در شارع می تازد و همچون گذشته با حرارت نام علی را مکرر می کند. خرقه‌اش سفید

یا سبز بود و عصایی همرنگ جامه به دست می‌گرفت. وقتی که به دروازهٔ کاروانسرای امیر می‌رسید، می ایستاد و صدای خود را بلند می کرد در میانهٔ غلغلهٔ وحشتناك بازار با چنان نیروی ترسناکی فریاد می کشید "علی!" "علی!" که رگهای سر و گردنش چون زه کمان بیرون می زد.

پس از اقامت چند روزه‌ای در تبریز، بر من روشن شد که حیات اصیل شرقی را باید در اینجا جست و نه در استانبول دوردست که چون رنگین پردهٔ جلفی بر دروازهٔ دنیای خاورزمین آویخته شده و تابلویی بی روح و بی طعم و قدری اروپایی زده از مشرق زمین را به نمایش می گذارد. واقع امر را نیز بگویم، پس از آنکه نخستین هیجانهای رؤیت مناظر غریب و بسیار متنوع را از سر گذراندم، بلافاصله ذهنم به لذایذ زندگی باختری معطوف شد، و از این رو چقدر خوشحال شدم وقتی که در کاروانسرا، دیدار دو مرد با حشمت و فرهنگ سوئیسی به نام وورت[1] و هانهارت[2]، برایم فراهم شد. فی المجلس اصرار کردند به محل اقامتشان تغییر مکان دهم. با قدرشناسی امتناع کردم. اما گهگاه دعوت مودت آمیز ایشان را برای صرف غذا غنیمت می شمردم. از طریق آنان با دیگر اروپاییان مقیم تبریز آشنا شدم و این خود منبع وجد بسیار من شد که تغییر حالتی دادم و پس از صرف اوقات بسیار در گفتگو از عقاید باختری و سخن گفتن به زبان اروپایی، ناگهان حس کردم در جامعهٔ ایران بار دیگر به هیئت افندی درآمده‌ام. بدین سان توانستم به مزاج خود در این انتقال تقریباً ذهنی از خاور به باختر و رجعت از آن تلنگری بنوازم. به هنگام اقامت در استانبول نیز در تسلیم شدن به ایام گذشته لذت فراوانی برده بودم.

ایرانیها از مودت من با اروپاییان متعجب می شدند، اما از اظهار آن نزد خودم خودداری می کردند، چون می دانستند سنیها، که تصور می کردند به آنها تعلق دارم، در مراودات خود با اهل مذاهب دیگر کمتر از شیعیان وسواس به‌خرج می دهند. اگر دوستان اروپایی نظر خود را در باب اصول و رسوم محلی برایم مطرح می ساختند، بی قید و شرط نمی پذیرفتم. موضوع را در پرتو نوری که ملاحظات و احساسات مردم بومی بر آن افکنده بود می سنجیدم. اگر خواننده مهربان بخواهد

1- Mr. Würth
2- Hanhardt

مرا برای دورویی ظاهریم ملامت کند، تنها می توانم بگویم که متواضعانه به آن گردن می نهم اما در پرتو همین نقش دوگانه است که توانستم بینش خاصی دربارهٔ زندگی بومی کسب کنم و تجارب متنوع و گسترده‌ای دربارهٔ ملل خاورزمین، از بسفر تا سمرقند گردآورم و از این جهت احساس رضایت می کنم.

در همین کاروانسرای امیر به واقعهٔ نسبتاً جالبی برخوردم که آن را نقل می کنم. در گرمای شدید و طاقت‌فرسای بعدازظهر روزی بر درگاه حجره‌ام نشسته بودم و برحسب معمول با دراویش همنشینی داشتم و در همان حال رخت کرباسیم را از شر جانوران خاصی خلاص می کردم که در مشرق زمین، به رغم تمامی تلاش مسافر در حفظ پاکیزگی خود، مزاحم آسایش او می شوند. دونفر، که از کلاه هندیشان تشخیص دادم انگلیسی هستند و در کاروانسرا قدم می زدند، با نزدیك شدن به من ایستادند؛ پس از آنکه لحظه‌ای به مشغلهٔ صبورانه و نامطبوع من با علاقه نگریستند، آنکه جوانتر بود به رفیق مسنتر خود گفت "شوق شکار این یارو را ببین!" سرم را بالا آوردم و به انگلیسی گفتم "مایلید شما هم شرکت کنید، آقا"؟ هردو هاج و واج ماندند؛ بلافاصله یکی از آنان پرسید "چطوری انگلیسی یاد گرفته‌ای کجایی هستی؟" به دلایلی که قبلاً گفتم از گفتگو خودداری کردم و به رغم تمام سعی شان یك کلمهٔ دیگر به انگلیسی ادا نکردم و به درون حجره رفتم.

سالها گذشت، بعداز مراجعت به اروپا از قضای روزگار شبی در منزل یکی از نجبای انگلیسی در "وایت‌هال" مهمان بودم. در اثنای شام متوجه شدم یکی از مهمانان حاضر همان کسی است که در تبریز جوابش را گفته بودم، اما چون از این کشف مطمئن نبودم چیزی به او نگفتم؛ تا آنکه بعداز شام بانوی خانه از من خواست تا قدری از سوانح خطرناك سفرم را بازگو کنم برای قوت قلب از او خواستم تا مرا به شخصی که تصور آشنایی قبلی دربارهٔ او می کردم، معرفی کند خانم خانه گفت "اوه، ایشان لرد "ر" هستند" جواب دادم "خوب، من نامشان را نمی دانم، اما ایشان را جایی دیده‌ام." لرد مرا مؤدبانه پذیرفت، اما آشنایی قبلی خود را با من انکار کرد. به مجرد آنکه گفتم "لرد عزیز! شما در تبریز بوده‌اید، آیا درویشی که به انگلیسی با شما سخن گفت به خاطر نداری؟" تحیر غیرمعمول لرد به توصیف نمی رسید، بلافاصله مرا شناخت و در میان تفریح فوق العادهٔ جمع، تمام قصه را

حکایت کرد.

روزهایی که در تبریز بودم به سبب آنکه بخشی از اوقاتم را با اروپاییان گذراندم و خود را منحصر به مراودات با آسیاییها نکردم، بسرعت و مسرت گذشت. در اثنای اقامتم در آنجا، مراسم جالبی برگزار شد که موفق شدم برای حضور در آن کسب اجازه کنم؛ آنهم اعطای رسمی خلعت به ولیعهد تازه بود که به من فرصت داد تا با شگفتی نمایشی پر دبدبه را، با تمام شکوه شرقی آن، تماشا کنم. قرار بود مظفرالدین میرزا پسر پادشاه، که اکنون ۹ ساله است و بر اساس سنت مملکت از دوران خردسالی برای جانشینی بر تاج و تخت انتخاب شده بود، به دریافت خلعت، یعنی ردای سان سلطنتی مفتخر شود. شهر بسیج شده بود. مراسم جشن و سرور چند روز طول کشید. هنگامی که در نخستین روز مراسم از دروازهٔ "آلاقوناق" (محل پذیرایی در دارالحکومه)، که انبوه جمعیت آن را در میان گرفته بود گذشتم و به دارالسلطنه وارد شدم کنجکاویم به منتهای درجه رسید. چه تفاوت عجیبی میان جلال و خواری، میان تجمل و بینوایی! آنجا در تالار سرپوشیده، مقابل دروازه، رجال مملکت نشسته بودند و شاهزاده و صاحب‌منصبان عمدهٔ خانواده در میان آنان دیده می شدند. بر هر چهره حالتی سنگین و موقر سایه افکنده و هیکل مردانهٔ آنان در لباسهای بلند و گشاد پیچیده شده بود؛ حرکات موقر بازوانشان و حالت مغروری که به سرهای خود می دادند حکایت از آن می کرد که اینان در هنر نمایش کبکبه در ملاء عام کاملاً خبیرند. دورتادور داخل دارالسلطنه، دو صف سرباز ایستاد بود؛ این همقطاران غمزدهٔ، در البسهٔ هم شکل اروپایی با کلاه برّهٔ ایرانی بر سر، در لباسهای خارجی خود بی اندازه ناشی و ناراحت به‌نظر می رسیدند. مضحکترین موضوع در ظاهرشان کراواتهای آنان بود، که تعدادی گره را در جلو برخی در عقب و بعضی در نقطه‌ای میان این دو زده بودند.

یك طرف باغ پوشیده از قرصهای نان شکری و کیك و شیرینی بود که حسب‌الرسم بر طبقهای بزرگ چوبین چیده بودند؛ از نظر ایرانیان هر نوع جشن و سرور بدون وجود شیرینی ناقص است. تخت در جایگاه بلندی در وسط قرار داشت شاهزادهٔ خردسال، ضعیف و رنگ پریده، در احاطه مُلتزمان پردبدبه‌اش بر آن جلوس کرد. به وقت نشستن بر تخت، صدای بلند شلیك توپ شنیده شد. و دستهٔ

موزیك مارش نظامی نواخت و بلافاصله پس از آن نمایندهٔ شاه، حامل جبهٔ افتخار ظاهر شد و آن را به نشانهٔ اکرامِ مقام جدید بر دوش شاهزادهٔ کوچك انداخت؛ آنگاه حامل خلعت مدال الماس نشان شیر و خورشید را بیرون آورد و بر سینهٔ ولیعهد نصب کرد و برای ختم مراسم بسرعت مفرش گرانبهایی را که تابلوی پارچه‌ای رنگ و روغنی تمثال پادشاه را پوشانده بود به کنار زد. در این لحظه جمیع حضار بپا خاستند؛ شهزادهٔ خردسال با عجله پیش آمد و بر تصویر بوسه زد؛ و پرده فوراً بر تصویر افکنده شد. پس از اتمام تشریفات بوسه و بازگشت ولیعهد به جایگاهش، بار دیگر غرش کر کنندهٔ توپها و صدای موزیك برخاست. روحانی عالیقدری قدم پیش گذاشت و بر ولیعهد دعا کرد. آنگاه حکم پادشاه با صدای بلند خوانده شد و عاقبت شاعر جوانی جلو آمد، در موضع مقابل شاهزاده ایستاد و در شکوه و جلال او به قصیده‌خوانی پرداخت. مجلس شاعر جوان برایم تازگی داشت و حتی بیشتر از صدای رعدآسا و افاضات شاعرانه‌اش، متعجبم ساخت. او ولیعهد را به گل لطیف، خورشید تابان و عاقبت به گوهرگرانبهایی تشبیه کرد که از دریای خاندان سلطنتی بیرون کشیده شده و اکنون می رود که به ثمین‌ترین زینت تاج و تخت ایران بدل شود. سپس او را قهرمانی نیرومند خواند که تنها یك ضربت شمشیرش لشکری را مُنهزم می کند و شعلهٔ چشمانش رودها را خشك می سازد و نگاهش کوهها را به لرزه می افکند.

آنگاه شاهزاده به رجالی که پشت سرش ایستاده بودند پیوست و شیرینی از طبقهای بزرگ میان مهمانان تقسیم شد و علاوه بر آن، ناظر تشریفات از حضور مهمانان سپاسگزاری کرد. حال دیگر مراسم به پایان رسیده بود.

متعاقب این مراسم باریابی چروتی[3]، ایلچی ایتالیا، انجام شد که در رأس هیئت نمایندگی رسمی بیست و پنج نفرهٔ کشورش به مقصد تهران، از تبریز می گذشت. ورود آنان در میان مقامهای حکومت محلی و نیز جمع اروپاییان مقیم تبریز تب و تاب انداخت. مقامهای ایرانی به سرپرستی سردار عزیزخان پیشکار خوشحال بودند که فرصتی برایشان فراهم شده تا شیفتگی پرشور خود را به جلوه‌گری ارضا کنند و اروپاییان هم خشنود بودند که چشمشان به نمایندگان

3- Cerutti

پادشاهی جدید ایتالیا می افتد. من برای حضور در مجلس، به اروپاییها پیوستم. در صبح زود گرم و مرطوبی در ماه ژوئن خرداد-تیر، سواره به بیرون شهر رفتیم و پس از دو ساعت سواری نزد هیئت ایتالیایی رسیدیم و دیدیم به تعویض لباس مشغولند. می خواستند با زرق و برق کامل نزد ایرانیان ظاهر شوند و مدت زیادی طول کشید تا فرستادگان سیاسی بیست و پنج نفرهٔ ایتالیا مرکب از نظامیان و بازرگانان و دانشمندان توانستند وظیفهٔ آراستن خود را به بهترین نحو انجام دهند. چیزی به ظهر نمانده بود که موکب آنان در هوای گرم فوق طاقت، در اونیفورمها و البسهٔ فوق العاده فاخر، با سینه‌های مزین به مدالهای درخشنده گوناگون و کلاهخودهای پردار و شمشیرهای عالی، به دروازهٔ تبریز رسید. البته تماشای این منظره برای ما اروپاییان خیلی جاذب بود اما مایل بودم عقیدهٔ مردم شهر را بدانم؛ همراهان را ترك گفتم و داخل مردم شدم. در تمام طول راه چیزی جز اظهار نظرهای ریشخندآمیز نشنیدم، آنچه به نظر ما پر شکوه و جلال است، نزد ایرانیان مسخره است. به‌نظر ایشان کتهای کوتاه و تنگ ما ناشایسته‌ترین لباس و فاقد هرگونه سلیقه است و هر نوع البسهٔ ساده و تنگ و بی تصنع به نظر ایرانیها حقیر و ناچیز است. زیباپسندی ایشان در باب البسه شامل لباسی می شود که گشاد و بلند و پرچین و مطنطن باشد[سرداری] عفت‌مآبی و فروتنی کاذبشان آنان را وا می دارد تا هر سبك لباسی که خطوط اعضا و جوارح بدن انسان را برجسته نشان دهد مستهجن بدانند، درحالی که اروپاییان چنین مدی را دوست دارند و از این رو ناخشنودی آسیاییها را برمی انگیزند. آنها از نشستن خشك اروپاییها بر گردهٔ اسب نیز انتقاد می کنند، که البته زیاد به خطا نمی روند، زیرا وقتی سوار اروپایی سینهٔ خود را کاملاً به جلو می دهد، در کنار کسی که با ظرافت اما مغرور بر توسن خود می نشیند، مانند کاریکاتور به نظر می رسد.

در واقع هیئت نمایندگی در روز ورود کاری بسیار سخت در پیش داشت، زیرا دو ساعت تمام خود را این سو و آن سو کشاندند تا کنجکاوی جمعیت را تسکین بخشند. عاقبت وقتی به اقامتگاه تعیین شده رسیدند، هنوز تا اجازهٔ استراحت راه درازی در پیش داشتند. سه روز تمام در محاصرهٔ لشکری از ملاقات کنندگان آراسته قرار گرفتند که هر یك به همراه جمعی از ملتزمان رکاب می آمدند؛ ملازمان انتظار داشتند تا در بازگشت ارمغانهای گرانبهاتر و بیشتری از هیئت دریافت کنند تا به خانهٔ

مخدوم خود بیاورند.

جاده‌ای که از تبریز به داخل کشور می‌رود کاملاً انباشته از کاروان و مسافر است. از این رو، به‌نظر رسید راه به‌قدر کفایت امن است و مصمم شدم همراه یك چاروادار به تنهایی تا پایتخت مملکت سفر کنم. متناسب با پول کمی که دادم یابوی نسبتاً رقت‌انگیزی کرایه کردم و با روبنهٔ ناچیزی را بر پشت آن نهادم و با تبریز وداع گفتم.

فصل هشتم

در زنجان

دو روز پس از ترك تبریز به آبادی ترکمانچای رسیدم و شب را در آنجا به‌سر بردم. این ده به این دلیل مشهور است که محل عقد قرارداد صلحی بوده که به جنگ ۱۸۲۶ـ۱۸۲۸ / ۱۲۴۱ـ۱۲۴۳هـ.ق. ایران و روسیه پایان داده است. حادثهٔ بخصوصی در فاصلهٔ اینجا و میانه برایم رخ نداد بجز میان پرده‌ای که به هنگام استراحت ظهر در کاروانسرایی منزوی به صحنه آمد. قبلاً هم اینجا و آنجا شیعیان از من در موقعیت فردی سنی مذهب خواسته بودند تا نوعی نسخه (طلسم) برایشان بنویسم. سیدی شیعی با همین خواسته نزدم آمد و من نیز با رضایت خاطر با نوشتن یکی دو آیه قرآن بر قطعه‌ای کاغذ، نیازش را اجابت کردم اما هنوز قانع نشده بود و خواهش کرد مقداری توتون چپق، که دوستان تبریزی به من هدیه کرده بودند، به او بدهم. گفتم "سید با کمال میل برای چپقت توتون می دهم، اما تو به توتون ملایم کردستان عادت داری، می ترسم این توتون شما را ناراحت کند." چپق را پر و آن را چاق کرد، اما هنوز یکی دو پك نزده بود که به سرگیجه‌ای شدید دچار شد و به طرز خطرناکی رنگش پرید و ناگهان استفراغ کرد. سید، جیغ زنان به حیاط دوید و فریاد کشید "شیعیان کمك، کمك؛ سنی مرا مسموم کرد." با سرعتی که توانستم به

دنبالش دویدم و وقتی به او رسیدم که در احاطهٔ جمع کوچکی از ایرانیها به پشت افتاده بود. اگر سخنوریم در آن لحظه کمك نکرده بود تا بیگناهی خود را ثابت کنم بیگمان به فرجام بدی دچار می شدم.

چند ساعتی با زنجان فاصله داشتم که مردی ایرانی به من ملحق شد؛ از وضع ظاهرش قضاوت کردم که می بایست به طبقهٔ باسوادان تعلق داشته باشد. با وجود آنکه قبلاً هرگز چشمم به او نیفتاده بود، با خطاب به لقب افندی، متعجبم ساخت. مانند غالب ایرانیها پرحرف بود و در مدت نیم‌ساعت دربارهٔ حدود هزار موضوع صحبت کرد. خود را به من حکیمی معرفی نمود که از ملاقات بیمارانش در آن حوالی باز می‌گشت. دیری نپایید که نوکرش، با قاطری که تقریباً در زیر باری سنگین شکم داده بود، به ما رسید. حیوان بیچاره مجموعه حق العلاج حکیم را به صورت میوهٔ خشك و غله و غیره بر پشت می کشید. این ورّاج و مرید طب، در تمام طول راه لحظه‌ای از بیان معالجات معجزه‌آسایی که انجام داده بود باز نماند و من نیز با ذکر جسارت فرنگیهایی که شهامت نشان داده بودند تا به‌عنوان طبیب در خانهٔ علی بن سینا حاضر شوند، دق دلم را بر سر تحیر بی حد او خالی کردم. با تفصیل بی وقفه‌ای در باب تأثیر تعویذ و طلسمهای خود و اینکه چگونه توانسته است شیاطین را از بیمارانش براند، و زبان لالها را بگشاید و کوران را بینا و کران را شنوا کند، داد سخن می داد. وقتی به شهر رسیدیم، سرم کاملاً از سیلاب بی وقفهٔ سخنش به درد آمده بود.

در طول راهی که به کاروانسرا ختم می شد، پرچمهای سیاه بزرگ و بسیاری را بر بالای چوبهای بلند مشاهده کردم. در نخستین دههٔ ماه محرم بودیم، که در طول این ماه جهان اسلام از ایجاد هرگونه مجالس جشن و سرور ابا دارد. اما شیعیان از یك ماه قبل مراسم سوگواری را آغاز می کنند؛ همه برای عزاداری و روزه و حضور در مجالس مرثیه‌خوانی و دیدن تعزیه آماده می شوند. پرچمهای سیاه، مکانهایی را مشخص می کند که در آنجا مراسم برگزار می شود. در آن ایام نام تعزیه‌خوانی ورد زبان همه بود که در شبیه‌سازی علی اکبر[ع] شهرت تامی یافته و قرار بود درست همان روز آن را در تکیهٔ حاکم اجرا کند. از بیصبری برای دیدن تعزیه تاب نداشتم هنوز به کاروانسرا نرسیده بودم که تصمیم گرفتم بیدرنگ به محل نمایش بروم.

داخل جمعیتی شدم که جریان آن مرا با خود به دارالحکومه برد. در وسط حیاط صُفه‌ای به بلندی قریب دو متر دیده می شد که اطراف آن را چوبهای بلند نصب کرده بودند و بر آن پوست ببر و پلنگ و پرچم سیاه و سپرهای فولادی و چرمی و شمشیرهای لخت به چشم می خورد. اینجا و آنجا چراغهای نفتی آویخته بودند تا محل تعزیهٔ شبانه را روشن سازند. این صحنه تعزیه بود. زنان در سمت راست محوطه نشسته و مردان در سمت مقابل جمع شده بودند خود حاکم (بانی تعزیه) و خانواده‌اش در احاطهٔ رجال شهر در طبقهٔ دوم به تماشا نشسته بودند. همه چیز در غمی عمیق پیچیده و چهره‌ها در هاله‌ای از غم و افسردگی توصیف ناپذیر فرو رفته بود.

تعزیه، بیانگر تاریخ اندوهبار حسین[ع] است که مختصری از آن را اینجا نقل می کنم. پس از وفات محمد[ص]، که شخصی را به جانشینی منصوب نکرده بود، مؤمنان به دو گروه تقسیم شدند[1]. اکثریت فکر می کردند پیرترین یار و مرید [صحابی] پیامبر ارزشمندترین جانشین اوست، در حالی که اقلیت می کوشید تا علی را رهبر کند؛ اینان از کلماتی که پیامبر ادا کرده بود "همچنانکه من مولایم، علی نیز مولاست" نیروی هدایت می گرفتند. اما گروه هوادار علی "ع" مغلوب شد. بعداز ابوبکر، عثمان خلیفه شد و بعد عمر[2]. با این حال هواداران علی در مدعایشان نومید نشدند. چندبار کوشیدند تا او را به خلافت برسانند و بعداز مرگ عمر [عثمان] علی عملاً خلیفه شد. دورهٔ خلافت او کوتاه بود؛ دشمنانش، که بیوهٔ خود پیامبر در رأس آنان قرار داشت، علی را کشتند. سرنوشت دگرگون شده و رنج شدیدی که کشیده و عاقبت اندوهباری که یافته بود، تنها موجب شد تا به شمار پیروان او افزوده شود. به‌عنوان شهید و تقریباً درحد پرستش برای او ماتم گرفتند. او ۹ همسر داشت که از میان آنان فقط نام فاطمه[ع]، دختری که برای پیامبر محبوبترین بود، ذکر می شود؛ او برای علی دو پسر، حسن و حسین[ع] را به دنیا آورد. حسین مدعی جانشینی شد. او در فرصتی به دعوت مردم کوفه که هواخواهانش محسوب می شدند، از مکه به این شهر عزیمت کرد. مریدانی که

۱ـ صرفاً نظر مؤلف است که هرچند کوشیده است بیان مطلب کند لیکن روح حوادث را به نحو صوری قضاوت کرده است.

۲ـ اشتباه مؤلف.

توانستند خود را از مکه جدا کنند با او همراه شدند. در ساحل دجله، در وسط صحرای سوزان، بغتتاً مورد حملهٔ گروهی قرار گرفتند که یزید فرستاده بود، ویك به یك با سنگدلی قتل‌عام شدند. یاد این مصیبت در ایران توسط عزاداران بیشمار با نوحه سرایی و شبیه‌سازی موسوم به تعزیه، زنده نگاهداشته می شود.

باری، درست پیش از شروع تعزیه، درویش ژنده‌پوشی که از کثرت استعمال تریاك نحیف و نزار بود از صفه بالا آمد و فریاد زد "یا مؤمنین!" بیدرنگ سکوت برقرار شد. آنگاه به دعایی طولانی پرداخت و از فضایل و اعمال شجاعانهٔ شیعیان تمجید کرد و غیر شیعیان را تکفیر نمود. در پایان از مقام شاه و علمای ایران و حاکم تجلیل به‌عمل آورد و از صفه پایین آمد و با شتاب در بین مستمعان برای جمع آوری پاداش تعصبی که نشان داده بود چرخی زد. این تنها پیش‌پرده‌ای به‌شمار می رفت. اندکی بعد چند نفر در عبای گشاد و موّاج در صحنه ظاهر شدند، گاه تکی و گاه جمعی آغاز به نوحه سرایی کردند تا دل شنوندگان را به رقت آورند و ذهن آنان را برای نمایش آماده کنند. ابتدا [شبیه] امام حسین بر صحنه آمد؛ حال او به اتفاق اهل بیت و جمع کوچکی از یاران وفادارش، درست در قلب صحرا، در سر راه کوفه است. همگی به طرز وحشتناکی از فقدان آب رنج می برند و حسین می کوشد با کلمات تسلی بخش و شهامت‌انگیز از محنت خانواده که سوز تشنگی مسبب آن است، بکاهد. در عین حال در عقب صحنه تختی بالا می آید که یزید دشمن حسین با طمطراق و هیمنه بر آن نشسته است و از آنجا دستوراتی در کمال سبعیت بر ضد امام و یارانش برای لشکریان زره پوشیده و جنگجویش صادر می کند. علی اکبر فرزند حسین، از مشاهدهٔ وضع ناگوار والدین و خواهران و برادرانش به خروش می آید و تصمیم می گیرد به رغم آگاهی از وجود دشمن در همه‌جا، برای آنان از دجله آب بیاورد. والدین و یاران با مهربانترین لحنی که صدای آنان بیانگر احساس عشق و اضطراب برای سلامتی اوست، وی را از دست زدن به این اقدام خطیر باز می دارند. حقیقتاً چیزی گیرا در الحان استغاثه‌آمیز مادر گریان و دعاهای پدر و هق هق گریهٔ او و جمع کوچکش وجود داشت که نالهٔ همدردی مردم را چنان بلند کرده بود که بسختی می شد چیزی شنید. خاصه زنان آن‌قدر به تلخی اشك می ریختند که من در فواصل نادر، فقط گهگاه کلمات گفتگوی جذاب و سوزناك تعزیه را می شنیدم.

با این حال علی اکبر در تصمیم خود پابرجاست؛ مادرش غش می کند اما زود به‌هوش می آید؛ او آرزو دارد فرزندش شیرمرد باشد و برای سلامتش دعا می کند. پدر شخصاً شمشیر پسر را بر کمرش می بندد و علی اکبر همانجا توسن سوار می شود و چند بار دور صحنه می چرخد. اما بیدرنگ یکی از یاران یزید، جنگجویی قوی پنجه، به سوی او هجوم می آورد و از ستیز شدید برضد نوجوان خودداری نمی کند. کشمکش شدت می گیرد، صحنه جذاب می شود و توجه مردم هر لحظه اوج می گیرد. عاقبت نوجوان شجاع مغلوب و ضربت پس از ضربت بر او وارد می گردد و از زخمهای بیشمار او خون جاری می شود. ناله و زاری شدید خاندان و یاران علی اکبر، که با نفس حبس شده بر این واقعه نگاه می کنند، بلند می شود چون سرانجام سوزناك را به تصور می آورد. او به زمین می افتد، نیمه‌جان به جلو صحنه حمل می شود. در این لحظه که پدر و مادر و خواهران و برادران با نالهٔ بلند به عوض مرهم بر زخمهای دهان‌گشودهٔ نوجوان اشك می ریزند، فغان و فریاد تماشاچیان به هوا برمی خیزد. زنان بر سینه می کوبند و همه به علامت اندوه، به جای خاکستر، خاشاك و کاه برسر می پاشند. واقعاً تماشاچیان آن‌قدر غرق نمایش می شوند که تردید دارم هیچ غمنامه‌ای در اروپا بتواند بر بینندگان خود چنین تأثیر عمیقی بگذارد. خشم حسین[ع] از دیدن مرگ پسر حدی نمی شناسد و به وعدهٔ کین خواهی بر اسب می نشیند، اما شمر یکی از سرداران یزید او را به قتل می رساند. پیکر او را به جلو صحنه حمل می کنند و انبوه جمعیت با دیدن آن باز به سوگواری و اشکریزی می پردازد و ناله و فغان بی پایان سر می دهد. او را پهلوی فرزندش می گذارند و با شالهای عزای سیاه می پوشانند. در پایان، همهٔ اعضای خانوادهٔ حسین قتل‌عام می شوند. آنان تماماً کشته می شوند و بر کف صحنه می افتند؛ در اینجا چنان وحشت مقدسی بر جان تماشاچیان متقی می نشیند که جرأت نمی کنند بر این منظرهٔ مهیب نگاه کنند ـ شبیه‌سازان صحنه را ترك می کنند و تعزیه پایان می گیرد.

قطعهٔ دیگری که در پی آن می آید بیانگر صحنه‌ای در تورات است ـ ابراهیم می خواهد پسرش اسحق[۳] را قربانی کند. این قسمت نیز با صداقت فراوان صحنه گردانی می شود. پس از آنکه شیخ کهنسال صبورانه به فرمان حق تا پایان گوش

۳ـ اسحق به روایت یهودیان و اسماعیل به روایت مسلمانان.

می دهد، بچه را می گیرد، می بوسد، به سینه می فشارد و عاقبت دست و پای او را می بندد و در مذبح قرار می دهد؛ شمشیرش را می کشد و آن را بر گلوی برهنهٔ طفل می گذارد و چیزی نمی ماند گلوی پسر را ببرد که فرشتهٔ خدا با دو برّه ظاهر می شود. اسحق از قربانگاه برمی خیزد و ابراهیم به جای او دو برّه را می کشد؛ و بدین ترتیب شام پرگوشتی برای بازیگران فراهم می شود. خصوصاً از رفتار و هوشیاری اطفال بازیگر در حیرت فرو رفتم. در میان آنان یکی هم بود که سنش از شش سال تجاوز نمی کرد اما نقش خود را با بیان قریب دویست خط از حفظ، بخوبی بازی کرد. تقلید بازیگری و علامات و اشارات آنان هم کاملاً اشتثنایی بود. نوشتهٔ رلها همیشه توسط بازیگران با آواز خوانده می شد و تعدادی هم، مخصوصاً نوحه‌خوانان، اشعار را با چنان احساس و مهارتی حقیقی می‌خواندند، که تیزترین گوشها و دقیقترین حساسیتهای هنری از شنیدن آن لذت می برد.

این مورد و نظایر دیگر آن، موضوعاتی است که در تعزیه اجرا می شود. البته تا حد بسیار زیاد اجرای نوع تعزیه و ترتیبات آن به شخصی بستگی پیدا می کند که بانی آن است. بهترین تعزیه‌ای که دیدم در تکیه دولتِ تهران بود که معمولاً خارجیان، بجز اعضای هیئت سیاسی عثمانی، بدانجا دعوت نمی شوند. من به‌عنوان مهمان ترکها این فرصت را یافتم که به دیدن آن بروم و شکوهی که در آنجا به نمایش گذاشته شد چیزی نیست که بتوان بآسانی فراموش کرد. تمام بازیگران قیمتیترین شالهای عالی را بر تن داشتند. بازوانشان مزین به الماس حقیقی و سنگهای گرانبها و دسته‌های شمشیرشان ساخته از طلا یا ورق نقره بود. بازیها و صحنه نقص نداشت. آدم می توانست تقریباً تصور کند که شخص یزید درست در جلوی چشمانش قرار دارد. با اینهمه، فقط یك چیز بود که از فریبایی نمایش تا حد زیاد می کاست؛ نقش زنان به عهدهٔ مردها بود زیرا شریعت اسلام شدیداً زنان را از ظاهر شدن در امکنهٔ عمومی باز می دارد.

فصل نهم

از قزوین به تهران

مقصد بعدیم قزوین بود که زمانی پایتخت ایران به‌شمار می رفت، لیکن در حال حاضر اثری از شکوه قدیمی در آن نیست. باغهای فراوان و کاملاً آراستهٔ آن در حومهٔ شهر برایم جذابیت فراوان داشت؛ آن قدر به تماشای آنها مشغول گشتم که هنگام ورود به کاروانسرا پاسی از شب گذشته بود. وسایلم را پیاده کردم و فوراً برای خرید اقلام خوراکی ضروری بیرون رفتم، لیکن با تحیر فراوان دیدم مغازه‌ها بسته است. پس از نیم ساعت تلاش بی ثمر اجباراً گرسنه و کوفته از خستگی سفر به حجره‌ام بازگشتم. در جواب کوشش بیهوده‌ام برای خرید غذا، یك روند پاسخ یکسان شنیدم: "فردا عاشوراست؛ شیعیان مسلمانان خوبی هستند و دیندارتر از آنند که روزی کسب و کار کنند که حسین[ع] و دیگر یاران مقدسش آنهمه مصیبت دیده‌اند." راهی جز توسل به گدایی برایم باقی نمانده بود؛ اما صدقات ناچیزی که آدم می تواند از ایرانیهای ناخن خشك تحصیل کند بهیچ وجه کفاف اشتهای سیری‌ناپذیر مسافر را نمی دهد. صبح روز بعد با پنهان‌کاری بسیار موفق شدم از مردی، که دکاندار نبود، قدری نان و پلو بخرم. باشتاب به کاروانسرا بازگشتم و همسفرم را واداشتم تا بیدرنگ از قزوین برویم. از طریق بازار به سوی دروازهٔ شهر

حرکت کردیم و در سر راه به هیئت عزاداران برخوردیم درست در چنین روزی می‌توان در سراسر ایران اجرای این مراسم قدیمی را مشاهده کرد ـ که سعی می‌کردند با فریادهای بلند خود مؤمنان را به هیجان آورند. هیچ توصیفی نمی‌تواند عیناً وضع غریب شرکت‌کنندگان این سوگواری را تجسم بخشد. یکی جست‌وخیز می‌کرد و دیگری آن‌قدر به سینه می‌کوبید که خون از دهانش جاری می‌شد و سومی بر پیکر خود قمهٔ تیز می‌زد تا با جاری شدن خون جمعیت را به هیجان آورد. خود را به گوشهٔ بازار پس کشیدم تا مشتاقان با فغانهای بلندشان، که در اطراف می‌پیچید، از آنجا گذشتند. همراهم می‌گفت قزوین ـ یا به قول او قزوین، مجاهد فی سبیل الله ـ در این روز دست کم با دادن دوتن فدایی، که در راه حسین[ع] جان می‌سپارند، خود را در میان تمام شهرهای دیگر ایران ممتاز می‌کند. قلباً گفته‌اش را باور کردم، زیرا صحنه‌هایی که در اینجا در دهم محرم به وقوع می‌پیوندند، به‌طور روشن یادآور عمل هندیهایی است که ملهم از تعصب مذهبی، خود را ناقص می‌کنند و یا بیانگر صحنه‌ای در مصر در روز "بایرام"[1] است که در آن مردان در مقابل مسجد روی زمین دراز می‌کشند تا زیر سم اسب قوی هیکل پیشنماز[2] لگدمال شوند.

حرارت روز ما را ناچار از سفر شبانه ساخت، که از لطف قرص کامل ماه نیز برخوردار شدیم. تنها شکایتی که داشتم سکوت بی‌حد شب بود؛ آن را بی انس و الفت می‌یافتم؛ گهگاه تك مسافران و کاروانهای کوچکی می‌دیدیم که از تهران می‌آمدند، با این حال در طول راه کسی به ما ملحق نشد و ناگزیر بتنهایی پیش رفتیم. در سومین شب عزیمت از قزوین، هنگام پیمودن دشتی هموار در مسافتی دور صدایی شنیدم، دیری نگذشت که صدای نعل اسبهایی به گوش رسید که مرتب نزدیك می‌شدند. سلاحم را بر قربوس زین گذاشتم، به جلو خم شدم تا بتوانم بهتر ببینم. سه سوار با تاب دادن سلاحهایشان در هوا ناگهان به سوی ما آمدند. طپانچه‌هایم را برای شلیك آماده کردم و بر سر آنان فریاد زدم: "از سر راه کنار بروید و گرنه شما را با تیر می‌زنم." یا به دلیل لحن ناآشنای لهجه بیگانه و یا به سبب لباسم، که با البسهٔ ایرانیها بسیار تفاوت داشت، ترسیدند و پا به فرار گذاشتند؛

1- Bairam
2- Chief priest

هرچند همسفرم این حادثه را شوخی تلقی می‌کرد، من نتوانستم مانع اضطرابم شوم؛ غروب روز بعد که اطمینان یافتم منزلگاه بعدی، تهران است، قدری احساس آرامش کردم.

چندین سفارشنامه از افندیها و پاشاهای عالی‌مقام قسطنطنیه با خود همراه داشتم که مرا به حیدرافندی، سفیر وقت عثمانی در ایران، معرفی می‌کردند. در این نامه‌ها غالباً مرا شخصی غیر متعارف خوانده بودند که از آسایش شاعرانه و زندگی آسوده قسطنطنیه چشم پوشیده‌ام و چون دیوانگان در کوه و بیابانهای ایران به راه افتاده‌ام. برخی نیز تأکید خاص کرده بودند آنچه موجب شده تا به شرق کشیده شوم عقیدهٔ عجیب و غریبم دربارهٔ مطالعهٔ زبان در بخش خاوری عثمانی است؛ در یك کلام، همه سعی خود را به‌کار برده بودند تا حیدرافندی را قانع کنند که بهیچ وجه با سیاست مرتبط نیستم، بلکه تنها شخصی خیال‌پرورم که ارزش حمایت دارم. مضافاً معروف بود که حیدر افندی مردی خوش برخورد و مهربان و صریح اللهجه است و هنگامی که به مقصدم، سفارت عثمانی رسیدم از پذیرایی دوستانه‌ای که دیدم به خصال خوب او پی بردم.

غوطه‌ور در این افکار، به ساحل نهر کوچکی به نام کرچ[3] [کرج] رسیدم. در اینجا انبوهی مسافر دیدم که برخی وضو می‌گرفتند و بعضی نماز می‌خواندند. این صبح خنك تابستان، قطعاً از گرمای فوق‌العاده‌ای در روز حکایت می‌کرد. کنجکاوی دیدار پایتخت ایران، استراحت را از من گرفته بود. بسرعت در آب تمیز نهر دست و صورتی شستم و به رغم انزجار شدید همسفرم، که می‌خواست نیم ساعتی دیگر استراحت کند، فوراً بر اسب نشستم و سمت پایتخت را در پیش گرفتم. در راه مرتب می‌پرسیدم "تهران کجاست؟" زیرا اثری از آن نمی‌دیدم. او هم یك بند جواب می‌داد: "آنجا" و با انگشت جلو را نشان می‌داد. بیهوده چشمانم را خسته می‌کردم و نمی‌توانستم شهر را کشف کنم. عاقبت تودهٔ خاکستری رنگ مه که برفراز آن می‌چرخید به چشمم خورد؛ این تهران بود که در نشیب دامنهٔ کوه قرار داشت. نیم ساعتی با آن فاصله داشتیم. قدری بعد بالا آمدن خورشید مه را پراکند. نخستین نظر را بر پشت بامهای پوشیده از کاشیها با لعاب سبز و گنبدهای

3- Kerech

زراندود انداختم و سرانجام منظرهٔ رنگین تمام شهر پیش دیدگانم گشوده گشت ـ بر دروازهٔ مقر حکومت شاه‌شاهان، که سلطان خود را چنین می نامید، ایستاده بودم.

حال دو ماه می شد که در هنر سفر و حضر شاگردی کرده بودم، جز آنکه لاغرتر و تیره‌تر شده بودم و در چهره‌ام خالهای فراوان پیدا شده بود، از وضع مزاجم، که در خستگی فراوان چنین مسافت بعیدی آنهم برگردهٔ یابوهای نحیف در سفر کاروان روی آسیایی تاب آورده بود، کاملاً خرسند بودم.

فصل دهم

در تهران

دیواری که ساکنان تهران در حفاظت خود به آن امید بسته‌اند، از گل بنا شده با این حال ایرانیان با اغراق معمول خود به قسمی در باب آن سخن می گویند که گویی دیوار نفوذناپذیری از سنگ یکپارچه است. سواره از دروازهٔ تنگی از این دیوار گذشتم و پای به درون پایتخت ایران نهادم و مجبور شدم راه خود را از میان انبوه عابران و سواران و قاطران باربر، که از خیابانهای کج و معوج و بی قاعده و باریك می گذشتند، بگشایم. بعداز پرس و جوی کشاف موفق شدم که کاخ سفارت عثمانی را پیدا کنم و دیدم کسی در آنجا اقامت ندارد؛ ساکنانش همه رفته بودند. قراول سواره مرا آگاه کرد که کلیه افراد سفارت، به رسم معمول طبقهٔ مرفه تهران، در روستایی به نام جیذر، در دامنهٔ کوههای مجاور که هوای آن از پایتخت خنکتر و تحمل‌پذیرتر است، سکنا دارند.

از این خبر خوشحال شدم زیرا تجربهٔ یك روزه‌ام مرا متقاعد ساخت که تهران در طول ماههای تابستان به سبب وجود حرارت سوزان و هوای خفه‌کنندهٔ انباشته از بخارهای بدبو و زیانبار، تقریباً غیرقابل سکونت است. هر تازه‌واردی فوراً اثرات این بخارهای مشمئزکننده را حس می کند و من در روز ورود بسختی توانستم چیزی

بخورم. نزدیك غروب هوا قدری خنکتر شد و چون از همسفر تبریزم و در نتیجه از یابویم نیز جدا شده‌بودم، ناگزیر خری کرایه کردم تا راه جیذر را که قریب دو ساعت فاصله داشت طی کنم. دیروقت شب به آنجا رسیدم. این درست زمانی بود که اعضای سفارت مشغول صرف شام در زیر چادری ابریشمین در باغ بودند. با اکرامی کاملاً بیش از حد انتظار از من استقبال کردند و بیدرنگ دعوت شدم تا برای خوردن غذا به آنان ملحق شوم. حیدرافندی و مستوفیانش، که یکی از آنان اندك آشنایی با من در قسطنطنیه داشت، طوری مرا می‌نگریستند گویی از آسمان افتاده‌ام. هرکسی در ایران و حتی خود ایرانیها مشتاقند تا به نقل روایت در خصوص قسطنطنیه گوش کنند، حال بآسانی می‌توان تصور کرد ترکان، و خاصه آنانی که اهل قسطنطنیه بودند، با چه اشتیاقی گوش و هوش خود را به من سپرده بودند. سؤال و پرس وجو از همه نوع، پایانی نداشت. مجبور شدم دربارهٔ حکومت سلطان جدید و هزار موضوع دیگر و البته برحسب وظیفه، در باب زیبایهای جنت‌آسای بسفر تا نیمه شب صحبت کنم. وقتی دربارهٔ سفر مورد نظر آینده‌ام حرف‌زدم عثمانیهای خوشقلب به من خیره ماندند. نمی‌توانستند تصور کنند چگونه مرد باشعوری مشتاق آن است تا به آسیای میانه، ناحیه‌ای که حتی در ایران آن را صحرایی سوزان و مهیب و مسکن بیرحم‌ترین و وحشی‌ترین آدمها می‌دانستند، سفر کند. شخص سفیر در محکوم کردن نقشهٔ دیوانه‌وارم پیشتاز همه بود. او گفت: "پیش از هر کار چند ماهی نزد ما بمان، آن وقت دربارهٔ سفر شما به آسیای میانه صحبت می‌کنیم. اول نگاه کاملی به ایران بینداز سپس فرصت کافی خواهی داشت تا به آن سفر بپردازی." آشکارا تصور می‌کرد در طول این مدت باکمال میل از این برنامهٔ مخاطره‌آمیز دست خواهم شست.

عثمانیهای مهربان همه‌گونه وسایل آسایش را برای آنکه بتوانم خستگی سفر را از تن بیرون کنم، برایم فراهم کردند. به همراه اسب و نوکر، چادری نیز به من اختصاص دادند. خلاصه، از هیئت مسافری بیچاره به صورت اعیان بزرگی درآمدم. بدین ترتیب در موقعیتی قرار گرفتم تا بتوانم در اوقات فراغت به مطالعهٔ تهران، پایتخت ایران بپردازم.

نخستین موضوعی که بیگانه را حیرت‌زده می‌کند فقدان پاکیزگی خیابانها و

درون منازل است. ایرانی تالارهای وسیع بی مبلمان خانهٔ خود را ـ که به اصطلاح باید آن را اتاق پذیرایی خواند ـ با فرشهای گرانبها مفروش می کند و دیوارهای آن را با تزیینات گرانبها می پوشاند، اما آشپزخانه و اتاق مسکونی خود و آبدارخانه‌اش را به اسفبارترین وضع رها می کند. لباسش نیز به همین منوال است. آدمی که پنجاه تا صد سکهٔ طلا خرج لباس بیرون از خانه می کند، بندرت صاحب بیش از دو یا سه پیراهن است. صابون کالایی لوکس و مصرف آن نادر است و من خانهایی با مدارج عالی اجتماعی و مهذب دیده‌ام که از دستمال جیبی خدمتکاران خود استفاده کرده‌اند. از هر چه بگذریم خاصه این رنگ حناست که آدم را از هر اعیان ایرانی، به رغم همهٔ طنطنهٔ ظاهری و لباس پر بهایش، بیزار می کند. حنا گرد زردرنگی است که از درختی به همین نام[1] به دست می آید و با حل شدن در آب به رنگ قرمز آجری در می آید. اشخاص متشخص دستها و ناخنهای خود را با حنا رنگ می کنند. غشایی از این رنگ، چرك را می پوشاند؛ آقا یا خانمی که حنا گذاشته است می تواند چند روز بی شستشو سر کند.

کارد و چنگال و قاشق در ایران اشیای ناشناخته‌ای هستند. برای فرد اروپایی فوق‌العاده زننده است که می بیند صاحب خانه با انگشتانش مرغ پخته‌ای را قطعه قطعه می کند و هر تکه‌ای را به مهمانی می دهد و یا قدح شربتی را دور می گرداند که تا به نفر آخر برسد سبیل حنایی ده دوازده مرد در آن فرو رفته است.

ظرافت ایرانیان تنها محدود به حرکات سر و دست و سخنوری و شیوهٔ محاورهٔ آنان است. در این خصوص از تمام ملل خاورزمین ـ و شاید هم از ملل باخترزمین ـ برترند؛ و البته این شیوه‌های ظریف و زیبا را تنها باید در میان بالاترین صاحبان کمال در پایتخت جست. می توان کتابهایی در خصوص قوانین دقیق دید و بازدید و آداب و محاورات مربوط به آن را به قلم آورد. هر ایرانی مایل است تا به لحاظ رعایت ادب و ظرافت از دیگری پیشی جوید، که اتفاقاً هرچه بیشتر به زندگی خصوصی ایشان پی می بریم، این موضوع به نظر نامعقولتر می رسد.

در گوشهٔ و کنار هر خیابان چشم از دیدن مناظر متضاد جلال و بینوایی سخت به حیرت می افتد. می توان در یك سر خیابان انبوهی از دراویش و گدایان نیمه برهنه را

1- Lawsonia Inermis

دید که بیهوده این طرف و آن طرف ول می گردند و در سر دیگر آن خانی را نشسته بر اسب مشاهده کرد که با ملتزمان رکاب بیشمارش ظاهر می شود. چهل تا شصت شاطر در هر طرفش با شلاقهای دراز راه می پیمایند و او بر اسبی با زین و یراق گرانبها سوار است و در کمال هیمنه و طمطراق اسب می راند و مدام سر خود را با کبر و نخوت تکان می دهد. چه بسا شما با دیدن اعمال پر سرو صدا و رفتار گستاخانهٔ ملازمانش، در برخورد با هرکس که می بینند، چنین قضاوت کنید که ولینعمت ایشان دست کم یکی از مقامات عالی مملکت است. اصلاً چنین نیست؛ غالب اوقات او خان بینوایی است که در زیر بار قرض خم شده و ماههاست برای کسب مقامی در پایتخت ملتمس می شود و چون مورچه پنهانی پی می زند. ملتزمانش پولی دریافت نمی کنند بلکه جمعی گرسنه‌اند که به امید تحصیل مقامی نزد او، به‌دنبالش می افتند و در همان حال می کوشند تا به جلال ظاهری ارباب در چشم عامهٔ مردم بیفزایند که چیزی جز فریب و پندار بیهوده نیست.

ایرانیان در حضور زمامداران مملکت خود به پایینترین درجهٔ تملق تن می دهند؛ لیکن به مجردی که از چشم آنان دور شدند در هتك حرمتشان کوتاه نمی آیند؛ خودم غالباً چنین اعمالی را دیده‌ام و اصطلاحاتی بر این منوال شنیده‌ام. در مثال این رفتار متضاد می توان گفتهٔ یکی از درباریان را در پاسخ شاه متذکر شد که از او خواسته بود نزدیکتر بیاید؛ او در حالی که چشمانش را با دست پوشانده بود چنین استدعا می کند "آقا، مرا ببخش، جرأت نمی کنم به وجود شما نزدیکتر شوم؛ هالهٔ جلال و عظمت شما چشمانم را خیره می سازد" از طرف دیگر، کوچکترین توجهی به حکم و خواسته و تهدید پادشاه نمی کنند و هرچه مکان یا ولایتی از مرکز دورتر باشد قطعاً بی توجهی به فرامین و تقاضاها کمتر است. معتمدترین درباریان و نزدیکترین نوکران و مقامات به شخص پادشاه و کسانی که از بذل و بخشش او توانگر شده‌اند، دقیقاً همان افرادی هستند که بدترین شایعات را در باره‌اش می پراکنند. این ریزه‌خوانیها راه خود را در میان مردم می گشاید؛ شاعران دربارهٔ شاه هجویه می سرایند که در تمام کوچه‌ها و خیابانهای پرت قلمرو پادشاهی زمزمه می شود.

زندگی آسوده و راحت سفارتخانه یکی دو هفته برایم بسیار لذت بخش بود، اما دیری نگذشت که دوباره شوق هیاهو در سرم افتاد. غالباً برای دیدن بقایای کهن

ری، در فاصلهٔ نیم ساعتی تهران، پیاده می‌رفتم و این دیدارهای مکرر تمایل مقاومت ناپذیری در ذهنم ایجاد کرده بود تا از نزدیك به بازدید یادگارهای باشکوه و فراوان، اما دوردستی بروم، که یادآور عظمت و جلال گذشتهٔ ایران باستان است؛ و چون جالبترین آثار آن عصر را می شد به وفور در جنوب و در محدودهٔ شیراز دید، نتوانستم در مقابل وسوسهٔ سفر به ولایت فارس مقاومت ورزم.

رفتن به شیراز! ترجیع بند تمام افکارم شد. با اینهمه، در این موضوع نخستین سؤال آن بود، در کدام سمت و تحت پوشش چه ملیتی اقدام به سفر کنم؟ در حل این مشکل مدت زیادی اندیشیدم. در همان آغاز دخول به تهران خود را عثمانلی شناسانده و به همین نام به مقامهای ایرانی معرفی شده بودم و حال اگر به صورت فردی اروپایی به سفر می‌رفتم، این کار به نظر عجیب می‌رسید. هرچند می شد تحت حمایت بالهای سفارت عثمانی با آزادی کامل در تهران به همه جا سر کشید، با اینهمه، این موضوع خارج از شهر و خاصه در میان شیعیان متعصب جنوب ایران اثر چندانی نداشت. به همین دلیل بندرت می شد یك تن عثمانی را در حال گشت و گذار در جنوب ایران پیدا کرد. به این سبب از پیش می‌دانستم سفر در هیئت یك عثمانلی هرچند خطری واقعی متوجهم نمی کند،بیگمان ناراحتیهای فراوان برایم ایجاد می نماید. لیکن چنین موارد ناچیزی نمی توانست مانع من، درویش آینده، شود. بعلاوه کنجکاویم سر برداشته بود تا ببینم پیروان مخلص علی[ع] با کسی که از مذهب آنان خارج است، چگونه رفتار می کنند. بدون آنکه تحت تأثیر جدلهای مخالفت‌آمیز خیرخواهانم در سفارتخانه واقع شوم، در مقصودم پابرجا ماندم و باگذشت چند روز آماده شدم تا به کاروان کوچکی که عازم شیراز بود ملحق شوم.

فصل یازدهم

صحرای نمك در دشت كویر

در لباس قلندران سنی بغدادی در حالی که انتاری (جامه عربی) تا قوزك پایم می‌رسید و رشتهٔ قرمز رنگی به کمر و ماشلاق (کت نفوذ ناپذیر در برابر آب) راه راه سیاهی بر دوش داشتم و کفیه* تمیزی، که هم مفید فایده بود و هم پرنقش و نگار، بر سر بسته بودم، روز دوم سپتامبر ۱۸۶۲ / یازدهم شهریور سال ۱۲۴۱ ش. از دروازهٔ شاه عبدالعظیم تهران را ترك کردم؛ چون بر حسب معمول با غروب آفتاب دروازه‌های تهران را می بندند، برای کاروان کوچك ما کاروانسرایی در خارج از شهر به‌عنوان میعادگاه معین شده بود. در اینجا اعضای کاروان برای اولین بار با یکدیگر آشنا شدند. کاروان ما مشتمل بر قریب سی قاطر باربر، چندتایی سوار و تعدادی ملا و تاجر و اهل صنعت و زوار برگشته از مشهد و منِ ناچیز می شد. دو ساعت از نیمه‌شب گذشته بود که راه عریض منتهی به شاه‌عبدالعظیم را، مکان فوق العاده با حرمتی که مردم تهران به زیارت آن می روند، در پیش گرفتیم. در خلال اقامتم در تهران بارها به آنجا رفته بودم. شاه عبدالعظیم در اثنای روز خاصه بعدازظهرها، پراز جنب و جوش و سر و صداست. در تمام اوقات، جمعی از زنان طبقات عالیه در

* پوشش سر و شامل دستمال ابریشمین بزرگ و راه راه به رنگ زرد. مؤلف

البسهٔ پرزرق و برق، که به سبك مردها بر پشت اسب می نشینند، و میرزاها و اعیانها به همراه ملتزمان رکاب بیشمار و گهگاه کالسکه‌ای اروپایی و معمولاً مختص دربار را می توان در آنجا مشاهده کرد. البته در آن وقت شب که از آنجا می گذشتیم سکوتی آن را در خود پیچیده بود که انسان را در ژرفای اندیشه فرو می برد. ماه تقریباً چون روز، بر گسترهٔ سلسله جبال سمت چپمان و برگنبد طلا که در زیر آن بقایای این جهانی شاه عبدالعظیم آرمیده بود، نور می پراکند. پس از آنکه دو ساعت در سکوت راه پیموده بودیم، برخی از اعضای کاروان باهم انس گرفتند و برسر خلق آمدند و به گفتگو پرداختند و با نقل لطیفه‌های خوش به یك نواختی راه پایان دادند.

در میان همراهان، سیدجوانی از اهالی بغداد را، که به‌عنوان روضه‌خوان به سفر پر زرق و برقی به صفحات جنوب می رفت، به رفیقی برگزیدم. در معنای درست فقط به کسی روضه‌خوان می گویند که تعزیه می خواند، یعنی در اوصاف حسین[ع] که در ایران محبوب همگان است به مرثیه خوانی می پردازد. اینان شیعیان متعصبی هستند و چه بسا نزدیکی بیشتر ما به یکدیگر، تعجبی را برانگیخته باشد. اما سید به‌عنوان ساکن بغداد و تبعهٔ باب عالی [عثمانی] به‌قدر کافی مشتاق بود تا از آشنایی یك افندی بهره‌برداری کند. مرا به دیگر کاروانیان معرفی کرد و چون شخصی اهل کیف بود و بآسانی می توانست از اشعار عزا به آواز این جهانی و شادتر تغییر لحن دهد بزودی پسند خاطر همه شد و منهم غیرمستقیم از محبوبیت او سود جستم.

چون می خواستم نزد همسفرانم رفیق راه خوبی قلمداد شوم، نخست با وسواس از هرگونه جدل مذهبی خودداری کردم، با این حال انجام این کار به‌هیچ وجه ساده نبود؛ ایرانیها خیلی علاقه‌مند به مباحثه‌اند و با اشتیاق با مسیحیان و گبرها و خاصه اهل تسنن بحث می کنند. شبی با شکوه بود؛ در ایران شبهای مهتابی هوش رباست. هوای پاکیزه و شفاف، برجستگیهای شکوهمند کوهساران، وجود خرابه‌ها در تاریکی، سایه‌های خیال مانند کاروانی که پیش می رود و بالاتر از همه عجایب گنبد پرستارهٔ بالای سر، تأثیر زایدالوصفی در ذهن مسافری که از باخترزمین دوردست به شرق آمده است، برجا می نهد. با اینهمه، باید گفت بدی راه نیز ناگفتنی بود. ناگزیر بودیم راهمان را از میان قلوه‌سنگهای گرد و تیز، چاله‌ها و

آرمینیوس وامبری

بریدگیهای عمیق و بستر خشك رودخانه‌ها بگشاییم. ناهمواری راه چندان بر من تأثیر نمی گذاشت. خود را تماماً به گامهای ایمن الاغ مورد اعتماد سپردم و با علاقهٔ شدید هر حرکت سید را می پاییدم که با دقت به آسمان پرستاره می نگریست و دربارهٔ هر ستاره قصه‌ای می گفت. هر یك از کواکب، افسانه‌ای مخصوص به خود و اثری نحس یا سعد داشتند و من با روحی کاملاً معتقد به نقل عجایبی که می گفت گوش می کردم. مجمع الکواکب "خرس بزرگ" داشت به حاشیهٔ باختری آسمان پهلو می زد که به ارتفاع کریزك [کهریزك] رسیدیم که در شیب دامنهٔ آن آبادی کناره گرد، نخستین منزلگاه ما واقع بود. پیش از سرازیر شدن و هنگامی که در جانب دیگر کوه پایین می رفتم، قبل از آنکه انوار ملایم ماه با نزدیك شدن سپیده‌دم رنگ ببازد، بار دیگر به منظرهٔ بدیع مهتاب زیبا نظری افکندم. به مجرد دمیدن صبح صادق حسب‌الرسم تمام کاروان آمدن روز را گرامی داشتند. متدین‌ترین شخص جمع، به ادای اذان می پردازد و طبعاً این بار قرعهٔ فال انجام چنین وظیفه‌ای به گردن سید ما افتاد. در فلق، سپیده دم صبح وضو گرفته می شود و پیش از آنکه نخستین شعاع خورشید بر تاج کوهها بتابد، کاروان برای خواندن نماز توقف می کند.

چهارپایان آسوده با گردنهای خم شده می ایستند و در همانحال مردان پهلو به پهلو در یك خط زانو می زنند و با چنان حالت تائب و پشیمانی چهره به سوی مشرق[!] می ایستند که تنها می توان آن را نزد مسلمانان مشاهده کرد. هنگامی که نخستین تابش خورشید بر مؤمنان بتابد، آنان صدای خود را بلند می کنند و دعایی شیرین و خوش آهنگ با سرآغاز الله اکبر می خوانند. در میان کاروانیان رسم است که پس از طلوع آفتاب بسته به اینکه شب پیش دیر یا زود راه افتاده باشند و اینکه منزلگاه بعدی دور یا نزدیك باشد، مسافتی کوتاه یا بلند طی کنند. وقتی به منزلگاه بعد رسیدیم تابش خورشید بیرحمانه بر سر ما می کوبید. در کاروانسرای وسیعی نزدیك آبادی کناره‌گرد توقف کردیم. مفهوم این نام "سرحد شن" است زیرا صحرای نمكِ دشت کویر در خاور این کاروانسر گسترده است. این صحرای سوزان می باید مکان خوفناکی باشد زیرا در تمام طول گشت و گذارم در ایران هرگز به شخصی بومی برنخوردم که در بخش کویری میان کناره‌گرد و طبس سفر کرده باشد. هر ایرانی که در خصوص دشت کویر صحبت می کند همیشه راغب است تا با نقل ردیفی قصهٔ

رعب‌آور، که در هر یك از آنها شیاطین و ارواح خبیثهٔ نقش واضحی دارند، مستعمان خود را بترساند. افسانهٔ محبوبی که غالباً بارها تکرار می شود قصهٔ شمر قاتل حسین[ع] و دشمن همیشگی شیعیان ایران است که چولی و ویرانی این ناحیه را به او نسبت می دهند. می گویند از فرط پشیمانی به این مکان، که پیش از آن منطقهٔ آبادی بوده است، پناهنده می شود اما دشت ناگهان به صحرای سوزانی بدل می گردد. ایجاد دریاچه‌های نمك و مردابهای ژرف ناپذیر نتیجهٔ جمع شدن قطرات عرق بدن او از رنج و عذابی است که می کشد. خوفناکترین مکان در اینجا کبیر کوه است که شمر تا امروز هم در آنجا اقامت دارد. بدا به حال مسافر نگون بختی که در این ناحیه فریب تابش اغواگر سراب کاذب را بخورد! قصه‌هایی از این قبیل که همسفرانم در باب صحرای نمك ایران نقل می کردند مرا محظوظ می ساخت. بلافاصله پس از ورود به کارونسرا هر یك از ما بشتاب در جستجوی سایه‌بانی برآمدیم و دیری نگذشت همگی بآسودگی مستقر شدیم. در چند مورد جمع مسافران، اقامتگاهی با ظاهرِ پر جنب و جوش و زنده فراهم کردند. در همان حالی که ستوران کاه جورا می جویدند، ایرانیها نیز به تهیهٔ غذا پرداختند. توانگرها نوکران خود را واداشتند تا پشت و شانهٔ آنان را مشت و مال دهند و اعضای بدن خود را به دستشان سپردند که آن قدر بکشند تا صدای تق کند؛ مقصود آشکار از این کار منحصر به فرد، تمدد بدن بود. پس از استراحت مختصری صبحانه خوردیم و بازهم بیدرنگ دراز کشیدیم. کاروان خستگی سفر را در اثنای روز از تن بیرون می کند و با تاریکی غروب به راه ادامه می دهد. چهارپایان نیز چنین احوالی دارند. با رسیدن غروب مردان و ستوران قوت خود را باز می یابند و در همان حال که عده‌ای به قشو و تیمار چهارپایان می پردازند تعدادی نیز به تهیهٔ پیلر [پلو] (غذایی مرکب از گوشت و برنج) می پردازند. شام را ساعتی قبل از حرکت می خورند. خورد و خواب درویش بهتر از هر کس دیگری است، زیرا هنوز کاروان به منزل نرسیده که او بدون توجه به دیگران فوراً به استراحت می پردازد و هنگامی که برخاستن بخار معطر دیگچه، طبخ شام را اعلام کرد او کشکول خود را بر می دارد و سر حال با فریاد "یاهو، یاحق" آن را به دور می گرداند. از هر کسی چند لقمه می گیرد و این ملغمه جوراجور را به هم می آمیزد و با اشتهای کامل می بلعد. شرقیها می گویند: "او هیچ با خود

برنمی‌دارد، غذایی نمی‌پزد، با این حال چیزی برای خوردن دارد؛ آشپزخانه‌اش را خدا فراهم می‌کند."

برای رسیدن به منزلگاه بعدی ناگزیر شدیم تمامی طول صحرای سوزان را طی کنیم. سکوت شب در این برهوت دو چندان سنگین است و تا چشم مسافر کار می‌کند نقطه‌ای برای استراحت نمی‌یابد. تنها اینجا و آنجا توده‌ای از ستونهای شن را می‌توان دید که باد آنها را آورده و همچون بسیاری از اشباح تیره‌رنگ از مکانی به مکان دیگر می‌خزند. تعجب نکردم که آدمهای خجول و ساده لوح این سایه‌های متحرك را نتیجهٔ خشم ارواح خبیثه می‌پندارند. به‌نظرم رسید همسفرم جزء مردم خرافاتی است، زیرا عبایش را محکم به خود پیچیده و از متراکم‌ترین بخش کاروان آنی جدا نشد و اگر دنیا را به او می‌دادی حاضر نبود به سوی گستردهٔ وسیع صحرای مشرق نظر کند.

حدودهای نیمه شب بود که صدای زنگوله‌هایی به گوش رسید، در پاسخ پرس‌وجویم که معنای آن چیست به من گفتند صدای زنگ کاروانی است که ساعتی قبل از ما حرکت کرده و اکنون پیشاپیش ما می‌رود. به سرعت حرکتمان افزودیم تا به کاروان برسیم هنوز به یك صد قدمی آنها نرسیده بودیم، که بوی زنندهٔ تحمل‌ناپذیری، همانند تعفن اجساد، هوا را پر کرد. ایرانیها که سبب این تعفن مسموم را می‌دانستند بآرامی برشتاب قدمها افزودند؛ هرچه نزدیکتر می‌شدیم بوی تعفن بیشتر می‌شد. دیگر نتوانستم مانع کنجکاویم شوم به نزدیکترین رفیق راه رو کردم و بار دیگر پرسیدم این چیست؟ لیکن جواب تند و کوتاه او که می‌گفت "عجله کن، عجله کن، این کاروان مردگان است" حکایت از نگرانی عمیق او می‌کرد. این خبر کفایت کرد که بر حیوان خستهٔ زیرپایم فشار بیاورم تا با سرعت بیشتری پیش رود. لحظاتی بعد با دیگر رفقایم به آن کاروان رسیدیم. کاروان حامل مرده‌ها شامل حدود چهل حیوان، اسب قاطر، بود که سه تن عرب آن را می‌بردند. بار قاطرها تابوت بود و ما کاملاً سعی کردیم تا از این دسته دوری کنیم. باگذشت از کنار سواری که به‌نظر قافله سالار می‌رسید لمحه‌ای بر چهره‌اش، که نگاه کردن به او ترسناك بود، نظر کردم. بینی و چشمانش در پارچه‌ای پنهان بود و بقیه صورت کبود شدهٔ کمرنگش در زیر نور ماه به‌نظر هولناك می‌رسید. بی‌پروا از وجود بوی بیماری‌زا به کنار

قافله‌سالار راندم و مقصود خاص سفر او را جویا شدم : مرد عرب گفت ده روز است که سفر می کند و بیست روز دیگر طول می کشد تا اجساد مردگان را به کربلا ، جایی که عاشقان حسین و مؤمنان در آنجا آرزوی خواب ابدی دارند، برساند. چنین رسمی در سراسر ایران جاری است ؛ و هرکس که بتواند هزینهٔ این کار را بپردازد ، حتی اگر در منطقهٔ دوردست خراسان باشد ، می تواند ترتیبی دهد که بقایای جسدش را به کربلا حمل کنند تا در خاکی دفن شود که امام محبوب او آرمیده است . گاهی دو ماه طول می کشد تا جسد به مقصد برسد . هر قاطر چهار تابوت می برد ؛ حمل آنها در طول زمستان کاری نسبتاً بی زیان است ، اما در هوای سوزان ایران هم بر انسان و هم بر حیوانهای بارکش تأثیر مرگباری می نهد .

در فاصله‌ای از کاروان نگاهی به پشت‌سر و به کاروان عجیب حمل مردگان انداختم . چهارپایان با بار غم انگیز خود، تابوت بر پشت ظاهراً سعی داشتند تا منخرین خود زا در سینه‌هایشان پنهان کنند ؛ در حالی که سواران به فاصلهٔ دوری از چهارپایان می راندند ، با فریادهای بلند آنها را وامی داشتند تا بیشتر شتاب کنند . دیدن این منظره در هر جای دیگر هم اثر عمیقی از وحشت برجا می گذارد ؛ اما رؤیت آن درست در دل بیابان ، در ساعت مرده شب و در نور رنگ پریده ماه چیزی است که جسورترین انسان هم نمی تواند از ضربهٔ خوف و هراس آن در امان بماند .

فصل دوازدهم

قم و کاشان

سه روز می گذشت که اعضای کاروان کوچك ما به اتفاق سفر می کردند و این مدت کوتاه برای ایجاد پیوند عمیق دوستی و حس رفاقت میانشان کفایت می کرد. البته هیچیك از آنان کوچکترین سؤظنی نبرد که اروپاییم و کمترین تماس با من لباسشان را نجس می کند و غذا خوردن با من در یك بشقاب گناه کبیره‌ای برای آنان است. درنظر ایشان افندی اهل قسطنطنیه و مهمان سفارت عثمانی بودم که اشتیاق مرا واداشته بود تا سفر کنم و اکنون برای دیدن اصفهان و شیراز با عظمت و بهشت آسا می رفتم. بسرعت با اکثر همراهان دوستی برقرار کردم، اما درعین حال برخی از سرسخت‌ترین شیعیان کاروان در بزرگ کردن اشتباهات مذهبی آدمی مثل من مُصرّ بودند. خاصه مردی کفاش، که دستار سبز بلند او نشان می داد از اعقاب علی[ع] است، بیشتر به من می پیچید. اعضای دیگر کاروان که طبعی ملایمتر داشتند در چنین مواقعی سعی می کردند صحبت را به مسیر دیگری منحرف کنند. با اینهمه دیری نمی گذشت که رفیق واعظم کم کم موضوع مورد علاقهٔ خود را گرم می کرد و عنان را به دست می گرفت و به گفتار فرحبخش می پرداخت.

در چهارمین روز سفر، نخستین منظرهٔ قم با گنبدهای سبز رنگش پیش چشم ما

نمودار شد. اینجا شهر مقدس زنان ایرانی است زیرا مدفن ابدی فاطمه[معصومه س] خواهر امام رضا[ع] به همراه چهار صدو چهل و چهار پارسای دیگر است. او در آرزوی دیدار برادر از بغداد به مشهد سفر می کند، لیکن در سر راه خود در قم بیمار می شود و رحلت می نماید. قم مثل کربلا مکان دلخواه مدفن زنان ایران است که می شود جنازهٔ آنها را از سراسر مناطق ایران به اینجا آورد. این شهر صیت دیگری هم دارد که کمتر غبطه آور است و آن هم مکان امن خطاکارانی است که از مزیت بست نشینی آن سود می جویند. اگر فرد گناهکار از چنان بختی برخوردار باشد تا از دست جلاد بگریزد و خود را به میان دیوارهای مقدس آن برساند از هر نوع مجازات در امان می ماند.

تمام اعضای کاروان ما مشتاق دیدار قم بودند، برخی می خواستند به‌عنوان زائر توبه‌کار به زیارت بروند، تعدادی نیز مایل بودند خرید کنند و به امور شخصی بپردازند. نرسیدهٔ به شهر قم، در اطراف آن مانند سایر مکانهای زیارتی، اینجا و آنجا کپه‌های کوچك سنگ دیده می شد که با دستهای زائران متدین، همراه با زمزمهٔ دعاهای مقدس بالا آمده بود. در نقاط پراکنده هم درختچه‌هایی به چشم می خورد که با لته‌هایی از انواع پارچهٔ رنگارنگ مزین شده بودند. همه اشتیاق دارند تا اثری از مراتب اخلاص خویشتن را در اطراف این شهر برجا نهند؛ تعدادی مایلند بر کپه‌ها، سنگ بگذارند و بعضی نیز به نشانهٔ پارسایی تکه‌ای پارچه می بندند. گفته می شود در ایام گذشته رسم دیگری رایج بوده تا مسافران بتوانند اکرام خالصانهٔ خود را نشان دهند ـ هر گذرنده‌ای می توانست در پوست درختان کنار جاده ناخن فروکند. من نیز پیاده شدم و شرابهٔ ابریشمینی از کفیه‌ام را بر درختچه‌ای آویزان کردم. چه مجموعهٔ جالبی از پارچه‌های سراسر دنیا در اینجا بود! این بوته‌ها نمایشگاهی بودند از بافته‌های دستی گران قیمت هند و کشمیر، پارچه‌های بافت انگلستان و امریکا، پارچه‌های پشمی رویه خوابدار ارزان قیمت و کتان زمخت بافت صحراگردان ترکمن و قبایل عرب و طوایف کرد. گهگاه نیز چشم انسان بر شالی نفیس آویخته بر شاخهٔ درختچه‌ای می افتاد که بی تردید حکایت از تقوای شدید زائر گذرنده‌ای می کرد؛ شال از دستبرد کاملاً مصون است، کسی جرأت نمی کند به آن دست بزند، زیرا برداشتن اشیائی که نشانه ایمان است، سیاهترین نوع دزدی محسوب

می شود.

پیش از ورود به شهر می بایستی از کنار گورستانی با ابعاد فوق العاده، تقریباً به درازای دو میل انگلیسی بگذریم. با این حال همسفرانم که مرا از وسعت آن متعجب دیدند، اطمینان دادند به لحاظ اندازه با قبرستان کربلا[1] قابل مقایسه نیست. سرانجام به قم رسیدیم؛ کاروان ما در کاروانسرایی در دل بازار بارانداخت. و با خوشحالی فهمیدم قرار است دو روز در اینجا استراحت کنیم.

به‌عنوان زائرانی مؤمن هیچ فرصت استراحت به خود ندادیم و اندکی بعداز ورود شستشو کردیم و گرد و غبار از لباس زدودیم و به سوی مرقد مطهر رو آوردیم. هیچ اروپایی پیش از من داخل این مکان امن را ندیده زیرا هیچ قدرتی در روی زمین نمی تواند اجازهٔ دخول فرنگیها را به دست آورد.

سیدهای فراوانی که متولیگری زیارتگاه "نخستین جده" خود را به عهده دارند در صحن بیرونی درختکاری شده، مجتمع می شوند. برفراز مرکز صحن درونی، گنبدی طلاکاری دیده می شود. برای رسیدن به در صحن، باید از دوازده پلهٔ مرمری گذشت. زوار در نخستین پله کفشها را بیرون می آورند، سلاح و چوب دستی آنها را می گیرند و تا مرمر پاشنهٔ در را نبوسند اجازهٔ دخول ندارند. بیننده از شکوه و جلال درون صحن حیرت زده می شود. مقبره در میان ضریح محکمی قرار دارد که از ورق نقره ساخته شده و همیشه فرش گرانبهایی آن را می پوشاند. لوحه‌های محتوی زیارتنامه بر دیوار آویزان است که زائر یا خود می خواند یا یکی از سیدهایی که آنجا پرسه می زند برای او می خواند. از داخل صحن صدای فریاد و تلاوت و گریه و ناله و درخواست صدقه بلند است. لیکن این غوغای فوق العاده مانع آن نمی شود تا شمار فراوانی از زوار دیندار و مخلص پیشانی خود را بر میله‌های سرد ضریح نگذارند و به مقبره خیره نشوند و زیر لب آهسته دعا نخوانند. من خاصه نتوانستم از تحسین اشیاء گرانبها و ارزشمندی که مزین به مروارید و الماس و سلاحهای طلاکوب بود و بر سر مقبرهٔ حضرت* فاطمه[س] به‌عنوان هدیهٔ نذری نهاده شده، خودداری کنم. البسهٔ بغدادی که برتن داشتم سبب می شد تا بعضی از شیعیان متعصب نگاههای تند بر من

1- Kerbek

* مؤلف کلمهٔ saint به مفهوم مقدس یا مقدسه را آورده است.

بیندازند لیکن به یمن لطف همراهانم هیچ ناراحتی متوجهم نشد. زوار غالباً از مدفن فاطمه به دیدن مقابر برخی از اکابر دنیوی می روند. من نیز در پی رفقایم بر سر مدفن فتحعلی شاه و دو پسرش، که به این یا آن دلیل مخصوصاً مورد توجه مؤمنان ا ست رفتم سنگ او از خالصترین نوع مرمر سفید است که تصاویر آنها را با هنرمندی از همین سنگ به نحو برجسته حك کرده‌اند. پس از پایان اعمال اخروی احساس آزادی کردیم تا به شهر بازگردیم و دیدنیهای جالب آن را تماشا کنیم.

اینجا نیز مانند هرجای دیگر اولین مکان بازدید همان بازار است. درست در فصل ثمر میوه بودیم و تمام بازار پر از هندوانه بود که در همهٔ ایران مقبول همگان است. در طول پاییز هندوانه تقریباً غذای انحصاری بخشی از مردم ایران به شمار می رود و از آب هندوانه اکثراً به‌عنوان داشتن خاصیت طبی برای بیماری استفاده می کنند. بازار قم نه تنها برای وفور هندوانهٔ خوش طعم قابل توجه است که برای داشتن سفالینهٔ متنوع هم معروف است؛ مخصوصاً از رس کوزه‌گری این شهر مقدس نوعی سبوی گردن دراز می سازند که ارزش تجاری فوق‌العاده‌ای دارد. همچنانکه در بازار می گشتم و هر چیزی را با دقت وارسی می کردم تصادفاً جلوی دکان رنگرزی ایستادم که پارچهٔ موسلین رنگ می کرد. این صنعتگر ایرانی پارچهٔ خامی را جلوی خود پهن کرده بود و با خبرگی و با کمك قالبهای نقشه، که آن را ابتدا در ظرف رنگ آبی فرو می برد و بعد قالب را با تمام نیرو بر پارچه فشار می داد، به آن نقش می زد. چون مشاهده کرد به تماشای کارش مشغولم برافروخته به من رو کرد و به تصور اینکه فرنگی هستم گفت: "از چنگ پارچه‌های پنبه‌ای شما خلاص خواهیم شد، بزودی ان شاءالله تمام حیله‌های تجارت شما را یاد می گیریم؛ می دانم وقتی ایرانیها توانستند پارچه‌های فرنگستان را نپوشند، شما به گدایی نزد ما می آیید."

در سومین روز ورودمان از قم راه افتادیم و پس از عبور از چندین محل کوچك، که چیز ارزشمندی برای دیدن نداشتند و با دو روز سفر خسته کننده به کاشان رسیدیم. همسفرانم مدتها پیش از ورود به کاشان، طبق عادت بر سبیل اغراق گویی بی حد، از زیبایی و جذابیت این شهر داد سخن دادند. اما من تنها چیز جالبی که در این شهر دیدم بازار رویگران بود که کتریهای معروف کاشان را آنجا می سازند. قریب هشتاد دکان رویگری در یك ردیف بغل هم قرار دارد که بازوان پر

ماهیچه تمام روز پر برکت را در آن به چکش کوبی سپری می سازند. تصور می شود ظروف برنجینی که اینجا می سازند از نظر مهارت در ساخت و زیبایی ظاهر بی رقیب باشد. گفته می شود کاشی فوق العاده برّاقی که تابندگی رنگهای درخشان خود را برای سده‌های متمادی حفظ می کند در این شهر ابداع شده است. قبلاً آنها را آجر کاشان می نامیدند اما اکنون فقط کاشی گفته می شود و به‌عنوان تزیینات اصلی تمام بناهای تاریخی آسیای میانه به‌کار می رود. ساکنان این شهر نیز دربارهٔ عقربهای جرّار، که کاشان را خانهٔ خود کرده‌اند اما به‌انگیزهٔ مهمان نوازی هیچگاه غریبه‌ها را نیش نمی زنند، قصه‌های فراوان برای گفتن دارند. خودم عقربی دیدم اما از دست لوطیها (کمدینهای دوره‌گرد)، این طایفهٔ بهایم، کمتر از عقرب رنج نکشیدم؛ اینان به هر بیگانه‌ای که وارد کاشان شود حمله می برند و هیچ چیز بجز پرداخت جزیه به صورت هدیه نمی تواند گریبان غریبه را از چنگال آنان نجات دهد. قریب ده تن لوطی در پی من بودند، داشتم به کاروانسرا باز می گشتم که بیدرنگ به سویم هجوم آوردند و تعدادی از ایشان با نی لبك و طبل و کرناهای خود آوای ناموزون و گوشخراشی را سردادند و برخی نیز خرسی را به رقص واداشتند. لوطی دیگری مقابل من نشست و با شش دانگ صدا به خواندن شعر مداحانه‌ای در بارهٔ من پرداخت که در اثنای آن با حیرت نامم را شنیدم. البته او اسم مرا از همراهانم شنیده بود. قدری صبورانه این وضع را تحمل کردم و به صداهای ناخوشایندشان گوش کردم اما عاقبت کنار گرفتم. عقب‌نشستن و رها شدن از دست آنان کار ساده‌ای نبود، زیرا همانجا هنرمند دیگری، که ظاهراً رهبر جمع دوره‌گردان بود، سماجت می کرد که تلافی کنم. هرچه اصرار می کردم من خودم نیز سائلم قانع نمی شد، بلکه شجاعانه بر حرف خود ایستاد تا چیزی به او دادم[۲].

با ترك کاشان مجبور شدیم در امتداد گردنه‌های تنگ کوهستان، که به صخره‌های عظیم و کوههایی با اشکال عجیب و خیال‌انگیز پهلو زده‌اند، به سفر ادامه دهیم. پرتو ماه تقریباً همانند روشنایی روز بود و رنگ رقیق و جاذب آن، که چون لباسی اندام منظرهٔ زیبای پیش روی ما را می پوشاند، در هر قدم حالتی متنوع و

۲ـ وامبری که به گفتهٔ خود همیشه سر در کیسهٔ فتوت اغیار داشته مشتی لوطی بینوا را که دست‌کم از طریق شاد کردن دیگران اعاشه می کرده‌اند بهایم نامیده است.

متغیر می یافت. وقتی به زیر بند بزرگی رسیدیم که شاه عباس کبیر در صخره‌های یکپارچه بریده است تا آب حاصل از ذوب برف کوهها را به دشت بیحاصل نه چندان دور از آن برساند، زیبایی فوق العاده و نادر منظرهٔ جلویمان حیرت آور گردید. اواخر پاییز بود و این بند بیضی شکل و درست شده در میان دیوارهٔ تنگ دره، از آب لبالب بود و آبشاری که به ارتفاع پنجاه پا از دیوار صخره در نور مهتاب پایین می ریخت، با عاریت جمله‌ای از فارسی، گویی رودخانه‌ای از الماس بود که جاری می شد. غرش عمیق آبشار در سکوت شب از فاصلهٔ دور به گوش می رسید؛ مسافر خسته‌ای که عطشناك از صحرای سوزان بر لب این آب زلال پا بگذارد هرگز این مایع بلورین و جان بخش را با تمام شرابهای گرانبهای گیتی عوض نمی کند.

جاده قدری از کوهرود [کوهرنگ] سربالا می رود و سپس در طرف دیگر کوه با شیبی تند در جهت دشت پایین می آید؛ منزلگاه بعدی ما آنجا بود. هوای صبح سوز سردی داشت و مسافران معمولاً در طول راه پیاده می شدند تا اینجا و آنجا چوبهای "بوته"[۳۴] را جمع کنند که گونه‌ای چوب صمغ است که در بوته‌زارها می روید و بآسانی با شعلهٔ سبز می سوزد و چوب خشك آن به وقت سوختن آشکارا صدای شکستن می دهد. غالباً مسافران برای گرم کردن خود کومه بزرگی از این چوبها را جمع و مشتعل می کنند، گرد آتش آن می ایستند و سپس به سفر ادامه می دهند. ما در همین روز دومین باری بود دور چنین آتشی می ایستادیم که ناگهان از شنیدن صداهایی در پشت سرمان، آمیخته با فریادهای شدید که گویی چند نفر باهم نزاع داشتند، حیرت زده شدیم؛ بدقت گوش کردیم و صدای شلیك دو تیر و نعرهٔ بلند شخصی را شنیدیم که بسختی زخمی شده بود. همهٔ کاروانیان متوحش شدند و به سمت صدای تیر دویدند و در آنجا یکی از همراهان خود را یافتند که بر زمین افتاده و بازویش خرد شده بود. نزاع چنین اتفاق افتاده بود. چند سوار که داشتند مالیات سالانهٔ شیراز را به تهران انتقال می دادند به چند تن از دکانداران یهودی برخورد می کنند، ابتدا به ایذاء و سپس جرح آنان می پردازند و می خواستند به خشونت خود بیفزایند که یکی از همراهان ایرانی ما که اتفاقاً شاهد ماجرا می شود برای یهودیهای بیچاره دل می سوزاند و در دفاع از آنان پایمردی و به فراشان گستاخ شیرازی برای

3- Buta

رفتار ناشایستشان پرخاش می کند. یکی از سواران، جوانی کله‌شق، از این مداخله چنان غضبناك می شود که تفنگ خود را می کشد و به یهودیها تیراندازی می نماید. با آمدن کاروانیان وانمود می کند که ماجرا شوخی بوده است و او می خواسته با شلیك به کلاه برّهٔ بلند یکی از یهودیها او را بترساند اما از بخت بد تیرش به خطا می رود و به بازوی مرد ایرانی اصابت می کند. این حادثه چنان اعضای کاروان را خشمگین ساخت که بیدرنگ سر در پی مرد متجاوز گذاردند؛ چون او در همین اثنا سر اسب خود را برگرداند چهار نعل با سرعت بسیار از صحنه گریخت تا جان بدر برد. اما عاقبت به او رسیدند، کتکش زدند و در میان لعن و نفرین، بر او آب دهان انداختند و کَتْ بسته به کاروان آوردند. هم مرد شیرازی که تمام بدنش ضرب دیده بود و هم رفیق زخمی ما نمی توانستند راه بروند یا بر گردهٔ اسب بنشینند، از این رو آنان را در دو لنگه سبد به پشت قاطری گذاشتند و هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که به دوستانه‌ترین شیوه به گفتگو پرداختند. زخمهای یکدیگر را بستند، به‌هم دلداری دادند و در این نودوستی تا آنجا پیش رفتند که همدیگر را بوسیدند. زیرا بر اساس تفکر شرقی هیچیك در این واقعه مسئول نبودند. سرنوشت چنین خواسته بود و هرکس می باید بی گفتگو تن به فرمان قضا دهد.

در روستایی به نام مورچه‌خوار، قاضی محل آشکارا برای خودشیرینی نزد حاکم شیراز می کوشید تا ضارب را آزاد کند؛ اما کاروانیان با سرسختی ازتسلیمش خودداری کردند؛ بعداً او را برای اجرای عدالت تحویل اصفهان دادند.

روز سیزدهم سپتامبر / ۲۲ شهریور در میان مه رقیق صبحگاهی، اصفهان این پایتخت پیشین شاه عباس را دیدم. هر وقت چشم یك ایرانی و مخصوصاً بومی اصفهان بعداز مدتی غیبت به این شهر می افتد، یقیناً می گوید "اصفهان نصف جهان است اگر لاهور نباشد"؛ به معنای دیگر می خواهد بگوید اصفهان پس از لاهور بزرگترین شهر جهان است. اصفهانیها برای مشخص کردن وسعت شهر خود، البته در اغراق‌گویی شرقیها، می گویند: چالاکترین سوار دو روز تمام وقت لازم دارد تا بتواند دیوار شهر را دور بزند. درواقع باید گفت ظاهر شهر با باغهای وسیع و خیابانهای درختکاری شده و گنبدهای آن حقیقتاً با هیبت است. اما درخاور زمین ظاهر اشیا قشنگ است و فقط در فاصلهٔ دور درخشش دارد، از این رو با ورود به

شهر و مشاهدهٔ همان کوچه‌های پیچ در پیچ و کج و معوج و کلبه‌های محقر و گل و لای فراوان در خیابانها، که قبلاً در تهران و سایر شهرهای ایران دیده بودم، دچار یأس شدم.

فصل سیزدهم

از اصفهان به مقبرهٔ منسوب به کوروش

در اینجا هم بازار، که مرکز هر شهری در خاورزمین است، مانند سایر شهرهای دیگر توجهم را به خود جلب کرد. انسان می تواند ساعتها در این خیابانهای سرپوشیده و معظم که با شاخه‌های متعدد به تمام قسمتهای شهر منتهی می شود قدم بزند و غریبه‌ای که بلد محلی نداشته باشد چه بسا بآسانی گم شود. قطعاً منظرهٔ این بازار در دوران رونق اصفهان به معنای واقعی کلام شکوهمند بوده است، لیکن امروز تقریباً متروك مانده و در بسیاری از دکانهای وسیع و عالی آن فقط هندوانه فروشان سرگردان هنوز هم نفسی می کشند.

از بازار به میدان شاه مشهور راهی وجود دارد. این میدان وسیع از هر طرف در محاصرهٔ ردیفی مغازه است که در دوران گذشته مرکز تجارت کالاهای گرانبها و نفیس بوده اما اکنون در گرد و غبار پیچیده شده است. به دیدار مسجد لطف‌علی رفتم که می‌گویند در ایام ماضی دروازه‌های آن پوشیده از نقره بوده است؛ از شاه‌نشین عمارت علی قاپو منظرهٔ اطراف بسیار شکوهمند است و من حقیقتاً از این منظرهٔ دلچسب لذت بردم. در آنجا محوطه وسیع میدان شاه در پیش رویم گسترده بود و در پندار خود عظمت گذشتهٔ شهر با انبوه فزایندهٔ مردم را که در این میدان جمع

می شده‌اند، تجسم بخشیدم. در عالم خیال می دیدم شاه عباس کبیر از همین ایوان به تماشای رژهٔ هزاران تن از جنگجویانش ایستاده است که از همه قسمتهای آسیا آمده‌اند تا مراتب وفاداری خود را به سلطان نیرومند خود نشان دهند: ایرانیها، که سوارکاری را از اشکانیان به ارث برده‌اند و ترکمانان سوار بر توسنهای عربی بادپایشان و افغانها و گرجیها و ارامنه همهٔ این دلیران دیرینهٔ نترس حسب‌الرسم در اینجا جمع می شده‌اند. اما امروزه با سکوت سنگینی که بر آن سایه‌افکنده، وضعی غمزده و متروك دارد. هر دو هفته یکبار در گوشه‌ای از آن الاغ فروشان بازاری تشکیل می دهند وگهگاه‌نیز در اعیاد می توان هیئتی از معممهای عمامه سبز را مشاهده کرد که پشت سر امام جمعه از آنجا عبور می کنند.

فرصت آن را یافتم تا در خانهٔ امام جمعه با همهٔ اقشار ساکن اصفهان آشنا شوم. او پرنفوذترین روحانی ایران است و در پایتخت او را آقابزرگ می نامند. در واقع او پیشوای حقیقی شیعیان به‌شمار می رود و سفارشنامه‌هایی که از تهران آورده بودم، سبب شد تا در منزلشان پذیرفته شوم. با احترام مرا پذیرفت وبرای شب بعد به خانه‌اش دعوت شدم. آقابزرگ از آن کسانی است که در نسبش به خاندان علی[ع] تردیدی وجود ندارد و از اصل و نسب خود بسیار مفتخر است. کسانی را که آنجا دیدم رفتاری مانند دیگر اهل سنت با من داشتند ـ گهگاه نکتهٔ گزنده یا هجویه‌ای به من می گفتند. صاحب خانه فقط به ذکر چند جملهٔ محکوم کننده دربارهٔ روابط دوستانهٔ قسطنطنیه با قدرتهای اروپایی اکتفا کرد. اما در عین حال از تساهل سلطان در رفتار با شیعیان که حال می توانستند به خلاف ایذاء و بی رحمیهای گذشته بدون دردسر به مکه و مدینه سفر کنند، تمجید کرد. برای اجتناب از صمیمیت با من و به قصد حفظ شأن خود در انتخاب کلمات محتاط بود و به مجردی که شام تمام شد برای استراحت ما را ترك کرد.

مردم طبقهٔ متوسط اصفهان را خیلی با فرهنگ دیدم. کفاشها و خیاطها و دکاندارانی بودند که صدها بیت شعر از بهترین شعرای خود را از حفظ می دانستند و با شاهکارهای ادب کشورشان کاملاً آشنا بودند. به‌عنوان یك قاعده ایشان را مردمی زیرك، شاعر مسلك و در بدیهه گویی سریع الانتقال می دانند. ملکم[1] نویسندهٔ

۱ـ سرجان ملکم (۱۷۶۹ـ۱۸۳۳) از مدبران سیاست استعماری و ژنرال و مورخ انگلیسی است که در زمان سلطنت ←

عالیقدر انگلیسی تاریخ ایران، داستانی را نقل می کند و می گوید چگونه در ایامی که اقوام حاج ابراهیم[۲] بر بلاد مختلف ایران حکومت می کردند برادر او یعنی حاکم اصفهان تاجری را که توان پرداخت مالیات نداشته احضار می کند، و به محض ورود پرخاش کنان به او می گوید:

"اگر نمی توانی مثل دیگران مالیات بدهی، برو، برو پی کارت!"

ـ "کجا بروم؟"

ـ "برو به شیراز یا کاشان."

ـ "ای آقا، آن وقت از چاله به چاه می افتم[۳]، چون پسرعمویت در یك شهر و عمویت در شهر دیگر حکومت می کند."

ـ "پس برو پیش شاه و شکایت کن."

ـ "هیچ فایده‌ای ندارد، چون برادرت آنجا وزیر است."

حاکم غضبناك بر او می غرد "پس برو به جهنم"

ایرانی زیرك فی البدیهه جواب می گوید "ای آقا، مدت زیادی نیست که پدر مقدس شما، حاجی باتقوا از اینجا رخت بر بسته است."

حاکم ناگهان به خنده می افتد و می گوید: "چون سازگاری با اقوام من برای تو مشکل است خودم بدهی شما را می پردازم."

در اصفهان در همان مکانی اقامت کردم که رفیق واعظم آنجا مسکن گزید. او در اینجا فرصت فراوانی برای ابراز هنر خود به دست آورد و روزانه در بازار و محوطهٔ مساجد چندین بار منبر می رفت. صدایش افت و خیز می کرد، می گریست و قلباً چنان سوگواری می کرد که می توانست به رضایت دل "رودی پرثمر از چشمها" جاری و به معنای واقعی کلام اشکریزان کند. وقتی پس از یك روز کار سخت به خانه بازمی گشت، بیدرنگ روحیهٔ سوگواری را به‌کنار می نهاد و به بهترین وجه به

→

فتحعلی شاه برای عقد قرارداد برضد ناپلئون سفیر حکومت هند انگلیس در ایران بوده است. اشتهار او به سبب نگارش تاریخ مبسوط ایران از ابتدا تا زمان این پادشاه است.

۲ـ مقصود حاج ابراهیم، کلانتر شیراز است که این شهر را به آغامحمدخان واگذار کرد و صدراعظم پرنفوذ فتحعلی شاه گردید و به امر این پادشاه نیز کشته شد.

۳ـ مؤلف "از ماهی تابه به آتش" آورده

ابراز شوخی و شادی می‌پرداخت. در معیت او به میان مردم گوناگون و جوامع مختلف می‌رفتم، اما او مردی بود که هرجا می‌رفت احساس احترام برمی‌انگیخت. ابتدا یك یا دو شعر مذهبی می‌خواند آن وقت دربارهٔ امور دنیا صحبت می‌کرد.

اصفهانیها دربارهٔ شهرشان بسیار احساس سرافرازی می‌کنند. قدری مغرور هستند و می‌پندارند از بقیهٔ ایرانیها بهترند. از پادشاه و خاندان سلطنت و سربازان ترك شاه بیم دارند و بیزارند. مقام امام جمعه را افضل از شاه می‌دانند. دربارهٔ ثروت امام جمعه که هزار لوطی[مرید] برگرد اوست، روایات افسانه‌ای رایج است. اینان قدرت معجزه‌آسای او را در میان مردم می‌پراکنند و دربارهٔ خانوادهٔ شاه نیز شدیدترین بدگویی را رواج می‌دهند؛ زیرا پادشاه بر هرکسی به‌غیر از امام جمعهٔ اصفهان، که هیچ‌گاه رابطهٔ چندان دوستانه‌ای میان این دو وجود نداشته، قدرت و سلطه دارد.

با دو هفته توقف در اصفهان فرصتی عالی نصیبم شد تا دیدنیهای ارزشمند آن را ببینم با طبقات مختلف شهر آشنا شوم. برای ادامهٔ سفر با همان قافله‌سالاری که ما را به اصفهان آورده بود ترتیب لازم را دادیم و سر موقع تقریباً کلیهٔ همسفران در کاروانسرای میعادگاه در خارج از شهر گردآمدیم. در اینجا سه روز وقت تلف کردیم و من در این فرصت به گردشهای کوتاه در اطراف شهر پرداختم. از موارد جالب توجهی که دیدم فقط منارجنبان را ذکر می‌کنم. مناره‌ها در مسجد روستای خالدان[۴] [کارلادان] بنا شده است که یك ساعت با شهر فاصله دارد. هریك قریب بیست پا/ حدود ۷ متر ارتفاع دارد و فاصلهٔ آنها از همدیگر بیست قدم است. به اتفاق راهنمایم به ایوان رفتم؛ اویکی از آنها را محکم چسبید و با تمام توانش لرزاند و من نه‌تنها در منار دیگر بلکه در تمام قسمت جلوی عمارت لرزشی همانند زلزله احساس کردم. این ساختمان جالب، که اسرار معماری آن همراه سازنده‌اش به زیر خاك رفته، به علت نمایش تحرکش، آسیب فراوان دیده است. ایرانیها معجزهٔ حرکت آن را به مرد پارسایی نسبت می‌دهند که در زیر آن مدفن دارد.[۵]

عاقبت اصفهان را ترك کردیم و راه خود را به سمت کوهستانهای واقع در

4- Khaledan

۵ـ اشاره به مزار شیخ زاهد و پرهیزکاری به نام عمو عبداله است که تاریخ بقعه او ۷۱۶ هـ.ق. است.

جنوب پیش گرفتیم. با رسیدن برفراز بلندی باردیگر به انبوه بی پایان خانه‌ها و باغها و خرابه‌های شهر نظر انداختم. با ملحق شدن دو کاروان دیگر، که عازم شیراز بودند، کاروان ما شامل سه بخش می شد که بیش از صدو پنجاه چهارپا و شصت مسافر را دربر می گرفت، که حتی در این جادهٔ پر تردد کاروان معظمی به شمار می رفت. علت ترکیب این سه کاروان ترس از برخی طوایف صحراگرد بود که در میان کوهستانهای سمت راست مسیرمان زندگی می کردند و عادت داشتند تا به کاروانهای کوچك حمله و آنها را به انگیزهٔ حرص و طمع یا گذران وقت غارت کنند. چند روز قبل کاروان کوچکی به دست آنان چپاول شده بود. با اینهمه مردم مشرق‌زمین علاقه‌مندند چنین داستانهایی را نیز از خود بسازند. آدم چندین بار از آنان می شنود "دیروز اینجا ده نفر کشته شدند. روز پیش هم در جای دیگر تاجری را دیدند و لخت کردند." اما مسافر نباید از این قولها بترسد، زیرا به‌طور حتم حادثهٔ مزبور یا مربوط به ده سال پیش بوده و یا اصلاً رخ نداده است. در واقع همسفران ما نیازی به شنیدن قصه‌های ترسناك، که از همان شب عزیمت با نقل آنها همدیگر را محظوظ ساخته و سعی می کردند به هم دل بدهند، نداشتند؛ چون آشکارا در هیئت مردانه فاقد آن عنصری بودند که نامش فضیلت شجاعت است. معمولاً در آسیا، ایرانیان را ابداً صاحب دل و جرأت نمی دانند، بلکه می گویند از سایهٔ خود نیز تا سرحد مرگ می هراسند*، از این رو بآسانی می توان وضع کاروانی را در فکر مجسم کرد که عمدتاً از تعدادی زایر و تاجر و ملا ترکیب می شد. جالب بود که هنوز دو ساعت از شهر فاصله نگرفته بودیم که مسافران از ترس به‌هم نزدیك شدند و به صورت جمع حرکت کردند. چنان به نجوا گفتگو می کردند که گویی تنها ادای یك کلمهٔ بلند ممکن بود هولناکترین نگونبختی را برسر ایشان فرود آورد. مردی که در این کاروان چهار قاطر بار شراب با خود داشت به گفتهٔ ملای متدینی بی چون و چرا ناگزیر به ترك کاروان شد تا مبادا متاع گناهبار او سبب بداقبالی جمیع مؤمنان حقیقی کاروان شود. قاطرچی بیچاره بیهوده الحاح و اصرار می کرد که تمام عمرش قطره‌ای شراب ننوشیده و او این نوشابهٔ ممنوع را به بمبئی حمل می کند تا فرنگیهای بی خدا آن را بنوشند. بی ثمر به همهٔ مقدسات سوگند خورد که حتی نمی داند رنگ شراب

* صرفاً نظر مؤلف و مربوط به دوره انحطاط ایران در عصر قجر است.

سفید یا قرمز است. عاقبت مجبور شد با حفظ فاصله در صدقدمی کاروان حرکت کند.

روز بعد به قمشه، نزدیك همان مکان خطرناکی که آنهمه حکایات هولناك دربارهٔ آن شنیده بودم، وارد شدیم یك ساعت قبل از حرکتمان از قمشه، دوست عرب و ذاکر من فکر کرد لحظهٔ مناسب است تا کلیهٔ همراهان را به دور خود جمع کند و با توسل به پیامبر برای رفع خطر به مرثیه‌خوانی بپردازد و شاید هم مؤمنان چند سکه‌ای به او بدهند. پیشنهاد او بلافاصله پذیرفته شد. ایرانی در هر لحظه آماده است تا برای رحلت پیامبر گرامی خود و خاصه حسین شهید عزاداری کند، و اگر لحظه‌ای پیش هم شاد بوده است هیچ زحمتی ندارد تا با شنیدن آواز عزا بشدت اشکریزان شود. دیری نپایید همگی دور واعظ بغدادی را گرفتند و او هنوز به بند چهارم نوحه نرسیده بود که صدای گریه و ضجهٔ جمع چنان بلند شد که گویی هم‌اکنون جسد عریان نزدیکترین کس خود را پیش چشم دارند. معمولاً این لحظه‌ای است که نوحه خوان سینه را عریان می‌کند و با مشت بر آن می‌کوبد و می‌گوید: "ای مؤمنان شاهد باشید که با دل غمزده به یاد حسین مظلوم سینه می‌زنیم!" همهٔ جمع کلمهٔ حسین را تکرار می‌کنند؛ آنگاه همگی با مشتهای سنگین بر سینه‌های پرماهیچه می‌کوبند؛ مدتی دراز با چنان وضع موزونی به این کار ادامه می‌دهند که گویی صدای پای جمعی سوار است که نزدیك می‌شوند. اتفاقاً همسفر مؤمنی مشاهده کرد که من با حرارت کافی سینه نمی‌زنم، او که با دقت به صدای سینه‌زدنم گوش داده و صدای کف مشتم را به طرز واضح نشنیده بود، به حالت خشم فریاد زد "به این سگ نگاه کنید، او این قدر اهمیت نمی‌دهد که محکمتر سینه بزند؛ تأمل کن، تا به تو نشان دهم چگونه باید سینه بزنی؛" با گفتن این جمله مشت آهنین خود را بالا برد؛ اگر آن را بر من کوبیده بود چه بسا مجبور می‌شدم تمام عمر اثر آن را به خاطر بسپارم. اما به لطف محبت دوستانم، مخصوصاً سید بغدادی، موضوع فروکش کرد. یکی از دوستانم درست سر بزنگاه دست او را در هوا نگاه داشت و با گفتن این جمله "رهاش کن! اگر او در این دنیا سینه نمی‌زند، عزرائیل در آن دنیا خیلی خوب به سینه‌اش می‌کوبد" او را آرام کرد.

ما منطقه‌ای را که می‌گفتند خطرناك است بدون هیچ خطری پشت سر

گذاشتیم و در این موقع کاروانیان کاملاً احساس آسودگی کردند و به سفر به سوی ایزد خواست ادامه دادند هرچه پیش می‌رفتیم مناطق اطرافمان بیشتر مسطح می‌شد؛ صحرای سوزانی که شهر معروف یزد در دل آن واقع شده، در سمت خاور گسترده است. هنگامی که از دشت خشك پوشیده از علف هرز، که سطح آن اینجا و آنجا با زمین موّاج قطع می‌شد، عبور می‌کردیم آفتاب کاملاً بالا آمده بود. همراهانم به من گفته بودند این دشت پر از شکار مخصوصاً غزال است. و در واقع زمانی که به نقطهٔ سیاهی در فاصله دور خیره شدم خیلی زود گله‌ای از این مخلوقات رمان صحرای سوزان را تشخیص دادم که وقتی از دور پی برده بودند کاروان ما نزدیك می‌شود، همچون پرنده از آنجا رمیده بودند. ابتدا براحتی نمی‌توانستم غزالها را در مسافت دور تشخیص دهم زیرا رنگ موی بدنشان مشابه علفهای خشك بیابان بود؛ زمانی که همسفرانم فریاد زدند "آهو، آهو![۶]" باز هم نتوانستم چیزی ببینم تا اینکه چشمانم به تشخیص رنگ سفیدِ بخش پسین بدن آنها عادت کرد. همچنانکه ما خرگوش صحرایی را سرشار از ترس می‌دانیم، در خاور زمین هم غزال را در این مورد رفیق خرگوش می‌دانند. پرواز ناگهانی پرنده‌ای و یا وزش برگ درختی می‌تواند گله‌ای مرکب از صد غزال را گرفتاز ترسی مهیب کند. اگر سگی شکاری به غزالی نزدیك شود، آهو خود را به پشت می‌اندازد و پاها را در هوا می‌گیرد و با چشمان آشفته و "درخشانش" چنان نگاه ترحم‌آمیزی می‌کند که انسان نمی‌تواند بر این حیوان زبان بسته و بیچاره رحم نکند. همچنانکه با چشم، رمیدن آهوان را تعقیب می‌کردند، بغتتاً سرابی دیدم که در جنوب خاوری به هوا دامن می‌کشید. این منظرهٔ فریب‌آمیز هوا بهیچ وجه در دشتهای ایران امری نامکرر نیست. هرچند به لحاظ عظمت به پای پدیدهٔ جوی صحرای عظیم ترکستان نمی‌رسد، با این حال حتی در شکل ضعیف خود هرگز در برانگیختن خیال مسافر کم نمی‌آورد. همچنانکه به اشکال و ابعاد شناور آن خیره شده بودم به‌نظرم رسید این اشکال همسان همانهایی هستند که سالهای پیش در دشت بزرگ و زیبای آلفولد (دشت پست)[۷] در مجارستان دیدگانم از دیدن آن لذت برده بود؛ و نیز با خم شدن بر

۶ـ مؤلف "آهون" ضبط کرده است.

7- Alfold (Lowland)

مال بند چاه آبی، در میانهٔ گستردهٔ دشتی که عطشناك و نفس زنان است، چاه چون "رؤیایی از دریا" به‌نظر می رسد. در این دقایق سرابهای وطن قشنگم، که چنان از من دور بود، به خاطرم آمد؛ و هنگامی که ابری از غبار وزان، آن جلوه‌گاه جادویی را از دیده‌ام پنهان کرد، گویی بادهای بیابان رؤیای مرا هم با خود بردند.

ولایت فارس از آن طرف ایزد خواست آغاز می شود و تفاوت ساکنان آن با سایر مردم ایران به‌قدری است که می توانم آن را با تفاوت مردم ناپل با ایتالیاییهای ساکن شمال آن کشور مقایسه کنم؛ چهرهٔ فارسها سیه‌چرده‌تر است، شادترند و در بذله‌گویی ذهنی چالاکتر دارند و احساسشان هیجان‌آمیز است. بخش اعظم ساکنان آن، معاش خود را از قافله‌داری، که به سراسر ایران سفر می کنند، فراهم می نمایند. اولین منزلگاه ما در خاك فارس شولستان بود که به داشتن مقبره‌ای منسوب به پسر امام زین العابدین معروف است. در باب آن می گویند مدتی قبل مورد حملهٔ دزدان واقع شد که به هنگام ورود به محوطه همگی کور شدند. گدای کوری که بر دروازهٔ آن ایستاده بود به عنوان یکی از اعضای آن دستهٔ گناهکار به من نشان دادند و گفتند میل دارد به جبران مافات، عمر خود را در اینجا به سر آورد. کنجکاو شدم تا حکایت را از لبان خود مرد سائل بشنوم، پس حادثه را از او پرسیدم. او به من گفت نابینایی‌اش علت دیگری دارد و هیچ گاه با راهزنان ارتباط نداشته است. با این حال ساده لوحانه خود را مسئول کارهای بدی می دانست که خداوند به سبب آن او را مجازات کرده تا سهم خود را از صدقاتی به دست آورد که مؤمنان به او می دهند.

با ترك شولستان در بین راه سواری با ظاهر متشخص به همراهی تعدادی نوکر [فراش] به ما ملحق شد که مقصدش با ما یکی بود. گویا از نزدیك به تك تك اعضای کاروان نظر می کرد تا شاید بتواند معاشری در راه سفر انتخاب کند بعداز چندی با دوستانه‌ترین تعارفات به من نزدیك شد. بزودی فهمیدم از طرف شاه نزد حاکم شیراز می رود تا ۵۰۰۰۰ دکات[۸] مالیات عقب افتادهٔ سال گذشته را بگیرد. شاه مکرر پرداخت آن را خواستار شده ولی سودی نبخشیده است. حال خان به دستور شاه

۸ـ Ducat نوعی سکه طلا است که قبلاً در اکثر ممالك اروپایی رایج بوده و قریب نیم لیره استرلینگ ارزش داشته است. مالیات فوق را به قیمت رسمی امروز می توان حدود ۵۰۰۰۰۰ تومان برآورد کرد.

می رفت تا یکی دو روز حاکم را زندانی کند و اگر این کار هم فایده‌ای نمی بخشید آن وقت دستور داشت چند روزی او را از کشیدن قلیان محروم کند. خان مردی با فرهنگ و مهذب و بسیار اهل تساهل بود؛ شیعه و سنی در نظر او یکسان می نمود. او مرا سفر کرده‌ترین و با تجربه‌ترین مرد کاروان می دانست و از این رو مرا برای معاشرت برگزید؛ من از این کار بیشتر خوشحال شدم چون او را همسفر بسیار خوش مشربی یافتم. وقتی به آباده، مقصد بعدی رسیدیم در کنار هم سکنا گزیدیم و با همدیگر غذا خوردیم.

از آباده به سمت سورمه [سورمق] حرکت کردیم و در سفر شبانه با تعدادی کاروان کوچك، و عمدتاً شامل زوار، برخوردیم که به کربلا یا مشهد می رفتند. شمار زایران در ایران مخصوصاً در فصل بهار یا پاییز به صدها هزار تن می رسد. فقیرترین ایرانی، حتی اگر گرسنگی هم بکشد، آن قدر پس انداز می کند تا بتواند به زیارت برود. کاروانی را که ملاقات کردیم از بوشهر می آمد و به کربلا می رفت. سفر رفت شصت روز و بازگشت نیز به همین مقدار طول می کشید. در جاده‌های ایران گفتگوهای سرزنده اساساً به این مسافران پرهیزکار مربوط می شود. دیدن اطفال ده ساله و پیرزنان هشتاد ساله در میان زایران امر نادری نیست. اگر دو کاروان زایر در سر راه به یکدیگر برسند، شخصی که از زیارت اماکن مقدس برگشته است به فردی که عازم زیارت است می گوید "التماس دعا" و در جواب می شنود "زیارت شما قبول" هر دو دسته عمیقاً به هیجان می آیند و معمولاً در چنین مواقعی یکدیگر را بغل می کنند. در واقع بی تفاوت‌ترین شخص نیز هنگامی که از فاصلهٔ دور در سکوت شب صدای "الهیه" زوار را می شنود نمی تواند تحت تأثیر واقع نشود. دربارهٔ منزلگاه بعد آن قدر مطلب شنیده بودم که در هیجانی از کنجکاوی فرو رفته بودم. بسیاری از آثار باستانی نفیس را می توان در [مشهد] مادر سلیمان دید و ایرانیها تصور می کنند مدفن مادر سلیمان پادشاه در میان این آثار است. در تشخیص آبادی "مادر سلیمان" واقع در جلگهٔ پاسارگاد، که آرامگاه منسوب به کوروش نیز در آنجاست، هیچ مشکلی نداشتم. با پایین آمدن از سراشیب ملایم سلسه کوههای کم ارتفاع و دخول در درهٔ وسیعی که پیش رویمان گسترده بود، از دیدن نخستین انوار خورشید که بر تعدادی مجسمه می تابید، شادمان گشتم. گامهای کند کاروان صبر

از کفم ربود و لاجرم از آنان جدا شدم و با عبور از میان بوته‌زارهای تنگ و انبوه بشتاب به سوی آثار باستانی، که هرچه به آنها نزدیك می شدم، رفیعتر می شدند راندم؛ و هنگامی که عاقبت کاروانیان با قدمهای آهسته به منزلگاه رسیدند مرا نشسته بر پلهٔ مرمر عظیمی یافتند.

فصل چهاردهم

تخت جمشید

نخستین چیزی که در دشت مسطح پاسارگاد کهن به چشم مسافر می خورد آرامگاهی است که ایرانیان می گویند مدفن مادر سلیمان پادشاه است لیکن برخی از مورخان عهد قدیم دلیل می آورند که آنجا مقبرهٔ کوروش است؛ در عین حال تعدادی نیز در رد این موضوع می گویند این بنا یادبود پهلوان ناشناخته‌ای در عهد کهن می باشد. بنا از تخته سنگهای حجیم مرمر و ایستاده بر قاعده‌ای مرکب از شش تخته سنگ مرمرین دیگر، که با ضخامت فوق العاده زیاد روی هم قرار دارند، ساخته شده است. هرچه بالاتر می رویم از ضخامت تخته‌سنگهای تراس مانند، که مجموعاً شش پله را تشکیل می دهند، کاسته می شود. بنای بالای پله‌ها اتاقی است که کف و سقف آن هر یك شامل تخته‌سنگ عظیمی از مرمر است. مدخل تنگ و کوتاه آن همیشه باز است. مسلمانان از داخل آن برای عبادت استفاده می کنند و برای این منظور همیشه چند قرآن در آنجا می گذارند. پس از اینکه با مشکل زیاد و با کمك دست از پله‌های بزرگ بالا رفتم[1] و اجازهٔ دخول به درون آرامگاه را کسب کردم، از

۱ـ چنانکه در فصل اول دیدیم وامبری هنگام راه رفتن می لنگید.

سطوت منظر آن حیران شدم. مدتی با تعجب به تخته سنگهای عظیمی خیره شدم که جابجا کردن آنها ناممکن به‌نظر می رسد. اسامی بسیاری از سیاحتگران مشهور اروپایی بر پله‌های مرمرین منقور بود و نیز خطوط بسیاری به زبان عربی و فارسی بر دیوارها دیده می شد. سرگرم خواندن این کتیبه‌ها بودم که شخصی ایرانی، ظاهراً متعلق به طوایف بیابانگرد، که در چادرهای این نواحی زندگی می کنند، به امید آنکه راهنمایی مرا برای کسب پول اندکی عهده‌دار شود به من نزدیك شد و گفت: "حاجی، آیا تخته‌سنگهایی به این بزرگی در بغداد هست، ها؟ حالا با من بیا تا مثل اینها را به تو نشان دهم. بیا و خرابه‌های باستانی قوزی[۲] را نگاه کن." بلافاصله پشت سر او به سمت کاخی باستانی، که عموماً آن را "تخت سلیمان" می نامند، راه افتادم. از فاصلهٔ دور می توان قوس بزرگ دروازه مانند و ساخته شده از مرمر سیاه را مشاهده کرد. هر وقت یك ایرانی فرد بیگانه‌ای را در حال تحسین زیبایی این آثار و یا متحیر از حجم سنگهای آن ببیند، بی گفت و گو و بدون آنکه کسی نظر وی را جویا شده باشد چنین می گوید: "آیا نمی دانی سلیمان بدلخواه می توانسته به دیوان و همهٔ جنیان فرمان براند؟ فقط کافی بوده سرش را تکان دهد تا جنیان هوا را طی کنند و بزرگترین سنگها و اشیای گرانقیمت را برای او از هندوستان و چین و ماچین و کوه قاف بیاورند"

ما با طی چند ساعت راه از داخل تنگه‌ای کوهستانی سفر خود را به سوی سیوند ادامه دادیم. آبادی سیوند را ندیدیم. اما بر بالای بلندی مجاور آن، یا مأوای تابستانی مردم این ده، رفتیم و در آنجا صدو بیست کلبه در یك ردیف نزدیك به هم مشاهده کردیم. اقامتگاهشان کاملاً به بازار شباهت داشت؛ چون کلبه‌ها از سه طرف بسته و از یك طرف باز بودند. ازاین رو هرکس می توانست کلبه‌ها و هر چیزی را که داخل آنها بود، درست مثل اینکه یك خانهٔ واحد هستند، به یکسان مشاهده کند. یکصد و بیست خانواده به سبك سادهٔ پدرسالاری در کنار هم زندگی می کردند. در میان آنان فقیر و غنی وجود داشت اما دزدی بندرت اتفاق می افتاد. در واقع مردم می گفتند تمامی جمعیت آبادی یك نیای مشترك دارند و با داشتن صمیمی ترین روابط با یکدیگر زندگی می کنند؛ و حتی امروزه هم تحت حاکمیت

۲ـ Guzi احتمالاً منظور راهنما سردر قوسی شکل بنای تخت سلیمان بوده است.

رئیس خاندان، که هم قاضی و هم روحانی آنان است و در چادر سفید جداگانه‌ای زندگی می کند، بسر می برند.

با ترك این محل در دوم اکتبر / دهم مهر به سوی جالبترین ناحیهٔ ایران حرکت کردیم. کاروان ما چندان دور از "کناره" نبود که بقایای باستانی مشهور پرسپولیس در مجاورت آن واقع است. چون مشتاق بودم هرچه زودتر این آثار را ببینم و کاروان نیز کند پیش می رفت، پس از پرس و جو از همسفرانی که کوتاهترین مسیر منتهی به آن را می شناختند، مصمم شدم بتنهایی آنجا بروم. کاروان ما نیمه‌شب سیوند را ترك گفت و بعداز رسیدن به حاشیهٔ بلندی، جایی که جلگهٔ وسیع مردشت آغاز می شود، از کاروان جدا شدم و به سمت چپ در مسیر راه مالروی کوهستانی به حرکت ادامه دادم. با این حال مدتی صدای یکنواخت جرینگ جرینگ زنگ کاروان را در میان سکوت شب می شنیدم. در طول راه با چشمان مراقب به دنبال آثار باستانی پرآوازه و یادبودهای معماری مشهور ازمنهٔ کهن می گشتم. پس از یك ربع ساعت در هوای گرگ و میش صبحگاهان هیاکل بلندی همانند غولهای بسیار سربرآوردند. سکوت اطرافم به نظر ترسناك می رسید و صدای تق تق سم کوچك حیوان زیرپایم در تنهایی مطلق چون صدایی در دوردست طنین می افکند. اینك به پای پله‌های مشهوری رسیده بودم که برای همهٔ افرادی که نام خود را بر آن نقر کرده بودند بسیار آشنا بود. با دیدن این اسامی عمیقاً به هیجان آمدم و چند دقیقه بی حرکت ماندم. پیاده شدم، نزدیکتر رفتم و با احساسی از دلسوزی و حرمت عمیق پای بر پله‌ها نهادم و از میان دروازه‌ای غول‌آسا گذشتم و به سوی ردیفی از ستونها پیش رفتم. بر تخته‌سنگ بزرگی نشستم و غرق در اعزاز و اکرام به ستونهای آثار اطرافم خیره شدم. مدتی دراز بی حرکت ماندم، گویی منظرهٔ این آثار چهار هزار ساله مرا نیز به تندیسی بدل ساخته بود. عظمت یادگارهای کهن پرسپولیس بر احساسات هر سیاحتگری با هر دیدگاهی که برای نخستین بار به آن تقرب جوید، حتی اگر در روشنایی کامل روز هم باشد، اثری بس عمیق برجا می گذارد. حال می توانید بآسانی احساسات مرا که آن همه با بیقراری تب‌آلود در آرزوی رؤیت آن بودم و در سپیده دمی خیال‌انگیز ناگهان چشمم بر آن افتاد، مجسم کنید. همچنانکه در عظمت آن ستونهای بلند غرق شده بودم، به‌نظرم می رسید هیاکل عظیمی در ازمنهٔ دور چهار هزار ساله سر

برآورده‌اند تا برای من، مسافری که از باختر زمین دور دست خود را به آنجا کشانده بود، به زبانی گنگ اما بلیغ، حکایت اعصار گذشتهٔ شگفت‌آور خاورزمین را بفصاحت بازگو کنند. از تکریمم فارغ نشدم مگر زمانی که خورشید از پس کوهها سر برآورد و با شعاع زرین بر سرستونها، که صناعت و ظرافت هنرمندانه‌ای در آنها جلوه‌گر بود، تابیدن گرفت. در یك لمحه، گویی پردهٔ عظیمی ناگهان به کنار رفت و منظره‌ای بس متفاوت‌تر پیش چشمان حیرت‌زده‌ام جلوه‌گری آغاز کرد و پرسپولیس مستغرق در دریای نور رخشان گردید. تخته سنگها و ستونها و دیواره‌های تیره رنگ گویی با یك افسون همگی محو شدند و به جای آن سیلاب تابانی از انوار زرین از هر طرف با اشارهٔ خود، تراشیدن ماهرانه و استادانهٔ سرستونها و نقوش برجستهٔ زیبا و اعجاب‌انگیز را نشان می‌داد؛ آثاری که آنچنان طبیعی و ترو تازه بود که گویی بتازگی صدای آخرین اسکنه از آنجا دور شده است. یکی از نقوش برجسته موقرانهٔ گروهی از مردان را با گامهای حساب شده نشان می‌دهد و دیگری جمعی زندانی زنجیر برگردن را که با طمأنینه در مقابل فاتح پیروز پیش می‌روند. نقشی دیگر جدال مردی غول پیکر با حیوان عظیم الجثه‌ای را به نمایش می‌گذارد. با نگاه کردن به بالا در چند محل پادشاهی را می‌بینید که با چهره‌ای پرصلابت بر تخت نشسته و آتش مقدس در جلوی او فروزان است و در پشت سرش دو نفر خدمه، یکی با عصایی بلند و دیگری با چتر آفتابی در دست، ایستاده‌اند. ظرافت و دقتی که در البسه و تراش اشکال به‌کار رفته بیقین قابل تحسین است؛ اما هنر واقعی در شکل دادن به حالات گوناگون چهره‌های انسانی به‌کار رفته و چنان جذابیت عجیبی به این نقوش بخشیده است که تقریباً بیننده تصور می‌کند مرمرهای سرد سخن می‌گویند.

سه روز تمام در میان این آثار برجسته بسر بردم؛ آثاری که نه‌تنها خیال سوزان سیاح جوان را شعله‌ور می‌سازد که شوق متفکران عبوس و عالِمان تاریخ و تجربه را نیز برمی‌انگیزد. انسان سرگردان است که کدام یك را بیشتر تحسین کند: هنر دست فوق‌العاده جالب را یا سلیقهٔ دلپسندی که در هر جا و هر قسمت باقیمانده از این آثار، به‌چشم می‌خورد. اینجا نیز مانند مصر تخته سنگهای عظیمی به ارتفاع چهل تا پنجاه پا دیده می‌شود که به رغم سنگینی فوق‌العادهٔ وزن، با چنان ظرافتی روی هم قرار داده شده‌اند که با زحمت بسیار می‌توان محل اتصال آنها را کشف کرد.

در مجاورت پرسپولیس با ترکهای بیابانگردی ملاقات کردم که با دیدن من به تصور یافتن یکی از هموطنان خود لبریز از شادی گشتند. در فارس زبان ترکی چندان رایج نیست و این مردم بیچاره از اینکه فرصت سخن گفتن به گویش خود را به دست آورده بودند شادی می کردند؛ در تمام طول اقامتم، با رضایت دل برایم نان و شیر فراهم نمودند و الاغم را تیمار کردند. برخی از ایشان مجدانه به من نصیحت می کردند شب را به سبب وجود رفت و آمد ارواح خبیثه بی شمار، در میان بقایای باستانی روز نکنم؛ و آنها می گفتند دیوها و جنها در آنجا سر و صدایی جهنمی برپا می کنند، و همچنین معتقد بودند تخت جمشید را پادشاهی افسانه‌ای به نام جمشید بنا کرده است.

گفته می شود این شاه جامی داشته است که می توانسته فقط با لمس لبان خود بر آن، تمام آرزوهای قلبی خویش را تحقق بخشد. تنها تماس با این جام کافی بوده تا سنگها از خاور و هنروران از باختر پرواز کنان برسند. آیات و کتیبه‌های فراوان در هر گوشه‌ای از دیوار حکایت از حرمت فراوان ایرانیان به پرسپولیس می کند. افسانه‌ها می گویند تا زمانی طولانی که این بناها سالم و نیرومند پابرجا باقی بوده‌اند مردم ایران دورانی از شادی و شکوفایی داشته‌اند و هیچ نوع گزند و شوربختی نصیب آنان نمی شده است بعد اعراب آمدند و به شیعیان در داشتن چنین بناهای اعجاب انگیزی رشك بردند و حسودانه به ویرانی تندیسها و نقشهای برجسته پرداختند و ستونها را واژگون کردند و در همه‌جا آثار روحیهٔ ویرانگری خود را برجا نهادند. بعد نوبت فرنگیها شد تا از راه بندر بوشهر (از هندوستان) بیایند و هوا و هوس خود را برای تصاحب گنجینه‌ها ارضا کنند؛ فرنگیها این مکان را غارت کردند و مقادیر بی حسابی طلا و الماس از آنجا برداشتند و بعلاوه تخته‌سنگهای بزرگی به‌عنوان طلسم با خود بردند. ازاین زمان به‌بعد است که مصیبت و بینوایی، بخت و اقبال ایران شده است. شیراز را زلزله تکان داد و سپس وبا و قحطی و نظایر آن در رسید.

این قولی است که ایرانیان دربارهٔ این آثار حکایت می کنند، لیکن صحراگردان ترك، این باقیمانده‌های دوران سلاجقه، به بقایای کهن با نظری کاملاً متفاوت می نگرند. برای آنان شاهکارهای معماری و مجسمه‌ها اشیایی فوق العاده

بی اهمیت‌اند و غالباً مایلند معززترین و ارزشمندترین یادگارها را برای بیرون کشیدن چند گرم سرب، که قطعات یا قسمتی از ستونهای عظیم را به همدیگر نگاه داشته است، واژگون کنند. بچه‌ها از اینکه ستونها خودبخود فروریزند مسرور می‌شوند و بیدرنگ به سوی آن هجوم می‌برند و از منافذ سنگها، سرب بیرون می‌کشند. گاهی پس از این ویرانی مفرط، موفق می‌شوند تا به قدر کافی سرب مورد نیاز چند گلوله را جمع کنند. ضدیت این ترکها با هنر و صنعت چنان است که هیچ دربند آن نیستند که به آثار هنری آسیب وارد نشود.

علاقهٔ خاصی داشتم تا نام سیاحتگران متقدم و متأخر آسیایی را که در مکانهای متعددی در این آثار حك شده بود، پیدا کنم. حتی در آنجا چند خط عبری دیدم، که بیانگر دوران نخستین اسارت یهودیان به شمار می‌رفت و به دست مردان بداقبالی نقر شده بود که آن زمان به بردگی کشیده شده بودند. اکثر اسامی به سیاحان پرآوازهٔ انگلیسی تعلق داشت؛ نام آلمانها نسبتاً کم بود و متأسف بودم که پس از دو روز جستجو نتوانستم حتی یك نام مجاری پیدا کنم. از خود می‌پرسیدم آیا من اوّلین کسی در میان هموطنانم هستم که این کشور جالب را با اینهمه آثار باستانی قابل توجه بازدید می‌کنم. روز بعد هنگامی که داشتم پایهٔ بنای عظیمی ساخته شده از مرمر سیاه را وارسی می‌کردم ناگهان با خوشحالی در پس رفتگی پنجره‌ای کلمات ذیل را به زبان مجارستانی دیدم "ماروتی استفان، ۱۸۳۹" با سرمستی بچگانه‌ای به بازدید دستخط هموطنم پرداختم؛ برای آنکه تنها نماند، نام خودم را در کنار نامش و بر بالای شعار "زنده باد مجارستان[2]!" نقر کردم.

کاروانی که بیرون از آبادی اردو داشت، و اکثراً زایرانی بودند که از کربلا بازمی‌گشتند، قرار بود کمی پس از نیمه‌شب حرکت کند. به آنان پیوستم. صبح روز بعد دلایل کافی داشتم تا از پیوستن به ایشان بسیار شادمان شوم، زیرا همهٔ مسافران اهل زرقوم[3] [زرقان]، نزدیکترین محل به شیراز بودند. با وجودی که فاصلهٔ چندانی به زادگاه خود نداشتند، شب را در اینجا اتراق کرده بودند تا خبر ورود خود را به اقوام و دوستان بدهند و فرصتی برایشان فراهم آورند تا ترتیبات لازم را

2- Eljen a Magar!
3- Zerkum

برای جشن ورود پیش‌بینی کنند. همچنانکه به آبادی نزدیك می‌شدیم با انبوه جمعیت مواجه گشتیم که هر لحظه بر تعداد آنان افزوده می‌شد و دست دادن و بغل کردن و بوسیدنشان پایانی نداشت. هر یك از زایران کربلا به احاطهٔ جمعی از مردم آبادی در آمد که نه تنها خود او بلکه خرش را نیز پیروزمندانه به خانه بردند. همانطور که در طول خیابان به راه ادامه می‌دادیم نتوانستم از تحسین حوصلهٔ زوار خودداری کنم که آنهمه تهنیت گویی فزایندهٔ اهل آبادی را صبورانه از سر گذراندند. برخی از آنان، خاصه تنومندان، از شدت بغل شدن عرق می‌ریختند با این حال همگی دلیرانه این رنجه را پذیرفتند. اشتباه گفتم. آنها خوشحال هم بودند، چون از زیارت قبر شهید محبوب خود، حسین[ع] باز می‌گشتند و در حکم آن بود که در بین همگنان افضلتر شده‌اند و مردم در آغوش کشیدن یك چنین انسان خوش اقبالی را به ثواب نصف زیارت کربلا می‌دانستند.

زرقوم را به همراه یك چاروادار و افرادش ترك گفتیم و باتفاق به صوب شیراز حرکت کردیم. اینان شیرازی بودند و مدتها می‌شد که زادگاه خود را ندیده بودند و برای رسیدن به آنجا بیقراری می‌کردند. هر ایرانی به هنگام سخن گفتن از دیدنیها و عجایب شهر خود به اغراق‌گویی می‌پردازد، اما این شیرازیها به شکوه شهر خود چنان فیس می‌کردند که تا آن موقع از کسی نشنیده بودم از این رو انتظار داشتم شیراز را شهر فوق العاده‌ای ببینم. یادآوری اشعار حافظ، در تحسین ساحل رکناباد و مکان پرگل مصلا که در خاطرم مانده بود، این انتظارات را به اوج اعلا کشاند. نیم ساعت از حرکتمان گذشته بود که فریاد رکن آباد! رکن آباد! همزمان از لبان همهٔ همسفرانم به هوا برخاست. بلافاصله در این تصور که هم اکنون مجبورم از پل رودخانه‌ای عبور کنیم، که دلم می‌خواست چنین باشد، از گردهٔ خرم پیاده شدم و افسارش را به دست گرفتم. لیکن تلاشم همه بیهوده بود. آب رکناباد، که شاعران آنهمه خیال بسته در وصفش شعر سروده بودند، چیزی جز جویبار ناچیزی به پهنای سه وجب نبود که آب کم عمق آن بر بستر سنگیش به جلو می‌جست.

انتظارم در باب شیراز، از دیدن این منظره، ضربهٔ خفیفی خورد و با دیدن وضع ظاهر مناطق حول و حوش نیز در روحیهٔ سرخورده‌ام بهبودی حاصل نشد. از هر طرف صخره‌های سرد و لخت به ما زل زده بود؛ کوچکترین آثار رستنی، از هیچ

نوع به چشم نمی خورد؛ با این حال همراهانم مدام می گفتند کاملاً به شیراز نزدیك شده‌ایم. عاقبت به گلوگاهی، به قول ایرانیها تنگهٔ الله‌اکبر رسیدیم. در این نقطه است که مسافر اولین منظرهٔ دشت وسیع پایین پای خود را می بیند که شهر شیراز در دل آن واقع است.

فصل پانزدهم

شیراز

دیدن منظرهٔ شیراز در میان بیشه‌ای از انبوه درختان سرو برای چشمی که از دیدن سیمای یك نواخت بیابان بایر و صخره‌های عریان ملول شده باشد، نعمتی است وافر. اهالی این شهر می گویند نگاه کردن بر پایتخت جادویی جنوب ایران، از نقطه‌ای که من نخستین بار از آنجا شیراز را دیدم، سبب می شود تا غریبه‌ها در تحسین آن بی اراده جملهٔ "الله اکبر" را به طبق عادت مألوف ادا کنند؛ و علت تسمیهٔ این جمله بر نام این نقطه، ادای همین تعجب است. چشمی که روی این درّهٔ وسیع بچرخد، تا آنجا که کار می کند، در هر جا سروهای سبز تیره رنگ و دلپسند را می بینند. کمربندی از باغهای سرو به دور شهر کشیده شده است که از میان آن، اینجا و آنجا نهر وسیعی همانند نواری سیمین فام روان است. عمارات منیع از درون و بیرون دیوار شهر، که گنبد درخشان مسجد شاه‌چراغ در آن کاملاً از دور نمودار است، سرکشیده‌اند. در ورای شهر و مقابل آن، جلگهٔ وسیعی گسترده است که به سلسله ارتفاعات رفیعی، که از کازرون تا سواحل خلیج فارس دامن گشوده، پهلو می زند. بدین ترتیب بر این درّه از دو سمت شمال و جنوب، پرده‌ای از دیوارهای طبیعی و سنگی آویخته است و شیراز را به لحاظ شرایط جوی و

حاصلخیزی خاك و خالصی هوا پیشگامترین شهر در میان تمام شهرهای ایران نموده است.

حاصلخیزی خاك شیراز مخصوصاً مدیون فراوانی آب آن است. در تمام طول سال رستنیهایش انبوه و گلهایش شکوفاست و درختان پرثمر و عطرآگینش هر ماهه بار تازه می دهند. دشتها پوشیده از مرغزار است. گوشت برّهٔ خوش طعم که در سایر نواحی ایران سالی دو بار به‌دست می آید، در شیراز در تمام فصول در دسترس است. اما آنچه بیشتر از همه سیاحتگر باختری را به شگفت وا می دارد طراوت هوای لطیف و زیبایی آسمان آبی آن است که بر تمام قسمتهای دیگر ایران و تمامی آسیا، و شاید بتوانم بگویم، بر تمام ممالك دنیا برتری دارد. هوای شیراز، به‌رغم موقعیت جنوبی این شهر، آن‌قدر مفرح هست که هیچ تعجب نمی کنم که مردم این دیار تحت تأثیر هوای دلچسب آن مردمی علاقمند به شادی باشند و زندگی خود را در تفریح مداوم و خوشی مستمر سپری سازند. ضرب‌المثلی بدین مضمون دارند:

"شاید در اصفهان دانشمندان و هنرمندان زیادی ببینید

اما رقاصان، خنیاگران و باده‌نوشان را فقط در شیراز پیدا می کنید."

و در واقع شهری را در ایران سراغ ندارم که ساکنان آن به‌قدر مردم شیراز شاد و شنگول باشند. قرنها از ایامی می گذرد که حافظ، این باده‌ستا، اشعار هیجان‌زای خود را در اینجا سروده است، اما چند روزی گشت و گذار در پایتخت فارس هرکسی را متقاعد می کند که مردم شیراز سر مویی از نظرگاه زمان حافظ، دوری نجسته‌اند. به‌رغم نهی شدید شریعت اسلام، هرکسی بدلخواه باده می نوشد. مسافر بی خبر، صنعتگر، و دیوانیان بیدرنگ با غروب آفتاب تا نیمه‌شب و حتی دیرتر به باده‌پیمایی و عیاشی می پردازند.

چون حال به پایان مسافرت عاجلم رسیده بودم و قصد اقامت طولانی داشتم در صحن بزرگ مسجدی مأوا گزیدم. الاغم را فروختم و با وجود آنکه پولی که همراه آورده بودم خیلی نقصان یافته بود، خاصه به سبب فراوانی و ارزانی خوراك، نگرانی چندانی برای آتیه نداشتم. در همان روز اول ورود به مقتضای نقش درویشی ام، به پرسه زدن در خیابانهای شهر پرداختم و با بسیاری کسان آشنا شدم. البته آشنایانم همه شیعیانی متعصب بودند، اما چون می دیدند من نکوهش آنان را

نسبت به مقدساتم به دیدهٔ اغماض می نگرم از من خشنود می شدند و در نخستین هفته‌های اقامتم دوستان بسیاری یافتم که زندگی را بر من بس گوارا کردند.

برحسب اتفاق روزی شنیدم مردی سوئدی در شیراز زندگی و طبابت می کند. عشق به نوجویی مرا واداشت تا بیدرنگ به رعایت آداب معاشرت، به دیدار او بروم. اما تصمیم گرفتم به‌عنوان احتیاط به همان هیئت مبدل درویشی نزد او ظاهر شوم. زمانی که به رسم سلام دراویش "یاهو! یاحق!" کنان به اتاقش پا نهادم، طبیب مهربان فوراً دست در جیب برد تا با دادن چند سکه، که به معنای دور کردن درویش است، خود را از دست من خلاص کند.

ندا دادم: "چه، آیا شما به من پول می دهید. من به جستجوی اعتماد شما آمده‌ام نه پول شما. از کشوری دور دست می آیم. مرادم مرا فرستاده است تا تو را از طریق باطل به دین حق راهبری نمایم. شیخ بغداد مامورم کرده تا تو را مسلمان کنم."

دکتر که با این گونه تبلیغ دینی کاملاً آشنا بود، با لبخند خفیفی جواب داد: "بسیار خوب، بسیار خوب، درویش؛ اما رسم نیست که به تحکم کسی را به دین تازه بخوانند، بلکه با سخنان متقاعدکننده و مؤثر و بلیغ چنین می کنند. چگونه می توانی ثابت کنی مرادت شما را نزد من فرستاده است و آیا می تواند معجزه کند؟"

ـ "حال که تردید دارید باید بگویم یك کلمهٔ شیخ من کافی است که دانشِ همهٔ علوم والسنهٔ دنیا را به ارمغان آورد. تو فرنگی هستی ممکن است به زبانهای بسیار صحبت کنی. مرا با هر زبانی که می خواهی بیازما."

دکتر به من خیره شد و حفظ خودداری برایم قدری مشکل گردید. عاقبت به زبان مادری خود، سوئدی، مرا خطاب کرد.

گفتم: "سوئدی، من آن زبان را به خوبی شما می دانم." به‌عنوان دلیل به خواندن چند پاره از قطعه شعر حکیم فریتهوف[1]، سرودهٔ تِنْگِنیر، که در ایام جوانی کتاب محبوبم شمرده می شد و اکنون به ذهنم باز آمده بود، پرداختم. تعجب دکتر حد و مرزی نداشت. مرا به زبان آلمانی آزمود که بیدرنگ به آلمانی جواب داد م و

1- Frithiofs Saga

او را غرق حیرت ساختم به زبان انگلیسی و فرانسه هم نتوانست آشفته‌ام سازد. پس از ردوبدل کردن کلماتی چند دربارهٔ زبانهای مختلف، به زبان فارسی بازگشتم و به نحو بسیار مؤثری به تلاوت چند آیه از قرآن برای شادی روان او پرداختم. مرد بیچاره بکلی گیج شده بود؛ وقتی که سعی کرد با حدس و گمان به ملیتم پی ببرد، ناگهان از جا برخاستم و این کلمات را به عنوان وداع بیان کردم: "تا ساعت هشت صبح فردا به شما فرصت تفکر می دهم، یا مسلمان خواهی شد، یا قدرت شیخ مرا خواهی دید."

به اقامتگاهم بازگشتم، اما صبح روز بعد تازه از رختخواب بیرون آمده بودم که دیدم دکتر خوشقلب به انتظار من ایستاده است. کنجکاویش نگذاشته بود تا منتظرم بماند. ابتدا همان بازی را با او ادامه دادم اما عاقبت نقاب از چهره برداشتم و به او گفتم که کیستم. شعف دکتر مرزی نمی شناخت و چنان برای هم آغوش گشودیم که گویی دو برادر بودیم. گفت "از همان ابتدا فکر می کردم اروپایی باشید، اما فارسی گفتن شما مرا به شك انداخت." دربارهٔ تهران و آشنایانش در آن شهر پرسش کرد و پس از مدتی گفتگو به اصرار از من خواست وسایلم را جمع کنم و با او به منزلش بروم و مادام که مایلم مهمان او باشم. برای دوستان ایرانیم چنین وانمود کردم که دلیل اقامتم در منزل دکتر، فراگیری علم شیمی نزد اوست؛ دانشی که از قبل معروف بود که در آن خبره است و به‌علاوه زندگی کردن با او تعجب چندانی برنینگیخت، زیرا اروپاییان در شیراز کاملاً به سبك ایرانی می زیستند. شش هفتهٔ دلپذیر را در خانهٔ مهمان‌نواز او گذراندم. بیشتر اوقاتم را به مطالعهٔ آداب و رسوم و شیوه‌های زندگانی مردم جالب شیراز سپری ساختم. شگفت‌انگیزترین خصیصهٔ ایشان تندمزاجی و آشفته حالی است. همه بدون استثنا خنجری دودَمْ بر شال کمر می بندند و آماده‌اند تا با کوچکترین برآشفتگی و یا اختلاف عقیده‌ای از آن استفاده کنند. هیچ شهر دیگری در ایران نیست که در آن زندگیهای بسیاری با چنین شیوه‌ای لاابالی از کف برود. خودم شاهد بودم مردی ایرانی و توانگر در پیاده‌روی باریك بازار با تبختر راه می رفت، در این هنگام مرد دیگری از روبرو می آمد. او که عجله داشت نمی دانست از کدام جانب مرد با حشمت بگذرد و همچنانکه در این گونه مواقع پیش می آید، در مقابل این مرد برافروخته به چپ و راست متمایل شد. مرد

دولتمند، که آشکارا به طبقهٔ بالاتری تعلق داشت، خنجرش را کشید و بدون گفتن کلمه‌ای، مرد بیگناه را به قصد کشت زخمی کرد. این واقعه در روز روشن و پیش چشم هزاران نفر روی داد. بدین طریق می توان باسانی تصور کرد که در تاریکی و انزوای شب، چه چیزهای هولناکی رخ می دهد. وقایع ترسناکی که انسان در طول روز می شنود خون را در بدن منجمد می سازد؛ اما کیفری که حکومت برای این حوادث قایل می شود ابداً دست کمی از خود این گونه سبعیتها و درّنده خوییهای بی حد ندارد. پاره کردن شکم و ناقص کردن عضو بدن و قطعه قطعه کردن جسم توسط اسبان، بهیچ وجه مجازاتهایی نامعمول نیستند و زمانی نیز حاکمی دستور داد تا چهار تبهکار را در قبری بگذراند و آن را با آهك سوزان پر کنند.

روزی به همراه میزبان مهربانم به زیارت آرامگاه سعدی، شاعر مشهور و آموزگار علم اخلاق، رفتم. مدفن او در گلوگاه درّهٔ تنگی واقع است و عمارت بسیار قشنگی توسط کریم خان زند در آن بنا شده و در احاطهٔ باغی کوچك و بس آراسته قرار دارد. از چند پله بالا رفتیم و نخست از داخل اتاقهای کوچك گوناگونی عبور کردیم تا به تالار بزرگ و فراخی رسیدیم که سنگ مرتفع و حجاری شدهٔ مرمرینی در وسط آن قرار داشت و به نحو استادانه‌ای به خط عربی منقور بود. در آب حوض باغ، قبلاً ماهی وجود داشته و می گویند بازدیدکنندگان مشتاق آرامگاه سعدی آنها را با حلقه‌های طلا می آراسته‌اند و دزدیدن آنها بزرگترین توهین به مقدسات شمرده می شده است. در حوالی آرامگاه او روستایی هست که به افتخار این شاعر گرانسنگ، "سعدی" نامیده می شود و نیز انتساب نام شاعر بر یکی از دروازه‌های شهر به نام "دروازهٔ سعدی" که رو به آرامگاه او دارد و همچنین تسمیهٔ پلی به نام "پل سعدی" همگی دلیل حرمتی است که امروز هم برای او قایلند. با اینهمه، اکرام این شاعر بزرگ تنها محدود به مردم ایران نمی شود بلکه در نزد هر یك از مسلمانان آسیایی نیز صاحب احترام است. گلستان او با تحسین و شیفتگی در دل کشور چین و نیز اقصی نقاط افریقا خوانده می شود. هر جا که جوانان محمدی در مکتبی گردآیند، بیقین گلستان اساس تعلیم آنها به‌شمار می رود. مدتهای مدید است که محققان اروپایی به تازگی نامیرای سبك او و زبان درخشان و لطیفه‌گوییها و تمثیلاتش به دیدهٔ تحسین می نگرند در یکی از زاویه‌های آرامگاه به مرد محترمی با موهای

خاکستری برخوردم که کلاهش دلالت بر قلندری او می کرد اما قبای تمیز و هیئت باوقارش با پیشهٔ درویشی اش مغایر بود. با شوخ طبعی با من از در گفتگو درآمد و در خلال آن متوجه شدم اهل هندوستان است و به انگیزهٔ حرمتی که برای سعدی قایل بوده است از مقام خود استعفا داده و به مکنتش پشت پا زده تا بتواند روزهای باقیماندهٔ عمر را بر سر مدفن این مرد بزرگ سپری سازد. مشهور است که سعدی خود درویش بوده است و به جای آنکه مانند اکثر دراویش در جستجوی مقاصد دنیوی خرقه بپوشد، سی سال به گشت و گذار جهان رفته و در اثنای آن با حوادث متعدد روبرو شده و به نوبت به خدمتکاری و غلامی و سروری پرداخته تا حکیم معروفی گردیده است؛ حتی به پرستندگان مذهب ویشنو[۲] گرویده تا بتواند دانش خود را دربارهٔ همه چیز بسط و افزایش دهد. سعدی به ملاطفت و مکنت حاکمان پشت کرد و به قول استعارات شرقی خوشبختی را تنها در آن دید تا "در گوهرهای گرانبهای تجارب خویشتن با الماس جان منافذی بسازد و سپس آنها را به رشتهٔ فصاحت و بلاغت کشد و چون طلسمی برگردن ابنای بشر بیاویزد."

مدفن حافظ را می توان در گورستان بزرگتری، نه چندان دور از آرامگاه سعدی، مشاهده کرد. مدفنش با سنگ مرمر سفیدی به‌عنوان یادبوداو، که به دست کریم خان بنا گردیده و اشعاری از دیوان خود او بر آن حك شده، مشخص می شود. بارها به دیدن آرامگاهش رفتم و گهگاه با حیرت جمعی از باده‌نوشان سرمست را در کنار آن به میگساری دیدم؛ و گاهی نیز جمعی زایر صبور را که به گرد آن نشسته بودند. دستهٔ نخست حافظ را به چشم پیشوای بزرگ خود برای یك زندگی بی قیدو بند و شادی‌بخش می نگریستند؛ جمع دوم نیز او را زاهد و پارسا می دانستند و در طلب شفاعتش آنجا گرد می آمدند. برخی جام باده را با سرمستی دست به دست می دادندو غزلهایش را می خواندند، در همان حال تعدادی نیز دیوانش را به قداست کتاب آسمانی می نگریستند. هرگاه کسی آرزو کند تا بداند سرنوشتش چگونه رقم خورده، بی هیچ ترتیبی قرآن یا کتاب حافظ را می گشاید و در همان حال چنین زمزمه می کند:

۲ـ از خدایان هندو و نگهدارندهٔ و حافظ جهان است که تبدیل به خدای خیر شده و دعای پرستندگان خود را اجابت می کند هندوان معتقدند گاهی در کالبد آدمی برای نابودی ستمگران متجلی می شود.

ای حافظ شیرازی بر من نظر اندازی
من طالب یك فالم تو کاشف هر رازی

پس از طلب دعا از خداوند، صفحه‌ای را که باز کرده می خواند و مندرجات آن را در پیشگویی از بخت بد یا نیك خود، تعبیر و تفسیر می کند.

سه ماه در شیراز ماندم و چنان از این شهر رضایت خاطر داشتم که به فکر افتادم زمستان را به عوض تهران در هوای دلچسب شیراز سپری سازم و سپس با آمدن بهار از طریق یزد و طبس به خراسان بروم. لیکن ورود دوتن اروپایی به این شهر تمام برنامه مرا برای اقامتم به‌هم زد. یکی از آنان به نام کنت روشه شوار[3]، عضو هیئت سیاسی فرانسه در تهران، به منظور مطالعهٔ شرایط بازرگانی ایران به شیراز آمده بود و دیگری به نام مارکزه دوریا[4]، عضو برجستهٔ هیئت فوق العادهٔ سیاسی ایتالیا، همزمان با من به ایران آمده بود تا به تحقیق دربارهٔ دانش گیاه‌شناسی و زمین شناسی بپردازد. مقامات حکومتی به مجرد ورود این خارجیهای متشخص، برای اکرام آنان ضیافتهایی ترتیب دادند. پس از خاتمهٔ پذیراییهای رسمی، دکتر فاگرگرین[5]، دوست عالیمقدار سوئدیم، ایشان را به خانه‌اش دعوت کرد و میزی برای مهمانان اروپایی چید که وجب به وجب آن انباشته از طعام نیکو و خوش طعمی بود که در زیر آسمان جنوب ایران یافت می شد. هنگامی که دکتر به‌پا خاست تا به افتخار نمایندگان سه ملت مهمان، نشسته بر کنار سفرهٔ مهمان نوازش، گیلاس خود را بالا ببرد، چهره‌اش از خشنودی پر از لمعان بود. هرگاه این مرد نیك طبع می توانست مسافری اروپایی را در منزلش مهمان کند شادترین لحظات را می گذراند و در چنین مواقعی سرشار از مهربانی می شد. چنان پذیرایی دوستانه و رفتار کریمانه‌ای از این پزشك خوشقلب دیده بودم و آنقدر دوستی بی ریای او بر من اثر گذارده بود که یکسره به او وابسته شدم. از این رو وقتی که کنت روشه شوار از من دعوت کرد تا همراه او به تهران عزیمت کنم، از ته دل احساس اندوه کردم؛ مارکزه، همسفر ایتالیایی او قصد داشت اقامت خود را در شیراز به منظور بهره‌وری از هوای بی مثال این شهر تمدید کند. با اینهمه، به رغم جدایی بلادرنگ از دوستم، وظیفه داشتم دعوت نجیب‌زادهٔ

3- Rochechouart
4- Marquis Doria
5- Fagergreen

فرانسوی را بپذیرم. زیرا تقریباً نیازمند هر چیزی مثل غذا و پوشاك بودم و انتظار داشتم در بازگشت به تهران، به همراه کنت فرانسوی، فوایدی کسب کنم. در لباس مبدلِ درویشی سائل به شیراز آمده بودم و حالا به صورت یك سیاح اروپایی بازمی‌گشتم که از تمام آسایشی که برای یك نجیب‌زادهٔ مسافر به صورت رسمی و نمایندهٔ اعلیحضرت امپراتور فرانسه فراهم می‌شد[۶]، تمتع می‌بردم. زیاد تردید نکردم و زود تصمیم گرفتم. کنت سه روز دیگر در شیراز ماند تا به کارهای دیگر بپردازد و بعداز آن قرار بود با سرعت به تهران بازگردیم.

روز عزیمت نزد دکتر فاگرگرین، دوست سخاوتمندم رفتم تا اجازهٔ مرخصی بگیرم. او را به حال استراحت در اتاق خوابش در طبقهٔ دوم منزل ملاقات کردم. گفتگوی ما همیشه به این احتمال ختم می شد که بار دیگر بتوانیم همدیگر را ملاقات کنیم و هرگاه که بر حسب تصادف به سفر ترکستان اشاره می کردم اشك در چشمانش جمع می شد. احساس قلبی و شفقت بی ریای او مرا سخت تکان داد، می بایستی بروم؛ برای آخرین بار او را بغل کردم، دستش را گرفتم تا آن را از صمیم قلب بفشارم؛ درست در همین لحظه احساس کردم تکان می‌خورم. گویی تمام خانه در حال فروریختن بود؛ به صورت دوستم نگاه کردم ـ مثل مرده رنگ پریده بود. فریاد زد: "به‌خاطر خدا، عجله کن. بگذار زن و بچه‌هایم را صدا کنم. زلزله در پیش است. زلزله‌های شیراز فاجعه بارند، مخصوصاً اگر صبح زود رخ دهند".

بسرعت همسر و بچه‌هایش را جمع کردیم و در همان حال که از پله‌های باریك به سوی حیاط کوچك پایین می آمدیم، صدایی از زیر زمین، به شکل غرشی مخوف، به گوش رسید و چنان بود که گویی زمین می‌خواست زیرپایمان گشوده شود. تکان دوم از اولی بس شدیدتر بود. دیوارهای بلند و عمارات مجاور با صدای بلند ترك برداشت و از این سمت به آن سمت نوسان می کرد؛ درحالی که به آسمان می نگریستم، فغان "یا الله، یا الله" مردم، که تا مغز استخوان رسوخ می کرد، در تمام شهر به گوش می رسید. ساکنان شیراز به تمام و کمال از نتایج مصیبت‌بار چنین بلیهٔ طبیعی آگاه بودند و چه بسا نیرومندترین قلب نیز از غرش ژرف زهدان زمین و فریادهای آشفته‌ای که به هوا برمی‌خاست و آشوبی که در اطراف هر پرندهٔ وحشت

۶ـ در این ایام ناپلئون سوم، برادرزادهٔ ناپلئون بناپارت، امپراتور فرانسه بوده است.

زده و بی پناه دیده می شد، گرفتار ترس و هیبت می گردید. چند لحظه‌ای بی حرکت ماندیم، ترس ما را بکل فلج کرده بود. میزبانم نخستین کسی بود که توانست آرامش خود را بازیابد. رو به من کرد و گفت: "ما اینجا در مکان تنگی ایستاده‌ایم، اگر دیوار فروریزد همگی زیر آن دفن می شویم. زن و بچه‌هایم را به نزدیکترین مکان باز ببر. من اینجا می مانم زیرا گروهی عادت دارند از وحشت مردم استفاده و منازل را غارت کنند." می خواستم جواب بدهم اما دکتر نگاه ملتمسانه‌ای به من انداخت؛ همسر و فرزندانش را که از ترس می لرزیدند برداشتم و بدون ادای کلمه‌ای او را ترك گفتیم. از کوچهٔ تنگی که انبوه جمعیت ترسیده و رنگ پریده آن را پر کرده بود، گذشتیم. پس از چند لحظه به محوطه بازی رسیدیم که نمایانگر تصویر ترسناکی از مصیبت و بینوایی بود. زنها و بچه‌ها روی زمین افتاده بودند، جیغ می زدند، موهای خود را می کندند و از حال می رفتند. برخی نیز نیمه‌عریان، گویی هم اکنون از حمام بیرون جسته‌اند، این طرف و آن طرف می دویدند. همین چند دقیقه کفایت کرده بود تا تمام شهر را تقریباً از نعمت هستی محروم کند. در میان این غوغا و همهمه چند نفر ملا مدام تکرار می کردند که اقامت فرنگیها در این شهر سبب نزول این بلا شده است. رفته رفته برای سلامتی دوستم دچار ترس شدم و با سرعتی که می توانستم راه بازگشت را در پیش گرفتم. همچنانکه به حیاط نزدیك شدم می دیدم پرندگان در آن حول و حوش به شیوهٔ مضطربی پر پر می زنند و پرواز می کنند که این خود مقدمهٔ زلزله دیگری بود. در واقع، بلافاصله غرش بلندی شنیدیم که معمولاً پیشتاز تُندری سهمگین است. زمین زیر پایمان لرزید و شدت آن به محلی که ما ایستاده بودیم دم به دم نزدیکتر شد و چنان تکان خوردیم که به رغم تلاش بسیار تعادل خود را از دست دادیم و در حالی که سعی می کردیم همدیگر را بگیریم، هردو به زمین افتادیم. صدای وحشتناك تصادمی بلند شد و ثانیه‌ای بعد احساس کردم آب از روی بدنم جاری شده و فکر کردم آخرین لحظهٔ حیاتم فرا رسیده است. شدت زلزله این بار بیشتر از همیشه بود؛ بخشی از دیوار فرو ریخت و آبی که از روی بدن ما عبور کرده بود از منبعی در مجاورت دیوار می آمد. در حالی که از ترس می لرزیدم به دور برم نظر انداختم تا ببینم آیا ساختمانهای اطراف در وضعی هستند که بر سر ما فرود بیایند یا نه. در این لحظات نومیدی فریاد "فرنگیها نجس اند" از جمعیت خشماگین به

گوشمان رسید. در پی آن لعن و طعن شدید، چنین به‌نظر می رسید که جمعیت قصد دارد به منزل بریزد. دوستم فریاد زد "مسلح شویم!" اما چه کسی جرأت می کرد پا به درون خانه‌ای بگذارد که هر لحظه بیم آن می‌رفت تا فرو ریزد؟ مکث کردیم، به همدیگر نگریستیم آنگاه با یك اشاره به خانه هجوم بردیم و بیدرنگ با تفنگ و طپانچه بیرون جستیم. حال ناگزیر بودیم هم در برابر بی‌رحمی طبیعت و هم شرارت انسان از خود دفاع کنیم.

این لحظات برای همیشه در خاطره‌ام نقش بسته است. ناگهان صدای تیری برخاست و متعاقب آن ابر غلیظی از گرد و غبار به‌هوا بلند شد. ازنظر ما، خوشبختانه ساختمانی در آن حوالی فروریخته و جمعیت برآشفته را متفرق ساخته بود. طولی نکشید که سکوتی در اطراف ما مستولی شد. دیگر زلزله‌ای احساس نکردیم اما تمامی شهر در توده‌ای از گرد و خاك متراکم پیچیده شده بود. کوههای نزدیك جنوب شهر، از شدت زلزله شکاف عمیق برداشته و از سراشیبهای تند آن قطعات بزرگ سنگ با صدایی چون تندر پایین آمده بود. با گذشت نیم ساعت چون زمین لرزه تکرار نشد آن‌قدر جرأت یافتم تا خانه را ترك کنم.

شیراز آنچنان سخت ویران شده بود که هیچ قلمی نمی‌توانست جزئیات هولناك آن را به تصور آورد[۷]. کنت روشه‌شوار را در خیابان پیدا کردم که با چهره‌ای مضطرب بر عزیمت فوری ما تأکید کرد. اجازهٔ مفارقت از دوستم کوتاه اما مهرآمیز بود. همچنانکه در طول خیابانها پیش می رفتیم، ترکها و شکافهای عمیق به سوی ما دهان باز کرده بود؛ چپ و راست ـ و هرجا ـ چیزی جز ویرانی به‌چشم نمی خورد، در همان حال نیز بر چهرهٔ اشخاصی که در سر راه می‌دیدیم، حالتی از یأس توصیف‌ناپذیر و تسلیم گنگ نشسته بود. قلب ما برای وضع موجود و غم انگیز آنان دردمند بود، با اینهمه وقتی که از دروازهٔ شهر عبور کردیم و بار دیگر در هوای آزاد همسفران را به انتظار ورود خود یافتیم نفس آسوده‌ای کشیدیم. جمعیت انبوهی خارج از شهر گرد آمده بود؛ کسانی که توانسته بودند برای ایمنی خود به هوای آزاد فرار کنند با دلی آشفته به دنبال دیگر اعضای خانوادهٔ خود که پشت سر جا نهاده بودند

۷ـ زلزله‌ای که وامبری شاهد آن بوده است به شدت دو زلزلهٔ مشهور و فاجعه‌بار شیراز که در سالهای ۱۲۶۹ و ۱۲۷۵ هـ. ق رخ داد، نبوده است.

می گشتند؛ و با اضطراب و بی دلیل از ما که کاملاً با آنان بیگانه بودیم می پرسیدند آیا چیزی دربارهٔ خانهٔ آنان می دانیم. کلام قادر به بیان نیست که عاقبت دیدن تنگه الله‌اکبر، که هنگام ورود به شهر، از آنجا موضع رؤیایی شیراز را تحسین کرده بودم، چه مسرت عمیقی بر جانم نشاند. ده سال پیش از این هم زلزله دیگری، که ویرانی آن از این زلزلهٔ آخر بیشتر بوده است، شیراز را لرزانده بود. افسانه‌ای در میان مردم رایج است که می گوید سالها و سالها پیش محل فعلی شهر شیراز مکان دریاچه‌ای به نام دریای نمك بوده است که در مشرق شهر قرار داشته و این شهر عاقبت محکوم به خرابی به دست همین دریاچه است که در روز محشر با موجهای خود آن را به زیر آب فرو می برد.[۸] با شتاب راهی را در پیش گرفتم که سه ماه پیش با خستگی و با گامهای آهستهٔ کاروان آن را درنوریده بودم. با گفتگوی خیال‌انگیز با کنت نجیب‌زاده و گهگاه با دنبال کردن گله‌ای غزال، سفر پرنشاطی را گذراندم. سواران ایرانی که پیشاپیش ما اسب می تاختند می گفتند سگان تازی تیزبین و تیزتك نمی توانند به آنها برسند. هنگام ورود به شهرهای بین راه، پذیراییهای رسمی برایمان آماده بود و در چنین مواقعی بر تحسین و ضیافت و شیرینی خوردن پایانی نبود. سرانجام در اواسط ژانویه ۱۸۶۳ / اواخر دیماه ۱۲۴۲ شمسی به تهران وارد شدیم.

۸ـ ممکن است این افسانه از موضع شهر شیراز که به صورت تشت آب است ناشی شده باشد.

فصل شانزدهم

تدارك سفر به آسیای میانه

بیگمان نخستین وظیفهٔ خود را در تهران آن دانستم تا به دیدار مجدد محفل حامیان مهمان‌نوازم بروم در اینجا شنیدم جنگ هرات نزدیك به پایان است و به این طریق مانع دیگری در سر راه اجرای برنامه‌ام به کنار رفت. همیشه در سفارت عثمانی رسم بر این بود که به حاجیها و درویشهایی که هر ساله از بخارا و خیوه و خُقند از طریق ایران به سرزمین امپراتوری عثمانی سفر می کردند یاری شود. این موضوع برای تهیدستان بیچاره سنی، که در ایران نمی توانستند حتی پول سیاهی از شیعیان تحصیل کنند، کمك بزرگی محسوب می شد. در نتیجه، کاخ سفارت عثمانی هر ساله ناگزیر بود از مهمانان ترکستان دوردست پذیرایی کند و در چنین فرصتی بود که من با علاقه و لذت خاص تاتارهای خشن و ژنده‌پوش را در اتاقم می پذیرفتم و در آنجا با اشتیاق کامل مطالب فراوان و جالبی دربارهٔ مملکتشان یاد می گرفتم. از نزاکت من کاملاً دلشاد می شدند و دیری نگذشت که در میان کاروانسرای محل اقامتشان گفته‌ای بدین مضمون رایج شد که حیدرافندی سفیر سلطان مردی است که قلب کریمانه‌ای دارد اما رشیدافندی (نام منسوب به این خدمتگزار فروتن شما) چیزی بیشتر از آن است، زیرا با دراویش مثل برادر رفتار می کند و احتمال بسیار

می رود او خود در خفا درویش باشد.

از این رو تعجبی نداشت که به علت همین شهرت، درویشها برای پذیرفته شدن نزد سفیر، که البته همیشه آنان را نمی پذیرفت، ابتدا به من مراجعه کنند. اغلب اوقات با پادرمیانی من کمك مالی دریافت می کردند و یا تقاضای دیگرشان اجابت می شد. به همین دلیل بود که بیستم مارس / اول فروردین ۱۲۴۳ شمسی چهارتن حاجی نزد من آمدند و درخواست کردند ایشان را به سفیر عثمانی معرفی کنم تا علیه ایرانیانی که هنگام بازگشت از مکه به علت سنی بودنشان بر آنان مالیاتی بسته‌اند، که مدتها پیش از طرف سلطان عثمانی ممنوع شده و شاه ایران نیز آن را تأیید کرده، اقامه دعوا کنند. گفتند: "نیامده‌ایم تا از سفیر معظم سلطان تقاضای پول کنیم، ما فقط می خواهیم مطمئن شویم از این پس همکیشان ما برای زیارت امکنهٔ مقدس مجبور نیستند پولی بپردازند." این کلمات عاری از خودخواهی، آنهم از لبان این شرقیها، تا حدی مرا مبهوت کرد؛ مهمانان را تحت مداقهٔ بیشتری قرار دادم و دریافتم به رغم آنکه در چهره‌هایشان حالت بی رحمی دیده می شود و ظاهری حقیر و لباسی نخ نما به‌تن دارند، واجد نوعی نجابت اند که حس همنوایی را در من برمی انگیزند. به‌عنوان یك قاعده، سخنگوی ایشان حاجی ای از تاتارهای چینی، یا آنچنانکه بواقع مرسوم است، اهل ترکستان خاوری بود؛ او روی البسهٔ ژندهٔ خود جبهٔ سبز رنگ نویی پوشیده و دستار سفید فوق العاده بزرگی بر سر نهاده بود. چشمانش از نشاط تلألو می زد و در طول گفتگو تفوق او بر همراهانش بیشتر آشکار شد. او خود را امام یا حاکم آقْسو، یکی از ایالتهای تاتارستان چین معرفی کرد که دوبار به زیارت مکه نایل شده است و اظهار کرد کاروان حاجیها مرکب از بیست و چهار زایر است که او و سه تن همراهان حاضر را به ریاست برگزیده‌اند. و اضافه کرد "جمع ما مرکب از پیر و جوان، فقیر و غنی، فهیم و عامی درنهایت سازگاری با یکدیگر زندگی می کنیم زیرا همگی اهل خقند و کشگریم (نامی که بارها برای مشخص کردن تمامی تاتارستان چین به‌کار می برند) و در بین ما از بخاراییهای بد دل و شرور کسی پیدا نمی شود."

گفتگویمان حدود یك ساعت طول کشید و شیوهٔ بی پرده و صریح آنان تأثیر دلپسندی را که در من نهاده بود بسیار عمیقتر کرد. هرچند سر و وضع ژنده و

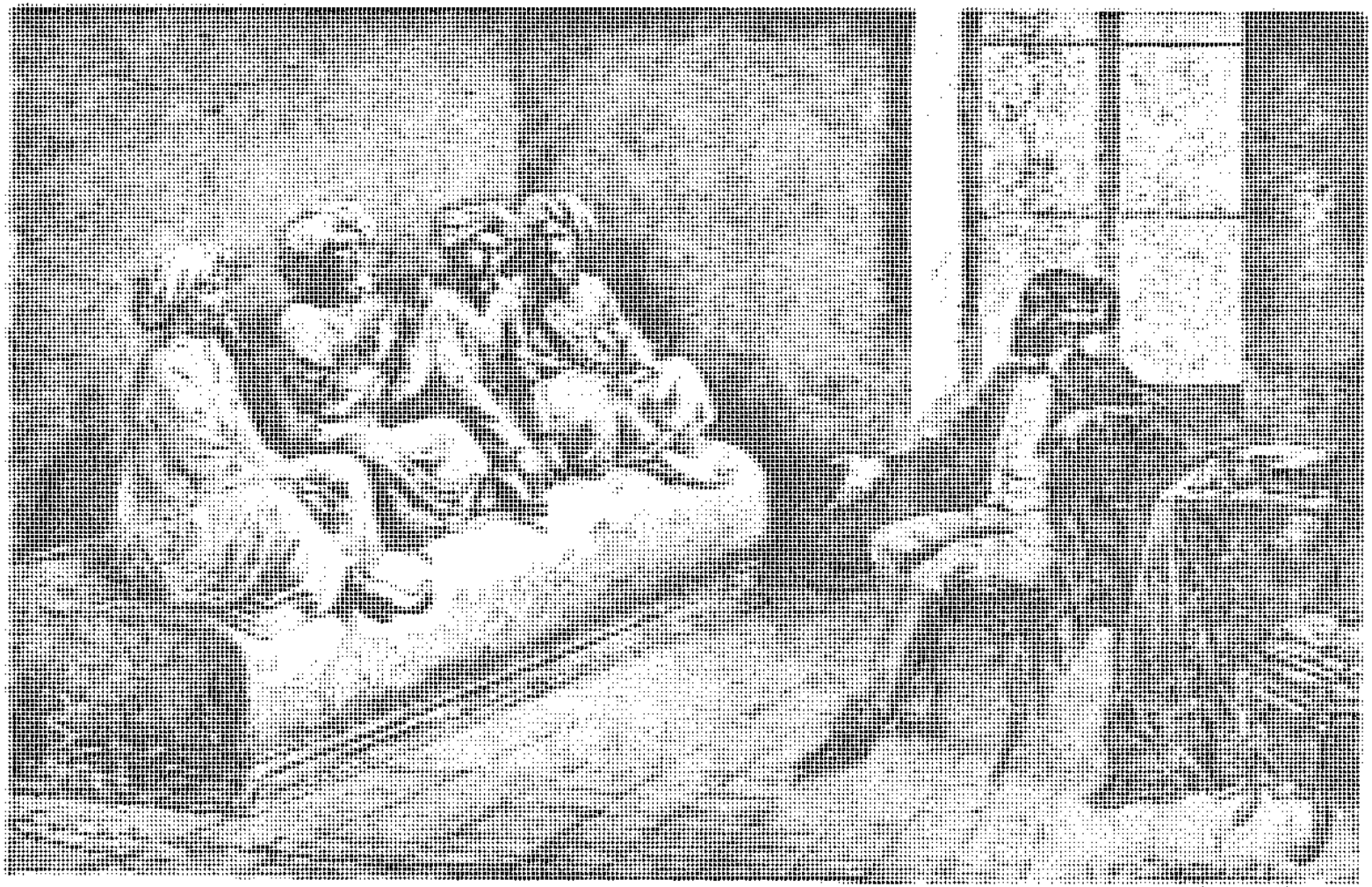

ملاقات با زوار تاتار

خصوصیات قومی آنان به همراهی تأثیرات تهیدستی در سفری طولانی و خسته‌کننده، دست به دست هم داده بودند تا وضع تقریباً زننده و خشنی به ظاهر آنان ببخشد، با اینهمه در تمام طول مدت گفتگویمان در فکر امکان سفر به آسیای میانه به همراه همین زوار بودم. می اندیشیدم چون بومی هستند می توانند بهترین راهنما برایم باشند؛ به علاوه مرا به‌عنوان رشیدافندی در خود سفارت عثمانی دیده بودند. بیشتر از آن تردید نکردم و گفتم قصد دارم به کاروان شما ملحق شوم. البته خود را برای سؤالهایشان دربارهٔ مقصود مسافرتم مهیا کردم و نیز می دانستم اگر بگویم مقصودم تحقیقات علمی است هم کاری بیهوده کرده‌ام و هم امری زیان‌آور؛ چون فکر می کردند برای شخصی افندی یعنی مردی موقر، مضحك است که به دلیل بعضی مقاصد خیالی خود را در معرض مخاطرات ناگفتنی قرار دهد؛ و اگر حقیقت را به آنان گفته بودم چه بسا در مظان همه گونه سؤظن قرار می گرفتم. ناچار می بایستی به حیله و دغا متوسل شوم که هم خوش آیند مهمانان باشد و هم به پیشبرد مقصودم کمك کند. به ایشان فهماندم مدت مدیدی است شوق سوزان دیدن ترکستان (تنها مملکتی که سرشار از فضایل اصیل اسلامی است) در جانم مکتوم است و آن را در سر خود پرورانده‌ام و آرزومند زیارت مقابر زهاد خیوه و سمرقند و بخارا هستم. گفتم: "این آرزوی باطنی مرا از روم (عثمانی) به اینجا آورده و حال پس از یك سال اقامت در ایران فرصت مناسبی برای این زیارت یافته‌ام، خدا را شکر می کنم که عاقبت شما، مردانی را که می خواستم، برای من فرستاده تا بتوانم همراهتان به سفرم ادامه دهم و به آرزوی زندگیم دست یابم." برای ساختن این بهانه لازم بود با خود به کشمکش بپردازم ولی از آن چاره‌ای نبود. تجارب ممتد من با شرقیها در مراتب گوناگون و در ممالك مختلف کاملاً متقاعدم ساخته بود که بیان صریح و مستقیم مقصودم سخت بی فایده است. می دانستم با این مردم ساده و عامی باید هرگونه سخن از علم و کنجکاوی را به‌عنوان محرك و مقصود سفرم به کنار بگذارم، و حتی فصاحت سخنم نمی تواند آنها را قانع کند که ممکن است مردی با برخورداری از حمایت یکی از مقامات عالرتبهٔ سلطان قصد داشته باشد به دلیل کنجکاویهای لغت‌شناسی و به انگیزهٔ اکتشافات قوم‌شناسی به مشقات و خطرات مرگبار سفری دور دست تن در دهد. هرچند این موضوع برایم سخت و ناگوار بود،

حاجی بلال

چاره‌ای جز تمسك به طفره نداشتم تا در چشم ایشان هم به لحاظ معنوی و هم از نظر ظاهر، خوش و آراسته جلوه کنم.

پس از اینکه سخنم را به پایان بردم، تاتارهای نیك‌طبع با ناباوری به من و به یکدیگر نگریستند. عاقبت اعتراف کردند مدتهاست فکر می‌کنند من در خفا درویشم و حال پی برده‌اند که گمانشان حقیقت داشته است؛ و از اینکه من آنان را شایستهٔ همسفری دانسته‌ام اظهار خشنودی کردند. حاجی بلال، سخنگویشان، گفت: "همهٔ ما آماده‌ایم نه تنها دوست شما بلکه خدمتگزارت باشیم اما باید توجه شما را به راههای ترکستان جلب کنم که مثل جاده‌های ایران و عثمانی امن نیست. اغلب هفته‌ها می گذرد و سر راهمان خانه‌ای نمی بینیم و یا نمی توانیم تکه‌ای نان و حتی قطره‌ای آب پیدا کنیم. بعلاوه همیشه در ترس از کشته شدن و اسارت و فروش به عنوان برده و مدفون شدن در زیر توفان شن به سر می بریم. در ضمن به خاطر داشته باشید که هموطنان ما به لحاظ تجربه و دانش دنیایی و با وجود صفت مهمان نوازیشان عادت دارند تا به هر تازه‌واردی از ممالك خارجه به چشم بدگمانی نگاه کنند. از اینها گذشته شما چگونه تنها و بدون ما می توانید برگردید؟"

بآسانی می توان تأثیر این کلمات را در من به تصور آورد، اما در مقصودم تزلزلی حاصل نشد. به منظور رفع نگرانیشان دربارهٔ خودم، از مرارتهایی که تا آن زمان متحمل شده بودم و عدم دلبستگی ام به آسایش دنیوی و خاصه بیزاریم از لباس فرانسوی، که ناگزیر در مواقع رسمی می پوشیدم، برای آنان صحبت کردم؛ و ادامه دادم همچنانکه حکمای ما می گویند این جهان چیزی جز منزلگاهی پنج روزه نیست و ما به سرعت در حال طی کردن آنیم تا جای خود را به دیگران بدهیم. به خنده، آن دسته از مسلمانان را نکوهش کردم که به عوض توجه به لحظهٔ حال، فکر خود را متوجه وقایعی می کنند که ممکن است در سالهای آینده روی دهد؛ و خطاب به آنان گفتم "ای دوستان! مرا با خود ببرید. من باید این آشیانهٔ پر از گناه را، که ملالم از آن به بیزاری بدل شده است، ترك کنم."

تقاضایم اثر کرد. رهبران کاروان دراویش، فی المجلس مرا به همسفری پذیرفتند؛ همدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم که البته انجام آن برای من به سبب بوی نامطبوع و غیرقابل تحمل بدن و لباسشان بهیچ وجه کار سهلی نبود. لیکن بندرت به

این جزییات توجه داشتم زیرا هدف اصلی سخنم تأمین شده بود. قدم بعدی شتافتن نزد حیدرافندی، ولینعمتم بود تا قصدم را برایش بازگو کنم و از او بخواهم تا مرا به گرمی به حاجیها، که می خواستم ایشان را نزد او بیاورم، معرفی کند. نخست با تمام نقشه‌ام مخالفت کرد و مرا دیوانه نامید که می خواهم به همراه جمعی سفر کنم که آماده‌اند برای چند پشیز هر کسی را بکشند و باز اینکه به منطقه‌ای داخل شوم که هیچیك از پیشگامان قبلی هرگز از آنجا باز نگشته‌اند. لیکن وقتی که دوستان ترکم متوجه شدند جدل آنان بی ثمر است، به فراهم کردن هرنوع کمك ممکن پرداختند. حیدرانفندی حاجیها را به حضور پذیرفت و مشکل آنان را به رضایت خاطرشان حل نمود و سپس دربارهٔ من صحبت کرد و انگیزهٔ سفرم را به همان منوال که برای حاجیها گفته بودم برشمرد، مرا به دست حمایت و مهمان نوازی آنان سپرد و گفت در عوض می توانند روی خدمت دوستانه‌اش حساب کنند؛ و اضافه کرد "رشیدافندی، کسی را که به دست شما می سپارم، از مقامات دیوانی سلطان است." خودم در آن مجلس حضور نداشتم، بعد به من گفتند حاجیها قول جدی دادند که به پیمان خود به تمام و کمال وفا کنند؛ و در واقع، باید بگویم شرافتمندانه بر سر وعدهٔ خود باقی ماندند. سفیر در پایان جلسه فهرست اسامی کاروان دراویش را خواست و پانزده سکهٔ طلا بین آنان تقسیم کرد. برای اشخاصی که در زندگی به نان و آب خو کرده و با هر نوع وسیلهٔ آسایش فوق العاده بیگانه بودند، بخشش سفیر عطیهٔ بزرگی محسوب می شد. در خلال این مدت، ملاقاتهای حاجی بلال تکرار شد و هر بار تعدادی از همسفران را با خود می آورد و به من معرفی می کرد. انصافاً باید بگویم در ظاهرشان چندان اعتمادی نمی دیدم؛ این دیدارها سؤظن مرا برانگیخت تا تصور کنم حاجیهای پرهیزکار مرا شکاری توانگر می دانند و نگرانند مبادا از دستشان بروم. اما به سؤظنّم فایق آمدم و به عنوان اعتمادم به حاجی بلال، پول کمی را که قصد داشتم با خود بیاورم به او نشان دادم و در عین حال از او خواستم تا بدقت به من بگوید مصلحت من در پوشیدن چه نوع لباس و پیشه کردن چه روشی است که تا حد ممکن مثل سایر همسفران به‌نظر بیایم و بی جهت جلب توجه نکنم. از درخواستم فوق العاده خوشحال شد و با کمال میل نصایح خود را در این باب بیان کرد. گفت اول باید سرم را بتراشم و لباسهای عثمانیم را با البسهٔ بخارایی عوض کنم و دوم آنکه

رختخواب و ملحفه و اشیاء تجملی مشابه آنرا کنار بگذارم. طبیعی است که راهنماییهای او را، که با توجه خیلی کمی بسهولت قابل عمل بود، اجرا کردم و سه روز پیش از موعد مقرر آماده شدم تا سفر پر خطرم را آغاز کنم. از این فاصله استفاده کردم و بازدید همسفران آینده‌ام را در کاروانسرای محل اقامتشان پس دادم. آنان در دو حجرهٔ کوچك سکنا داشتند که چهار نفرشان در یکی و دو گروه ده نفری در دو اتاق باهم می زیستند. هیچ گاه در زندگیم آن همه آدم ژنده‌پوش و کثیف ندیده‌ام که در چنان مکان کوچکی باهم تجمع کرده باشند. از آن پس تاکنون اثر این بینوایی همچنان در خاطرم باقی مانده است. فقط تعداد اندکی از آنان می توانستند به خرج خود سفر کنند؛ بقیه ناگزیر بودند گدایی کنند. وقتی که وارد شدم به سبك خود مشغول نظافت بودند، که با توصیف آن خواننده را مشمئز نمی کنم، اما افسوس! که خود من هم در طول زمان ناچار به انجام آن شدم.

با تواضع بسیار مرا پذیرفتند و طبق رسوم خود فوراً به دم کردن چای سبز رنگی پرداختند که تمامی شجاعتم را به کار بردم تا توانستم یك فنجان بخارایی از آن را قورت دهم؛ این نوشیدنی سبزرنگ و بدون قند بدمزه‌ترین و کشنده‌ترین مایعی بود که تا آن زمان چشیده بودم. در نشان دادن لطف خود فنجان دیگری تعارف کردند ـ اما با ادب از گرفتن آن امتناع کردم زیرا معده‌ام اخطار می کرد بیش از این تحمل آن مادهٔ زیانبار را ندارد. درپی آن رشته‌ای از بغل کردنها صورت پذیرفت. همگی مرا برادر خود می دانستند و در واقع این عنوان مهرآمیز را به من اعطا کردند؛ و عاقبت پس از آنکه جداگانه با هر یك نان خرد کردم، نشستیم تا جزئیات مسیر راهمان را تعیین نماییم. دو مسیر را می توانستیم انتخاب کنیم که هر دو به علت عبور از صحرای سوزان و محل اسکان ترکمانان به یکسان خطرناك می نمود. یك راه از مشهد به مرو و بخارا می رفت که مسافر را کمتر خسته و کوفته می کرد، از منطقهٔ مسکونی ترکمنهای تِکه می گذشت که شهرت داشت از هیچ کس نمی گذرند و حتی اگر شخص مقدسی را هم اسیر کنند به بردگی می فروشند؛ راه دیگر از میان ترکمانان یُموت، مهمان نوازانی شریف، می گذشت؛ اما در این مسیر صحرای سوزانی واقع بود که در بیست منزلگاه آن قطره‌ای آب نوشیدنی یافت نمی شد. پس از تبادل نظر مصمم شدیم مسیر دوم را برگزینیم. رئیس کاروان گفت: "بهتر است

شجاعانه خود را به دست خشونت طبیعت بسپاریم تا به شرارت انسان؛ خدا کریم است؛ ما در راه او قدم می گذاریم و به طور قطع او ما را تنها نمی گذارد." تصمیم ما با قسمی که حاجی بلال ادا و دیگران تکرار کردند، به تصویب رسید. هنگامی که او سخن می گفت همگی دستها را به سوی آسمان گرفته بودیم و زمانی که مراسم را تمام کرد هر کس ریش خود را قبضه کرد و با آن "آمین" گفت. سپس از جا برخاستیم و به من گفتند صبح دو روز بعد، برای آغاز سفر به آنان ملحق شوم. وقتی که به سفارت برگشتم دوستانم برای آخرین بار تلاش کردند تا مانع سفرم شوند. از سرنوشت اندوه‌بار کانالی[1] و استودارت[2] و مورکرافت[3] و قضیهٔ اسارت بلاك ویل به دست ترکمنها، که در مقابل فدیهٔ ده‌هزار دکایی توانسته بودند او را نجات دهند، برایم سخن گفتند. لیکن نگون بختی دیگران در من ترسی بر نینگیخت و در تصمیم به رفتن ثابت قدم ماندم.

روز پیش از عزیمت از یارانم در سفارت عثمانی اجازهٔ مرخصی گرفتم. تنها دو نفر از مقصد حقیقی سفرم خبر داشتند؛ بقیهٔ جمع اروپاییان می پنداشتند عازم مشهد هستم.

1- Conolly
2- Stoddart
3- Moorcroft

فصل هفدهم

از تهران به سرزمین ترکمنها

طبق قرار، روز بیست و هشتم مارس ۱۸۶۳ / ۸ فروردین ۱۲۴۲ شمسی در کاروانسرا حاضر شدم. آن عده از دوستان که از عهدهٔ کرایهٔ قاطر یا الاغی برآمده بودند تا خود را به سرحد ایران برسانند، همچون مهمیزداران چکمه پوش آمادهٔ حرکت بودند؛ فقیرترها نیز با عصای زایری در دست چشم به علامت آغاز سفر داشتند. با تحیر دیدم البسهٔ ژنده‌ای که قبلاً آن جمع در شهر پوشیده بودند جای خود را به لباسهای بسیار کهنه‌تری داده بود که هزار لته از آنها آویزان بود و با کمك طنابی در گُرده بسته می‌شد؛ و با تعجب بسیار فهمیدم لباسهای کهنه و فقیرانه‌ای که در تهران می‌پوشیده‌اند، بهترین البسهٔ خاص تعطیلات آنان به شمار می‌رفته و حال برای استفادهٔ آینده کنار گذاشته بودند. روز قبل به خیال خودم در لباس جدیدم چون گدا به‌نظر می‌رسیدم ـ حال در میان همسفرانم همچون پادشاهی در جامهٔ ارغوانی بودم. عاقبت حاجی بلال دستها را برای خواندن دعای سفر به آسمان گرفت، هنوز ریش خود را برای گفتن آمین مرسوم در دست قبضه نکرده بودیم که همسفران پیاده به سوی در خروجی هجوم بردند تا پیشاپیش مسافران قاطر سوار و خر سوار حرکت کنند.

وقتی که برگشتم تا آخرین نگاه را به تهران غرقه در انوار طلایی بیفکنم دیدم آفتاب به قول شرقیها یك نیزه بالا آمده است؛ در همان حال نیز همسفرانم، مثل دیگر زایران متقی، صدای خود را برای خواندن اشعار مذهبی [چاووشی] بلند کرده بودند. آنان نپیوستن من به چاووش خوانان را عمل بی موردی تعبیر نمی کردند زیرا واقف بودند که مردم روم (ساکنان بخش اروپایی عثمانی) همانند مردم ترکستان بر اساس دقیق شریعت بار نمی آیند، لیکن امیدوار بودند در مجالست با آنان بزودی بتوانم موازین مذهبی را با علاقهٔ بیشتری رعایت کنم.

جمع کاروانیان با من به بیست و چهار نفر می رسید؛ همگی از خُقند و ترکستان خاوری آمده بودند و اکثر آنان به کشکر و تاشکند و آقسو تعلق داشتند. رؤسایشان یکی حاجی بلال بود که ازو سخن گفته‌ام، دیگری حاجی شیخ سلطان محمود نام داشت که جوانی تاتار و متعصب بود و شجره‌اش به یکی از زهاد مشهور می رسید؛ و نفر سوم حاجی صالح خلیفه نامیده می شد و در تلاش کسب لقب "ایشان" (عنوان شیخ یا مراد) بود و به طبقهٔ نیمه روحانی تعلق داشت. آنان مرا به رفاقت خود مفتخر ساختند و ما چهار نفر رهبر کاروان محسوب می شدیم. از این پس نام رشیدافندی را کنار گذاشتم و حاجی رشید نامیده شدم.

بدون حادثهٔ ناگواری در امتداد سلسله ارتفاعات البرز، که مدام بر رفعت آن افزوده می شد، پیش می رفتیم. اولین منزلگاه "کمرد[1]" نام داشت که چیزی جز آلونك نیمه ویرانِ گلی در وسط بیابان نبود و هر لحظه بیم آن می رفت دیوارهای آفتاب خورده و باران دیده‌اش فروریزد. باران از سقف ترك خوردهٔ آن فرو می ریخت و مشکل می شد به قدر یك کف دست جای خشك در آن پیدا کرد. تنگ غروب به آنجا رسیدیم و همه با شتاب به دنبال محل خشکی در کاروانسرا می گشتند و من هم در میانهٔ هجوم آنان قرار گرفته بودم. دوستم حاجی بلال مشغول تهیهٔ "پیلر" شد و چون روغن نداشت، روی برنج پیه آب شده‌ای ریخت که از آن شمع درست می کنند. البته دعوت شدم تا سهم خود را از این غذای خوش طعم بگیرم، لیکن با تشکر امتناع کردم. جانب دوستان مهربان را رها کردم به میان گداها و قاطرچیهای ایرانی رفتم، به گوشه‌ای خزیدم و به فکر فرورفتم و به زوزهٔ باد و صدای ریزش باران

1- Kemerd

در هوای تاریك بیرون گوش دادم و به مقایسهٔ وضع بینوایی کنونیم با شرایط شب پیش در کاخ سفارت عثمانی پرداختم که در آنجا نشسته بودم و به افتخار من مهمانی وداع با شکوهی ترتیب یافته بود و لیوانهای شراب آزادانه در میان دوستانم می‌چرخید؛ و حالا بسیار خوشبخت بودم اگر می‌توانستم آن قدر جا پیدا کنم تا پاهایم را دراز کنم. یارانی ژنده‌پوش و کثیف و بدبو با بدنی پر از جانوران ریز، مهربانانه در چپ و راست، خود را روی من خم کرده بودند؛ در تکمیل اوج بینواییم، یك قاطرچی ایرانی مبتلا به نقرس کنارم نشست، در همان حال که از همهٔ اطرافم شیپور خرناس به هوا برمی‌خاست، او از درد، گاهی ناله و گاه فغان می‌کرد. باران لباسم را نمور و خودم را تا مغز استخوان چنان خیس کرده بود که گویی از شدت تب بود که می‌لرزیدم. تعجبی ندارد که نتوانستم تمام شب چشم برهم بگذارم و صبح بعد به قدری ناتوان بودم که به سختی می‌توانستم درست بر زین بنشینم.

شب بعد با ورود به دهی به اسم "غیلر"[۲۴] به دستجات کوچکی تقسیم شدیم و من به حاجی بلال و دوستان همراز او پیوستم و شب را با آسایش بیشتری صبح کردم. در اتاق کوچکی متعلق به رعیتی اسکان گرفتیم و بار دیگر دوستان از من خواستند با آنان شام بخورم. این بار شجاعانه بر معدهٔ ناسازگارم غالب آمدم؛ اشتها و گرسنگی شدید مرا واداشت تا از بوی نامطبوع غذا و دستهای کثیف رفقایم، که آنها را با حرارت برای خوردن غذا در یك سینی مشترك به کار می‌بردند، چشم بپوشم. صبح روز بعد پس از خوابی نیروبخش، با قوایی تجدید شده برخاستم و با تشویش کمتری به حوادث آینده رو نمودم.

از گفتهٔ برخی روستاییان ایرانی دربارهٔ خودم به فکر فرو رفتم زیرا با تیزبینی دهاتی خود بسرعت پی برده بودند که من نه تاتارم و نه حتی عثمانلی بلکه در ظاهر و باطن مردی فرنگی ام که از همراهی دراویش استفاده کرده‌ام تا در آسیای میانه، در سرزمینی که می‌توان گفت برای اروپاییان دسترسی به آن میسر نیست، سیاحت کنم. اما از این گمان خود هیچ‌گاه کلمه‌ای به همراهان ابراز نکردند؛ ایرانیها از آسیای میانه‌ایها چنان بیزارند که چیزی لذت بخشتر از آن نیست که ببینند دشمنانشان فریب خورده‌اند.

2- Ghilar

روز چهارم به فلاتی رسیدیم که فیروزکوه در آن قرار داشت؛ این شهر در دامنهٔ کوهی واقع است که بر قله آن ویرانه‌های جالبی دیده می‌شود. مفتون زیبایی شهر و محیط اطراف و بخصوص خانه‌های آن شدم که آراستگی معماریشان تحسینم را برانگیخته بود. نهری عریض و گود و پرپیچ و خم در سه جهت مختلف در داخل این شهر کوچك جاری بود. از این محل کاروانهای بزرگ بسیاری، پرتقال و هندوانه و نیشکر و سایر محصولات کرانه‌های دریای خز را به شاهرود و تهران می‌برند و در بازگشت با بارهای سنگین غله، که تقریباً در تمام این نواحی کوهستانی کمیاب است، باز می‌گردند.

از فیروزکوه به آن طرف، به رؤیایی ترین منطقه رسیدیم؛ جنگلهای انبوه در گستره‌ای بی انتها، صدای غرش آبشارهای عظیم در دور دست، ورطه‌های ژرف که در دوطرف پرتگاهها دهان گشوده بودند ـ گهگاه تقریباً مرا به این تصور می انداختند که زیباترین مناظر آلپ در اروپا را پیش رو دارم. حتی همراهانم، که حس تحسین زیبایی طبیعت در آنان چندان رشد نکرده بود، کاملاً به شوق آمدند. نزدیك خرابه‌های "دیوسفید" واقع در نوك صخره‌ای عظیم صبحانه خوردیم. یکی از همسفران ایرانیم چنین می‌گفت که این اقامتگاه کوهستانی زمانی جایگاه دلخواه دیوسفید بوده است که رستم (پهلوان اسطوره‌های خاورزمین) آنجا را فتح کرده و او را به سواحل دریای خزر رانده است؛ از آن پس دیوهای دریا در این منطقهٔ بهشت آسا در انزوا به سر می‌برند؛ و باز اینکه از بخت خوش در آن دوران پهلوانانی وجود داشتند که دیوها را برانند. زیرا بیقین ایرانیان فعلی آن قدرت و دلاوری را ندارند تا دیوها را از خود دور کنند.

همسفران ایرانی که از سرخ آباد تا اینجا همراه ما آمده بودند، در دیوسفید از ما جدا شدند. فراوانی چوب و وجود آب پاکیزه سبب خوشحالی فوق العادهٔ تاتارها شد. اکثر اوقات شش یا هشت تن از آنان روی یك اجاق غذا می‌پختند، اما حالا هر کس آتش جداگانه‌ای برای درست کردن چای خود روشن می‌کرد. از آتش گرم آن نیز استفاده می‌کردند، لباسهای خود را می‌کندند و دو نفرشان آنها را می‌کشیدند و روی آتش می‌گرفتند و نفر سوم با ترکه‌ای کوچك به آن ضرباتی می‌نواخت. ابتدا تمام این ماجرا به‌نظرم مرموز می‌رسید، اما شنیدن صدای غریب آتش که گاه جز جز

و گاه هیس هیس می کرد به من فهماند این هم شیوه‌ای است تا جانورن بی شمار البسهٔ خود را به دم آتش بسپارند. دیدن این عمل در مرتبهٔ نخست کاملاً بیزارم کرد؛ با اینهمه، زمانی هم رسید که من نیز برای نظافت با شوق تمام به همین شیوه متوسل شدم. به‌علت راهپیمایی طولانی در جاده‌ای ناهموار تقریباً همگی از پا افتاده بودیم از این رو بلافاصله بعداز غروب آفتاب به جستجوی مکانی برای استراحت پرداختیم. اگر برخی مسافران ایرانی به ما اخطار نکرده بودند که جنگل، خاصه در این فصل پراز جانوران وحشی است که در شب به خانه‌های محکم نیز حمله می کنند تا چه رسد به اردوگاهی در هوای باز، در مکانهای متعدد در جنگل اطراق می کردیم. ایرانیها بخصوص ما را از خطر ببر آگاه کردند. به رغم کوفتگی تا دیر وقت شب در جنگل راه پیمودیم تا به تعدادی خانهٔ پراکنده به اسم "هفت تن"[3] رسیدیم. جنب خانه‌ها در حاشیهٔ جنگل بار انداختیم. تصمیم بر این شد که در تمام طول شب آتش بزرگی را روشن نگاهداریم و هر یك بنوبت از آن مراقبت کنیم. دیری نگذشت آتش شبانهٔ ما تمامی چشم انداز اطراف را روشن کرد؛ با این حال هنوز در میان بیشه‌های انبوه مجاورمان انعکاس گام زدن پنهانی و غرش عمیق دشمنان خشماگین به گوش می رسید؛ گله‌ای از گرازهای وحشی و گرسنه در جستجوی طعمه پرسه می زدند و تنها راه دور نگاهداشتن آنها شلیك گهگاه تیر به سمت آنها بود. بیشترین گستاخی را شغالها بروز می دادند؛ کاملاً به ما نزدیك می شدند و مانند حیوانات اهلی اطراف ما ورجه ورجه می کردند و حتی از شلاقهای ما ترسی نداشتند. مراقب بودند تا وقتی انسان غرق در گفتگو و غافل از غذا و لباسش می شود در لحظهٔ بی خبری چون گربه ضربتی بزنند و آنها را بربایند. با اینهمه شب بدون حادثه ناگواری سپری شد. روز بعد با پرداخت چند سکهٔ مسی ده قرقاول درشت و اشتها انگیز خریدم. رفقای تاتارم نیز تعداد زیادی از آنها را خریدند. در آنجا بازاری برای فروش آنها نیست؛ چون به علت تراکم جنگل نمی توانستند به هوا برخیزند، هزاران عدد از آنها را با چوب می کشتند. روزهای متعدد کباب بریانِ آبدار و گوشت تردِ خوش طعم جای نان را، که خیلی گران بود، برای ما پر کرد.

به سبب وضع بسیار خراب جاده‌هایی که از آن گذشته بودیم سراپا گل آلود به

3- Penabad

شهر ساری، که در وسط منطقه‌ای با تلاقی بنا شده، داخل شدیم. ایرانیان ساکن این شهر به ظاهر رقت‌انگیز ما خندیدند و جمعی بچهٔ ولگرد با فریاد و ایذا تا مدخل کاروانسرا در پی ما افتادند. با ورود به بازار چند مرد در البسهٔ راه راه قرمز رنگ و با سربندهای غریب هنگام نزدیك شدن ما خاموش ایستادند و دستهای خود را به نشانهٔ احترام بلند کردند و با حرمت فراوان ما را نگریستند. اینها ترکمانان مقیم این شهر بودند و آرزو داشتند ما برادران هم مذهبشان، که تازه از سرزمین مقدس بازگشته بودیم و هنوز هم خاطرهٔ آن تازه بود، برایشان فاتحه* بخوانیم، یك ساعتی از ورود ما به کاروانسرا نگذشته بود که جمعی دیگر ظاهر شدند و با خود برای ما و برای چهارپایانمان غذا و علیق به‌عنوان هدیه همراه آوردند. یکی از آنان احترام خود را نثارم کرد و من نیز در پیروی از سرمشق همسفرانم او را دعای خیر کردم و در عوض هدیهٔ تنباکو به ارزش چند شلینگ دریافت نمودم. بعد ماجرا را به حاجی بلال گفتم و او با استفاده از این فرصت با چشمانی پرتلألو به من گفت: "بلی افندی، دیری نخواهد گذشت که آزاد خواهیم شد، داریم به سرزمین ترکمنها، برادران هم کیشمان نزدیك می شویم؛ به همان اندازه که از دست ایرانیها خفت و خواری دیدیم و از خجالت رنج بردیم، در اینجا شرف و عزت در انتظار ماست." تا این زمان چنان سنی شده بودم که کلمات او بسیار خوشحالم کرد. لحظه‌ای داستانهای هولناکی را که دربارهٔ سبعیت و بی رحمی بیابان نشینان شنیده بودم به دست فراموشی سپردم.

دو روز در ساری ماندیم. رفقایم سرگرم فروش الاغهای خود شدند، زیرا در منزلگاه بعد به کشتی می نشستیم و می خواستند از زحمت سوار کردن و بردن آنها بازورق خلاص شوند. در ساری با چند تن از اعضای محتشم جامعهٔ افغان مقیم این شهر آشنا شدیم و بلافاصله پس از ورود ما را به شام دعوت کردند. از قضا، مهمانان دیگری، چند تن تاجر اهل قره تپه نیز آنجا بودند که برادران افغانی آنان را به تمام اعضای کاروان به گرمی معرفی کردند. اینان با جان و دل پذیرفتند که در منطقهٔ زادگاه خود به‌عنوان راهنما به ما خدمت کنند.

قره‌تپه به تپه‌ای سیاهرنگ گفته می شود که در وسط دهی واقع است و ایرانیها در یك طرف و افغانها در طرف دیگر آن سکنا گرفته‌اند. اولین کارم این بود که از آن بالا

* فاتحه سورهٔ آغازین قرآن است که به‌عنوان دعای رحمت و برکت قرائت می شود ـ مؤلف

بروم تا بتوانم نظری بر دریای خزر بیندازم. از این نقطه نمی‌توان خودِ دریا را به چشم دید، زیرا باریکه‌ای خشك و دراز، که مسافت زیادی در داخل دریا پیش می‌رود و از دور مانند خطی با درختان بلند به‌نظر می‌رسد، دریا را از دیده می‌پوشاند. آنچه توانستم از دور مشاهده کنم پهنه‌ای آب میان این خط و ساحلِ دریا بود. با عجله به سر اموالمان بازگشتم تا ببینم تدارك عبور از صحرای سوزان ترکستان چگونه پیش می‌رود. پس از پرس و جوی زیاد، غروب روز بعد شنیدیم که ترکمنی قرار است مستقیماً با زورق[۴] خود از اینجا به گُمش تپه برود و از سر لطف مایل است همهٔ حاجیها را با خود ببرد و از ما خواسته است که اول صبح در ساحل آماده باشیم تا بتواند برای حرکت از باد موافق استفاده کند. حاجی بلال و حاجی صالح و من، یعنی دانایان سه‌گانه کاروان گدایان، بیدرنگ به سراغ مرد ترکمن که یعقوب نام داشت، رفتیم. او را جوانی آرام با حال و هوایی بی‌پروا یافتیم. فوراً با تك تك ما مصافحه نمود و موافقت کرد یك روز دیگر به انتظار ما بماند تا بتوانیم اقلام غذایی مورد نیازمان را تهیه کنیم. ناچار بودیم در اینجا آرد و برنج و سایر مواد را بخریم که بشود تا فاصلهٔ دوردست خیوه از گرسنگی نمیریم. ترکمانان برای خرید اینجا می‌آمدند. قبل از هر چیز یعقوب از حاجی بلال و حاجی صالح طلب دعا کرد و وقتی برگشتم تا او را ترك کنم از من خواست چند دقیقهٔ دیگر بمانم، که البته پذیرفتم. با قدری تشویش، قضیهٔ عشق یك طرفه و ناشاد خود را به دختری برایم فاش کرد که گرفتار او شده است؛ و گفت جادوگر بسیار باهوشی که یهودی است و بر حسب اتفاق هم اکنون در قره تپه به سر می‌برد قول داده است اگر بتوانم سی قطره روغن گل تازهٔ مکه، که بی‌گمان برای نوشتن فرمول معجزه آسا ضروری است، برایش ببرم او نسخهٔ (طلسم) بسیار مؤثری برایم می‌نویسد. یعقوب ادامه داد: "می‌دانم حاجیها روغن گل و سایر عطریات با خود می‌آورند و از تو که در بین رؤسای کاروان از همه جوانتر هستی می‌خواهم و امیدوارم که تقاضای مرا برآورده کنی." در واقع، رفقایم بودند که روغن گل به همراه داشتند وفوراً آنچه می‌خواست به او دادند و جوان نیك طبع را سخت شادمان کردند.

اوّل صبح روز بعد همگی در ساحل جمع شدیم. حال هر یك از ما علاوه بر

۴ـ به زورقهای یك بادبانهٔ ترکمنی که غالباً سیاهرنگ بوده‌اند اصطلاحاً لوتکا می‌گفته‌اند.

توشه‌های گدایی، بسته‌ای آرد نیز همراه داشتیم و چون زورق به علت کمی عمق آب در حدود یك میلی ساحل لنگر انداخته بود مدت زیادی طول کشید تا توانستیم به کمك قایق این فاصلهٔ طولانی را بسلامت طی کنیم. نام کشتی "کزبوی"[5] بود و یك دکل و یك بادبان داشت و برای حمل کالا به کار می رفت. از جزیرهٔ "چرکن"[6] نفتا و قیر و نمك آورده بود و حال بار کوچکی از محصولات را با خود برمی گرداند. ما ناچار بودیم در دو ردیف تنگ هم بنشینیم تا برای یعقوب و دو جاشوی او فضای رفت و آمد کافی مهیا باشد. وضع چندان دلچسبی نداشتیم، باز در طول روز می شد تحمل کرد اما با آمدن شب و گرفتاری خواب اغلب ناگزیر بودم ساعتها خرناس حاجیان را بشنوم و دم نزنم. گهگاه دو نفر در حال خواب باهم، یکی از چپ و یکی از راست، روی سن خم می شدند، با این حال جرأت نداشتم آنان را بیدار کنم زیرا آشفته کردن چرت مؤمنان گناه بزرگی محسوب می شد. در دهم آوریل /۲۱ فروردین باد موافق که به سمت باختری می وزید در بادبان زورق ما پیچید و تا آن حد که جای تنگم اجازه می داد از این سیر دریایی با شکوه در هوای بهاری لذت بردم. نزدیکهای غروب با آرام گرفتن هوا نزدیك ساحل لنگر انداختیم و هر یك از ما بنوبت از اجاق کشتی برای دم کردن چای استفاده برد. روز بعد زورقمان پایینتر از آشوراده، که جنوبی ترین نقطهٔ مستملکات روسیه در آسیاست، توقف کرد. این مکان برای مسافری که از ایران آمده است تأثیری دلچسب دارد. دولت روسیه برای دفاع روسهای ساکن آشوراده و کشتیهایی که به این مکان رفت و آمد دارند، سه کشتی مسلح، دو فروند بزرگ و یك فروند کوچك، به‌طور دایم در لنگرگاه نگاه می دارد. به‌رغم تلاشهای سرسختانهٔ حاکم نظامی روسی این منطقه، بارها شمار زیادی از ایرانیهای بداقبال در زنجیر اسارت به گمش تپه کشیده شده‌اند که البته اسارت ملوانان روسی نیز چندان کم اتفاق نیفتاده است. کشتیهای روسی شب و روز در آبهای ترکمن گشت می زنند و هر زورقِ متعلق به ترکمنها که از سواحل خاوری به سوی سواحل جنوبی ایران رهسپار شود می باید دارای ورقهٔ عبور باشد و آن را در آشوراده نشان دهد. در چنین مواقعی کشتی را بدقت برای یافتن اسیر و

5- Keseboy
6- Tchereken

سلاح و سایر اقلامی که حمل آنها قدغن است جستجو می کنند.

یعقوب نیز ورقهٔ عبور داشت و در همان غروبی که آنجا رسیدیم آن را ارائه داد تا بتوانیم بدون تأخیر حرکت کنیم. اما دیروقت غروب بود و افسر روسی تا صبح روز بعداز بازرسی کشتی خودداری کرد. در فاصله‌ای نه چندان دور از ساحل لنگر انداختیم. تمام شب در فکر اینکه فردا صبح افسر روسی به هنگام بازرسی ممکن است از رنگ بشره و قیافهٔ اروپاییم دچار حیرت شود، حالم آشفته بود. از این نمی ترسیدم که با من رفتار غیر انسانی داشته باشند، بلکه می ترسیدم چه بسا از من بخواهند از ادامهٔ سفر چشم بپوشم و هویت مرا برای همراهانم فاش کنند. صدای دلنواز ناقوسهای کلیسا صبح بعد مرا از خواب بیدار کرد. همسفرانم به من گفتند یك شنبه و روز تعطیل است. یکی از کشتیهای مسلح نزدیك ما را سراسر پرچم زده بودند. چند لحظه بعد دیدم قایقی به سرنشینی تعدادی ملوان با لباس کامل نظامی از ما دور شد و به سوی ساحل رفت و بلافاصله با افسری در البسهٔ کامل به پهلوی زورق ما بازگشت. قریب ده دقیقه بعد ما را صدا کردند تا به قایق روسی نزدیکتر شویم، سپس مشاهده کردم چند افسر موبور روسی نزدیك مدخل لنگرگاه ایستاده‌اند. هرچه نزدیکتر می شدیم ضربان قلبم تندتر می زد؛ سعی کردم تا آنجا که می توانم خود را در وضعی نگاهدارم که مجبور نباشم تا چشمم به آنان تلاقی کند. روز تعطیل بود و بازرسی خیلی سطحی انجام شد، توسط مترجم چند کلمه‌ای با یعقوب رد و بدل کردند و در همان حال افسران به تمسخر جمع ما گدایان پرداختند. شنیدم یکی از ایشان می گفت: "درست نگاه کنید پوست این حاجی چقدر سفید است،" که به احتمال زیاد منظورش من بودم زیرا صورتم در قیاس با همسفرانم کمتر آفتاب خورده و کمتر سوخته بود. دیری نگذشت به یعقوب اجازهٔ حرکت دادند. با کشیدن لنگر و استفاده از باد مساعد، زورق ما با سرفرازی آبها را می شکافت و پیش می رفت. باگذشت چند ساعت ساحل دریای ترکمن، مانند خط مطولی که کمابیش موج می زد، پیش چشممان سربرافراشت. چون آب اجازهٔ دریانوردی نمی داد یعقوب و جاشویانش بادبان را پایین کشیدند. حدود یك و نیم میل با دهانهٔ گرگان فاصله داشتیم که دیدیم در امتداد دو ساحل آن، اردوگاهی به نام گمش تپه گسترده شده و ظاهر آن مانند انبوه متراکم کندوهای عسل است که پهلوی هم چیده باشند.

دختر ترکمن

تعاقب عروس

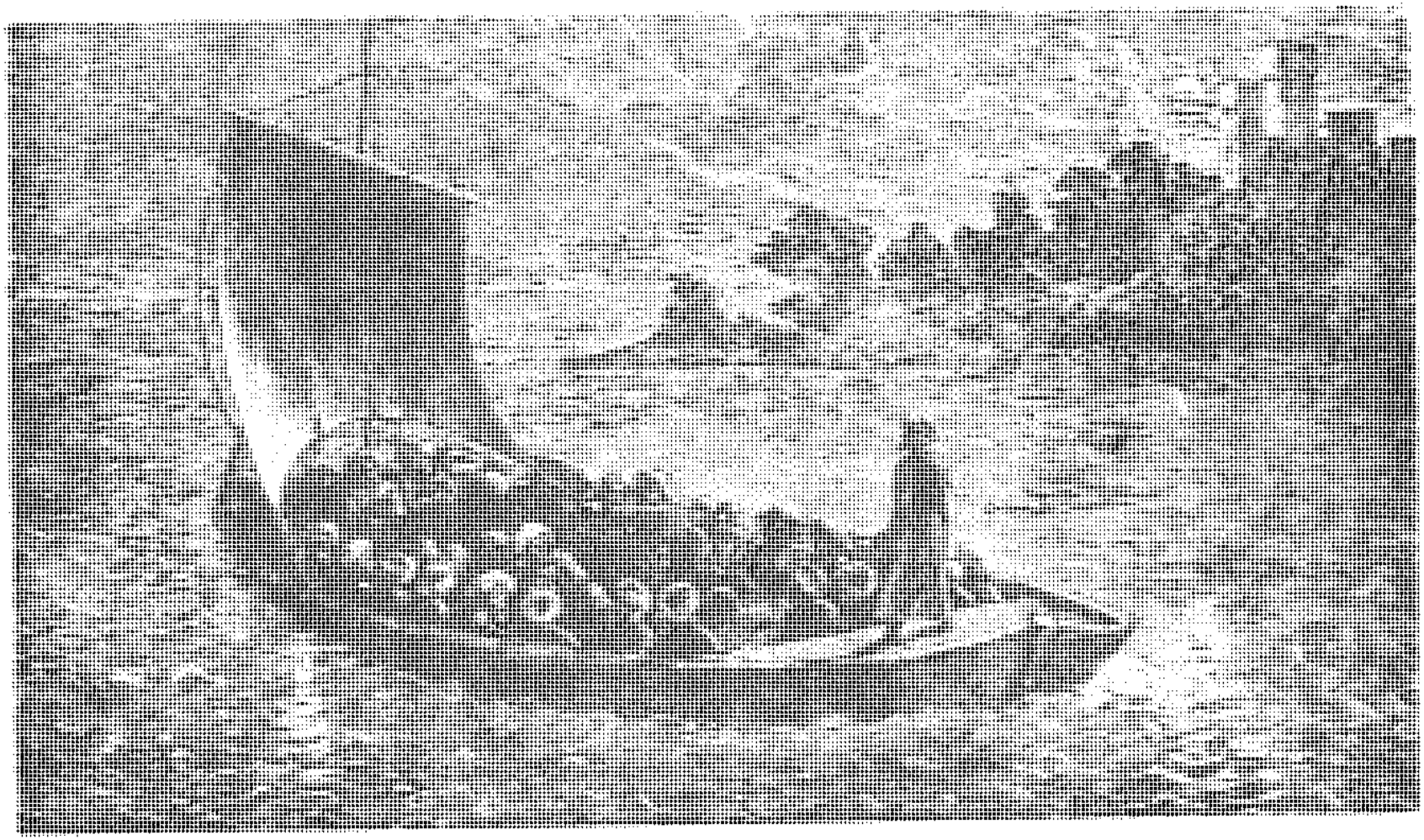

روی دریای خزر

فصل هجدهم

گمش تپه

ناچار بودیم مدتی در دریا منتظر بمانیم تا یعقوب بتواند قایقهایی برای بردن ما به ساحل بفرستد. در دستجات کوچك به خشکی منتقل شدیم؛ من و حاجی بلال آخرین نفری بودیم که پا به ساحل گذاشتیم. به وقت پیاده شدن به ما اطلاع دادند یعقوب قبلاً ورود ما را به خانجان، خانِ گمش تپه، اطلاع داده است و او عجله دارد تا فوراً ما را بپذیرد. خانجان در چند قدمی ما دوزانو مشغول خواندن نماز ظهر بود؛ پس از اتمام نماز به پاخاست و با قدمهای تند به سویمان آمد. مردی بلند قد، لاغر اندام و حدوداً چهل ساله بود، لباسی بسیار ساده به تن داشت و ریشِ بلندش به سینه می‌رسید. نخست با من مصافحه و مرا به نامم خطاب کرد و مؤدبانه خوش آمد گفت. سپس نوبت به حاجی بلال و حاجی صالح رسید و پس از آنکه تمام اعضای کاروان جمع شدیم همگی پشت سر او به سوی چادرها راه افتادیم. خبر ورود ما از پیش پخش شده بود و از این رو زنها و بچه‌ها و سگها همگی درهم و برهم از چادرها به بیرون هجوم آوردند تا زوار را، که طبق گفتهٔ ملاهایشان تنها در آغوش کشیدن آنان می توانست آن شریکهای سفر نکرده به دیار فیض رحمانی را تا اندازه‌ای در اجر زیارت سهیم سازد، بغل کنند. منظرهٔ پیش رویم بدیع و تعجب‌آور بود و

نمی دانستم نخست به کدام سو توجه کنم: به چادرهای نمدین با بنای غریبشان، یا به زنان با دامنهای بلند ابریشمین که تا پاشنه‌های پایشان می رسید و هر دو غرابتی یکسان داشتند. بعلاوه می بایست صدها دست دوستانه را که به سویم دراز می شد نیز بفشارم. جوانان و کهنسالان، بچه‌ها و زنها تلاش می کردند تا هر چه بیشتر خود را به شخص شخیص ما نزدیکتر کنند تا بتوانند حاجیها را که هنوز گرد و غبار مکه و مدینه بر البسهٔ آنان بود، لمس نمایند. وقتی مقابل چادر "ایشان" [از مراتب عالی متصوفه] رسیدیم چیزی نمانده بود که از استقبال مهمان نوازانه و مؤمنانه‌ای که از ما به‌عمل آمده بود ازپا درآییم. در یك گروه تجمع کردیم و به انتظار ماندیم تا محل اقامتمان مشخص شود. مردمی که آنجا جمع شده بودند تقریباً مدام بر سر بردن ما با یکدیگر کشمکش می کردند. همه آرزو داشتند میزبانی یکی از این زوار فقیر را عهده‌دار شوند؛ از مهمان نوازی قبایل بیابانگر مطالب زیادی شنیده بودم اما، آنچه حال بخت مشاهدهٔ آن را داشتم ورای انتظارم بود. خاصه زنها در این رقابت چنان حرارتی به خرج می دادند که خانجان ناگزیر شد با تقسیم مساوی زوار به این جدال خاتمه دهد. او من و حاجی بلال و کسانی که به جمع ما تعلق داشتند به اوه[1] [اوبه] خود برد. برای رسیدن به چادر او که در منتهی الیه گمش تپه قرار داشت مجبور شدیم تمام طول اردوگاه [یورت] را که در دو طرف رود گرگان گسترده بود، طی کنیم. این رود از کوههای دوردست سرچشمه می گیرد و به قدری ماهی در آن فراوان است که در بهترین ایام هم آب آن چرکین می نماید و در تابستان بکلی غیرقابل شرب می شود. دوبار در آن شستشو کردم و هر دفعه صورت و دستهایم بوی ماهی گرفت.

نزدیك غروب آفتاب به مقصد رسیدیم. در چادر خانجان، خسته و فرسوده بودیم و امید داشتیم اندکی بیاساییم. چه امید بیهوده‌ای! درست است که چادری نزدیك اوبهٔ خانجان در ساحل رودگرگان به ما اختصاص یافت، اما هنوز حسب‌الرسم از سه بار طواف به دور چادر و انداختن آب دهان به چهار گوشهٔ آن خلاصی نیافته و درون آن مستقر نشده بودیم که جمعیتی از دیدارکنندگان در این فضای تنگ جمع شدند. تا دیروقت شب ماندند و هزاران سؤال کردند که پاسخ مناسب به آنها رمق ما را گرفت. عاقبت میزبان بر ما ترحم آورد و از ملاقات کنندگان

1- ova

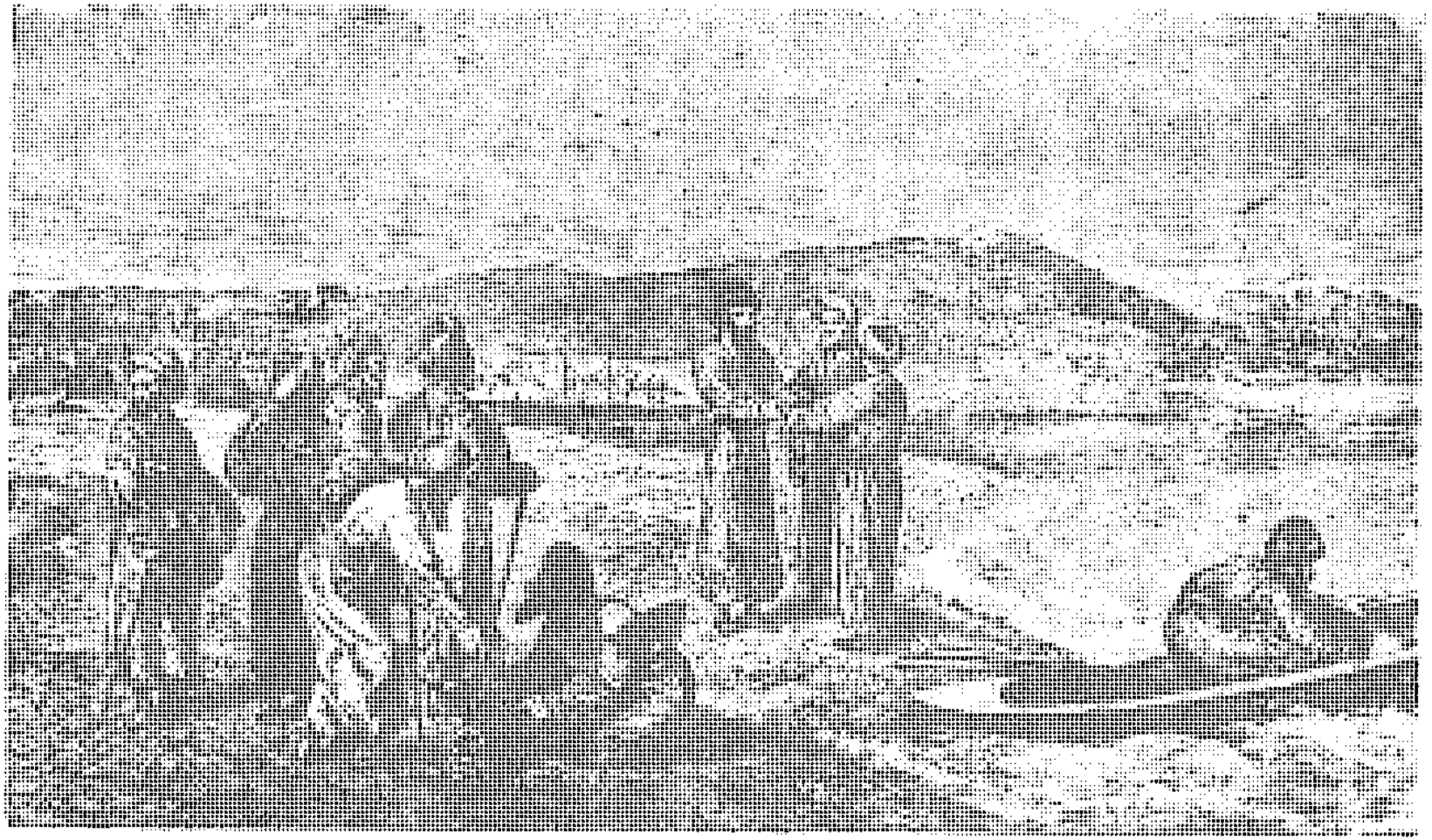

پذیرائی خان جان از وامبری

خواست تنهایمان بگذارند شاید قدری استراحت کنیم. شام ما که ماهی آب‌پز و ماست بود توسط پسر دوازده سالهٔ خانجان به نام باباجان آورده شد. ابتدا برده‌ای ایرانی، که زنجیر قطوری درپا داشت و آن را روی زمین می کشید، غذا را در طبق چوبی بزرگی به داخل چادر آورد و باباجان آن را گرفت و جلوی ما نهاد؛ او پهلوی پدر نشست و در همان حال که با اشتهای کامل برسر سینیهای غذا خم شده بودیم، هر دو با رضایت دل به ما چشم دوختند. بعداز اتمام غذا به شیوهٔ مرسوم دعا گفتیم؛ یعنی حاجی بلال دستهای خود را بالا آورد و همهٔ ما تبعیت کردیم و مانند او پس از ختم دعا دستی بر محاسن خود کشیدیم و همگی گفتن "بسم الله" و الله اکبر را تکرار نمودیم. مهمانان از هر طرف به خانجان تهنیت گفتند و دیدارکنندگان متفرق شدند.

صبح روز بعد یعنی سیزدهم آوریل / ۲۴ فروردین که سرحال و با نیروی بازیافته از خواب عمیق دوشین و بستر نسبتاً راحتم برخاستم دیدم حاجی بلال کنارم ایستاده و مرا به گردش دعوت می کند. در اثنای قدم زدن اندرزم داد که حال وقت آن رسیده از حال و هوای افندی بیرون بیایم و جسماً و روحاً درویش شوم و چنین ادامه داد: "تو باید دیده باشی که من و تمام همسفرانم، بدون تمایز سن و سال، برای این مردم فاتحه (دعای خیر) گفته‌ایم. می دانم شما در کشور روم عادت به این کار ندارید اما مردم اینجا آن را از تو انتظار دارند و شما که درویش هستید چنانچه وظایف درویشی خود را به نحو اکمل انجام ندهید مردم را خیلی متعجب خواهید کرد. شما نحوهٔ دعا را می دانید؛ آن را با اطمینان و با حالت اخلاص واقعی ادا کنید؛ و اگر شما را بر بالین شخصی بیمار بردند می توانید 'نَفَس' خود را به او ارزانی دارید؛ اما همیشه به‌خاطر داشته باشید که دست خود را برای گرفتن صدقه دراز کنید زیرا همه بخوبی می دانند که ما دراویش بر پایهٔ تجارت مقدس خود گذران می کنیم و گرفتن نیاز را هیچ‌گاه از طرف ما کار خلافی نمی دانند." آنگاه معذرت خواست که جسارت کرده و مرا تعلیم داده و اضافه کرد مقصودش تنها خیر و صلاح من است. نیازی به گفتن نیست که تا چه اندازه مدیون نصایح و مراقبتهای او بودم زیرا انگیزه‌ای جز علاقهٔ خالصانه به من نداشت.

در این فرصت نیز دوستم اطلاع داد که خانجان و دیگر ترکمانان با وضع مشکوك و غریبی دربارهٔ من کنجکاوی کرده‌اند و او با مشکل زیاد توانسته است ایشان

را قانع کند که مسافرتم واجد هیچ‌گونه صورت رسمی نیست. ترکمنها فکر می‌کردند از جانب سلطان با نوعی مأموریت سرّی و محرمانهٔ ضد روسی به خیوه و بخارا اعزام شده‌ام. حاجی بلال معقولتر از آن بود که بکلی برداشتهای آنان را در این مورد انکار کند زیرا بخوبی می‌دانست ترکمنها برای سلطان حرمت فوق‌العاده‌ای قایلند و از این رهگذر نیز توانسته بود احترام زیادی نصیب من کند.

به اقامتگاهمان باز گشتیم و خانجان و تمام خانواده و بستگان و دوستان فراوانش را در انتظار خود دیدیم. او زن و مادر پیرش را آورده بود تا برایشان دعای خیر طلب کند. همهٔ حاضران را یك به یك دعا کردیم. سپس خانجان اعلام کرد طبق سنت ترکمنها، مهمانان مانند نزدیکترین اعضای خانوادهٔ او محسوب می‌شوند و ما می‌توانیم بدون کسب اجازه یا وجود هیچ مانعی نه تنها در بین تیره‌اش، کِلت[2]، گردش کنیم بلکه می‌توانیم به میان طایفهٔ یُموت[3] هم برویم و اگر کسی جرأت نماید تار مویی از سر ما کم کند خود می‌داند در مقابل چنین هتك حرمتی چه عاقبتی نصیبش خواهد شد؛ میزبانمان ادامه داد "دست کم باید دو هفتهٔ دیگر نزد ما بمانید تا شاید بر حسب تصادف قافله‌ای به خیوه برود. استراحت کنید، به چادرهای دیگر سر بزنید، ترکمن هیچ‌وقت نمی‌گذارد درویش دست خالی چادرش را ترك کند، ضرری ندارد کیسه‌های نان خود را پر کنید چون از اینجا تاخیوه و بخارا سفری طولانی در پیش دارید."

با خوشحالی به نصیحت او عمل کردیم. در طول همان روز اول به همراه خانجان یا برادر و دوستان خانوادگیش به چند اوبه سرکشی کردم. پس از آن، همراه حاجی بلال برای ذکر دعای خیر، و همراه حاجی صالح برای عیادت بیمارانی رفتم که او مکرر برای شفایشان انگشتان خود را در کاسهٔ آب فرو می‌برد و نم آن را به ایشان می‌پاشید. در همان حال که او به مداوا مشغول بود، من نیز به گفتن دعای خیر می‌پرداختم و در عوض هدیه‌ای مثل تکه‌ای لباس، ماهی خشك شده و یا چیزهای جزیی دیگری می‌گرفتم. نمی‌دانم به علت شفاهای موفقیت‌آمیز بود یا مردم برای دیدن این حاجی اهل روم می‌آمدند که بیماران دسته دسته به من مراجعه می‌کردند و

2- Kelte
3- Yomut

من هم با ذکر دعای خیر یا نفس دمیدن به آنان و یا تقریر طلسم به مداوایشان می‌پرداختم. اینجا و آنجا مردم شکاك فکر می‌کردند مأمور سیاسی هستم و با تردید بسیار به درویشیم می‌نگریستند، لیکن چندان توجهی ننمودم.

روزانه به تعداد آشنایانم افزوده می‌شد که شاخص‌ترین اشخاص را نیز دربرمی‌گرفت. خاصه از دوستی قیزیل آخوند، که نام واقعیش ملامراد بود بسیار بهره بردم. سفارشهای این دانشمند ممتاز، که همگان او را محترم می‌شمردند، مفتاح گشودن هر دری به شمار می‌رفت. از دوران تحصیل خود در بخارا، کتابی در باب علوم دینی مسلمانان به زبان ترکی عثمانی همراه آورده بود که در فهم آن قدری مشکل داشت؛ و من فرصت آن را یافتم تا با راهنمایی مناسب، او را ممنون خود سازم. از گفتگو با من از ته دل خوشحال بود و هر جا می‌نشست با حرمت فوق العاده از من سخن می‌گفت و دانش فراوان مرا در خصوص کتابهای اسلامی می‌ستود. و نیز موفق شدم تا احساسات مهرآمیز "ساتلیغ آخوند" روحانی بسیار محترم دیگر را نصیب خود کنم. زمانی که برای نخستین بار او را ملاقات کردم به نحو خاصی پروردگار را سپاس گفت که این قسمت را نصیب او کرده تا در وجود من، مسلمانی از اهالی روم، سرچشمهٔ حقیقی دیانت را زیارت کند. وقتی که مردم در حضور او سفیدی بشره‌ام را مطرح می‌کردند، با اصرار می‌گفت این "نور الاسلام" حقیقی است که از چهره‌ام می‌تراود و فقط نتیجهٔ رحمت پروردگار در اعطای حق نخست‌زادگی[۴] به مؤمنی از اهالی باخترزمین است. در کسب دوستی ملا دردیس[۵] که دارای مقام قاضی اعظم (قاضی کلان) نیز بود کوتاهی نکردم؛ چون زود پی بردم که علما تنها طبقه‌ای هستند که می‌توانند هرگونه نفوذی را بر این مردم بیرحم اعمال کنند. به‌عنوان گونه‌ای دانشمند نیز موفق شدم در تحصیل حرمت عمومی نیز شرکت کنم که مثال ذیل مؤید آن است. در خاك گمش تپه خرابه‌های متعلق به عهد یونان باستان دیده می‌شد که باحتمال دژی بوده که به دست اسکندر ساخته شده و نام خود را به این ناحیه داده است. این خرابه‌ها تنها دیواره‌های سنگی هستند که می‌توان در

۴ـ Birthright امتیازی است که به پسر ارشد خانواده تعلق می‌گیرد؛ گوینده به سلطان عثمانی به‌عنوان خلیفهٔ مسلمین و اتباع او، به عنوان مسلمانان پیشگام که صاحب مزیت‌اند، نظر دارد.

5- Durdis

تمام این حول و حوش پیدا کرد. مردم فکر می کردند گمش تپه محل مناسبی برای اسکان اصلی یموتها و تأسیس مسجدی سنگی برای عبادت خداست؛ خاصه که مصالح لازم هم برای بنای آن به حد زیاد در بقایای باستانی در اختیار بود. قیزیل آخوند مرا به عنوان داناترین و با تجربه‌ترین درویش، در این امر صالح تشخیص داد تا مکان و موقعیت صحیح قبله و محراب مسجد را تعیین کنم؛ کاری که بآسانی انجام دادم.

همراه قیزیل آخوند به گشت و گذار چهار روزه‌ای به سرزمین یکی از تیره‌های طایفهٔ یُموت، مستقر در خاور گمش تپه، و به منطقهٔ [طایفهٔ][۶] گوکلانهای ترکمن رفتم. هنگام بازگشت شنیدم اموال حاجی قاری مسعود، یکی از همراهان ما، که در چادری زندگی می کرد که از آن به‌عنوان مسجد هم استفاده می شد، مورد دستبرد واقع شده است. همه جا برای اموال دزدی گشته ولی نیافته بودند. عاقبت شیخ یا امام در تجمع عامهٔ مردم اعلام کرد اگر اموال سرقت شده در مدت معینی به صاحب اصلی آن مسترد نشود او دزد را نفرین خواهد کرد. تهدید مؤثر افتاد، زیرا هنوز بیست و چهار ساعت نگذشته بود که سارق با پشیمانی و خواری خود را معرفی کرد و اموال دزدیده را به اضافهٔ هدایایی به‌عنوان جریمه بازگرداند. در همین اوان هم خبری خوش دربارهٔ کاروانی که قرار بود به خیوه برود دریافت کردیم. طبیبان برای سلامتی خان خیوه نوشید ن شیر گاومیش را تجویز کرده بودند و چون در قلمروی او گاومیش پیدا نمی شد "کاروانباشی" خود را به استراباد فرستاده بود تا دو رأس از آنها را خریداری کند. کاروانباشی از گمش تپه عبور کرد و به استراباد رفت و قرار شد هنگام بازگشت کاروان ما به او ملحق شود. نمی شد راهنمایی به این مطلوبی پیدا کرد، زیرا کسی بهتر از او به صحرای سوزان آشنایی نداشت.

با وجودی که همسفران فقیرم به بهترین نحو پذیرایی می شدند، برایم عجیب بود که می دیدم بسیاری از آنان در عزیمت گروهمان اصرار و شتاب می کردند. در پاسخ علت این موضوع چنین می گفتند: "نمی توانیم بیشتر از این شاهد درنده خوییهایی باشیم که بر ضد این بردگان بیچارهٔ ایرانی به کار برده می شود. درست

۶ـ ایلات ۹ گانهٔ مهم ترکمن به اسامی چاودور، ارزادی، آل‌علی، قره، سالور، ساریق، تکه، گوکلان و یموت خود را نیز خلق می نامیده‌اند که در این کتاب به مثابه طایفه موردنظرند.

است که اینان رافضی هستند و به هنگام عبور از مملکتشان با ما بسیار بد رفتاری کردند، اما رنجی که این مردم بدبخت می کشند از حد بیرون است.[۴۳] حال خواننده می تواند پیش خود مجسم کند که اسرای ایرانی از دست اربابان ترکمن چه می کشیده‌اند که حتی تاتارها نیز به حال آنان ترحم می کردند؛ درست است که تاتارها در کشور خود با تجارت برده سر و کار ندارند لیکن مشقت اسرا چنان بود که دیدن منظرهٔ عذاب آنان غمخواریشان را برانگیخته بود. معمولاً این مردم بیچاره را در اثنای شب از آغوش خانواده‌هایشان می ربایند و اغلب با بدنی پر از زخم به اینجا می کشانند. لباس مرد نگونبخت را پس از اسارت می کنند و در عوض چند تکه ژنده پاره بر تن او می پوشانند که بسختی می تواند برهنگی اش را بپوشاند و زنجیرهای ثقیل بر اندامش می بندند که پاشنه و قوزك پاهایش را می ساید و با هر قدمی که برمی دارد بشدت احساس الم می کند. به این ترتیب او هفته‌ها به زندگی اسفبار خود با غذایی ناهنجار ادامه می دهد و شبها نیز برای جلوگیری از فرار، بر گردنش بخوی آهنی (قره‌بوقرا) می بندند و به میخ طویله زنجیرش می کنند که با کمترین حرکت سر وصدای آن بلند می شود. آن قدر به این سرنوشت غم انگیز ادامه می دهد که یا بستگانش او را با پرداخت فدیه آزاد کنند یا برای فروش به خیوه و بخارا فرستاده شود.

بندرت می توان ترکمن نسبتاً دولتمندی را یافت که سر و صدای زنجیر یکی دو برده در اطراف اوبه‌اش به گوش نرسد. خانجان هم دو بردهٔ هجده و بیست ساله داشت که هر وقت می دیدم زنجیرهای سنگین را به دنبال خود می کشند، قلبم به درد می آمد. بعلاوه من شرمندگی بیشتری هم به دوش می کشیدم زیرا مجبور بودم در ملاء عام به آنان توهین کنم و فحش بدهم؛ چون زبان فارسی را بلد بودم، اسرا اغلب مرا صدا می زدند از این رو نشان دادن کوچکترین همدردی می توانست سوءظن میزبانم را برانگیزد. بردهٔ جوانتر خانجان، نوجوان ایرانی جذابی بود که موهای مجعد سیاهی داشت و با تمنا از من خواست تا برای والدینش نامهٔ ملتمسانه‌ای بنویسم که به‌خاطر خدا، خانه و حشم خود را بفروشند و او را آزاد کنند. همانطور که می خواست نوشتم. یك بار فرصتی دست داد تا تصور کنم می توانم بدون دیده شدن فنجانی چای به او بدهم، درست در همان لحظه‌ای که دست خود را

صرف نهار نزد ترکمنها

دراز کرد تا آن را بگیرد، کسی داخل چادر شد. با این حال حتی برای یك دقیقه هم قافیه را نباختم؛ وانمود کردم که فقط سر به سرش گذاشته‌ام و جوان بیچاره به عوض فنجان چای بناچار چند ضربهٔ ملایم از من دریافت کرد تا بتوانم تظاهر دروغینم را موجه جلوه دهم. در طول اقامتم در گمش تپه شبی نبود که از جانب دریا صدای تیر، یعنی علامت آوردن اسرا به گوش نرسد.

ساکنان گمش تپه در ترتیب دادن ضیافت به منظورهای دینداری خستگی نمی شناختند و در چنین فرصتهایی لازم بود تا تمامی جمع حاجیان نیز حضور پیدا کنند. یك بار خواستم تا مرا از ولیمه خوری معاف کنند اما میزبان با کوبیدن سقلمه‌ای سنگین به پهلویم مرا از چادر بیرون آورد؛ رعایت آداب معاشرت در میان ترکمانان چنین است که "هرچه سقلمه شدیدتر باشد، دعوت مؤدبانه‌تر است." در این سورچرانیها رسم بر آن است که میزبان جلوی چادر خود چند تکه پارچه پهن می کند تا مدعوین در گروههای شش‌تایی به صورت دایره روی آنها بنشینند؛ اگر مهمانی مجللتر باشد به جای پارچه قالی پهن می کنند. جلوی هر گروه یك طبق چوبی بزرگ می گذارند که غذای محتوی آن به تناسب سن و سال و تعداد مهمانان تفاوت می کند و مدعوین نیز با استفاده از انگشتان خود ته طبق را بالا می آورند. در خصوص کیفیت غذا هر چه کمتر گفته شود بهتر است. تنها اشاره می کنم که گوشت اسب و شتر خوراك هر روز است.

در روزهایی که مهمان خانجان بودیم او ضیافتی برای مراسم نامزدی پسر دوازده ساله‌اش با دختری ده ساله برگزار کرد؛ طبیعی است که می بایست ما هم در آن شرکت کنیم. طبق اصول قرار بود مراسم نامزدی در پاییز آن سال ترتیب یابد. اما خانجان از حضور ما برای بهرمندی از دعای خیر و برکت جهت زوج جوان سود جست و جشن را جلو انداخت. مرد جالب دیگر گمش تپه، شخصی قرقچی [راهزن] بود که به افتخار ما یك مهمانی ترتیب داد. این مرد با پای پیاده سه ایرانی را اسیر کرده و هشت میل آورده بود تا آنها را برده کند. او سهمی از غارت خود را، که برای هر نفر دو قران می شد، به عنوان عشریهٔ تقدیمی به ملایان، به ما پرداخت؛ و هنگامی که به قرائت دعای خیر یعنی خواندن فاتحه پرداختیم، از شادی در پوست خود نمی گنجید.

پس از سه هفته اقامت در گمش تپه، تدارك ادامه سفر را آغاز کردیم و خانجان وعده داد به طرق ممکن ما را یاری دهد. فکر خرید شتر را به علت گرانی کنار گذاشتیم و در عوض تصمیم بر این شد هر دو نفر یك شتر کرایه کنیم تا در عین حال بتوانیم آب و آرد خود را با آن حمل نماییم. اگر مساعدتهای الیاس بگ، که دست بر قضا درست همان مردی بود که آنرا می جستیم، شامل حال ما نمی شد، نقشهٔ آتی ما با مشکلات عدیده مواجه می گردید. این مرد با دیگران متفاوت بود، زیرا تمایلات مذهبی کمتری داشت و به حاجی گری ما نیز چندان اعتنایی نمی گذاشت لیکن با وسواس تمام قوانین مهمان نوازی را رعایت می کرد. او ترکمنی اهل خیوه و از طایفهٔ یموت بود. بر حسب عادت سالی یك بار صحرای سوزان را به‌منظور تجارت در نواحی مجاور آن زیر پا می گذاشت؛ و در این سفرها در اثنای اقامت در گمش تپه از حمایت خانجان برخوردار می شد، زیرا بدون این حمایت نمی توانست به‌عنوان یك فرد غریبه امنیت زیادی کسب کند. معمولاً پاییز به گمش تپه می آمد و در بهار بعد دوباره با بیست تا سی شتر در زیر بار کالا باز می گشت؛ بخشی از مال التجاره مختص خود او و قسمتی متعلق به دیگران بود. اشتیاق داشت تا در این فصل حتی اگر باری هم نبود، تعداد بیشتری شتر با خود ببرد، از این رو حمل و نقل جمع ما فرصت نیکویی به او داد. خانجان با لحنی جدی از او خواست که از ما بخوبی مراقبت کند؛ به او گفت: "الیاس با زندگی خودت ضامن سلامتی زوار هستی!" قافله‌سالار به رسم صحراگردان که هنگام ادای نیت جدّی چشم به زمین می دوزند، چنین کرد و تنها پاسخ داد: "تو مرا می شناسی." با الیاس قرار گذاشتیم برای کرایهٔ هر شتری که استفاده می کنیم دو سکهٔ طلا بپردازیم به شرط آنکه آب و آردمان را بدون کرایه حمل کند. پولهایی که در قسمتهای مختلف لباس مندرسم دوخته بودم، به اضافهٔ مبالغی که برای ذکر دعای خیر و مداوای بیماران جمع شده بود به من اجازه می داد تا بتنهایی شتری خاص خود کرایه کنم، لیکن حاجی بلال مرا از این کار منع کرد. به من فهماند که ظاهر بینوایانه جلب ترحم می کند و این خود بهترین حفاظت در مقابل بیابانگردانی است که رؤیت کوچکترین نشانهٔ راحتی یا آسایش در وجود مسافر می تواند خوی غارتگری را در آنان بیدار کند. او با ذکر نام چند نفر از همسفرانمان گفت ایشان هم پولدارند لیکن برای ایمنی خود ناچارند لباس مندرس

بپوشند و پای پیاده سفر کنند. به دلالتهایش تسلیم شدم و من نیز با شخص دیگری شتری کرایه کردم با این شرط که مجاز به استفاده از "کجاوه"[۷] (دو سبد که به پهلوهای شتر می آویزند) باشم، زیرا مشکل می توانستم پای لنگم را جمع کنم و چهل منزل به همراه مرد دیگری شتر سواری کنم. ابتدا الیاس به خواسته‌ام تسلیم نمی شد، چون کجاوه را در بیابان بار سنگینی برای شتر می دانست اما عاقبت به اصرار خانجان گردن نهاد. سرچشمهٔ دیگری نیز برای رضایت دل یافتم زیرا موفق شدم حاجی بلال را همسایه یا در واقع همپالکی خود کنم؛ هر روز که می گذشت بستگی من به او بیشتر می شد.

وقتی که چانه زدن به نتیجه رسید، برابر عرف و عادت، کرایه را قبل از حرکت پرداختیم و سپس حاجی بلال فاتحه‌ای خواند و الیاس دستی به چند تار موی نازك ریش خود کشید و محکم "آمین" گفت و ما از ترتیبات حاصله رضایت خاطر داشتیم، همگی اصرار می کردیم که او در عزیمت شتاب کند، لیکن هیچ قولی نمی داد؛ زمان آغاز حرکتش بستگی به کاروانباشی خان خیوه داشت که قرار بود پیشاپیش قافلهٔ ما با گاومیشهایش راه بیفتد.

در مکانی به نام اترك که نام رودخانه‌ای به همین اسم است و نخستین منزلگاه در جادهٔ سر راهمان بود از مهمان نوازی قولخان یا ریش سفید راهزنان[۸] برخوردار می شدیم که بر حسب اتفاق در آن ایام به گمش تپه آمده بود و خانجان، ما را به التفات خاصهٔ او سپرد. این پیرمرد رذل با نگاهی تنفرآمیز و عبوس بر من می نگریست. وقتی فهیمد در اترك مهمان او خواهم بود، به نظرم رسید به مطالعهٔ چهره‌ام پرداخت و با خانجان به زمزمه‌ای پرداخت که می فهماند با نظر دیگران موافق نیست. دیری نپایید به دلیل عدم اعتماد او پی بردم. در جوانی به سراسر روسیه سفر کرده و مدت درازی در تفلیس گذرانده بود و در حد قابل قبولی با نحلهٔ زندگی اروپایی آشنایی داشت. او در گمش تپه گفته بود مردان ملل مختلف، بجز عثمانیها را دیده است و نیز شنیده است که ترکان عثمانی از خانوادهٔ ترکمنها هستند و به آنان

7- Kedsheve

۸- Karaktchilar piri yiz قرقچی پیری ویز به معنای راهزن ریش خاکستری است که در اصطلاح تراکمه آقا سَقَل نیز گفته می شود.

قول خان

شباهت دارند اما او متعجب است که قیافهٔ من کمترین شباهتی با هیچکدام ندارد. حاجی بلال اظهار نظر کرده و گفته بود که اطلاعات نادرستی به او داده‌اند، زیرا خودش مدت زیادی در روم زندگی کرده و هیچ گونه شباهتی میان عثمانیها و ترکمنها ندیده است. قولخان با این توضیح قدری آرام گرفته بود و به ما اطلاع داد دو روز بعد به اترك حرکت می کند و به ما گفت خود را برای سفر مهیا کنیم؛ و اضافه کرد هرچند اترك بیشتر از دوازده میل تا گمش تپه فاصله ندارد لیکن نمی توانیم بدون او به آنجا برسیم و گفت تنها منتظر است تا پسرش، قولمان، از آلامان (سفر برای چپو و غارت) بازگردد. در همان حال ما را دعوت کرد تا حدود ظهر به همراه او به بخش سفلای ساحل گرگان برویم تا هنگامی که پسرش باز می گردد، از دیدن منظره‌ای نادر سرخوش شویم. چون کاری نداشتم بسیار به رفتن ترغیب شدم و داخل جمعیتی گشتم که از پیش آنجا جمع شده بودند و با اشتیاق انتظار بازگشت دوستان خود را می کشیدند. دیری نپایید که هشت سوار ترکمن ظاهر شدند که با حرارت تمام و چهار نعل به سوی ساحل پیش می آمدند و ده اسب یدك را به جلو می راندند. چشمان مشتاق و آکنده از تحسین گنگ ترکمنها کوچکترین حرکت سواران جوان را زیر نظر داشتند که در ثانیه‌ای از رود گرگان گذشته و به ساحل ما رسیده بودند و حال پیاده می شدند و دستهای خود را با وقار وصف ناپذیر به سوی دوستان و بستگان خود دراز می کردند. هرچند از مشغلهٔ آنان بیزار بودم نمی توانستم از نظارهٔ هیکلهای مردانه این رفقای جوان، که در البسهٔ کوتاه سواری و موهای بلند بورشان که بر شانه فرو می ریخت و نگاههای سرشار از ستیزه جوییشان که تحسین همگان را برانگیخته بود، چشم بردارم. حتی چهرهٔ عبوس قولخان از دیدن این منظره اندکی شاد شد و پس از معرفی پسرش و دعا خیر و برکتی که حاجی بلال نصیب او کرد، از هم جدا شدیم تا آخرین تدارك نهایی سفر را فراهم کنیم.

فصل نوزدهم

از گمش‌تپه تا مرز بیابان

روز بعد هنگام ظهر گمش تپه را ترك كردیم. خانجان و دوستان و آشنایان دیگر ما را همراهی كردند. یك ساعت با ما ماندند و هر قدر از خانجان تمنا كردم تا باز گردد، نتوانستم او را به انجام این كار وادارم. با سرسختی در رعایت قوانین مهمان‌نوازی تركمنها اصرار می‌ورزید تا مبادا دلیلی برای گله از او داشته باشم. در واقع با قلبی سنگین توانستم برای آخرین بار آغوشم را برای وداع با او بگشایم، زیرا متوجه شده بودم كه خانجان را به‌عنوان مردی كه صاحب شریفترین افكار است و هیچ‌گونه خودخواهی و منفعت شخصی ندارد، دوست می‌دارم؛ او شخصی بود كه مدتی طولانی بهترین شیوهٔ مهمان‌نوازی را نسبت به من و پنج نفر از همراهانم مرعی داشته بود. تأسف می‌خوردم كه نمی‌توانستم آنهمه مهربانی را به نحو مناسبی جبران كنم، لیكن تأسف عمیقترم آن بود كه با لباس مبدل و پنهانكاریهای قهری، ناگزیر شده بودم معتمدترین دوستانم را فریب دهم.

راه خود را در دشت بی انتها، در سمت شمال خاوری در پیش گرفتیم. كاروان كوچك ما، مركب از شترهای الیاس و همراهی شش اسب فشرده حركت می‌كرد، زیرا قولخان به ما اطلاع داده بود كه در این ناحیه قرقچیهایی هستند كه موقعیت اورا

به رسمیت نمی‌شناسند. و اگر خود را قویتر ببینند در حمله به خود او تردید نمی‌کنند. الیاس اجازه داد تا اترك از اسبی استفاده کنم که از قولخان گرفته بود، و بدین ترتیب از ناراحتی شترسواری در این مسافت معافم کرد. اما هر وقت به زمین پرگل و لای می‌رسیدم ناچار به شراکت با یکی از همراهان می‌شدم که پیاده سفر می‌کرد و با چنان شدتی به لباسهایم می‌چسبید که چیزی نمی‌ماند مرا به زیر بکشد. زمانی هم مجبور گشتیم از داخل مردابی پوشیده از نیزار بگذریم که پناهگاه گله‌های فراوان خوك و گراز وحشی بود. قولخان و الیاس پیشاپیش حرکت کردند که بتوانند مسیری دورانی بیابند تا کاروان از برخورد با جانوران وحشی حذر کند. همچنانکه در کنار رفیقم بر یك اسب نشسته بودیم و با احتیاط کامل پیش می‌رفتیم، ناگهان اسبمان پرید و پیش از آنکه بفهمیم چه اتفاقی افتاده است ما را نقش زمین کرد. در میان شلیك خندهٔ همراهانم، صدای جیغی هولناك همراه با زوزه به گوشم رسید و برگشتم تا ببینم این صداها از کجاست، آن وقت دو بچه خوك را دیدم که روی آنها سکندری خورده بودیم. مادرشان اسب ما را ترسانده بود و با شنیدن زوزهٔ بچه‌هایش با خشم زیاد کاملاً به ما نزدیك شد و دندانهای درازش را نشان داد. اگر شیرجان، برادر الیاس وضع خطرناك ما را تشخیص نداده و با نیزهٔ خود میان ما و حیوان غضبناك حایل نشده بود، خوك وحشی به ما حمله کرده بود. در همین اثنا بچه خوکها گریختند و مادرشان نیز پشت به ما به کنام خود بازگشت. پسر قولخان در جایی که اسب رمیده را بازمی‌آورد به من گفت مرد خوش اقبالی بوده‌ام که از کشته شدن به دست خوك درّنده‌ای جسته‌ام، زیرا هرکس توسط چنان جانوری هلاك شود هر چند هم در این دنیا زندگی پرهیزکارانه‌ای داشته باشد باز به حالت نجس به آن دنیا می‌رود. و باید پانصد سال عذاب آتش جهنم را تحمل کند تا دوباره پاك شود و حتی در آن صورت هم کاملاً تطهیر نمی‌شود.

شب را در چادرهای متعلق به عموزادهٔ قولخان صبح کردیم. ساکنان چادرها قبلاً از ورود ما آگاه شده بودند و مشاهدهٔ دود از چادرها، برای حاجیهای گرسنه علامت لذتبخشی بود. من و سایر حاجیها در چادر تنگ ا. . . نظر جا گرفتیم. این مرد کهنسال ترکمن بر رغم تهیدستی و نیازمندی، لبریز از شادی بود که خداوند برای او مهمانانی فرستاده تا از آنها پذیرایی کند. داراییش تنها یك بز بود که آن را هم به

تلاقی ناگوار

افتخار مهمانانش سر برید. روز بعد موفق شد مقداری نان، که هفته‌ها رنگ آن را در خانه‌اش ندیده بود، برای ما فراهم کند؛ او و همسر پیرش، که روبرویمان نشسته بودند، از دیدن این منظره که ما به دور طبق پر از گوشت حلقه زده و با ولع تمام روی آن خم شده بودیم، چنان از شادی اشك می ریختند که کلام قادر به توصیف حال ایشان نیست. ا. . . نظر هیچ قسمتی از این بز را برای خود نگاه نداشت؛ شاخها و سمهای آن را به الیاس داد تا بسوزاند و از گرد آن برای مداوای زخم پوست شتر استفاده کند. پوست آن را برای مشك آب به من بخشید و ابتدا داخل آن را خوب نمك مالی کرد و سپس با دقت تمام در آفتاب خشك نمود.

روز بعد راه خود را از سر گرفتیم. در اینجا برای اولین بار از سبد [کجاوه] موردنظر استفاده کردم و برای حفظ تعادل در سبد مقابل کیسه‌های آرد جا دادیم زیرا حاجی بلال، همپالکی من، در آن روز می خواست از این تجمل صرفنظر کند. هنوز دو ساعتی راه نپیموده بودیم که منظرهٔ دشتهای سرسبز را از دست دادیم و بر خاك مرده‌ای پانهادیم که بوی زنندهٔ شوره‌زار از آن بلند بود. حال به صحرای سوزان پا نهاده بودیم. هرچه بیشتر به سلسله ارتفاع موسوم به قرهٔ سنگر (سیاه دیوار) نزدیك می شدیم، خاك زیر پای ما نرمتر می شد وزمانی که کاملاً به کوه نزدیك شدیم، خاك به آشکارا نرم و نمناك گردید. شتران با داشتن پاهای گشاده از هم، با اشکال زیاد می توانستند جلوی لغزیدن خود را بگیرند و هر دقیقه بیم آن می رفت با سبد و همهٔ وسایل دیگر روی زمین واژگون شوم. عاقلانه‌تر آن دیدم که به میل خودم پیاده شوم و پس از یك ساعت و نیم خیزش و خزش بیم آور، سرانجام موفق به صعود از قره‌سنگر شدیم؛ پس از آن با طی مسافت کوتاهی به اوه قولخان رسیدیم.

به محض ورود، قولخان بیدرنگ مرا به چادر خود هدایت و تأکید فراوان کرد تا مرا صدا نکرده از چادر بیرون نیایم؛ حیران برجا ماندم. چند دقیقه بعد صدای او را بیرون از چادر می شنیدم که با همسر خود اوقات تلخی و او را سرزنش می کرد که نمی تواند به وقت نیاز زنجیرها را پیدا کند و به او دستور می داد فوراً آنها را بیابد. از شنیدن این موضوع احساس ظن کردم که حادثه بدی در حال وقوع است. چند بار داخل چادر شد و با نگاههای عبوس به اطراف نظر انداخت اما کلمه‌ای با من صحبت نکرد. سوءظنم قوت گرفت و ناگهان با تعجب به فکرم رسید حاجی بلال که

هیچ‌گاه مرا تنها نمی‌گذاشت، مدت زیادی است که دور برم دیده نمی‌شود. شبهۀ هولناکی بر جانم نشست؛ بازهم صدای جرنگ جرنگ زنجیرها در بیرون چادر به گوشم رسید. عاقبت پی بردم که ترسم بی اساس بوده است و نفسی از سر آسودگی کشیدم؛ زنجیر را برای اسیر بیچارۀ ایرانی، که همراه ما به اینجا کشیده شده بود، لازم داشت. بعداز این کار، قولخان به درست کردن چای پرداخت و پس از نوشیدن به من اشاره کرد دنبال او به چادری بروم که همان زمان خاص من برپا کرده بودند. این کار برای غافلگیر کردن من انجام شده و همین موضوع سرّ ماندن من در چادر بود که تا آن حد ترسیده بودم.

باید اعتراف کنم این موضوع نه اوّلین و نه آخرین حادثه‌ای بود که با مشاهدۀ قیافۀ ترش و اعمال مظنونانۀ ترکمنها، که از آن پس دریافتم بهترین دوستانم به‌شمار می‌روند، همۀ وجودم را ترس و وحشت فراگرفت. هیچ‌گاه نسبت به سرنوشتم به ضرس قاطع احساس اطمینان نکردم، تنها بدان دلخوش بودم که لنگیدنم مرا از دید برده فروشان کاملاً فاقد ارزش جلوه می‌دهد. البته به مرور زمان و به رغم وجود خطرات مستمری که خود را در احاطه آنها می‌دیدم، به این اضطراب بی وقفه عادت کردم و حالت شوخ طبعیم را بازیافتم؛ زیرکی و لطیفه گوییم نه تنها رفقای حاجیم را مسرور می‌ساخت بلکه عبوسترین فرزند صحرا را نیز شاد می‌کرد و قول رایج ترکمانان چنین بود که "حاجی شل رومی، رفیقی شاد و شنگول است؛ او سرچشمه‌ای است که شادی می‌آفریند."

در مقایسۀ شیوۀ زندگی و رسومات میان ساکنان گمش تپه و مردم اترك، باید گفت گمش تپه‌ایها جامعۀ متمدنی به شمار می‌روند. سبعیتی که اترکیها اعمال می‌کنند، احساسات همگی ما را فوق‌العاده منقلب کرد. از ین رو شبی که توسط پیغام آور کاروانباشی فهمیدیم که او دو روز بعد هنگام ظهر در آن طرف اترك (نام رودخانه‌ای که به آن محل هم تعمیم یافته) منتظر ماست تا برای سفر دور و دراز میان صحرای سوزان به او ملحق شویم، صمیمانه احساس رضایت خاطر کردیم. الیاس بیدرنگ حکم کرد آماده شویم و در همان روز به تهیۀ نان و نمك سود کردن تکه‌های بزرگ گوشت شتر پرداختیم که در تذکار دعاهای خیر و برکت از ترکمنها گرفته بودیم. چه کسی می‌توانست صبح روز بعد خوشحالتر از من باشد که همزمان با

حاجی بلال داخل کجاوه نشسته بودم و سفر خود را بر گرده شتر با خرامش گهواره مانند و موج سانش آغاز می کردم؟ قولخان مناسب دید تا برای امنیت راه، تمام آن روز همراه ما بیاید، زیرا هرچند قریب پانزده تا بیست مرد مسلح ما را همراهی می کردند، با اینهمه بیم آن می رفت مورد حملهٔ دستجات بزرگتر راهزنان قرار بگیریم؛ به این علت حضور قولخان، که تمامی قاطعان طریق نواحی مجاور تبعیتش را می پذیرفتند، کمك بسیار بزرگی محسوب می شد. برای اجتناب از باتلاقهایی که گهگاه زیادی آب اترك آنها را ایجاد می کرد، ناچار بودیم که در سمت شمال باختر و گاه در سمت شمال خاور مسیر حرکتمان را حفظ کنیم. در سرحد این ناحیه به تعدادی چادر، قریب صد و پنجاه عدد، متعلق به تیره‌ای از ترکمنها به نام "کن"[1] برخورد کردیم. پس از اینکه شنیدم اینجا آخرین منزلگاه قبل از ورود به بیابان است، در همان حال که همراهانم به استراحت پرداخته بودند، بعداز ظهر آن روز را صرف نامه‌نگاری کردم و قصد داشتم آنها را توسط کسانی بفرستم که با ما آمده بودند و حال می خواستند بازگردند. غیراز قطعات کوچك کاغذ که حوادث را با عجله روی آنها ثبت و در میان البسهٔ سبك بخاراییم پنهان می کردم، یك جلد قرآن همراه دو صفحه کاغذ سفید با خود داشتم که معمولاً در کیسه‌ای به خود حمایل می کردم، از این کاغذها برای نوشتن نامه سود جستم. یکی از نامه‌ها را به عنوان حیدر افندی در تهران و دیگری را خطاب به خانجان نوشتم و از او خواستم تا نامهٔ حیدر افندی را برای او بفرستد.

صبح روز بعد به ساحل اترك رسیدیم. آب آن تند نبود لیکن تا بالای کفل شترها می رسید؛ شتران در یافتن گدار محتاطانه گام برمی داشتند و با چپ و راست رفتن سبب می شدند تا کجاوه‌ها در آب گل‌آلود فرو روند. تازه به ساحل مقابل رسیده بودیم که از انتظار طولانی کاروانباشی برای رسیدن قافلهٔ آگاه و خوشحال شدیم؛ قافله‌ای که سه گاومیش پیشاپیش آن حرکت می کرد و اشتیاق ما برای آنکه آنها سالم به مقصد برسند، حتی بیشتر از خان رنجور خیوه بود. اعضای هر دو کاروان زود باهم دوست شدند. به‌نظر می رسید چندان باب طبع کاروانباشی قرار نگرفتم، اما نتوانستم تا مدتی بعد به علت آن پی ببرم. بلافاصله پس از آنکه آمان

1- Kan

دردی (نام کاروانباشی ما) رهبری قافله را به دست گرفت دستور داد هر یك از ما برای خود آب برداریم چون تا سه روز بعد در سر راهمان آبی وجود نداشت. وقتی که همه چیز آماده شد و بار شترها را بستند، کاروانباشی نفرات و چهارپایان را سرشماری کرد و نتیجه گرفت کاروان ما شامل هشتاد شتر و چهل مسافر است. بیست و شش تن از مسافران حاجیهای بی سلاح بودند بقیه شامل ترکمنهای یموت و یك تن از بك و یك نفر افغانی می‌شدند که در حد قابل قبول بخوبی مسلح بودند. سوار چهارپایانمان شدیم و از مردانی که ما را تا مرز بیابان بدرقه کرده بودند رخصت حرکت گرفتیم. حاجی بلال از جانب ما و قولخان از طرف دستهٔ مقابل، فاتحه سفر خواندند؛ پس از گفتن "آمین" طبق معمول دستی به محاسنمان کشیدیم و از هم جدا شدیم؛ هنگامی که آنان از اترك گذشتند دیگر نتوانستند ما را ببینند پس به علامت وداع در پشت سر ما چند تیر شلیك کردند. ما نیز جهت شمال را در پیش گرفتیم.

فصل بیستم

در بیابان

در جاده‌ای که زیر پا داشتیم هیچ ردپایی از انسان و شتر دیده نمی‌شد و راهنمایان ما، در روز خورشید و در شب ستارهٔ قطبی بود و مستقیم به سمت شمال می‌رفتیم. ترکمنها ستارهٔ قطبی را به علت ثابت بودنش اصطلاحاً "تمیر قاذیق"[1] یا چنگك آهنی می‌نامند. مردانی که پای پیاده راه می‌پیمودند، قطار طویل شترها را که به هم بسته بودند هدایت می‌کردند. به همین ترتیب با تأنی و بی‌وقفه در شنزار تا دیرگاه غروب آفتاب طی طریق کردیم. شنزار به پایان رسید و در واقع احساس می‌کردیم زمین زیر پایمان محکم اما نرم است. صدای گامهای سنگین شتران از دور همچون نواخت ساعت به گوش می‌رسید. تقریباً طلوع فجر نزدیك می‌شد که توقف کردیم؛ با این حال رویهم رفته فقط بیست و چهار میل راه طی کرده بودیم. در آغاز سفر به شترها فشاری وارد نمی‌شد و بعلاوه سبب تأنی ما گاومیشها بودند که متشخص‌ترین عضو قافله محسوب می‌شدند و با بدنهای سنگین خود نمی‌توانستند پا به پای شترها پیش بروند. از سحرگاه تا هشت صبح استراحت کردیم و در همان حال که شترها را رها نمودیم تا از خار و خلنگ بیابان چرا کنند ما نیز به تهیهٔ صبحانه

1- Temir Kazik

پرداختیم. شاید بتوان آن صبحانه را نوع ممتاز به‌شمار آورد زیرا به قدر کافی آب داشتیم که بتوانیم نان فطیر خود را با آن خیس کنیم. چون نزدیك یکدیگر اطراق کرده بودیم مشاهده کردم کاروانباشی در حال صحبت با الیاس و رئیس حاجیان چندین بار بعمد با نگاه خود مرا نشان داد. به آسانی توانستم نحوهٔ گفتگوی آنان را حدس بزنم لیکن وانمود کردم کمترین توجهی به آن ندارم؛ چند لحظه‌ی با خلوص نیت به ورق زدن قرآن پرداختم؛ سپس آن رابستم، بلند شدم و مثل اینکه می خواهم به آن جمع کوچك ملحق شوم، خدنگ به سمت آنان پیش رفتم. همچنانکه نزدیك می شدم دیدم الیاس نازنین و حاجی صالح برای دیدنم بشتاب تا نیمهٔ راه جلو آمدند و مرا به کناری کشیدند و اطلاع دادند که کاروانباشی به من مظنون است و تصمیم دارد مرا با خود به خیوه نبرد؛ خاصه که از غضب خان می ترسد، زیرا چند سال قبل ندانسته یك مأمور فرنگی را، که نقشهٔ دقیقی از تمام جاده ترسیم کرده و به علت مهارت جهنمیش حتی یك چاه آب و یك تپه را از قلم نینداخته، با خود به خیوه برده بود. خشم خان از این موضوع شعله‌ور گشته و حکم کرده بود تا فوراً دونفری را که به این مأمور اطلاعات داده بودند بکشند و کاروانباشی فقط به واسطهٔ میانجی پرنفوذی که توانسته بود دست و پا کند، زندگی خود را نجات داده است. رفقایم چنین ادامه دادند: "پس از کلی ریشخند موفق شدیم او را متقاعد کنیم که شما را همراه ببرد، اما به این شرط که اول بگذارید تو را تفتیش کند تا مطمئن شود که هیچ نقشه و یا مداد چوبی (مداد سربی) مثل همانهایی که معمولاً فرنگیها دارند، با خود همراه نمی برید و دوم اینکه قول بدهید هیچ نوع یادداشت محرمانه‌ای از راهها و کوهها تهیه نکنید؛ اگر با این کار موافقت ننماید تو را در وسط بیابان رها می کند." در کمال حوصله به سخنانشان گوش دادم اما به محض آنکه حرف خود را تمام کردند حال آدم خشم زده‌ای را به خود گرفتم و به سوی حاجی صالح رو کردم و با صدای بلند که به گوش کاروانباشی هم برسد با هیجان تمام گفتم: "حاجی تو مرا در تهران دیده‌ای و می دانی که من کی هستم. به امان دردی بگو از مرد با شرفی مثل او بعید است که به حرفهای این افغانی بی نماز، و دایم الخمر گوش کند. اجازه نمی دهم دیانتم را بازیچه کند، اگر یك بار دیگر مرا فرنگی کافر بنامد در خیوه به او نشان خواهم داد که من چگونه آدمی هستم." کلمات آخر را با چنان تأکید بلندی بیان کردم تا همهٔ

کاروانیان بشنوند؛ رفقای درویشم چنان برافروخته شدند که اگر آنان را به‌عقب نمی راندم بر سر افغانی معتاد تریاك خور، که مدام می کوشید تا سوءظن کاروانباشی را بر ضد من برانگیزد، ریخته بودند. امان دردی بیش‌از هر کس دیگری از این صحنه مبهوت شد و می شنیدم به اشخاصی که به او نزدیك می شدند و علت واقعه را می پرسیدند جواب می داد "خدا می داند!" او به هیچ وجه آدم بدی نبود؛ بالعکس خلق و خوی مهربانی داشت و خیلی باهوش بود؛ لیکن مانند همهٔ شرقیهای اصیل مجذوب هر چیزی می شد که به‌نظرش اسرارآمیز می رسید و همین تمایل او را وامی داشت تا علی رغم آنکه در گمش تپه شهرت مرا به‌عنوان عالِم شنیده بود و دایم هم مشکلات دینی خود را از من می پرسید، بازهم تصور کند که من یك اجنبی در لباس مبدل هستم. این بار موفق شدم که جلوی خطر قریب‌الوقوع را سد کنم اما احساس می کردم بی اعتمادی نسبت به من تا آن حد فزاینده شده که دیگر فوق العاده مشکل است تا بتوانم کوچکترین یادداشتی دربارهٔ سفرم تهیه کنم. حتی نمی توانستم اسامی منزلگاه را مستقیماً پرس و جو کنم بلکه به این یا آن وسیله به نحو غیرمستقیم موفق می شدم تا اطلاعاتی دربارهٔ چیزهای اطرافم کسب نمایم تا بعد در خفای کامل آنها را ثبت کنم[۲]. لازم است خوانندگان را متوجه این نکته کنم، آن افغانی که باعث اخلال در کار من می شد، زمانی که سرهنری را لینسن[۳] فرمانده قندهار شده بود، او باجبار از آن شهر فرار کرده بود. این مرد میرمحمد نام داشت و نسبت به تمام اروپاییان و خاصه انگلیسها تنفری زایدالوصف ابراز می کرد. به تصور اینکه انگلیسی هستم به نحو خستگی ناپذیر می کوشید تا در حصار هیئت مبدل من نفوذ کند و مرا جاسوسی بشناساند که ارتش متجاوزی با سرعت تمام در دنبالم روان است.

پس از استراحت کوتاهی به راه افتادیم، اما بعداز قریب دو ساعت حرکت متوجه شدم کاروان قدمها را سست کرد. دو ترکمن از شترهای خود پیاده شده بودند و بدقت کپه‌های خاك را، که تعداد زیادی از آنها در تمام گوشه و کنار اطراف ما دیده

۲ـ وامبری در یادداشتهای دیگر خود اشاره می کند که هنگام قضای حاجت به ثبت مطالب می پرداخته.

۳ـ Sir Henry Rawlinson (1810-1895) آشورشناس انگلیسی. در کمپانی هند شرقی به خدمات نظامی پرداخت؛ گویشهای فارسی و هندی را تحقیق کرد. در زمان سلطنت محمدشاه جزو قشون ایران درآمد و به لرستان و بختیاری لشکر کشید؛ مأمور سیاسی انگلیس در قندهار و بغداد و وزیرمختار این کشور در ایران شد.

می شد، در چپ و راست بازدید می کردند. به من گفتند عید ممد، یکی از همراهان ما، در جستجوی مزار برادرش می باشد که سال گذشته در همین حدود مورد حمله قرار گرفته و پس از دفاع شجاعانه‌ای کشته شده است. او تابوتی با خود آورده بود تا بتواند بقایای جسد برادر را به خیوه ببرد. شاید دو ساعت از ظهر گذشته بود که گور او پیدا و نبش قبر آغاز شد. پس از خواندن دعاهای مرسوم و تلاوت چند آیهٔ قرآن، که من هم ناگزیر بودم با مقدس مآب‌ترین شیوه در اجرای آن شرکت جویم، جسد نیمه‌متلاشی شده را در پارچه‌های مندرسی پیچیدند و در تابوت نهادند. عید ممد پس از پایان مراسم در همان مکان نان پخت و میان ما تقسیم کرد. باز هم مثل همیشه به سوی شمال راه افتادیم. ناچار بودیم زمان از دست رفته را جبران کنیم از این رو کاروانباشی دستور داد شب توقف نکنیم. هوا عالی بود و من در سبدم گوژ نشسته و با لذت تمام به گنبد پر کوکب، که زیبایی غیرقابل وصف آن را در هیچ کجا بجز بیابان نمی توان مشاهده کرد، خیره مانده بودم. دیری نپایید که خواب مرا در ربود. ساعتی نگذشت که از فریاد چند تن که مرا می نامیدند بیدار شدم. "حاجی به قبله نمایت نگاه کن، مثل اینکه گم شده‌ایم." بیدرنگ سنگ چخماق و آلت آهنی را بیرون آوردم و با زدن جرقه فتیله را روشن کردم و در روشنایی شعلهٔ ضعیف آن متوجه شدم به عوض شمال رو به مشرق می رویم. کاروانباشی ترسید و تصور کرد به باتلاقهای مهلك نزدیك شده‌ایم و تصمیم گرفت تا روشنایی روز همانجا توقف کنیم. خوشبختانه فهمیدیم شب پیش که هوا ابری شده بود فقط نیم ساعتی راه را عوضی رفته‌ایم. به رغم تأخیری که داشتیم بموقع به منزلگاه موردنظر رسیدیم و چهارپاها را رها کردیم تا چرا کنند.

جاده در روز پانزدهم مه / ۲۵ اردیبهشت از منطقهٔ سختی می گذشت که در همه جهت با شیارهای عمیق بریده می شد. شترهای بیچاره به زحمت فراوان دچار گشتند. قطار آنها را طوری به‌هم می بندند که یك سر طناب به دُم شتر جلویی بسته می شود و سر دیگر آن را از سوراخ دماغ شتر عقبی، که به همین منظور در بینی حیوان ایجاد می کنند، می گذرانند. حال اگر حیوان بدبخت به هر دلیلی لحظه‌ای توقف کند، آنهایی که در جلو حرکت می کنند دماغ او را چنان می کشند که غالباً دیده‌ام طناب پاره شده است. برای آنکه از زحمت حیوانات بینوا بکاهیم، در طول چهار

دمیدن در آتش زنه برای روشن کردن قبله‌نما

ساعت راهپیمایی کند و سنگین از داخل شنزار عمیق، چندین بار پیاده شدیم.

برای عبور از صحرای سوزان سه جادهٔ مختلف وجود دارد، اما کاروانباشی در انتخاب یکی از آنها ما را در بی خبری کامل باقی گذاشته بود. چون در بیابان امکان دارد هر لحظه غارتگران بر سر کاروان فرود بیایند، از این رو پنهان نگاهداشتن مسیر واقعی امری کاملاً لازم است لیکن در مرحلهٔ فعلی سفر ما بآسانی می شد پیش بینی کرد که راه وسط را انتخاب خواهیم کرد، زیرا موجودی آب ما رو به پایان بود و منبع آبی که بشدت به آن نیاز داشتیم در این راه قرار داشت. در مسیر آن شب اقبال یار شد زیرا طناب قطار شترها فقط دوبار برید. هنگام بروز چنین حادثه‌ای چند نفر را به دنبال شترها می فرستند تا آنها را برگردانند در همانحال کاروان همچنان به راه خود ادامه می دهد. با اینهمه یکی از اعضای کاروان مأمور می شود تا با صدای بلند با آنانی که به دنبال شترها رفته‌اند صحبت و ارتباط را حفظ کند تا مبادا در تاریکی شب گم شوند. صدای اندوه زای این مرد، تنها راهنمای آنان در تاریکی قیرگون است و بدا به حال رفقای بیچاره‌ای که وزیدن باد مخالف نگذارد تا آن را بشنوند. روز شانزدهم مه / ۲۶ اردیبهشت از دور و در سمت شمال خاوری سلسله ارتفاع قرنداغ[۴] [قران طاقی] را دیدیم که بعداز ظهر همان روز به آن رسیدیم. در اترك به ما گفته بودند که می توانیم در اینجا انتظار دیدن ترکمانان یموت را با صلح و صفا داشته باشیم. با این حال دربارهٔ این موضوع اضطرابی عمومی حکمفرما بود چون این ترس و امکان وجود داشت که به جای دیدن دوستان، مورد حملهٔ دستجات دشمن، به همان قوتی که از یموتها انتظار می رفت، واقع شویم. ترکمن شجاعی را برای آوردن خبر از نواحی مجاور جلو فرستادیم. چندان نپایید که چادرهای پرت افتاده‌ای را دیدیم، خیالمان پرکشید و از خود پرسیدیم با چه طایفه‌ای برخورد خواهیم کرد. عاقبت دیدیم همهٔ آنها یموت هستند و تمام روز را در میان آنان سپری کردیم.

به نحو دلپذیری از دیدن تعدادی خرابهٔ باستانی در نزدیکی کوه قرنداغ متعجب شدم؛ افسانه‌های منسوب به آن می گوید اینها بقایای کعبه هستند که خداوند به سبب محبت خاصی که به ترکمنها دارد ابتدا کعبه را اینجا قرار داده، لیکن گوکلن، این شیطان آبی چلاق، آن را خراب کرد و خداوند نیز کعبه را به مکه انتقال داد. به

4- Karendag

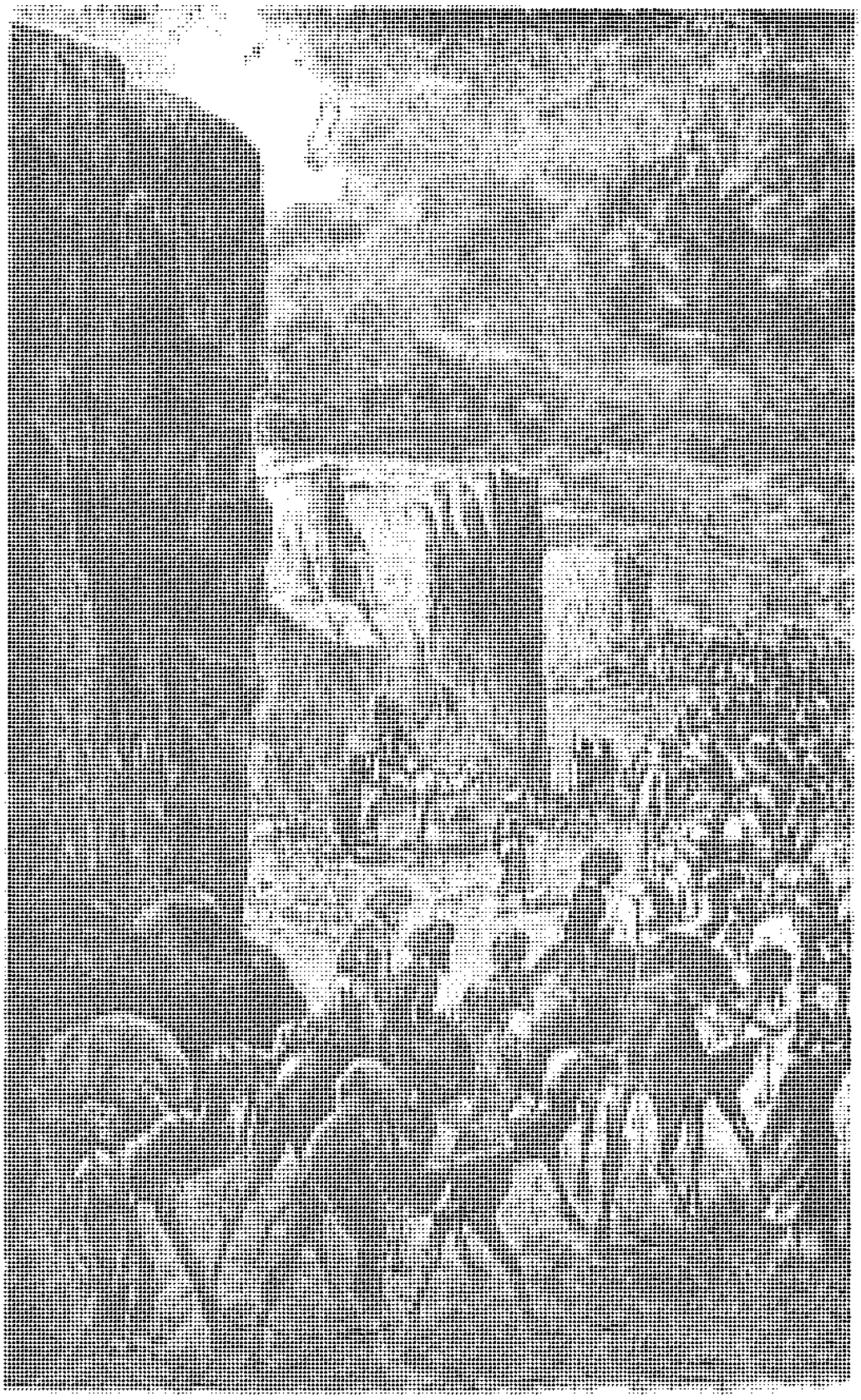

قافله حجاج در قران طاقی

همین دلیل ترکمنها مدام در زندگی خود با گوکلانها، اخلاف گوکلن، در حال دشمنی و جنگ به سر می برند.

صحراگردانی که در آن نواحی سکنا داشتند دسته دسته برای دیدن کاروان و انجام معامله با برخی از کاروانیان نزد ما آمدند. غروب آمادهٔ حرکت شدیم؛ قبل از آن یکی از گاومیشها، گوسالهٔ سالمی به کاروان هدیه کرد و کاروانباشی را غرق شادی نمود. در جاده به فکرش رسید گوساله ناتوانتر از آن است که پا به پای قافله حرکت کند پس مجبور است او را بر گردهٔ شتری جا دهد. من و حاجی بلال تنها کسانی به شمار می رفتیم که کجاوه نشین بودیم، طبعاً سراغ ما آمد و خواست یکی از ما جای خود را به گوسالهٔ نوزاد بدهیم. حاجی بلال با اظهار محبت نسبت به من که نمی توانم با پای لنگ جای راحت دیگری پیدا کنم در کمال اشتیاق جای خود را به گوساله سپرد. اما دیری از جایگزینی حاجی بلال با گوسالهٔ همپالکیم نگذشته بود که دلیل واقعی رضایت دل حاجی را کشف کردم ـ گوساله بوی گند می داد. شبها که گهگاه مرا از خواب عمیق بیدار می کرد باز پذیرفتنی بود اما در اثنای روز که در معرض حرارت خورشید قرار می گرفت بسختی می توانستم همسایهٔ خوشبویم را تحمل کنم. خوشبختانه این عذاب من چندان نپایید، گوساله سه روز بعد با کجاوه نشینی وداع گفت.

طبق محاسبه با طی دو روز راه از منزلگاهی که روز هجدهم مه / ۲۸ اردیبهشت سفر خود را از آنجا آغاز کردیم، به [کوهستان] بالکان بزرگ و دوازده روز پس از آن به خیوه می رسیدیم. راهنمایان ما امیدوار بودند بتوانند در دشتهای مسطح برکه‌های آب باران پیدا کنند. آخرین بار ظرفهای خود را از آب گل آلود دو منبع کوچك آب قرنداغ پر کرده بودیم که به دلیل تکان مداوم بر گردهٔ شتر به توده‌ای از گل مایع و بدبو و بدمزه تبدیل شده بود. با اینهمه می باید در استفاده از آن هم بسیار صرفه‌جو باشیم، زیرا هیچ امیدی نمی رفت تا بعد از عبور از بالکان بزرگ آبی به دست آوریم. از این زمان به بعد راهپیمایی ما منظمتر شد. معمولاً روزانه سه بار و هر بار حدود یك و نیم تا دو ساعت توقف می کردیم. اول با دمیدن صبح اطراق می کردیم، تا نان روزانه را بپزیم، دوم هنگام ظهر، تا هم چهارپایان و هم ما آدمها اندکی استراحت کنیم و سوم قبل از غروب آفتاب، تا بتوانیم شام ناچیز خود را یعنی

اندکی نان و چند قطره آب را به پیمانه بخوریم. خاك منطقه‌ای که از آن می گذشتیم خاك رس سفت و تفتیده‌ای بود که بندرت و در فواصل زیاد چند برگ علف نیمه خشك بر آن روییده بود. تابش داغ خورشید با ایجاد هزاران ترك سوزان، سطح بیابان را شیار داده بود. مسافری که پیش روی خود دشت بی انتهایی عاری از هرگونه آثار حیات را می بیند بجز ملال هولناك چیزی احساس نمی کند، به همین دلیل حتی رسیدن به منزلگاه جدید هم خود کمال آسودگی محسوب می شود زیرا می تواند در آنجا از حرکت یکنواخت شتر خلاص شود و اندکی بیاساید.

روز بعد نزدیك ظهر در مسافتی مه‌آلود ناگهان کوههای بالکان کوچك نمودار شدند. ترکمنها دربارهٔ وسعت و اندازهٔ این سلسله جبال و نیز زیبایی و غنای کانی آن نزد من تحسینی کشاف کرده بودند. با رسیدن غروب خواب بر کاروانباشی، که همیشه بی خوابی می کشید، غلبه کرد و مراقبت کاروان را به ساربان سپرد و او هم ما را به چنان خطری رهنمون کرد که چیزی نمانده بود همگی طعمهٔ مرگ شویم. در پای بالکان باتلاقهای فراوان نمك وجود دارد که سطح آنها را قشر ضخیمی از ذخایر نمك پوشانده که نمی توان بآسانی آنها را از زمینهای سفت مجاور تشخیص داد. جانشین کاروانباشی، ما را به یکی از این باتلاقها آورده بود آن قدر هم پیش رفته بودیم که چهارپایان به علت سستی زمین زیر پای خود، با وجود تمام تلاشی که به کار می بردیم، گام از گام برنمی داشتند. بسرعت از شترها پیاده شدیم؛ شاید بتوانید وحشت مرا در آن لحظه‌ای تجسم کنید که به مجرد پیاده شدن احساس کردم زیر پایم چنان تکان می خورد که گویی در تاب نشسته‌ام و زمین آشکارا از هم می گسلد. هراس همه را دربرگرفت. لاجرم کاروانباشی ندا داد هر کس هر جا هست تا برآمدن آفتاب بی حرکت همانجا بماند تا بتوانیم در روشنایی روز خود را از مهلکه دور کنیم. برای سه ساعت مرگبار جرأت جنبیدن نداشتیم و ناچار بی حرکت بر جا ماندیم بعلاوه بناچار از بوی گزندهٔ نمك استشمام می کردیم که سرها را به دوّار می انداخت. عاقبت رگه‌های خاکستری، ته رنگ لعل فام سپیده‌دمان را، که قلبهایمان آنهمه مشتاق آن بود، در خود حل کرد. کاروان با زحمت و تلاش فراوان موفق شد خود را از این دام باتلاقی بیرون بکشد و به زمین سفت عقب بنشیند، اگر اندکی جلوتر رفته بودیم، اگر نگوییم همهٔ کاروان، دست کم بخشی از آن محکوم

به فنای قطعی بود.

روز بیستم مه / ۳۰ اردیبهشت به کوههای بالکان کوچك رسیدیم که از جنوب خاوری به شمال باختری گسترده است. در آن روز و تمام روز بعد در امتداد دامنه‌های آن راه پیمودیم. کاروانباشی اعلام کرد حالا درست به بیابان واقعی پا می گذاریم. خیلی زود به بستر قدیم اوکسوس [جیحون] رسیدیم و باطی آن در جانب مقابل به دشت مرتفعی داخل شدیم. رفته رفته سلسله کوه بالکان در افق آبی رنگ محو گشت و صحرای سوزان با شکوه هراسناکش در جلوی ما گسترده شد. در همین جاست که انسان مستغرق در معنای لایتناهی می شود، اثری که فقدان هر نوع صدا در روان آدمی برجا می گذارد؛ و تغییر رنگ و تغییر وضع ظاهر خورشید را نمی توان به وصف آورد. تا این زمان همیشه تصور کرده بودم که جذابیت بیابان عمدتاً ناشی از شیفتگی تخیل هیجان زدهٔ سیاحان است، اما آن قدر زنده ماندم تا از فریب این پندار بیهوده‌ام رها شوم.

روز بیست و دوم مه / اول خرداد، نزدیك "یتی سیری"[5] اردو زدیم. تسمیهٔ این مکان مربوط به "هفت چاه" می شود که از زمانهای قدیم در اینجا وجود داشته است اما حالا اغلب آنها خشکند. شاید بتوان در یکی دو تا از آنها مقدار کمی آب به دست آورد اما به سبب شوری و بدبویی، غیرقابل شرب است. کاروانباشی به ما امیدواری و دلداری داد که تا غروب آن روز می توانیم آب باران پیدا کنیم، اما در آن لحظه مایل نبودم اندك آب باقیمانده (که بسیار گل آلود بود) در مشکم را بگذارم و از آب مشمئز کنندهٔ چاه بیاشامم. حیوانها را آب دادند و بعضی از مسافران نیز با اشتیاق در آشامیدن آن با شترها رقابت کردند. بعداز استراحت کوتاهی راه افتادیم؛ برحسب تصادف در سر راهمان بر بالای توده‌ای شن که روی دو کومهٔ شن کوچك بالا آمده بود، چشمم به دو کجاوهٔ خالی افتاد. به عقیدهٔ همسفرانم این سبدهای چوبی به اشخاصی تعلق داشتند که در همین مکان هلاك شده‌اند؛ ترکمنها برای هر شیئی که زمانی در مالکیت انسان بوده است حرمت فراوان قایلند. عجب حرمتی! در کنار احساس رقت قلب و ترحم نسبت به سبدی چوبین، فقط به این دلیل که زمانی انسانی در آن می نشسته است، الحق که فروختن انسان به بردگی و کشاندن انهدام و

5- Yeti siri

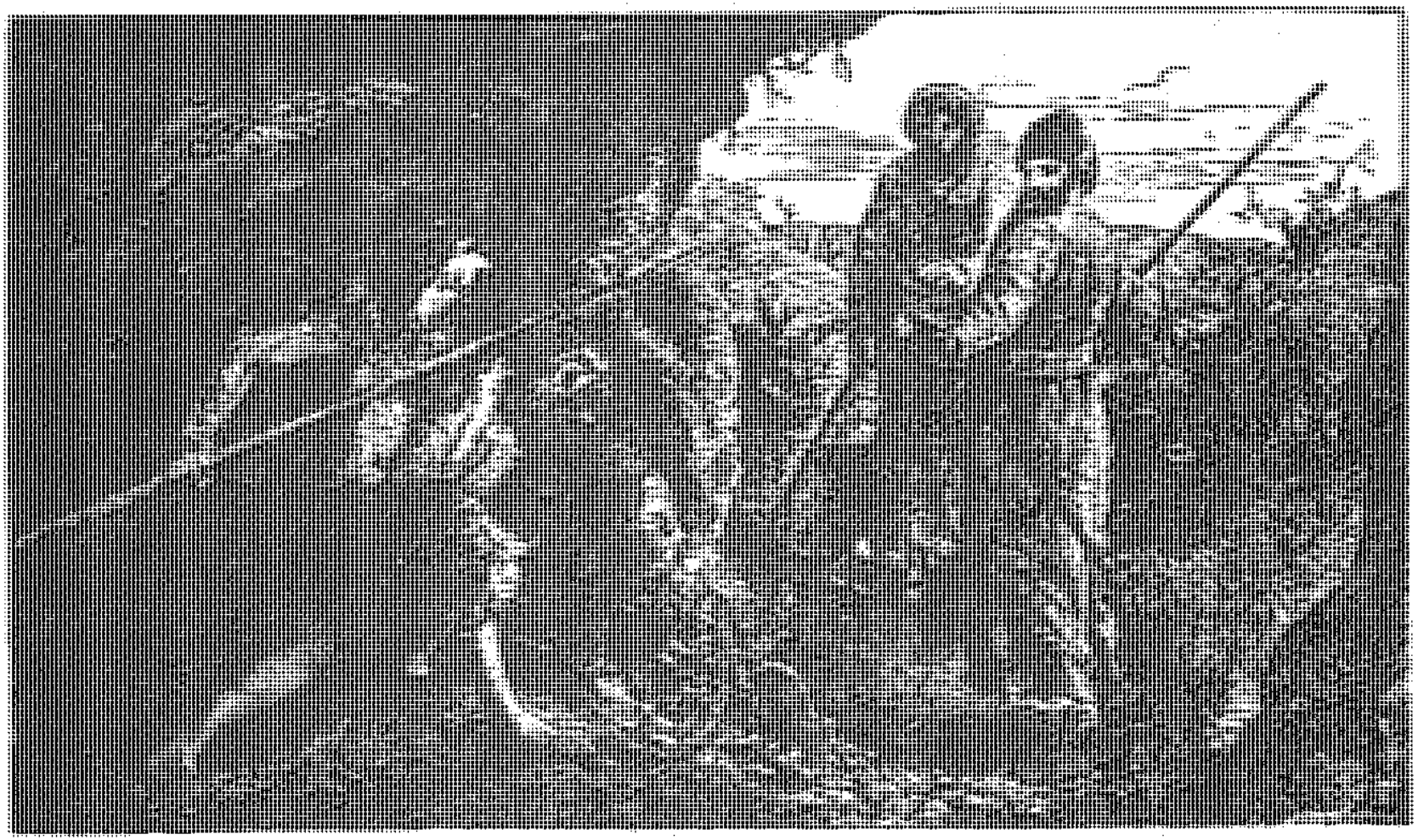

خون جنایت

ویرانی به درون مملکتی را باید کاری ستودنی به حساب آورد!

نزدیکهای غروب به اتفاق کاروانباشی و چندتایی ترکمن، پیاده به جستجوی برکه‌های آب باران وعده داده شده، از کاروان جدا شدیم. همگی بخوبی مسلح بودیم و در جهات مختلف به کاوش پرداختیم. من دنبال کاروانباشی ـ که بعداز آخرین برخورد روابطمان بسیار حسنه شده بود ـ راه افتادم. ناگهان چشم او بر ردپایی در شن افتاد و با روشن کردن فتیلهٔ آتش زنه، در سایهٔ نور ضعیف آن، آثار پا را تا دهانهٔ مغاره‌ای دنبال کردیم. پس از مختصری تردید داخل آن شدیم و در کمال وحشت چشمم بر مردی افتاد که ظاهری کاملاً وحشی داشت؛ با موهای سر و ریش بلند و ژولیده و ناخنهای فوق العاده دراز، خود را در پوست بز کوهی پیچیده بود. او نیز با دیدن ما از تعجب برجست و با گرفتن نیزه‌اش به سویمان هجوم آورد. من با هول تمام عقب نشستم، اما رفیقم با خونسردی کامل بر جا ماند و سلاح خود را که بر دست گرفته بود پایین آورد و در همان حال با صدای آرام گفت "امان هُل!" (سلام) و مکان هراسناك را ترك گفت. من که جرأت نداشتم زیاد پرسش کنم در مراجعت از حرفهای کاروانباشی فهمیدم مردی را که دیده‌ام یك "قاتلی دیر" است (مردی است که قتل کرده). بعداز آن به من گفتند این آدم بدبخت از مجازات عادلانهٔ خونی که بر زمین ریخته است فرار کرده و چند سال است که زمستانها و تابستانها در این صحرای سوزان سرگردان است.

رفقای دیگر نیز مثل ما دست خالی از جستجوی خود بازگشتند زیرا کوچکترین اثری از آب پیدا نبود. از این فکر که امروز مجبورم آن چند قطرهٔ رسوبات گل آلود را، که هنوز در اختیار داشتم، مصرف نمایم دچار ترس شدم. آن روز غروب چند تکه نان را در آب جوشان خیس کردم و خوردم؛ شنیده بودم آب جوشیده مزهٔ تلخ خود را از دست می دهد. مصمم شدم صبورانه هر چیزی را تحمل کنم، زیرا در مقایسه با همسفرانم دلیل داشتم تا به قدر کافی از وضع مزاجم خرسند باشم چون من در سلامت کامل به‌سر می بردم اما در همان حال مصرف کنندگان آب شور به رنج فراوان دچار شده بودند. به برخی از ترکمنها ظن می رفت که مقداری آب قابل شرب پنهان کرده‌اند. اما اگر کسی در بیابان تقاضا کند تا از آب متعلق به شخص دیگری استفاده کند، او را آدم فوق العاده دیوانه‌ای می دانند؛ و در واقع به کسی که تقاضای

قرض و یا گدایی آب می کند به چشم سفاهت می نگرند. اشتهایم را از دست داده بودم و نمی توانستم حتی چند لقمه نان بخورم. از ضعف و خستگی بر زمین پلاس شدم و به سرنوشت تألم‌بارم افسوس می خوردم که ناگهان دیدم همراهانم بلند می شوند و دور کاروانباشی حلقه می زنند و بعضی نیز به من اشاره می کردند با مشکم به ایشان ملحق شوم. شنیدن کلمهٔ "آب" کفایت می کرد تا جان در کالبدم روان شود. از روی زمین پریدم و با نزدیك شدن به جمعیت دیدم کاروانباشی به هر یك قریب دو لیوان آب زلال و تازه می دهد. بعدها این ترکمن دلاور به ما گفت سالهاست که عادت دارد تا در مکانهای مخفی مقدار زیادی آب ذخیره کند تا به وقت نیاز به نفع همگان از آن استفاده نماید. این کار ثواب بزرگی محسوب می شود؛ ضرب المثلی ترکمنی می گوید: "دادن یك قطره آب در بیابان به تشنه‌ای، گناه صد سال را می شوید."

بسختی می توان عظمت یك چنین عمل نیکی را، در قیاس با لذتی که نوشیدن یك جرعه آب گوارا به انسان می بخشد، تعیین و توصیف کرد. اشتیاقم برای غذا از دست رفت و اندیشیدم سه روز می توانم بی آبی بکشم. تا آنجایی که به تشنگی مربوط می شد وضعم بار دیگر خوب شد اما برای نان دچار مشکل شدم. به سبب فقدان اشتها و رخوتی که مرا در خود فرو برده بود فکر کردم به عوض استفاده از آتش چوب، که می باید مدتی صرف نمایم تا در فواصل زیاد جمع آوری کنم، بهتر است از تپالهٔ شتر ـ سوخت معمول در بیابان ـ استفاده کنم؛ اما این را هم کمتر از حد نیاز جمع کردم. خمیر را بر خاکستر داغ آن گذاشتم، اما چون حرارت کافی نداشت اگر یك هفته هم آنجا می ماند نان نمی شد. بسرعت دویدم تا قدری چوب جمع کنم اما وقتی که برگشتم هوا کاملاً تاریك شده بود. فوراً دست به‌کار شدم تا آتشی روشن کنم، لیکن کاروانباشی با مشاهدهٔ آن فریاد زد و پرسید: "آیا می خواهی محل کاروان را با آتش به دشمن نشان دهی؟" مجبور شدم بیدرنگ آتش را خاموش کنم و نان نیم فطیرم را بردارم.

روز بیست و سوم مه/ ۲ خرداد اشعهٔ خورشید با حرارت سوزان بر سر ما تابیدن گرفت. شنزار به عمق یك پا چنان داغ شد که حتی سختی کشیده‌ترین آسیایی که هیچ گاه کفش یا چکمه‌ای به پا نکرده بود ناگزیر شد تکه‌های چرم به شکل

چارق به پای خود ببندد. ده سال بعد که قوای روسیه به فرماندهی سرهنگ مارکسوف[۶] همین بخش از بیابان را طی کرد فهمیدم بالاترین درجه حرارت در ماه مه در اینجا و در آفتاب به ۵۴ درجه رومو[۷] (قریب ۱۵۲ درجهٔ فارنهایت / ۷۱ درجه سانتیگراد) می‌رسد! تعجبی نداشت که تأثیر آب گوارای روز قبل خیلی زود زایل شد و از نو تشنگی کم کم شروع به آزار کرد که امیدی هم به رفع آن نبود. ظهر کاروانباشی به ما اطلاع داد راه چندانی با "قهرمان آتا"، مکان زیارتی، نداریم طبق وظیفه ناگزیر بودیم از شترها پایین بیاییم و قریب یك ربع ساعت پیاده‌روی کنیم تا به مقبرهٔ غول آسای او برسیم و در آنجا مراسم مذهبی را به‌جا آوریم. بآسانی می توانید بیزاری منِ مجبور و سوخته از حرارت خورشید و نیمه‌جان از تشنگی را مجسم کنید که می بایست به دستهٔ زوار ملحق شوم. مزار بر بالای تپه‌ای قرار داشت؛ دور آن تجمع کردند و با گلوی خشك به صدای بلند به خاندن "تلقین" و تلاوت قرآن پرداختند. در دل خود گفتم ای زاهد سنگدل نمی توانستی مزارت را جای دیگر ترتیب دهی تا من از عذاب این زیارت نجات می یافتم! به حالت خفگی و در وضعی که نمی توانستم نفس بکشم بر سر قبرش به درازای حدود سی پا و پوشیده از شاخهای قوچ، که در آسیای میانه مظهر فضیلت به‌شمار می رود، نشستم. کاروانباشی برایمان گفت "مرادی" که در این قبر خفته است به همین اندازه دراز بوده است و در گذشته‌های دور از چاههای آب این حوالی، که اجنه تهدید کرده‌اند آنها را با سنگ پر می کنند، دفاع کرده است. کپه‌های کوچکتر و بی شمار خاك در اطراف مزار این مرد پارسا نشان از آرامگاه مسافران بیچاره‌ای می داد که جان خود را در نقاط مختلف این بیابان یا به علت وجود راهزنان و یا مصایب طبیعی از دست داده‌اند و در همین مکان به‌خواب ابدی فرو رفته‌اند. از شنیدن این خبر که چاههای آب تحت حمایت این زاهد قرار دارد قلبم به این امید شاد گردید که آب گوارایی در این حدود پیدا می کنیم. با شتاب خود را در میان نخستین کسانی جادادم که به نقطهٔ موعود یعنی به آب رسیدند. چشمم به چشمه‌ای از آب قهوه‌ای رنگ و گل آلود افتاد، مشتی برداشتم. مثل یخ سرد بود، اما وقتی به لب بردم دیدم به قدری شور و تلخ و بدبوست

6- Markusoff

۷- Réaumur (1683-1757) طبیعی دان و فیزیسین فرانسوی که در سال ۱۷۳۰ دماسنجی اختراع کرد که طبق تقسیم بندی او، دماسنج به ۸۰ درجه که نقطه جوش آب فرض شده بود، مدرج می شود.

که ناچار شدم آن را بریزم. سرخوردگیم نهایت نداشت؛ برای نخستین بار به‌طور جدی نگران آینده‌ام شدم.

از اقبال بلند در اثنای شب باران طوفان‌زایی با دانه‌های درشت باریدن گرفت و نزدیکیهای صبح به منتهی الیه شنزار رسیدیم. سه روز طول کشیده بود تا از آن عبور کنیم. اطمینان قطعی داشتیم در مسیر آن روز، در این زمین آمیخته از خاك رس و شن، آب باران فراوانی پیدا می کنیم. کاروانباشی با قضاوت از ردپای فراوان غزالها و خران وحشی به تحقق امید ما قطعیت می بخشید اما از خود هیچ عقیده‌ای ابراز نمی کرد فقط برای جلورفتن فشار می آورد؛ دیری نپایید که چشمان تیزبینش، در مسافتی دور، گودال آب باران را تشخیص داد. وقتی که کاروانباشی کشف خود را اعلام کرد سوا!سوا! (آب، آب) بر لبان همه جاری شد. نزدیك ظهر به آنجا رسیدیم؛ بجز گودال بزرگ آبی که از دور دیده بودیم، در سر راهمان نیز چاله‌های متعددی پراز آب باران گوارا وجود داشت. نخستین فردی بودم که به سوی آب دویدم، نه آنکه بنوشم بلکه مشك و سایر ظروفم را از مایع گرانبها، قبل از آنکه در اثر به‌هم زدن گل آلود و تیره رنگ شود، پرکنم. یك ربع بعد همه در منتهای شادی به خوردن صبحانه نشستیم.

دیگر از این منزلگاه تا خیوه می توانستیم بی وقفه مشکهای خود را از آب گوارا پر کنیم و سفر ما، البته در قیاس با آنچه قبلاً تجربه کرده بودیم، مسافرتی دلچسب محسوب می شد. غروب به مکانی رسیدیم که هرچیز آن نشانی از سرور بهار واقعی می داد و در میانهٔ دریاچه‌های کوچك واقع در دل مرغزارهای سبز و خرم اردو زدیم. ناخودآگاه اندیشه‌ام به وضع غم انگیز روز پیش متوجه شد و بسختی می توانستم خود را قانع کنم که چشم انداز زیبای پیش رویم دیگر سراب نیست. سخن کاروانباشی بر رضایت خاطرمان افزود زیرا اعلام کرد خطر حمله به کاروان رفع شده و بعداز آن دیگر می توانیم شبها آتش روشن کنیم. همسفران ترکمن فراوانی آب را به حضور حاجیها در کاروان نسبت می دادند. مشکها را از آب پرکردیم و شادمانه دل به سفر سپردیم.

فصل بیست و یکم

در خیوه

با نزدیك شدن غروب به درّهٔ تنگی رسیدیم که دشت موسوم به قافلان قیر (دشت ببر) در آن سویش گسترده بود. بالا رفتن از این منطقهٔ مرتفع، به ارتفاع حدود سیصدپا، هم برای مسافران و هم برای چهارپایان بسیار خسته‌کننده بود. ترکمنها مدعی بودند که قافلان قیر در عهد قدیم جزیره‌ای میان دو شاخهٔ جیحون بوده که رودخانه آن را در میان داشته است. تردیدی نیست این قطعه زمین به لحاظ ترکیب و فراوانی رستنیها و شمار فوق العادهٔ حیوانات که در آن مأوا گرفته‌اند، با محیط بیابانی اطراف خود تفاوت بسیار دارد. درست است که در مسیر سفرمان گهگاه با غزالها و خران وحشی منزوی برخورد کرده بودیم، لیکن در اینجا آنها را در گله‌های چندصدتایی می دیدیم. یك بار ابر غلیظی از گرد و غبار مشاهده کردیم که از سمت شمال وزیدن گرفت و به ما نزدیك و نزدیکتر شد. کاروانباشی و ترکمانان بیدرنگ دست به اسلحه بردند و هرچه تودهٔ گرد و غبار نزدیکتر می آمد، آنان بیقرارتر می شدند. عاقبت حدس زدیم شاید سبب این گردو غبار دسته‌ای سوار باشد که در خطی منظم چهارنعل می تازند. اما ترکمنها سلاحهای خود را پایین آوردند. سرانجام در پنجاه قدمی خود گله‌ای حیوان وحشی را دیدیم که می دویدند و تقریباً در گرد و غبار گم شده بودند. با گذشت یك دقیقه، صدایی شنیدیم که گویی صدای

توقف ناگهانی هزار اسب سوار در یك خط منظم بود. در جلوی خود تعداد بی شماری خر وحشی مشاهده کردیم که با توقف ناگهانی تنگ هم به صف ایستاده بودند. این حیوانات نیرومند و سرزنده برای یك ثانیه ایستادند و به ما زل زدند و سپس چون گردباد از جا کندند و در جهت باختر روان گشتند.

بیست و هشتم مه / ۷ خرداد به شورگُل (دریاچه نمك) در دشت قافلان قیر رسیدیم. شش ساعت استراحت کردیم تا به طهارتی که حکم اسلام بود بپردازیم، زیرا مدتی بود که باجبار آن را ترك گفته بودیم. در این فرصت همسفرانم بسته‌های خود را باز کردند و هر کدام پیراهن اضافه‌ای در آن یافتند؛ من تنها کسی بودم که پیراهن اضافی نداشتم. حاجی بلال پیشنهاد کرد تا پیراهنی به من قرض دهد، تشکر کردم و نپذیرفتم، چون بخوبی می‌دانستم در ظاهر فقرزده حد اعلای امنیت را دارم. صورتم با لایه‌ای از گرد و غبار به ضخامت یك اینچ پوشیده شده بود. در بیابان فرصتهای فراوانی دست داد تا گرد و خاك صورتم را بشویم، اما ترجیح دادم آن را به عنوان حفاظت در مقابل حرارت خورشید حفظ کنم. حقیقت آن بود که نه تنها من بلکه بقیه نیز به عوض وضو، با خاك شنزار، که دستور پیامبر برای مسافران بیابان است، تیمم می کردیم از این رو به طرز وحشتناکی از قیافه افتاده بودیم. پس از آنکه دوستانم شستشو کردند و لباس تازه پوشیدند، آن وقت بود که دیدم ایشان در قیاس با من چه لردهای معظمی به‌نظر می رسند. تعدادی از همسفران پیشنهاد کردند چند تکه لباس به من قرض بدهند، لیکن مؤدبانه تشکر کردم و الطافشان را نپذیرفتم و به آنان اعلام کردم می بایست منتظر بمانم تا خان خیوه به من لباس بدهد.

چهار روز دشت مرتفع قافلان قیر را زیر پا داشتیم که یك روز صبح چشمانم از دیدن چادرهای بیشمار در سمت راست و چپ شادمان گشت. چادرنشینان برای دیدن ما دسته دسته از چادرها بیرون ریختند و با خوشامدگویی دوستانه و گفتن "امان گلدینگیز" (خوش آمدید!) به پیشواز آمدند. الیاس در میان این عده دوستان فراوانی داشت، بیدرنگ رفت تا نان داغ و صدقهٔ عید قربان بیاورد (مردم درست در همین زمان مشغول برگزاری این عید بودند که از مهمترین اعیاد اسلامی است). بزودی از گشت و گذار خود با باری از نان و گوشت و "قمس"[1] (نوشیدنی تند و

1- Kimiss

لشکر خران وحشی

ترشی که از شیر مادیان عمل می آورند) بازگشت و همه را میان ما تقسیم کرد. دیری نگذشت صحراگردانی که در مسافت دورتری زندگی می کردند فرا رسیدند تا دست ما را بفشارند و بدین طریق عمل خداپسندانه‌ای انجام دهند. سهم ما در این عمل پرهیزگارانه دریافت مقدار زیادی صدقه به صورت گوشت تازهٔ گوسفند و اسب و شتر بود.

غروب روز ۳۰ مه / ۹ خرداد در حالی که سرگرم تهیهٔ چای بودیم از شنیدن صدای ترسناك شترانی که برای چرا رها کرده بودیم، از جا جستیم. پیش از آنکه فرصت کنیم تا علت ترس آنها را بدانیم ناگهان پنج سوار ظاهر شدند که با تمام سرعت، مستقیم به سویمان می تاختند. ما نیز فوراً به سوی سلاحهایمان هجوم بردیم و در یك ثانیه آمادهٔ رویارویی شدیم. سواران از سرعت خود کاستند و ترکمانان خیلی زود فهمیدند باشتباه آنان را دشمن پنداشته‌اند. زیرا سواران فقط می خواستند به‌عنوان اعضای کاروان همراه ما سفر کنند.

صبح بعد به آبادی ازبك‌نشینی در حومهٔ "آق یاپ" (کانال سفید) وارد شدیم. در اینجا بود که تمامی صحرای سوزان، گسترده در میان گمش تپه و خیوه را پشت سر نهادیم. در اینجا برای نخستین بار ازبکها را دیدم و ایشان را مردمی بسیار مهربان و مشفق یافتم. طبق معمول دیدارها را انجام دادیم و گرد همهٔ خانه‌ها گشتیم و از خواندن فاتحه محصول فراوانی حاصل کردیم. هنوز هم وقت بود که آن روز به اقامتگاه الیاس برسیم اما او به سبب غرور ذاتیش نمی خواست بیخبر آنجا برسیم. از این رو شب را در خانهٔ عموی ثروتمندش، که دو ساعت راه با خانهٔ الیاس فاصله داشت، با مجللترین پذیرایی صبح کردیم. الیاس در این فاصله ورود ما را به زنش اطلاع داد و صبح بعد، اول ژوئن / ۱۱ خرداد به آبادی آق یاپ وارد شدیم. بستگان و دوستان بیشمار الیاس به استقبال آمدند و با احترام فراوان پذیرای ما شدند. الیاس چادر قشنگی برای اقامتم عرضه کرد، اما باغ او را ترجیح دادم زیرا مدتها بود که روحم در اشتیاق سایهٔ درختی به انتظار مانده بود. پس از استراحت مختصری سفر به سوی پایتخت را از سر گرفتیم و روز بعد به سلامت آنجا رسیدیم. منظرهٔ پایتخت که از دور در احاطهٔ باغها دیده می شد و برجها و گنبدهای فراوانی برفراز خود داشت، تأثیر دلچسبی بر مسافر می نهاد. با دخول از دروازهٔ شهر

نتوانستم این ترس آشکار را از خود دور کنم که مبادا مورد ظن خان خیوه قرار بگیرم؛ خانی که بیرحمی او حتی توسط خود تاتارها محکوم می شد و منطقی بود که در مقایسه با ترکمنها می بایست انتظار سخت‌گیری بیشتری از طرف خان را داشته باشم. شنیده بودم به هر بیگانه‌ای که مظنون شود او را به بردگی می برد و بتازگی چنین بداقبالی ای نصیب شخصی هندو شده بود که مدعی اصلیت شاهزادگی گشته بود. اما من تا این زمان تقریباً در مواجهه با هر خطر بدون از دست دادن حضور ذهن، شجاعت نشان داده و با آن خوگرفته بودم. از این رو خونسردیم را حفظ کردم و فقط در اندیشه نقشه‌هایی بودم که بتوانم سؤظن حاکم مستبد خرافه‌پرست را از خود دور کنم. در طول راه دربارهٔ هر شخص عالیمقامی که از قسطنطنیه دیدار کرده بود اطلاعات کامل و موثقی جمع کرده بودم. در این خصوص بیشتر از هر کس اسم شکرالله‌بی برده می شد که ده سال را در قسطنطنیه در سمت ایلچی گری در "باب عالی" گذرانده بود. نوعی خاطرهٔ گنگ از ملاقات با این شخص در خانهٔ وزیر کشور عثمانی در ذهنم بود. پیش خود می اندیشیدم این شکرالله‌بی استانبول را خوب می شناسد، و باید با زبان و رسومات جاری طبقات اعیان آن آشنا باشد. حالا باید به آشنایی قبلی با او تظاهر کنم و چه بخواهد یا نخواهد این باور را به او بقبولانم؛ و چون فکر می کردم توانایی کامل آن را دارم تا خصوصیات مردی از استانبول را به چنان کمالی بازی کنم که از مردی بومیِ آن شهر انتظار می رفت، از این رو احساس کردم نباید مورد سؤظن ایلچی پیشین خان خیوه واقع شوم تا به این طریق ناگزیر از من حمایت کند.

قبل از ورود ما عدهٔ کثیری بر دروازهٔ شهر به انتظار ایستاده بودند و نان و میوهٔ خشك تعارف می کردند. زیرا سالها می شد که چنان عدهٔ زیادی حاجی به این شهر وارد نشده بود؛ مردم می رسیدند و دور ما جمع می شدند و در خیابانهای شهر با شگفتی بر ما می نگریستند. از هر طرف با گفتن "امان اِسِن گلدینگیز" (خوش آمدید!)، "هاشهبازیم (هی شهباز من!)، "ها ارسلانیم" (هی شیر من!) از ما استقبال می کردند. به محض اینکه به بازار رسیدیم حاجی بلال خواندن "تلقین" (چاووشی) را آغاز کرد. من از بوسیدن دست و پا و حتی ژنده پاره‌های آویزان لباسم توسط مردم، همانند آنکه یکی از مقدسان درجهٔ اولی باشم که همین حالا از آسمان

فرود آمده است، در هیجان فرو رفتم و لذا رساتر از بقیهٔ حاجیها چاووشی می‌خواندم. بر پایهٔ رسم مملکت در کاروانسرایی، که در عین حال گمرك خانه هم بود، بار انداختیم و اندکی بعد در جستجوی شکرالله‌بی بیرون رفتم. به من گفته بودند که او اکنون مقامی ندارد و در حجره‌ای واقع در مدرسهٔ مِحمِد امین، بهترین عمارت خیوه زندگانی می‌کند. توسط یکی از ملازمانش پیغام دادم افندی‌ای از استانبول هستم که او را از آنجا می‌شناسم و مایلم در حین عبور از خیوه احترامم را به او تقدیم کنم. آن مرد شریف و سالمند از این حادثهٔ غریب کاملاً به حیرت افتاده بود و خود به پیشوازم آمد، اما با دیدن گدای ژنده‌پوشی در جلوی خود بهت زده شد. با این حال مرا به اتاقش برد و بلافاصله پس از آنکه چند کلمه‌ای با لهجهٔ اصیل استانبولی صحبت کردم، با علاقهٔ فزاینده‌ای شروع به پرسش دربارهٔ دوستانش در پایتخت عثمانی کرد و از اوضاع سیاسی آنجا و سلطان جدید و این قبیل موضوعات پرسید. در طول گفتگو که بیشتر باهم آشنا شدیم، شکرالله‌بی چنین گریز زد: "به‌خاطر خدا، افندی بگو چه چیزی تو را وادار کرده تا از استانبول، آن بهشت روی زمین، به این ممالك خطرناك بیایی؟" پس به او گفتم به فرقه‌ای از دراویش تعلق دارم و "مرادم" مرا به این سفر فرستاده و "مرید" بایستی دستور پیر را حتی اگر به بهای جانش هم باشد قبول کند. آشنای تازه‌ام از این وصف فوق‌العاده خوشحال شد و فقط می‌خواست بداند به کدام فرقهٔ دراویش تعلق دارم و زمانی که به او گفتم به فرقهٔ نقشبندیه متعلقم، فهمید که مقصد زیارتم بخاراست. او مشتاق بود تا بیدرنگ اقامتگاهی برایم در همان مدرسه ترتیب دهد، اما به عذر آنکه همسفرانم را تنها گذاشته‌ام، دعوت او را نپذیرفتم ولی قول دادم خیلی زود به دیدارش بروم.

روز بعد مأموری از دربار نزدم آمد و هدایایی را که خان برای من فرستاده بود با خود آورد و دستور او را، که می‌باید همان روز غروب در ارك باریابم تا فاتحه‌ای تقدیم خان کنم، اعلام کرد؛ چون آرزوی دیرینهٔ حضرت آن بود تا از درویشی که از "سرزمین مقدس" آمده است، دعای خیر طلب کند. گفتم اطاعت می‌کنم. بعداز ظهر به دیدار شکرالله‌بی رفتم که مایل بود در باریابی من حاضر باشد و توسط او به کاخ خان هدایت شدم. در طول راه مرا تعلیم داد چگونه رفتار نمایم و رسوماتی که می‌بایست در باریابی رعایت کنم شرح داد. در همین حال نیز به من اطلاع داد که با

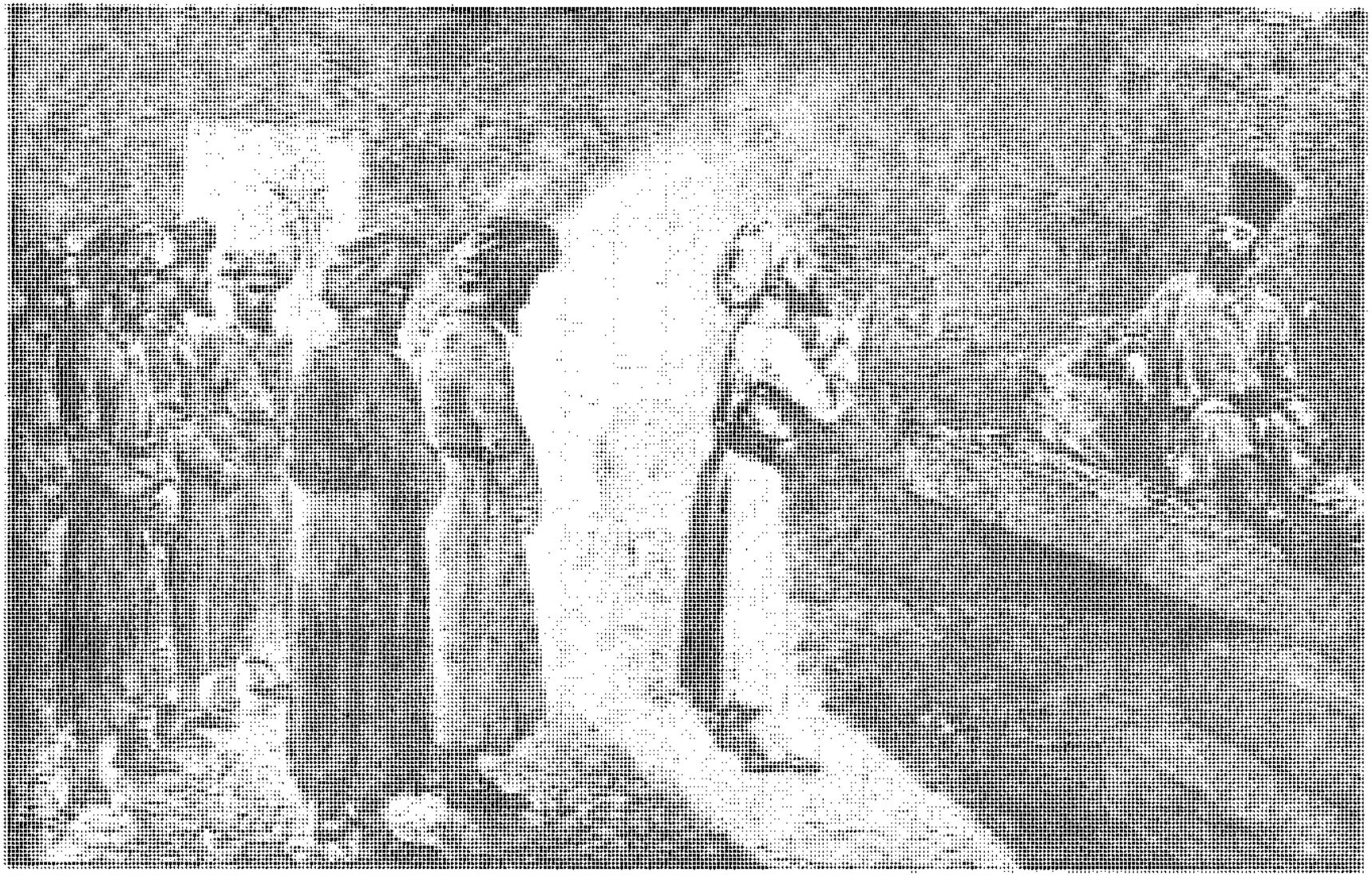

در حضور خان خیوه

"مهتر" (وزیر) رابطهٔ خوبی ندارد زیرا مهتر او را به چشم رقیب خود نگاه می کند، از این رو چه بسا توصیهٔ او به عوض فایده به من صدمه بزند. با اینهمه، در مراعات رسم موجود بهتر دیدم نخست خود را به مهتر معرفی کنم. اتاق مهتر که به تالار کاخ منتهی می شد و محل ملاقات رسمی روزانه به‌شمار می رفت از انبوه خلایق پر بود و با ورود ما با احترام کنار رفتند و راه باز کردند. برخی از زنان حاضر با اشاره به من می گفتند: "این درویش اهل قسطنطنیه است که برای خان ما ختم دعا می خواند، آرزو می کنیم خداوند دعایش را مستجاب کند."

مهتر را در ایوان و در محاصرهٔ ملازمانش یافتم که با ادای هر کلمه‌اش تبسم می کردند. بشرهٔ تیره و ریش بلندش که تا سینه می رسید نشان می داد که ایرانی است. وقتی می خواستم به او نزدیك شوم چیزی به خدمتگزارانش گفت. مستقیم به سویش رفتم با وقار تمام به او احترام گزاردم و در جایگاه اصلی که حق درویش بود نشستم. پس از خواندن دعای مرسوم، که پس از خاتمه آن همگان دستی به ریش خود کشیدند و بلند "آمین" گفتند، به مبادلهٔ تعارفات رسمی درباری با مهتر پرداختم. آنگاه گفت حضرت ـ که با گفتن آن همه از جای خود بلند می شدند و می نشستند ـ مایل است مرا ببیند و اگر بتوانم چند خطی معرفی نامه از سفارت عثمانی در تهران یا از خود سلطان ارائه کنم، او خوشحال خواهد شد. جواب دادم سفرم برای اهداف دنیوی صورت نپذیرفته که نیاز به چیزی داشته باشم، با این حال برای امنیت شخص خودم فرمانی ممهور به "طُغرا" (مهر سلطان) با خود دارم. با گفتن آن، جواز عبور را به دست مهتر دادم که آن را با حرمت فراوان بوسید و مهر آن را بر پیشانیش مالید؛ سپس برخاست و گفت سند را به خان تقدیم می کند. دیری نگذشت که بازآمد و اعلام کرد که خان آماده است مرا بپذیرد. اول شکرالله‌بی داخل شد و من به انتظار ماندم تا مقدمات لازم فراهم شود. هر چند به‌عنوان یك درویش به خان معرفی شده بودم با این حال شکرالله‌بی اطلاع داده بود که من هر پاشای برجسته‌ای را در قسطنطنیه می شناسم. چند لحظ بعد دو افسر زیر بازوی مرا گرفتند و به داخل بردند و با کنار رفتن پرده خود را در حضور سید مِحمِدخان پادشاه خوارزم و خان خیوه یافتم که روی سکوی تخت مانندی نشسته و بر مخدهٔ مخمل سرخ رنگ گردی تکیه داده و عصای سلطنتی طلایی کوتاهی در دست دیگرش بود. با تبعیت

دقیق از رسوماتی که برایم توصیف شده بود دستهایم را به آسمان گرفتم و تمام حاضران و خود خان نیز چنین کردند آنگا سورهٔ کوتاهی از قرآن را قرائت کردم، دوبار علیهم الصل گفتم و دعای کوتاهی خواندم. پس از پایان دعا که خان ریش خود را برای گفتن "آمین" قبضه کرد، همهٔ حاضران با صدای بلند گفتند "قبول بُلغایی" (خدا دعایت را مستجاب کند!) پس از آن به امیر، که دست خود را جلو آورد، نزدیك شدم و پس از انجام "مصافحه" چند قدم عقب نشستم و بدین ترتیب مراسم پایان یافت. در اینجا خان فرمان داد تا دربارهٔ مقصود سفرم و تأثیری که ترکمنها و صحرای عظیم و شهر خیوه بر من داشته است توضیح دهم. پاسخ دادم که رنجها و آزمایشهای فراوان و بزرگی از سر گذرانده‌ام لیکن رؤیت "جمال مبارك حضرت" تمام رنجهایم را در حد کمال جبران کرده است. و ادامه دادم "خدا را سپاس می گویم که این اقبال فوق العاده نیك را نصیبم ساخته و اعتقاد دارم که بایستی این 'قسمت' نیکو را در سفر سلامت بارم به عنوان فال فرخنده‌ای بنگرم." خان از نیّتم برای طول اقامت در خیوه و اینکه آیا معیشت لازم را برای ادامهٔ سفر دارم یا نه پرسش کرد. پاسخم آن بود که پیش از ادامهٔ سفر قصد دارم به زیارت مقابر تمام اکابری که در خاك پر برکت خیوه خفته‌اند بروم و خرج سفر ضروری فراهم می شود و گذشته از این ما دراویش خود را برای چنین جزییات دنیوی دچار مشکل نمی کنیم؛ "نفسی" که "پیرم" برای این سفر در من دمیده می تواند چهار یا پنج روز مرا بدون خوردن هیچ غذایی زنده نگاه دارد. بنابراین آرزوی دیگری ندارم جز آنکه خداوند زندگی آن حضرت را صدو بیست سال طولانی کند.

گویا حرفم پادشاه را خشنود ساخته بود که دستور داد بیست سکهٔ طلا و یك الاق چالاك به من بدهند. سکه‌ها را به این بهانه نپذیرفتم که داشتن پول برای درویش گناه است، اما خر را قبول کردم و در همان حال درخواست نمودم در صورت امکان الاغ سفید رنگی انتخاب کنم؛ سفید یکی از رنگهایی است که قانون شرع برای زایران تجویز کرده است. می خواستم بازگردم که خان از من خواست دست کم در مدت کوتاهی که می خواهم در پایتخت بمانم مهمان او باشم و در این مدت روزانه دو تنقه (شش پنی / معادل ۵ ریال به قیمت رسمی) از خزانهٔ او برای معاشم دریافت کنم. این عطیه را نیز با اظهار سپاس رد کردم و پس از خواندن دعای ختم

بازگشتم. هنگام مراجعتم انبوه مردم حاضر در محوطهٔ ارك و بازار احترام فوق العاده نثارم کردند و سلام و علیکم می گفتند. تا خود را بسلامت در میان چهاردیواری حجره‌ام ندیدم نتوانستم نفس راحتی بکشم.

هر خط چهرهٔ خان حکایت از عیاشی و شکستگی و کند ذهنی و ستمگری غیرانسانی او می کرد. چشمانش فوق العاده در کاسه فرو رفته بود، لبانی سفید و رنگ‌پریده داشت و صدایش می لرزید. از الطاف استثنایی اش نسبت به خودم از صمیم جان سپاسگزار و از این فکر خوشحال بودم که حال می توانم به رضایت دل و بدون هیچ مانعی تمام وقتم را به گشت و گذار در این خانات بگذرانم.

پایتخت چیز زیادی برای دیدن نداشت و آن اندکی هم که ارزش دیدار داشت می شد بآسانی دو سه روز تماشا کرد. لیکن دعوتهای خان و مقامهای حکومتی و تجار برجسته تمامی اوقاتم را می گرفت. از وقتی که معلوم شده بود مورد لطف پادشاه هستم همه می خواستند من و سایر دراویش همراهم را مهمان کنند. قبول شش و حتی هشت دعوت در روز برایم شکنجه‌ای حقیقی بود. حتی امروز هم از یادآوری تعداد دفعاتی که می بایست از سپیده دم، حدود ساعت سه و چهار، تا شب در کنار طبقی برنج غوطه‌ور در چربی غلیظ گوسفند بنشینم، رعشه بر اندامم می افتد. توشباز[1] (نام زاویه‌ای که در آن اقامت داشتم) شامل مسجد و یك حوض بزرگ آب بود، از این رو عمارتی عمومی محسوب می شد و مدام از انبوه جمعیت پر بود. و این فرصت بسیار خوبی فراهم می کرد تا به مشاهدهٔ البسه و شیوهٔ زندگی و تمام رفتار ازبکها بپردازم و با چند تن از آنان آشنا شوم. مردها کلاه‌پوست اهرام مانند بلندی برسر می گذارند و چکمه‌های چرم روسی حجیم و بی قواره‌ای به پا می کنند؛ و غیر از این، لباسشان در تابستان منحصر به پیراهن بلند است. زنان سربندهای بسیار حجیمی شامل پانزده تا بیست دستمال جیبی روسی که هر یك به دور دیگری بسته می شود بر گرد سر می بندند؛ این مخلوقات بیچاره مجبورند در حرارت فوق العادهٔ تابستان با چکمه‌های بسیار بزرگ در پا و پیچیده در چند لای لباس، به حمل ظروف آب بپردازند. اغلب اوقات زنان بر در حجره‌ام می ایستادند و اندکی "خاك شفا" می خواستند، که زایران از خانهٔ پیامبر در مدینه می آورند و

1- Toshebaz

به‌عنوان دارو برای معالجهٔ همه‌گونه بیماری به‌کار می‌رود؛ و یا دردهای جسمانی خود را به طور مشروح توضیح می‌دادند و تمنای "نَفَس" می‌کردند. البته ناگزیر بودم همهٔ تقاضاها را برآورم و با لمس محل درد در آن بدمم یا سه بار روی آن نفس بکشم. پس از آن بیمار از سر آسودگی نفس عمیقی می‌کشید و بسیاری از آنان مصّر بودند که احساس می‌کنند جابجا از درد خلاص شده‌اند. هم من و هم دوستان حاجیم از توفیق درخشان خود در معاملهٔ نفس مقدس خشنود بودیم زیرا خود من از این مائده آسمانی پانزده سکهٔ طلا به چنگ آوردم.

دیری نگذشت فرصتی دست داد تا متقاعد شدم که مهتر یا وزیر خان در صدد آزار من است که البته هیچ دلیلی نداشت جز آنکه از شکرالله‌بی، که حامی من بود، نفرت داشت. نمی‌توانست در تُرك بودنم تردید کند اما سعی می‌کرد تا خان را متقاعد کند لباس درویشی ام فقط پوشش نوعی مأموریت محرمانه از طرف سلطان است که حال دارم به همین منظور به بخارا می‌روم. قبلاً از اقدام غدّارانه‌اش اطلاع یافته بودم به همین دلیل چند روز بعداز نخستین ملاقاتم با خان از اینکه بار دیگر به دربار او دعوت شدم بهیچ وجه تعجب نکردم. جمع بسیاری از ملازمانش حضور داشتند و بعداز ورود بیدرنگ این پرسش را مطرح کرد که آیا واقعیت دارد من با دانشهای دنیوی هم به‌طور کامل آشنا هستم و می‌توانم به سبك صنایع بدیع یا خوشنویسی گلدار نیز بنویسم. از من خواست تا چیزی برای او به شیوهٔ خط استانبول تحریر کنم زیرا اشتیاق فراوان به دیدن آن داشت. بخوبی می‌دانستم این خواسته در نتیجهٔ توطئه مهتر علیه من ترتیب یافته است زیرا معروف بود که او در خط صنایع بدیع گلدار و خوشنویسی صاحب ذوق است و در این باره از حاجیهای همسفرم پرس وجو کرده بود. نوشته‌ای به شرح ذیل نوشتم و تقدیم کردم: "بلند پایه، ای پادشاه و سرورِ قادر و پرهیمنه! من، ناچیزترین خدمتگزار فروتن شما، غوطه‌ور در الطاف پادشاهی، این ضرب المثل را پیش چشم دارم که می‌گوید هر خوشنویسی احمق است، تاکنون خود را نه چندان به تعلیم خوشنویسی مشغول داشته‌ام. از طرف دیگر ضرب المثلی را به خاطر می‌آورم که می‌گوید هر عیب که پادشاه را خشنود سازد بیدرنگ به فضیلت بدل می‌شود، پس به خود جرأت دادم تا این چند خط را بنگارم."

این عناوین مطنطن، خان را بسیار خوشحال کرد اما مهتر احمقتر از آن بود که مضمون اشاره‌ام را دریابد. گفتند تا بنشینم، و با نان و چای پذیرایی شدم و خان از من خواست با او صحبت کنم. در این حال عناوین انحصاری سخن، علم سیاست بود اما من به خصیصهٔ درویشی ام وفادار ماندم و علاقهٔ خیلی کمی به این موضوع نشان دادم و می بایست هر حرفی را بزور از دهنم بیرون بکشند. در تمام این اوقات مهتر با علاقهٔ تمام گوش می کرد و با دقت حالت چهره‌ام را می نگریست تا شاید بتواند دلالتی در تأیید سؤظن خود پیدا کند، اما هیچ فایده‌ای نبرد. خان بار دیگر مرخصم کرد و از اعتماد و الطاف خود مطمئنم ساخت و گفت تا خرج روزانه‌ام را از خزانه‌اش دریافت کنم. به "یساولی" (افسر درباری) دستور داد مرا نزد خزانه‌دار ببرد. او هم که تنها بود بیدرنگ مبلغ گفته شده را به من داد. وی مشغول مرتب کردن "خلعت" یعنی لباسهایی بود که می باید به ارودگاه فرستاده شود تا به پاداش شجاعت قهرمانان به ایشان اعطا گردد. چهار نوع لباس مختلف ابریشمین، همگی روشنترین رنگها و ملیله دوزی شده با گلهایی از رنگ طلا، در آنجا دیده می شد؛ خلعتها را به چهار دسته تقسیم کرده بود و آنها را خلعت برای چهارسر، دوازده سر، بیست سر و چهل سر می نامید. این نامگذاری بسیار عجیب، بهت‌زده‌ام کرد زیرا کمترین نشانه‌ای از "سر" بر روی این لباسها نمی دیدم. خزانه‌دار به عوض پاسخ سؤالم از من خواست تا صبح روز بعد او را در میدان بزرگ عمومی شهر ملاقات کنم. سر وقت حاضر شدم. در آنجا بود که قریب صد سوار آغشته به گرد و غبار دیدم که بتازگی از ارود رسیده بودند و هر کدام چند اسیر با خود داشتند که در میان آنان زنان و بچه‌هایی دیده می شدند که یا به دم اسب یا به قرپوس زین بسته شده بودند و به علاوه هر سوار کیسه‌ای با خود داشت که آن را به زین آویزان کرده بود. به مجرد ورود، هرکدام اسرای خود را به‌عنوان هدیه به خان یا بعضی از اعیان دولت تحویل دادند؛ سپس کیسه‌ها را از زین پایین آوردند و دو گوشهٔ ته آنها را گرفتند و مثل آنکه سیب‌زمینی روی خاك کپه کنند، محتویات آن را خالی کردند. در کیسه‌ها سر آدم، سر بریدهٔ دشمنانشان را، ریخته بودند که در پای مأموری که آنها را می شمرد غلت می خوردند. یاللعجب. او ابتدا سرهایی را که هر سوار آورده بود ثبت می کرد و رسید می داد و مأمور سرها را با پا به طرف کپه لگد می زد. سواران با رسیدهای خود

شکنجه اسرا در خیوه

که نزد خزانه‌دار به منزلهٔ سند دریافت پاداش مربوط به شکل خرقه‌های افتخار چهار و بیست و چهل سر بود، چهار نعل دور شدند. یساولی که قرار بود مرا نزد خزانه‌دار ببرد، پیش از انجام این کار، می باید مأموریت دیگری هم انجام دهد، پس ناگزیر شدم همراه او بروم. سیصد اسیر جنگی چاودوری (یکی از ایلات ترکمن) در سومین حیاط ارك جمع شده بودند و یساول در خصوص همین اسرا بود که دستوراتی از خان دریافت کرده بود. این مردم نگونبخت و سراپا ژنده‌پوش به علت ترس از مرگ و رنج گرسنگی چند روزه همانند مردگانی به‌نظر می رسیدند که از قبر برخاسته باشند. قبلاً آنان را به دو گروه تقسیم کرده بودند، کسانی که زیر چهل سال سن داشتند و مناسب فروش برای بردگی یا قابل هدیه بودند و کسانی که به علت وضع جسمانی یا سالمندی به اصطلاح "آق سَقَل" (ریش خاکستری یا رئیس) نامیده می شدند و محکوم به کیفری بودند که خان برایشان تعیین کرده بود. گروه اول که در دستجات پانزده‌تایی با طوق آهنی به یکدیگر بسته شده بودند توسط مراقبانشان برده شدند. گروه دوم همانند گوسفندانی که به مسلخ آورده شوند، صبر از کف داده در انتظار سرنوشت هولناکی بودند که برایشان معین شده بود. تعدادی از آنان را به دار کشیدند یا گردن زدند. هشت تن مرد کهنسال را به اشارهٔ جلّاد به پشت خواباندند. در این حالت دستها و پاهایشان را به هم بستند، جلاد بنوبت بر سینهٔ آنان زانو می زد و با دشنهٔ تیز به چشمهایشان ضربت وارد می کرد تا کور شوند. پس از اتمام این کار سبع آمیز دشنهٔ خونین را با ریش قربانی پاك می کرد. پس از آنکه غل و زنجیر را از دست و پایشان باز کردند، دیدن این مردمان بینوا که تلاش می کردند به کمك هم از زمین به پا خیزند، منظره‌ای بس هولناك بود. بعضی سرهای خود را به یکدیگر می کوبیدند، برخی از بی رمقی محض باز هم بر زمین می غلطیدند. ناله می کردند و از عذاب و الم پای خود را بر زمین می کوبیدند. مادامی که زنده‌ام از این صحنه با وحشت یاد می کنم.

در سفری کوتاه و دو هفته‌ای در معیت دوستم شکرالله تا حد قونگرات در داخل این خانات گشت زدم. هنگام بازگشت متوجه شدم همسفرانم از اقامت طولانی بی صبری می کنند. اصرار می کردند روز بعد حرکت کنیم، گرمای فزایندهٔ خیوه آنان را هر چه بیشتر مشتاق سفر به بخارا ساخته بود. بیدرنگ برای دیدن شکرالله،

که در مدت اقامتم در خیوه آنهمه مهربانی نشان داده بود، رهسپار شدم تا اجازهٔ مرخصی بگیرم. وقتی این پیرمرد شریف با التماس از من خواست تا برنامهٔ سفر به بخارا را لغو کنم و از "بخارای شریف" مهیب‌ترین چهره را برایم ترسیم کرد تا به آنجا نروم، عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفتم. او از مشرب سؤظن‌آمیز "امیر" (سلطان حاکم) که با هر بیگانه‌ای مثل دشمن معامله می‌کرد، برایم سخن گفت. به‌عنوان یك راز بزرگ فاش کرد شخصی عثمانلی، که سربازان رشید پاشا او را به عنوان معلم به بخارا فرستاده بودند و دو سال بعد می‌خواست به استانبول برگردد، به دستور امیر کشته شده است. البته نصیحت پرمعنای او در من بی اثر بود و به هنگام وداع و بوسهٔ خداحافظی اشك در چشمان مرد کهنسال برق می‌زد.

زمان کسب مرخصی از خان هم برای او دعای خیر طلب کردم. از من خواست در مراجعت از راه خیوه سفر کنم تا او سفیری را همراه من به قسطنطنیه بفرستد و به او مأموریت دهد تا از سلطان جدید برای او تأیید معمول را کسب کند[۲]. پاسخ دادم فکر کردن به آینده گناه است باید ببینیم "قسمت" چه تصمیمی می‌گیرد. آنگاه با هر کسی که در خیوه آشنا شده یا دوستی او را در خلال اقامتم تحصیل کرده بودم وداع نمودم.

۲ـ چون سلطان عثمانی خلیفهٔ مسلمین محسوب می‌شد، امرای ممالك دیگر سعی می‌کردند با کسب تأیید و پشتیبانی او به حکومت خود مشروعیت مذهبی هم بدهند.

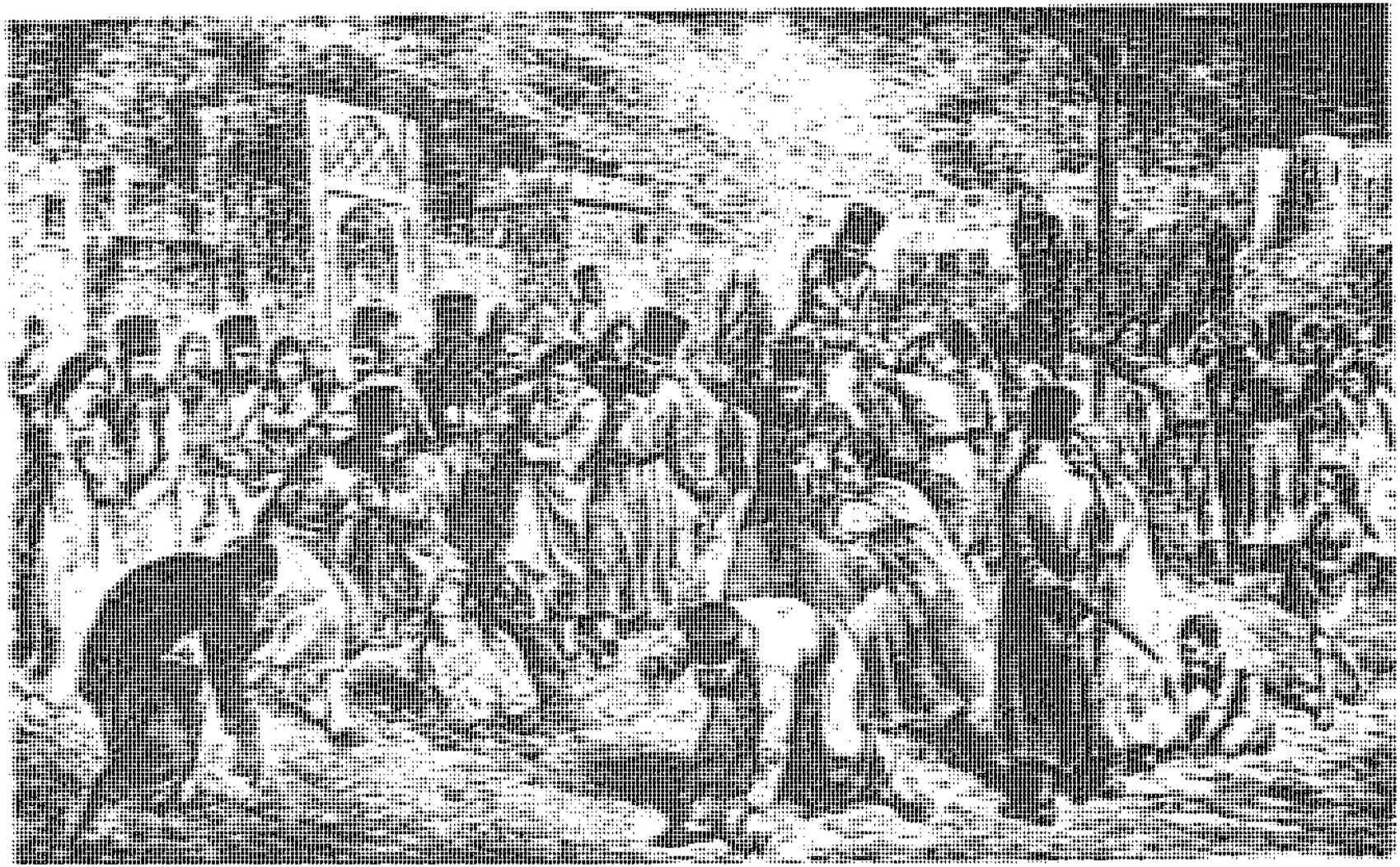

مجازات زناکاران در خیوه

فصل بیست‌دوم

از خیوه به بخارا

برای عزیمت در محوطهٔ خنك و سایه‌دار توشباز جمع شدیم. نیکوکاری و بخشندگی مردم خیوه در سر و وضع تازهٔ کاروان یا درویشان، خود را به جلوه‌گری گذاشته بود. کلاه‌پوستهای بیدزده که در میان ترکمانان بر سر می گذاشتیم جای خود را به دستارهای سفید بی لکه سپرده بود. ژنده پاره‌های گلوله شده که افتخار نام لباس را داشتند جای خود را به رخت سفری کاملی داده بود که به البسهٔ قبلی ما که در مواقع جشن می پوشیدیم بسی برتری داشت. کیسه‌هایمان لبالب پر بود و با رضایت خاطر دیدیم حتی فقیرترین ما نیز خری هرچند هم نزار، برای خود فراهم کرده است. حال برای من دیگر وقت آن گذشته بود که آرد سیاه‌رنگ با خود ببرم؛ جای آن را نان شیرینی سفید رنگ گرفته بود و باروبنه‌ام شامل اجناسی مرغوب مثل برنج و کره و شکر نیز می شد. تنها چیزی را که عوض نکردم لباسم بود. درست است که پیراهنی به من هدیه شده بود، اما آن را در این اندیشه که هنوز وقت زیاده‌رویها نرسیده و ممکن است اثری زنانه‌آسا برمن بگذارد، برتن نپوشیدم. دیرگاه بعد ازظهر روز دوم ژوئن[1] / ۱۲ خرداد پس از آنکه خوشبختانه دعاهای خیر تمام ناشدنی و بغل کردنهای

۱ـ با توجه به مدت اقامت وامبری در خیوه و حوادث بعدی که خود او تاریخگذاری کرده است، دوم ماه جولای برابر با ۱۱ «تیر» از خیوه حرکت کرده است.

خداحافظی به پایان رسید، دستهٔ ما خیوه را ترك کرد. آنانی که بیشتر شوق داشتند در حالی که سیل اشکشان جاری بود به دنبال ما می دویدند و می گفتند «چه کسی می داند خیوه چه وقت شانس آن را خواهد داشت که دوباره این قدر مرد با تقوا را در میان دیوارهای خود مهمان کند!» قوجه[۲] نام شهر کوچکی بود که اولین شب را در آن سپری کردیم. در اینجا برای نخستین بار در «قلندرخانه» یا مهمانسرای مجزا و مخصوص استراحت دراویش، که در جوامع بزرگ ساختن آن مرسوم است، فرود آمدیم. از اینجا تا «خانقاه» بی وقفه از داخل کشتزار عبور کردیم. در قلندرخانهٔ واقع در خانقاه دو درویش نیمه عریان را دیدم که درست هنگام ورود من مشغول خوردن حبهٔ تریاك بودند. بیدرنگ خواستند به آنان ملحق شوم. حبهٔ درشتی را به من تعارف کردند و از اینکه محبت آنان را نپذیرفتم کاملاً به حیرت افتادند. بآسانی نمی شد توجه دوستانهٔ آن دو تن را رد کرد، در عوض با چای از من پذیرایی کردند. در حالی که چای را می نوشیدم، آنان هم به قورت دادن سم تخم خشخاش خود مشغول شدند. با گذشت نیم ساعت تریاك اثر خود را بخشید؛ هر دو در عالم کیف بودند؛ اما در حالیکه بشرهٔ یکی از خفتگان پراز لمعان بود، رنج و الم ناشی از دردوحشتناك بر چهرهٔ دیگره نقش بسته بود.

نزدیکیهای غروب روزی که خانقاه را ترك کرده بودیم به کنار جیحون رسیدیم می بایست بالا آمدن آب جیحون، که از بستر خود بیرون زده بود، نتیجهٔ بارانهای بهاری باشد؛ زیرا رودخانه را بسیار معظمتر از آن یافتم که در تصور داشتم. آب زرد رنگ جیحون در بستر اصلی خود به پای آب کانالهایی که از آن جدا می شود و یا در شاخابه‌های کم سرعت آن جاری است، نمی رسد چون ناخالصیش زودتر ته‌نشین می شود. آنجا که در جیحون شن نشست کرده است، آب آن به لحاظ پاکیزگی و خوش طعمی در میان رودخانه‌های دنیا رقیب ندارد. برای عبور از جیحون می باید باج بدهیم، لیکن پرداخت عوارض در ذات خود به معنای اجازهٔ عبور نیست. بلکه لازم است شخص «پتك» (گذرنامهٔ عبور) ارائه دهد. حاجیها به‌طور مشترك یك گذرنامه داشتند؛ برای من جواز جداگانه‌ای به این شرح فراهم شده بود: «نگهبانان سرحد و ماموران گمرك و جمع آوری عوارض بدانند که این جواز به حاجی

2— Godshe

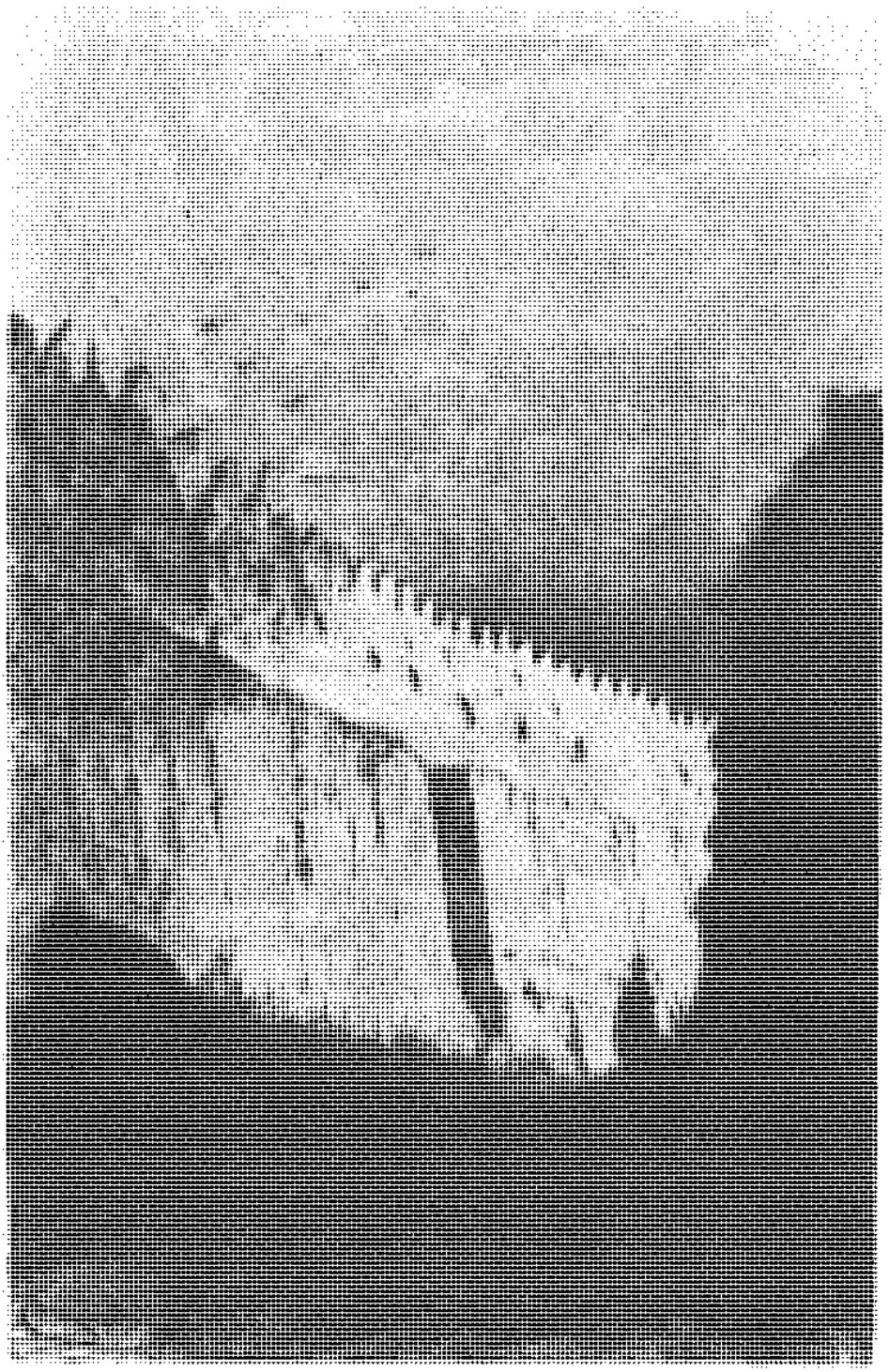

جاده‌ای در آسیای میانه

کلّه‌ای چند

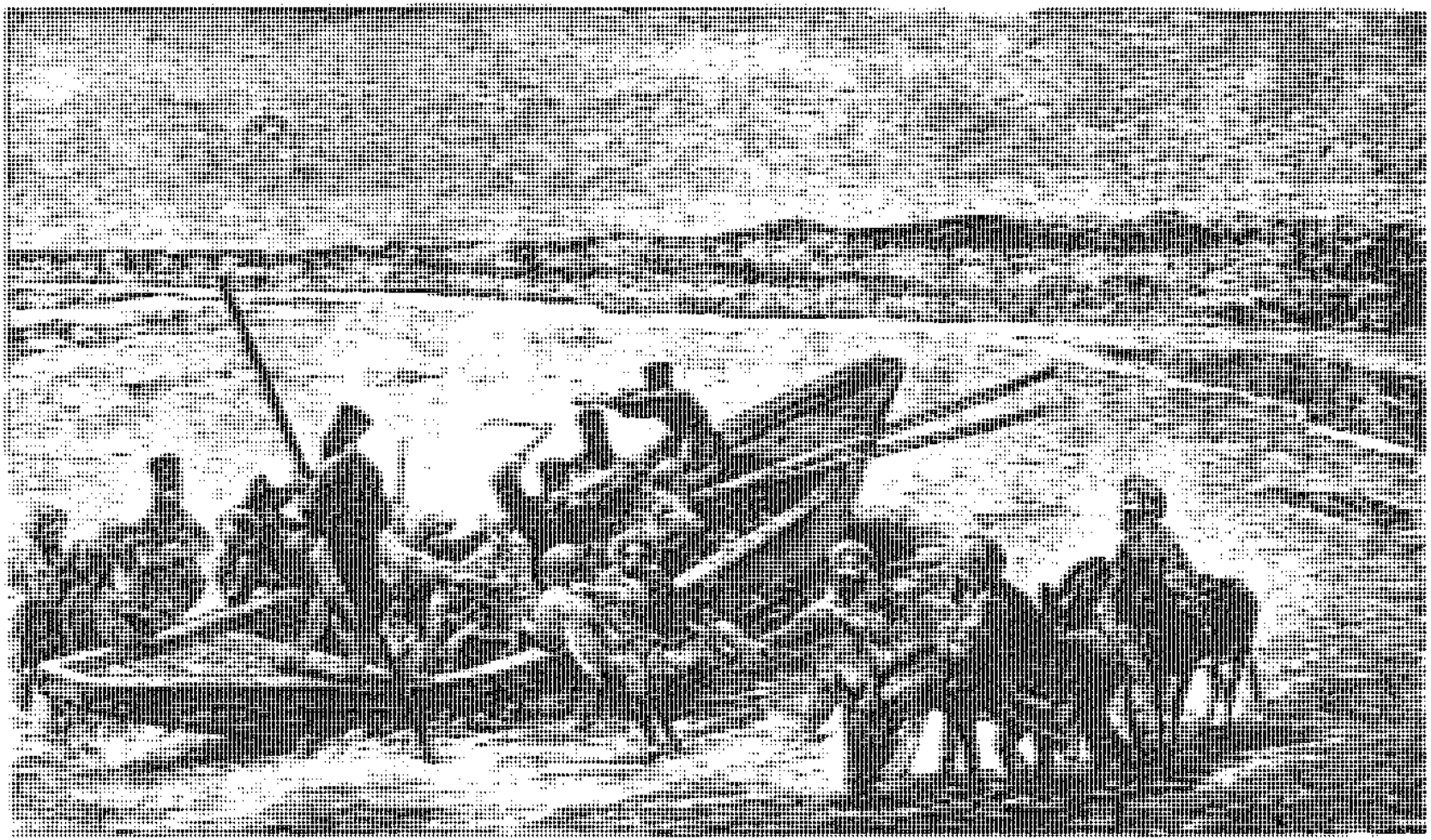

عبور از جیحون

ملاعبدالرشید افندی اعطا شده است، هیچ کس حق آزار یا مزاحمت او را ندارد.»

حمل ما برای عبور از رودخانه در ساعت ده صبح آغاز شد، و زمانی که به آن طرف ساحل رسیدیم غروب آفتاب بود. می شد عرض این رود عظیم را در نیم ساعت طی کرد، اما در شاخابه‌های کوچکتر جانبی آن قایق ما به خشکی می خورد؛ در هر ده دقیقه یك بار که به ساحل شنی برخورد می کردیم، مسافران و چهارپایان می بایست پیاده می شدند و قایق را هل می دادیم تا به قسمت عمیق آب برسد و بار دیگر مدتی وقت صرف می کردیم تا دوباره سوار آن شویم. سختی و مشقت سوار و پیاده کردن خرها، خاصه خرهای چموش و لجوج، غیر قابل وصف بود؛ اکثر اوقات مسافران ناگزیر می شدند دست و پای خرها را بگیرند و آنها را به داخل و خارج قایق حمل کنند؛ در این لحظات منظرهٔ خنده‌داری دیده‌ام که جلوی چشمانم قرار دارد: حاجی یعقوب لاغر و لنگ دراز به زیرشکم خر کوچك اندام خود می رفت و او را به پشت خود می نهاد، خر وحشت می کرد و دست و پا می زد و حاجی سمهایش را می چسبید و حیوان هم متواضعانه سر خود را روی گردن حاجی می گذاشت. کاروان با تأنی پیش می رفت وقتی نزدیك آقامیش (نی سفید) رسیدیم، من و کاروانباشی و دو نفر دیگر با اعتماد به سرعت چهارپایانمان و سودجستن از پیشرفت کند کاروان، راه خود را به‌سوی شوراخان، که هفته بازار در آن تشکیل شده بود، کج کردیم تا سیوروسات خود را تجدید کنیم.

شوراخان عمدتاً شامل سیصد مغازه است که دو روز در هفته دایر است تا ساکنان دایمی نواحی مجاور و صحراگردانی که برحسب اتفاق در آنجا چادر زده‌اند بتوانند مایحتاج زندگی خود را تهیه کنند. به همراهانم سفارش کردم نیازمندیهای مرا بخرند و خودم به‌سوی قلندرخانه در خارج از بازار رفتم. در اینجا باز هم چند درویش دیدم که از جسمشان فقط اسکلتی باقی مانده بود و آشکارا سرگرم کشیدن بنگ بودند [مخدری که از شاهدانه می گیرند]. بنگ متداولترین مخدری است که برای مست شدن در خیوه استعمال می شود و استعمال گناه‌آلود آن توسط عده‌ای از مردم، از این موضوع ناشی می شود که قرآن صرف شراب و دیگر مشروبات مستی آور را حرام کرده است و متخلف از این فرمان مستوجب مرگ[۳] به دست

۳ـ مبالغهٔ از مؤلف است.

هفته بازار شوراخان

حکومت می شود. به بازار برگشتم تا به دوستانم ملحق شوم، اما بسختی توانستم در میان انبوه مردم راه خود را باز کنم. هرکس، اعم از فروشنده و خریدار، سوار اسب بود. زنان قرقیزی سوار بر اسب با حمل مشکهای بزرگ مشغول فروش قمیس (نوشابهٔ ترشی از شیر مادیان) بودند؛ دیدن این زنان که با مهارت لب مشك را بر لب مشتری، که او نیز سواره بود، می نهادند و قطره‌ای از آن هم نمی ریخت، منظره‌ای دیدنی بود. کاروانیان با بی صبری فراوان انتظار ما را می کشیدند، با غروب آفتاب راهپیمایی را از سر گرفتیم، چون از این پس قرار بود فقط شبها حرکت کنیم. چون در مهتاب سفر می کردیم، منظره‌ای بواقع مدهوش کننده را به چشم می دیدم ـ حرکت کاروان و سایه‌های خیال انگیز که ماه رنگ پریده با انوار سیمگون اسرارآمیز آن را در خود پیچیده بود و جیحون در سمت راست ما با آب تیره رنگ و زمزمهٔ خفه‌اش، و صحرای سوزانِ مهیب تاتارستان در سمت چپ که تا افق بی پایان امتداد داشت منظری بس دلپذیر فراهم آورده بود. روز بعد به تعدادی از چادرنشینان قرقیز برخوردیم و از این فرصت برای چند کلمه حرف‌زدن با زنی قرقیز بهره بردم و پرسیدم از این زندگی خانه به‌دوشی کولی وار خسته نمی شود. پاسخ داد «نمی توانیم مانند شما ملاها کاهل باشیم و تمام روز را در یك نقطه بنشینیم، می بایست مانند خورشید و ماه و ستارگان، آب و جانوران، پرندگان و ماهیان که در حال حرکتند، حرکت کنیم؛ تنها مردگان و زمین است که بی حرکت خفته‌اند.»

همچنانکه در کنار جگن زار جیحون به راهمان ادامه می دادیم، به پنج تاجر خیوه‌ای سوار بر اسب برخوردیم که از بخارا تا آنجا را چهار روزه طی کرده بودند و اضافه بر آن خبر خوش امنیت کامل جاده را به ما اطلاع دادند و گفتند به احتمال زیاد روز بعد با کاروانی مصادف خواهیم شد که آن را پشت سر جا گذاشته بودند.

در سپیده‌دم روز چهارم جولای / ۱۳ تیر بود که ناگهان با دو مرد مصادف شدیم که لخت مادرزاد بودند و با صدای ترحم آمیز فقط تکرار می کردند «کمی نان! کمی نان!» و سپس غش کردند. بیدرنگ قدری نان و آب و چربی گوسفند به آنان خوراندیم، پس از آنکه به حال عادی بازگشتند به ما گفتند از قایقرانان هزاراسپ[۴]، هستند که مورد حملهٔ دسته‌ای از راهزنان ترکمان تکه، که تعدادشان به صدوپنجاه

4- Hevaves

نفر می رسد، قرار گرفته‌اند؛ قایقها و لباس و نان و هرچیز دیگرشان را ربوده‌اند. می گفتند «به‌خاطر خدا فرار کنید یا پنهان شوید، برای آنکه قطعاً تا چند ساعت دیگر با آنها مواجه خواهید شد و هرچند شما زوار پرهیزگار هستید با این حال شما را لخت می کنند و عریان در بیابان رها می سازند، چون تکهٔ کافر به هرکاری دست می زند.»

کاروانباشی هنوز نام تکه را نشنیده بود که بیدرنگ فرمان داد از همان راهی که آمدیم برگردیم. لازم بود با سرعت تمام با شترها در زیر بار سنگین عقب‌نشینی کنیم. البته تقریباً ممکن نبود با شترها بتوانیم از دست اسبهای ترکمن فرار کنیم، اما حساب کردیم عبور یکصد و پنجاه سوار از رودخانه تا صبح طول می کشد و در عین حال هم برای آنان لازم بود تا در خفا حرکت کنند، از این رو امید بستیم بسلامت به تونوکلو برسیم. قصد داشتیم در تونوکلو ظرفهایمان را از آب پر کنیم و سپس داخل صحرای سوزان خالاتا بشویم و امید داشتیم در اینجا از تعقیب تکه‌ها در امان بمانیم. پس از کوفتگی بیحد، با چهارپایان کاملاً خسته به تونوکلو رسیدیم. در اینجا مجبور به توقف شدیم تا چهارپایان بیاسایند و چیزی بخورند، زیرا در آن حال حتی به اولین منزلگاه در صحرا هم نمی رسیدند. سه ساعت کشنده در اضطرابی نگفتنی در آنجا سپری کردیم و خود را برای سفری مهیب آماده ساختیم، هنوز آفتاب ننشسته بود که کاروان از خرابه‌های تونوکلو در امتداد جاده به‌سوی خالاتا راه افتاد.

با آگاهی از صعوبتهای صحرای سوزان، آنچنانکه ما می دانستیم، انسان بسهولت می تواند تصور کند من و همسفرانم این سفر جدید را با چه احساسی در دلِ صحرا آغاز کردیم. ما از گمش تپه تا خیوه را در ماه مه/ اردیبهشت طی کرده بودیم و حال در ماه جولای/ تیر بودیم؛ آن زمان قدری آب باران می دیدیم و حال حتی آب شور هم پیدا نمی شد. با چه آرزویی چشم به دور شدن از جیحون، که خورشید در سمت راست ما با هاله‌ای از نور در آغوش آن می خفت، دوخته بودیم. چهارپایانمان، هرچند لال بودند، مدام چشم بدان سو داشتند. آسمان پوشیده از ستاره بود که به شنزار صحرا پانهادیم. تا حد ممکن از ترس جلب توجه ترکمنها، که فکر می کردیم چندان نباید از ما دور باشند، بی سرو صدا حرکت می کردیم. احتمال می رفت در تاریکی شب نتوانند ما را ببینند و ماه نیز دیروقت بالا می آمد. زمین نرم مانع شنیدن صدای سنگین سم چهارپایان می شد، تنها از آن بیم داشتیم

مبادا یکی از خرهایمان هوس کند و آن صدای جذابش را سر دهد. خوشبختانه روحیهٔ آوازخوانی بر هیچکدام چیره نشد. حدودهای نیمه‌شب به مکانی رسیدیم که مجبور به توقف شدیم چون چهارپایان بسختی تا زانو در شن فرو می رفتند.

منزلگاه ما در صبح روز پنج جولای/ ۱۴ تیر، به آدم قیریلقان، یا معدوم کنندهٔ جان آدمی موسوم بود و نگاهی به اشیای اطراف کفایت می کرد تا انسان بفهمد چه تسمیهٔ مناسبی به آن داده‌اند. تا چشم کار می کرد هیچ چیز بجز شنزار و باز شنزار به چشم نمی خورد و صحرا چون دریایی طوفانی به شکل امواج هولناك برگردهٔ بیابان شلاق می زد و اینك به صورت غلغله‌ای که نسیمی ملایم در آغوش دریاچه‌ای آرام از مسافتی دور بیاورد به گوش می رسید. پرنده‌ای در هوا و حشره‌ای در زمین دیده نمی شد؛ آنچه چشم اینجا و آنجا می توانست کشف کند اسکلتهای مردان و چهارپایان گمشده‌ای بود که به صورت کومه در آورده بودند تا راهنمای مسافران باشد. در اینجا البته از ترکمنها در امان بودیم زیرا در دنیا اسبی پیدا نمی شود که بتواند یك منزل در درون این شنها راه بپیماید. به گفتهٔ کاروانباشی سفر از تونوکلوتا بخارا معمولاً شش روز طول می کشید. سه روز در شنزار و سه روز در زمین کوبیده‌ای که سراسر آن پوشیده از رستنی بود. در چنین احوالی ترس همه را فرا گرفت، زیرا یك یا یك‌ونیم روز بی آب می ماندیم. اما در همان روز اول آبی که از جیحون برداشته بودیم همهٔ حسابهای ما را در هم ریخت؛ چون علی رغم منتهای صرفه‌جویی، متوجه شدیم آب به سرعت وحشت‌آوری کم می شود؛ من این پدیده را به تبخیر آن نسبت می دادم. البته هرکسی از مشك خود با بیشترین دقت مواظبت می کرد و آن را با هشیاری هنگام خواب در بغل می گرفت. به رغم وجود حرارت مرگبار، به امید آنکه هرچه زودتر از بیابان شنزار بیرون بیاییم، روزانه شش ساعت طی طریق می کردیم؛ زیرا اگر بر حسب اتفاق فقط چند ثانیه در حال چرت گرفتار باد مهلك تب‌باد می شدیم، حیات تمامی کاروان به خطر می افتاد در حالی که وجود این باد در زمین سفت بیابان آن طرف شنزار، تنها موجب تب شدید می شد. فشار راهپیمایی به قدری شترها را خسته کرده بود که روز ششم جولای/ ۱۵ تیر دو شتر از دست دادیم.

اکنون از راهپیمایی پر زحمت ما سه روز می گذشت؛ حرارت سوزان ما را

بیحال کرده و نیرویمان را تحلیل برده بود. دو تن از همسفران فقیرتر ما که به علت داشتن چهارپاهایی نحیف مجبور شده بودند با زحمت راه بپیمایند و به همین دلیل تمام آب خود را مصرف کرده بودند، اینك بی آب مانده و آن قدر بی رمق شده بودند که نه توانایی راه رفتن داشتند و نه می توانستند خود را برگردهٔ چهارپایی نگاه دارند، از این رو باجبار به پشت دو شتر بسته شدند. بعلاوه آنها را پوشاندند. تا زمانی که می توانستند حرف بزنند مدام تقاضای آب می کردند. اما افسوس! حقیقت دردناك آن است که بهترین یارانشان نیز از احسان چند قطره اکسیر حیات‌بخش به آنان خودداری کردند و این مرگ بود که تا رسیدن به «مَمِد امین بولاغ» لطف خود را شامل حال یکی از آن دو ساخت و او را از عذاب تشنگی نجات داد و در آنجا بود که نفس آخر را کشید. در دم آخر من نزدیك آن مرد بدبخت بودم. زبانش کاملاً به سیاهی گراییده بود، گلویش سفید خاکستری رنگ شده بود، اما چهرهٔ او، به استثنای دهانش که به علت حالت چروکیدهٔ لبهایش بازمانده بود، تغییری نکرد. مطمئن نیستم که آیا غسل دادن او در آب سودی برای آن رفیق بیچاره ما داشت یا نه، اما این فکر که هیچ کس سعی نکرد تا با دادن یك جرعه آب جانش را نجات دهد، روزهای زیادی پس از آن مرارها نکرد. پدر از پسر و برادر از برادر آب خود را پنهان می کرد، زیرا هر قطرهٔ آن نه تنها به معنای زندگی بلکه به مفهوم خلاص شدن از شکنجهٔ عذاب عطش هم بود؛ و در واقع، ترس از این دومی است که مانع می‌شود تا بلند همتان، که اغلب در فرصتهای دیگر دیده‌ایم خود را برای انسانهای دیگر به خطر و مهلکه می اندازند، این بار از نثار نَفْس خود دوری کنند.

کوههای خالاتان، که نشانهٔ پایان بیابان شنزار است، هنوز به چشم نمی خورد. شتران ما که از رفتن ناتوان و جسماً نحیف و خسته بودند به یك روز توقف نیاز داشتند، پس روز چهارم در میانهٔ شنزار سوزان متوقف شدیم. ذخیرهٔ آبم به شش لیوان کاهش یافته بود که آن را در دبهٔ چرمی نگاه می داشتم؛ جرأت نمی کردم هربار بیشتر از یك قطره بنوشم، نتیجه آن شد که مدام از تشنگی رنج ببرم. با وحشت لکهٔ سیاهی در وسط زبانم کشف کردم و همین کافی بود تا بیدرنگ نیمی از ذخیرهٔ آبم را بنوشم. فکر کردم نجات یافته‌ام، اما صبح روز بعد احساس کردم تب همراه سردرد شدیدی، که رفته رفته فزونی می یافت، مرا فراگرفته و زمانی

که کوههای خالاتان از افق چون برجی از ابرهای آبی رنگ سر برآورد، بتدریج نیروی خود را از دست دادم. هرچه به کوهها نزدیکتر می شدیم از مقدار شنها کاسته می شد و هرچشمی مشتاقانه به دنبال یافتن گله و یا چوپانی می گشت. ناگهان کسی کاروانباشی را متوجه ابری از گرد و غبار کرد که نزدیك می شد؛ او با دیدن گردباد از ترس رنگش پرید و ندا داد "این تب‌باد است". همه بیدرنگ از شترها پیاده شدند. چهارپایان زودترِ از ما نزدیك شدن گردباد کشنده را حس کردند، زانو زدند و با صدای بلند خُرخُر کردند و سعی مینمودند گردنهای درازشان را در شنهای جلوی خود پنهان کنند. ما از حیوانها در مقابل طوفان به عنوان جان‌پناه استفاده و در پهلوی آنها روی زمین قوز کردیم، هنوز این کار را تمام نکرده بودیم که باد با غرشی شدید ما را جارو کرد و با لایه‌ای به ضخامت نیم اینچ سر و بدنمان را پوشاند؛ دانه‌های اولیهٔ آن چون قطراتی از باران سوزان بر ما باریدن گرفت. اگر پنج مایل زودتر گرفتار تب‌باد شده بودیم، همهٔ ما به طرز علاج‌ناپذیری از بین رفته بودیم. آنچنانکه می گفتند من شاهد علایم تب همراه با تهوع نشدم اما هوا به طرز محسوسی سنگینتر و تنفس آن دشوارتر شد.

پس از رفتن گردباد، خود را جمع‌وجور کردیم و راه افتادیم و با رضایت خاطر پس از طی مسافت کوتاهی دیدیم شنزار به پایان رسید. از حاشیهٔ کویر سه مسیر به بخارا منتهی می شد و ما کوتاهترین آنها را انتخاب کردیم و حوالی غروب به چند چاه آب برخوردیم که آن سال حتی چوپانان به سر آن نیامده بودند. آبشان برای انسان قابل شرب نبود اما چهارپایان خود را سیراب کردند. همگی از خستگی به جان آمده بودیم اما امید، جرقهٔ حیات را در درون جسم نحیف ما شعله‌ور نگاه داشته بود. با رسیدن به منزلگاه بعدی دیگر نتوانستم بتنهایی پیاده شوم، دیگران به کمك آمدند و مرا روی زمین دراز کردند. احساس می کردم در درونم آتش مرگباری برافروخته است و سرم از شدت درد گیج و منگ است. قلم از توصیف اینکه در آن لحظه از شدت عطش بی وقفه چه شکنجه‌ای را تحمل کردم، عاجز است و فکر نمی کنم شیوه‌ای الم بارتر از مردن از تشنگی باشد، زیرا تا اینجا شجاعانه با همه گونه خطر مواجهه کردم و مردانگی خود را حفظ نمودم اما حال کاملاً خرد شده بودم. احساس می کردم قدرت مقاومتم از دست رفته و هیچ امیدی نداشتم آن شب را صبح کنم.

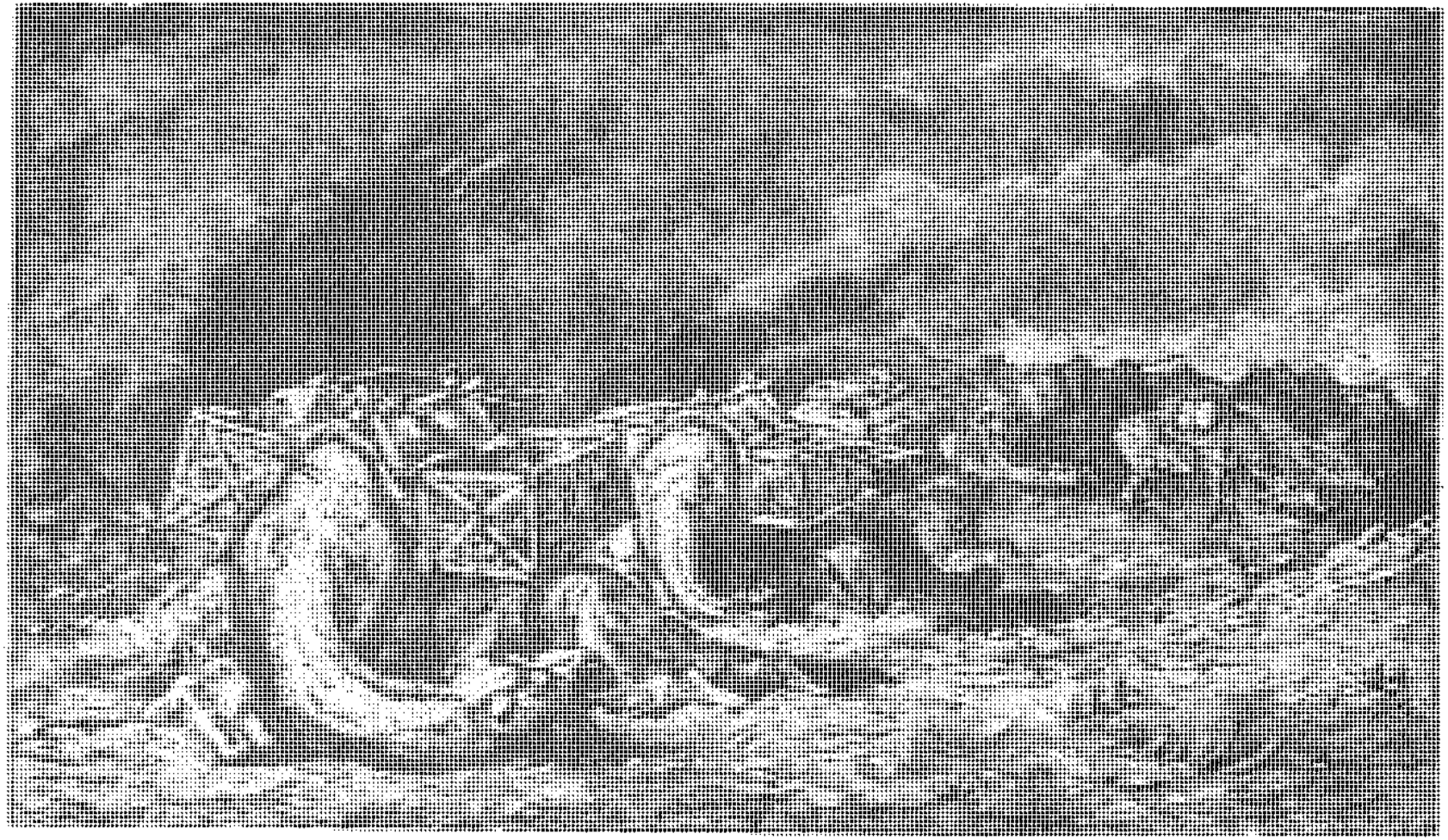

تباد

نزدیکهای ظهر سفر را از سر گرفتیم و من به خواب رفتم و وقتی بیدار شدم که روز دهم جولای/ ۱۹ تیر بود و دیدم در کلبه‌ای گلی در احاطهٔ چند مرد ریش بلند، که فوراً تشخیص دادم ایرانی هستند، روی زمین دراز کشیده‌ام. ابتدا به من شیر ولرم خوراندند، سپس قدری شیر ترش [دوغ] با نمك، که آن را "آیران[۵]" می خواندند، نوشیدم. دیری نگذشت از ترکیب این دو نوشابه نیروی خود را باز یافتم. حال می فهمیدم من و همسفرانم مهمان چند بردهٔ ایرانی هستیم که در این بیابان به فاصلهٔ چهل میلی بخارا از گلهٔ گوسفند اربابان خود مراقبت می کردند، اما خیلی کم به آنان آب و نان داده بودند تا مبادا فرار کنند. با اینهمه، این ایرانیها، بردگان بیچاره، چقدر سعهٔ صدر داشتند که به ملاهای سنی، دشمنان قدیمی و دیرینهٔ خود، آب می دادند. وقتی شنیدند من با زبان خودشان، فارسی، می توانم با آنان صحبت کنم، نسبت به من مهربانی کردند. دیدن پسر بچه‌ای برده آن هم فقط به سن پنج سال در میان آنان مرا بشدت متأثر کرد. او دو سال پیش با پدرش به اسارت در آمده بود؛ و من که از خصوصیات زندگیش پرسیده بودم، جواب شنیدم "پدرم فدیهٔ خود را پرداخته است و من بیشتر از دو سال دیگر اسیر نخواهم ماند، زیرا پدرم تا آن موقع پول لازم را جمع می کند تا مرا آزاد نماید." بر تن بچهٔ بیچاره بندرت ژنده پاره‌ای دیده می شد تا بدنش را محافظت کند و پوستش چون چرم دباغی شده سخت و تیره رنگ بود.

پس از مدت کمی، بی آنکه ایرانیهای نگون بخت آبی به ما هدیه کنند، بار دیگر سفر را از سر گرفتیم. در سپیده دمان یازدهم جولای/ ۲۰ تیر به کنار دریاچه‌ای از آب شیرین رسیدیم. عاقبت از خطر مرگ به سبب فقدان آب و ترس از گردباد و قاطعان طریق و سایر خطرهای مهلك جستیم. در این نقطه به سرزمین اصلی بخارا قدم نهادیم و پس از دو ساعت راه در "خاك امیر" به زادگاه کاروانباشی رسیدیم و این منطقه را زیر کشت دیدیم. در اینجا می بایست شب را بگذرانیم و حسب الرسم برای مأمورین گمرك و سایر مأمورین رسمی دیگر پیغام بفرستیم تا پیش از ورود ما به شهر بخارا برای بازرسی و پرس‌وجوی معمول بیایند. برای این منظور پیك مخصوصی از جانب ما اعزام شد و صبح روز بعد سه مأمور امیر برای جمع آوری عوارض، و خاصه برای گردآوری اطلاعات دربارهٔ ما و کشورهای مجاور، سر

5- Ayran

رسیدند. پس از اتمام کار بیدرنگ راه افتادیم و پس از یك ساعت عبور از میان کشتزارها و باغها سرانجام منظرهٔ بخارای شریف (نامی که در آسیای میانه مرسوم است) با برجهای زمختش که لك‌لکها در بالای آنها آشیانه ساخته بودند، پدیدار شد.

فصل بیست‌سوم

در بخارا

روز دوازدهم جولای/ ۲۱ تیر به بخارا وارد شدیم و یکسره به‌سوی "تکیهٔ" وسیع، که با سایهٔ درختان زینت می یافت و میدانی منظم و چهل و هشت حجره هم در سطح زمین داشت راندیم. ریاست تکیه را یکی از اخلاف مقدسین، روحانی دربار امیر، که از احترام همگان برخوردار بود، به عهده داشت. حاجی صالح دوست صمیمی و رفیق راهم در گذشته نزد این مرد مقدس و میزبان فعلی تعلیم دیده بود و به عنوان شاگرد قدیمی به خود اجازه داد تا بیدرنگ من و اعضای برجسته‌تر جمع را به او معرفی کند. معرفی و توصیه از جانب چنان شخصی سبب شد تا به دوستانه‌ترین شیوه از طرف رئیس تکیه پذیرفته شویم؛ پس از نیم ساعت صحبت با من رضایت خاطرش حدی نمی شناخت و آشکارا تأسف خود را از غیبت "با دولت" (اعلیحضرت امیر) از بخارا اعلام کرد که مانع شده بود تا بتواند مرا فوراً به حضور او ببرد. بلافاصله دستور داد تا حجرهٔ جداگانه‌ای در بهترین نقطه نزدیك مسجد برایم در نظر بگیرند؛ یکی از همسایه‌های من ملایی دانشمند و دیگری حاجی صالح بود. تکیه آکنده از شخصیتهای برجسته بود و برحسب اتفاق توانستم نظری به آشیانهٔ اصلی متعصبان مذهبی بخارا بیفکنم. مأموران رسمی ورود مرا به عنوان یك حادثهٔ مهم اطلاع داده بودند، و رحمت بی ارشد ماموران امیر و فرماندهٔ کل بخارا در غیبت

امیر، که سرگرم جنگ در خُقند بود، در همان روز اول ورود سرگرم تحقیق دربارهٔ من از حاجیها شد. اما چون تکیه از حیطهٔ قدرت امیر خارج بود، از این رو تحقیق ارشد مأموران او آن قدر توجهی را جلب نکرده بود تا همزمان مرا از آن مطلع کنند. دوستانم دربارهٔ من گفته بودند: "حاجی رشید نه تنها مسلمان خوبی است بلکه علاوه بر آن ملای دانشمندی هم هست؛ و هرکس به او سوءظن ببرد مرتکب بدترین گناه شده است."

روز بعد به اتفاق حاجی صالح و چهار نفر دیگر از جمع خودمان برای دیدن شهر و بازار راه افتادیم. هرچند ابنیهٔ بدنما و سست و خیابانهای پوشیده از شن به ضخامت یك پا، به‌معنی کلام شایستهٔ "بخارای شریف" نیست، با وارد شدن در بازار و مشاهدهٔ انبوه جمعیت، که به آن روح می دهند، نتوانستم مجذوب این منظر بدیع نشوم. آن قدر که تنوع و گوناگونی نژادها و البسه و رفتارها، که در هر جایی به چشم می خورد، مرا به تعجب انداخت، زیبایی و ثروت آن شیفته‌ام نکرد. در چهرهٔ اکثر مردم بشرهٔ ایرانی قابل رؤیت بود؛ لیکن ویژگیهای قیافهٔ تاتاری که در تمامی زیر و بمها از ازبك گرفته تا قرقیزی به علت تعددشان به چشم می خورد، توجهٔ خاص مرا به خود جلب کرد. آخرین تعداد را، که معمولاً به نژاد تورانیان تعلق دارد، می توان از راه رفتن سنگین و زمختشان از ایرانیان تمیز داد. یهودیها و هندوها نیز به تعداد زیاد دیده می شوند. اینجا و آنجا نگاهی گذرا و پنهانی به اجناس مغازه‌ها کردم و کالاهای ساخت اروپای غربی را خیلی کم و اجناس ساخت روسیه را بوفور در آنها یافتم. اقلام ساخت داخل جای جداگانه‌ای در بازار دارند و در این مکان است که قرقیزها و قبچاقها و کالموکها و ساکنان تاتارستان چین برای خرید لباس خود مراجعه می کنند.

پس از گشت و گذار و تماشای سه‌ساعته به قدری خسته شدم که ناچار از راهنمایم، حاجی صالح، خواستم اجازه دهد کمی استراحت کنم. مرا از بازار به محلی به نام "آب انبار دیوان بیگی" هدایت کرد. میدان نسبتاً منظمی بود که در مرکز آن دریاچه‌ای سنگ فرش شده دیده می شد و درختان نارون عظیم بر آن سایه افکنده بود. چایخانه‌ها با سماورهای غول‌پیکر ساخت روسیه و خاص بخارا، آن را دایره‌وار در برگرفته بودند. در مغازه‌های بی شمار آن شیرینی و نقل، نان و میوه به فروش می رسید و هزاران تن آدم پرخور و گرسنه در آنجا گرد آمده بودند. مسجدی

زن بخارایی

در یك طرف این بنا قرار دارد که درویشها و مداحان برای انبوهی از مستمعان کنجکاو، اعمال قهرمانانهٔ پیامبران و جنگاوران معزز را با چین دادن فراوان به چهرهٔ خود روایت می کنند. زمانی که وارد میدان شدیم جمع پانزده نفره‌ای از درویشان خانقاه نقشبندی را دیدیم که از جلوی ما گذشتند. منظره‌ای که بآسانی نمی توان آن را فراموش کرد ـ دیوانه‌وار به هوا می پریدند، در حرکاتشان حرارت فراوان به خرج می دادند و کلاههای کله‌قندی بر سر گذاشته بودند و موهای بلندشان آویزان بود، عصاهای چوبی خود را در هوا می چرخاندند و آوازی دسته‌جمعی را، که پیر سفیدمویشان ابتدا چند بند آن را تهلیل گویان ادا کرده بود، نعره‌کشان می خواندند.

هرچند لباسم مانند درویشهای بخارا بود و خورشید چنان چهره‌ام را از قیافه انداخته بود که مادر خودم هم دیگر مرا نمی شناخت، با اینهمه جمعی مردم کنجکاو به دنبالم می افتادند تا مصافحه کنند و با من دست بدهند؛ که این کار موجب زحمت من می شد. از دستار حجیمی که بسته بودم و قرآن بزرگی که حمایل داشتم ظاهراً تصور می کردند من "ایشان" یا شیخ هستم و راهی برای گریز از این مخمصه نداشتم. با وجودی که مردم بخارا محیل و بی اعتمادند، در تمام مدت اقامتم در آنجا هیچ گاه به من سوءظن نبردند. برای دعای خیر پیش من می آمدند و به‌صوت قرآنم در امکنهٔ عمومی گوش می دادند، اما هرگز پشیزی پول نثارم نکردند.

مقامهای رسمی به وضوح عامه، به من اعتماد نکردند. رحمت بی ارشد مأموران امیر در بخارا، که قبلاً از او یاد کردم، نمی توانست آشکارا به من صدمه‌ای وارد کند اما با جاسوسانش مرا به ستوه آورده بود زیرا آنان سعی می کردند در حین گفتگو با من مدام نام فرنگی را تکرار کنند، شاید غفلتاً با سخنی خود را لو دهم؛ و چون این شیوه مؤثر نیفتاد، فکر کردند بهتر است با اظهارات عمدی خود، که فرنگیها چشم طمع به تملك بخارا دوخته‌اند و چند تن جاسوس و مأمور آنان هم اکنون گرفتار شده‌اند و به کیفر کافی رسیده‌اند، مرا بترسانند؛ و یا صحبت چند فرنگی (ایتالیایی بداقبال) را به میان می کشیدند که چند روز قبل به بخارا آمده بودند و به دلیل وارد کردن چند جعبه چای، که می گفتند گرد الماس به آن زده و قصد داشته‌اند به تمامی جمعیت شهر مقدس بخارا زهر بخورانند و اینك در زندان به‌سر می برند، بیشتر مرا بترسانند. غالب این جاسوسان حاجیانی بودند که چند سالی را

دراویش نقشبندی

جاسوس نزد مؤلف

در قسطنطنیه گذرانده و حال سعی می کردند معلومات مرا در زبان و اوضاع آن شهر بیازمایند. برای خلاصی از فضولی آنان در تکرار مداوم کلمهٔ فرنگی وانمود می کردم از این کلمه حوصله‌ام سر رفته و از آن بیزارم. به آنان می گفتم "ای، من قسطنطنیه را درست به همین دلیل رها کردم تا چشمم به این فرنگیها، که عقل شیطان را هم ربوده‌اند، نیفتد، حالا که در بخارای شریف هستم خدا را شکر می گویم و میل ندارم در اینجا وقتم را با صحبت دربارهٔ آنان تلف کنم."

یك بار هم یکی از مأموران رحمت بی، به دستور اربابش، مرد خرد جثه‌ای را نزد من آورد و تقاضا کرد تا او را بیازمایم که آیا آنطور که خود می گوید از اعراب اهل دمشق است یا نه. بلافاصله پس از ورود از خصوصیات چهره‌اش به حیرت افتادم بلافاصله دریافتم اروپایی است. بعد از مدتی گفتگو، این عقیده‌ام تأیید شد، زیرا فهمیدم لحن تلفظش اصلاً عربی خالص نیست. به من گفت می خواهد برای زیارت مقابر برخی از اکابر به چین برود. در خلال صحبت آشکارا معذب می نمود. متأسف شدم که بعدها او را ملاقات نکردم زیرا ظن قوی دارم همان کاری را می کرد که من بدان مشغول بودم.

فرماندهٔ کل بخارا که کوششهای خود را توسط جاسوسانش دربارهٔ من عقیم می دید مرا برای خوردن "پیلر" (برنج و گوشت) به خانه‌اش دعوت کرد و در آنجا با جمع برجسته‌ای از علمای بخارا، که منتظر ورود من بودند، مواجه شدم. به مجرد ورود به اطراف نظر انداختم و بیدرنگ متوجه شدم تمام این جمع برای قضاوت دربارهٔ من در آنجا جمع شده‌اند؛ و اینکه وظیفهٔ مشکلی در پیش دارم و قدرت پنهانکاری من می بایست آزمایش سخت و ناگواری را از سر بگذراند. فکر کردم بهترین کار آن است که منتظر نقشهٔ آنها نمانم و فرصت ندهم از من سؤال کنند؛ بلافاصله با حرارت وارد بحث بر سر اصول دین شدم و تقاضا کردم نظر خود را در آن باره بیان کنند. اشتیاق من با تحسین آن جمع متقی مواجه شد و بزودی جدلی داغ درگرفت و من مراقب بودم که در آن بحث، که در باب نکات مورد اشاره‌ای در کتاب مقدس بود، هیچ شرکتی نکنم و از این فرصت استفاده کردم تا آشکارا برتری ذهنی علمای بخارا را بر علمای قسطنطنیه اعلام کنم. عاقبت آزمایش به سود من خاتمه یافت؛ ملاهای دانشمند با تکان دادن سر و اشارهٔ چشم و ابراز کلمات به رحمت بی

فهماندند که گزارشگران او به نحو خطرناکی مرتکب اشتباه شده‌اند و کوچکترین تردیدی دربارهٔ درستی هویت من ندارند.

در تمام مدت اقامتم در بخارا گرمای هوا غیر قابل تحمل بود و به‌علاوه مجبور بودم رنج نوشیدن آب گرم را نیز به عنوان یك اقدام احتیاطی در مقابل ابتلا به "رشته"، یا باختصار بیماری پیوك[1]، که از هر ده نفر در اینجا یك نفر به آن مبتلا می‌شود، تحمل کنم. مردم بخارا هنگام تابستان در پاهایشان یا در قسمتهای دیگر بدنشان، درست مانند آنچه موقع سرما به اروپاییان دست می‌دهد، اندکی احساس خارش می‌کنند. بعد از خارش لکهٔ قرمزی پیدا می‌شود که در مرکز آن کرمی به ضخامت نخ و گاه به بلندی چندین متر ظاهر می‌شود که می‌باید در ظرف چند روز با دقت از حالت پیچش خارج گردد. معمولاً مرض به همین روش معالجه می‌شود و با درد همراه نیست. اما اگر کرم در حین باز کردن اتفاقاً پاره شود، محل خارش آماس می‌کند و آنجا که قبلاً یك کرم وجود داشته است شش تا ده کرم بیرون می‌زند و سبب می‌شود تا بیمار یك هفته به الم و عذاب دچار گردد. آنانی که جرأت بیشتری دارند بیدرنگ محل رشته را از بیخ می‌برند. دلاّکان بخارا این جرّاحی را با مهارت فراوان انجام می‌دهند. محل خارش را نشتر می‌زنند فوراً سر آن را باز می‌کنند و کرم را خارج می‌نمایند و جای زخم در مدت کوتاهی بهبود حاصل می‌کند.

آب بخارا از رودخانهٔ زرافشان توسط قنات باز تأمین می‌شود. کانال آب در عمق کافی حفر شده اما تمیز نمیماند. چون آب کانال مکرر خشك می‌شود، از این رو وقتی آب در آن جاری می‌شود، مردم با هلهله و شادی از آمدن آب استقبال می‌کنند. نخست مردم، اعم از پیر و جوان، در آب آن شیرجه می‌روند و سپس نوبت اسبها و گاوها و خرها و آخر از همه نوبت سگها می‌رسد. وقتی حمام عمومی آدمها و حیوانات به پایان می‌رسد، رفتن در آب دیگر ممنوع می‌شود. آب قدری آرام می‌گیرد و دوباره شفاف می‌شود، اما آلوده به همه گونه کثافات و خاك و خاشاك باقی می‌ماند.

بخارا تا اندازه‌ای ویژگی جهانی و افسونگری دارد؛ دست کم برای مردی مثل من، که مدت زیادی در صحراهای سوزان آسیای میانه سرگردان بودم، این گونه

1- Rishte, viz, The Filaria medinensis

به‌نظر می رسید. صاحب نان داغ بودم، می توانستم چای و میوه و خوراکهای پخته به دست بیاورم؛ حتی به آنجا رسیدم که سفارش دادم دو پیراهن برایم بدوزند و در واقع آن‌قدر به آسایش و زندگی متمدن آن خو گرفتم که وقتی می شنیدم همسفرانم صحبت از تهیهٔ تدارك سفر می کنند تا بتوانند پیش از رسیدن زمستان خود را به خانه‌هایشان در بخش شرقی دور دست برسانند، بسختی دچار اندوه می شدم. به هرحال قصد داشتم تا سمرقند، که در آنجا ممکن بود با سهولت امیر را ملاقات کنم و رفقای حاجیم می توانستند به من کمك کنند، همراه آنان بروم. در سمرقند می توانستم همراه ایشان تا خُفتند و کشگر ادامهٔ سفر دهم و یا بتنهایی از راه هرات به تهران باز گردم. حاجی بلال و حاجی صالح بگرمی مرا تشویق کردند که بعد از سمرقند نیز با آنها ادامهٔ مسافرت دهم، اما برای سهولت کار من در صورتی که می خواستم در سمرقند آنان را ترك کنم مرا با کاروانباشی از اهالی هرات، که با صدوپنجاه کمند شتر در بخارا اقامت داشت و قرار بود سه هفتهٔ بعد آنجا را به قصد هرات ترك کند، آشنا ساختند. نام کاروانباشی ملازمان بود؛ او دوستان مرا از قدیم می شناخت و آنان هم مرا با احترام، چون برادر خود، به او توصیه نمودند. در نتیجه میان من و ملازمان این ترتیب معین شد: در صورتی که تصمیم گرفتم از سمرقند به هرات بروم سه هفتهٔ بعد او را در قرقی، آن طرف جیحون، ملاقات کنم.

پیش از خداحافظی از بخارا، لازم است دربارهٔ مکان اولین ملاقاتم با ملازمان قدری صحبت کنم. بخارا دارای کاروانسراهایی است که اسرای بدبخت را برای فروش در آن عرضه می کنند. ترکمن قرقچی، که ایرانیها را شکار می کند نمی تواند مدت درازی منتظر فروش آنان بماند. از این رو معمولاً ترجیح می دهد غنایم انسانی خود را به ترکمن پولدارتر بفروشد؛ ترکمن خریدار که با خرید تعداد زیادی از آنان تجارت پر رونقی راه می اندازد، عدهٔ کثیری از برده‌ها را برای فروش به بخارا می آورد. در نخستین روزهای پس از ورود هر تعدادی را که بتواند به فروش می رساند، بقیه را به دلال می دهد تا برای او بفروشد. دلال شخصی است که در تجارت برده عمده فروش واقعی است. برده‌ها سه تا شصت ساله، غیر از آنانی که نقص عضو پیدا کرده‌اند و یا به دلایل دیگری فروخته نمی شوند، مدام در بازارهای خیوه و بخارا در معرض فروش قرار می گیرند. درست است که عقاید مذهبی،

فروش بردگان غیر کافر را ممنوع ساخته است، اما بخارایی موشکاف می داند چگونه کلاه شرعی درست کند. بعلاوه قانون سنیها ایرانیهای شیعه را جزء کافران می داند. اگر سنی مؤمنی هم در بازار بردگان به‌فروش برسد، ابتدا برای آسوده کردن وجدان خود بسیار ساده با سبعانه‌ترین شکنجه‌ها او را مجبور می کنند تا به پیروی از مذهب شیعه اعتراف کند.

مرد برده‌ای که برای فروش عرضه می شود در ملاء عام مورد معاینه قرار می گیرد و فروشنده بی عیب بودن کالای خود را تضمین می کند. آن ساعت که برده از چنگال فروشندهٔ خلاص می شود، خوشترین ساعت عمر اوست، زیرا غیر ممکن است حتی در دست بدترین خریدار همانند ایامی که در انبار فروشندهٔ گوشت انسان با او بدرفتاری شده است، مورد سوءرفتار قرار بگیرد. قیمتی که برای بردگان پرداخت می شود بسته به موقعیت سیاسی، داشتن یا نداشتن بخت مساعد در آلامانها (دسته‌های چپوگر) به هنگام چپاول در کشورهای همسایه، تفاوت می کند. در زمان دیدار من قیمت یك بردهٔ نیرومند و توانا از چهل تا پنجاه "تیلا" (از دو لیر و ده شلینگ انگلیسی تا سه لیره و ده شلینگ) تفاوت می کرد؛ اما زمانی که ایرانیها در مرو شکست خوردند و ۱۰۰۰۰ نفر اسیر دادند، می شد مردی را در پایین‌ترین قیمت یعنی از سه تا چهار تیلا خرید. خوشحالم که بگویم این سوداگری نفرت آور بعد از سفر من به بخارا هرچند کاملاً متوقف نشده اما بیقین کاهش فراوان یافته است؛ و احتمال فراوان می رود از این پس دیگر برده فروشی در آسیای میانه بکلی موقوف شود. در قطع این داد و ستد هولناك مدیون روسیه هستیم زیرا تجارت برده را در مایملك آسیایی اش و نیز در ممالك تحت حمایتش ممنوع ساخته است. بعلاوه ترکمنها، این آدم‌رباهای واقعی، دیگر نمی توانند مثل گذشته به داخل ایران تجاوز کنند تا رمه‌ها و آدمها را بربایند.

تا این زمان هجده روز بود که در بخارا اقامت داشتیم و دوستانم دیگر نمی خواستند بیش از این سفر خود را به سمرقند به تعویق بیندازند. به‌علاوه کیفهای پولمان تا حدی تهی شده بود زیرا در بخارا چیزی جز دست دادن به چنگ نیاوردیم. هرچه را در خیوه پس انداز کرده بودیم در بخارا خرج کردیم. حتی من مجبور شدم الاغم را بفروشم؛ و با بسیاری از همسفران که به درد من دچار شده بودند ناگزیر

شدیم برای ادامهٔ سفر یك گاری اجاره کنیم. برخی از رفقای حاجی در اینجا ما را ترك کردند و خداحافظیها و بغل کردنهای بسیار و مودت‌آمیزی صورت گرفت.

قبل از ترك بخارا به دیدن رحمت‌بی رفتم که این بار محبتش آن اندازه بود که توصیه نامه‌ای برای سمرقند به من داد و وعده کرد که در آنجا به امیر معرفی خواهم شد.

نخستین منزلگاه ما آبادی بهاءالدین، مدفن بهاءالدین نقشبند عارف مشهور بود که پس از محمد [ص] معززترین فرد ترکستان است. بومی بخارایی سخت معتقد است که اگر فقط ندا دهد "ای! بهاءالدین، بلا را بگردان" همین برای حفظ او در مقابل هرگونه خطری کفایت می کند. مردم مدام به صورت انبوه از شهر به بقعهٔ این مرد مقدس روانند و سیصد الاغ نیز به حمل و نقل زوار متقی سرگرمند. این الاغها از جهت این خصوصیت عجیب که در رفتن به سوی آبادی بهاءالدین چالاك حرکت می کنند شهرت دارند در حالی که در بازگشت به بخارا حتی با ضربهٔ چماق هم نمی توان آنها را وادار به شتاب کرد. مردم بخارا این خلق و خوی عجیب را به فراست خرها نسبت می دهند و می گویند حتی توجه این مرد مقدس می تواند این حالت را در حیوانات زبان بسته هم به‌وجود بیاورد.

راه منتهی به سمرقند در بیشتر مسیر از میان مزارع و آبادیهای پرجمعیت و زیبا می گذرد. در این راه در پنج منزل توقف کردیم. حال که داشتم به سمرقند، این مکهٔ آرزوی قدیمم، نزدیك می شدم، برای دیدن آن کنجکاو و بی صبر شده بودم. کوه شبان آتا، که شهر در پای آن گسترده بود، به چشم آمد و با رسیدن بر فراز بلندی، سمرقند این شهر تیمور با تمام جلال و شکوه و افسونگریهای پریوارش و با قبه‌ها و برجهای رنگینش که در اشعهٔ سرخ‌فام خورشید تلألو می زدند، خودنمایی کرد.

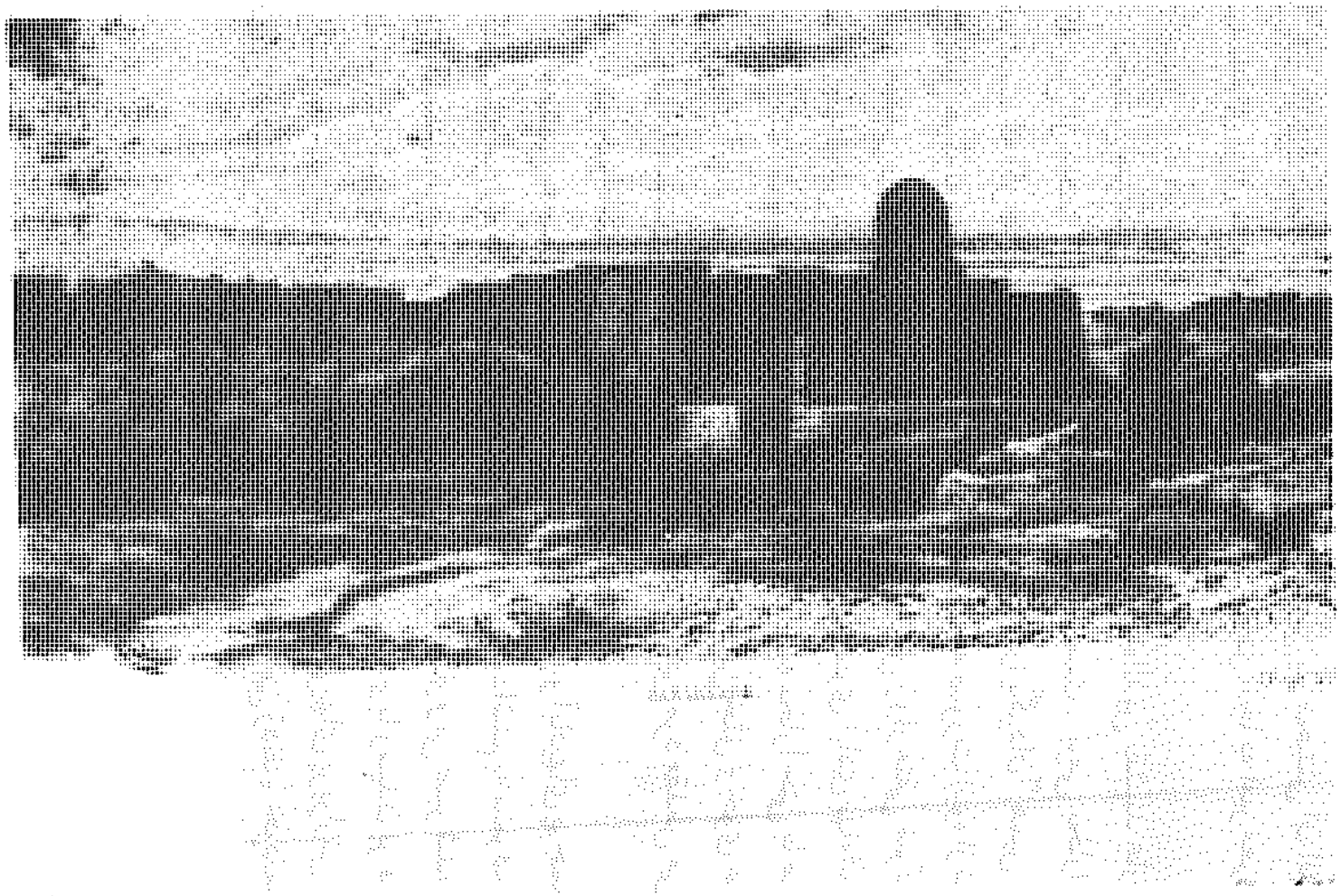

سمرقند

فصل بیست‌وچهارم

در سمرقند

تاجیکها تا امروز هم معتقدند سمرقند، این شهر کهن آسیای میانه، مرکز دنیاست. در عالم واقع هم به لحاظ یادبودهای کهن و نیز شکوه مساجد و مقابر اکابر و ابنیهٔ جدید سرآمد شهرهای دیگر آسیای میانه است. در کاروانسرای بزرگی، که مسکن آن برای حاجیها مجانی است، بارانداختیم، اما در همان روز ورود دعوت شدم در یك منزل خصوصی نزدیك آرامگاه تیمور اقامت کنم، با کمال میل دعوت را پذیرفتم و کاروانسرا را ترك گفتم. با خوشحالی و تعجب دریافتم که میزبانم افسر امیر و ناظر کاخ او در سمرقند است. بازگشت امیر از جنگ پیروزمندانه‌اش در خقند که قرار بود در ظرف چند روز بعد از ورود ما صورت پذیرد، سبب شد تا همسفرانم مرا رهین منت خود کنند و مسافرتشان را به تعویق بیندازند تا من فرصت دیدن امیر و یافتن همسفرانی مناسب برای بازگشت پیدا کنم. در این میانه از فرصت سود جستم و به بازدید دیدنیهای شهر، که در قیاس با هر شهر دیگر آسیای میانه متنوعتر است، پرداختم. البته‌چون حاجی به شمار می‌رفتم ابتدا می‌بایست از زیارت بقعه‌های مقدس آغاز کنم قریب یك صد مکان مقدس در اینجا وجود دارد و زایران زیارت آنها را طبق ترتیب معینی، بسته به درجهٔ تقدس شخص مدفون و فضل مکان، انجام می‌دهند. من هم از رعایت این موضوع استنکاف نکردم و هر عملی را متناسب با آن

تا کوچکترین ذرّه با اشتیاق و حرارت تمام که از خصوصیات بارز من شده بود انجام دادم. در میان مکانهای فراوانی که بازدید کردم فقط گذرا به نام مسجد تیمور وارگ او اشاره می کنم؛ در یکی از تالارهای ارگ سنگ معروف "کك تاش" (یعنی سنگ سبز) که این امیر بزرگ تخت سلطنت خود را بر آن می نهاده، هنوز دیده می شود؛ در این تالار بارعام بود که زمانی خراجگزاران او از اقصی نقاط دنیا به آنجا می شتافتند تا اطاعت خود را نشان دهند. در چنین زمانی سه پیك سوار بر اسب آماده در حول و حوش تالار آمفی تآتر شکل می ایستادند تا فرمانهای ممهور فاتح دنیا را به دورترین نقطهٔ جهان برسانند. مقبرهٔ تیمور و مدرسه‌های بسیار و برجستهٔ آن نیز در خور ذکر است. تنها بخشی از مدارس به عنوان اقامتگاه مورد استفاده قرار می گیرد و بسیاری از آنها در شرف ویرانی است. در میان دیوارهای پوسیدهٔ مدرسهٔ "خانم" که زمانی اعظم مدرسه‌ها بوده است و اکنون نیز خرابهٔ آن نیز چنین است، بیهوده به دنبال اثری از کتابخانهٔ مشهور ارمنی و یونانی آن گشتم که می گویند تیمور آن را به عنوان یکی از وسایل زینتی پایتختش [از اروپا] به سمرقند منتقل کرده است.

زمانی که در سمرقند بودم شاهد انبوه جمعیت در بازارها و مکانهای عمومی و خیابانها گشتم که سربازان از جنگ برگشته تا حد زیادی به دامنهٔ آن افزوده بودند. جمعیت عادی آن بسختی از پانزده هزار تا بیست هزار نفر تجاوز می کند که دوسوم آنان ازبك و یك سوم باقیمانده تاجیك اند. امیر که پایتخت اصلیش در بخاراست، عادت دارد دو یا سه ماه ایام تابستان را در سمرقند، که هم مرتفعتر است و هم هوای ملایمتری دارد سپری سازد.

بعد از هشت روز اقامت در سمرقند عاقبت به این نتیجه رسیدم که از طریق هرات، و از راهی که قبلاً ذکر آن رفت، به غرب بازگردم. حاجی بلال هنوز اصرار داشت که مرا با خود به آقسو ببرد و قول داد مرا به سلامت از طریق یارقند و تبت و کشمیر و یا اگر شانس یاری کند از راه پکن و کمول به مکه بفرستد. اما حاجی صالح، به علت بعد مسافت و فقر وسایل من، با این نقشه مخالف بود. او می گفت "تا آقسو و حتی تا کمول با مشکلی مواجه نخواهی شد زیرا در طول این راه مسلمانان و برادران ما زندگی می نمایند و تو را به چشم درویشی از روم نگاه می کنند. اما از کمول به بعد فقط کافرها را می بینی و درست است که به تو اذیتی نمی رسانند، اما

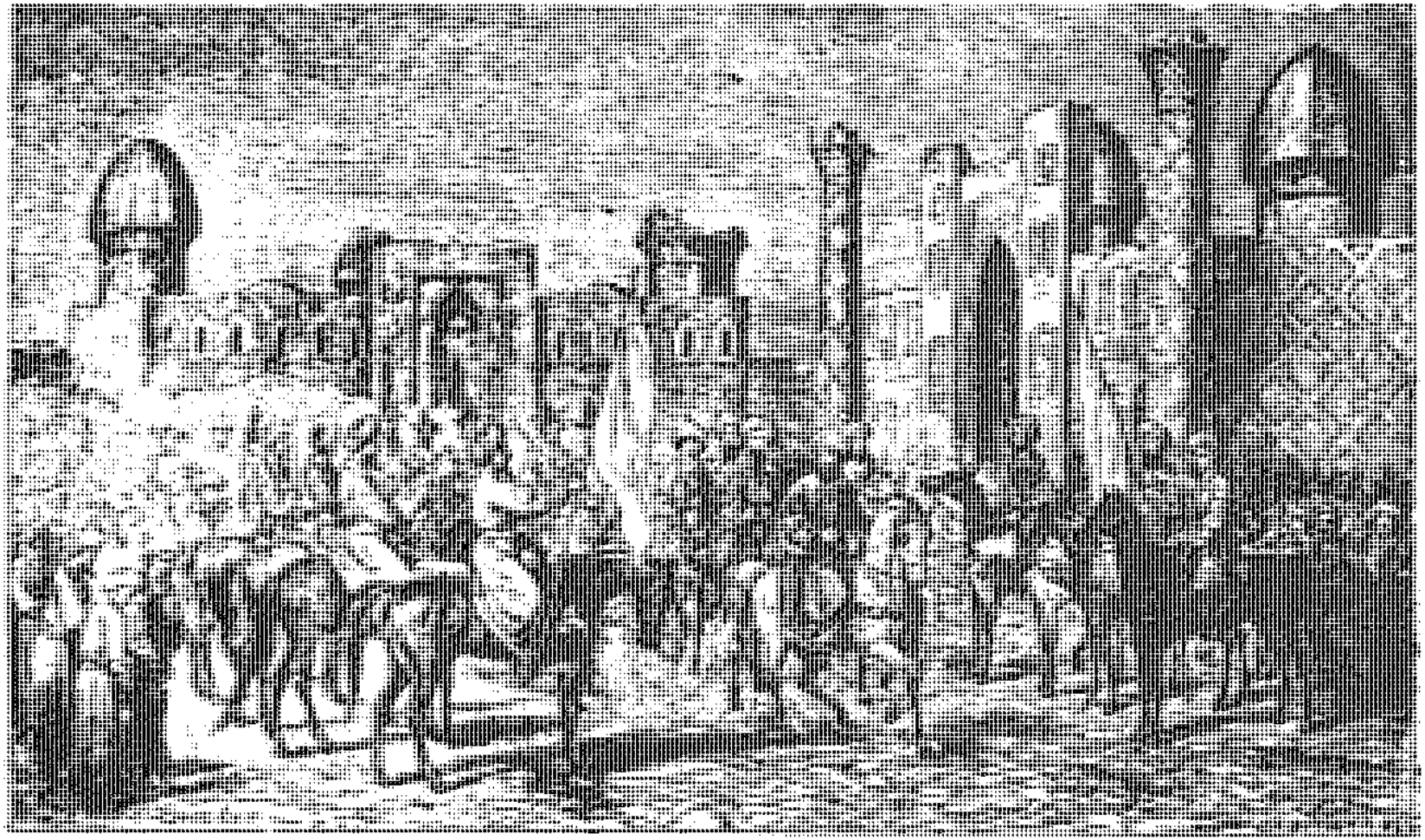

ورود امیر به سمرقند

کمکت هم نمی کنند. بنابراین بهتر است با همسفرانی که برایت انتخاب کرده‌ایم از راه هرات به تهران بازگردی."

مدتی با خود دچار کشاکش بودم. سفر از راه زمین به پکن از میان دژهای کهن تاتارها و قرقیزها و مغولان و چینیان، که حتی مارکوپولو هم جرأت نداشته به آنجا پا بگذارد ـ و در واقع فتح بی نظیری نیز محسوب می شد ـ مرا اغوا می کرد. عاقبت ندای میانه‌روی بر من غلبه کرد. چنین استدلال می کردم از دست رفتن ثمرهٔ تجربه‌هایی که تا اینجا جمع کرده‌ام، هرچند هم ناچیز، در دست زدن به کار خطیری که واجد ابهام بزرگ و خطری تردید ناپذیر است، قابل تأسف خواهد بود؛ و کنارگذاردن این سفر به منزلهٔ از دست دادن همیشگی آن نخواهد بود. فقط سی و یك سال دارم و آنچه که امروز نمی توانم انجام دهم چه بسا روزی در آینده عملی کنم. تصمیم به بازگشت گرفتم.

زمانی که امیر پیروزمندانه وارد سمرقند شد تهیهٔ سفر من هم مرحلهٔ تکمیل خود را می گذراند. ورود امیر از چند روز قبل اعلام شده بود و جمعیت انبوهی در "ریگستان" (میدان عمومی و اصلی شهر) جمع شده بودند تا شاهد نمایش ورود امیر باشند، اما نمی توانم بگویم که شکوه و کبکبهٔ خاصی داشت. در پیشاپیش دسته، دویست سرباز حرکت می کردند که روی لباس زمخت بخارا نوعی پوست پوشیده بودند، که به دلیل یکنواختی همین پوستها می شد آنان را سربازان منظم نامید. پشت سر اینان، سواران با علم و دهل می آمدند و امیر مظفرالدین در احاطهٔ افسران بلند پایه و مردان عالیمقام، با حفظ فاصله، پشت سرسواران در حال حرکت بود. امیر چهل و دو سال سن، قدی متوسط و اندامی نسبتاً نیرومند داشت، و صاحب چشمانی خوش حالت و سیاه، ریشی تُنك و ظاهری بسیار گیرا بود. بعد از امیر، قبچاقها ـ خشن و جنگجو با خصوصیات چهرهٔ تقریباً مغولی، مسلح به تیر و کمان و سپر ـ فرا رسیدند.

امیر در همان روز ورود دستور ضیافتی برای مردم داد، چندین دیگ فوق العاده بزرگ در ریگستان بار گذاشتند و در هرکدام "پیلرِ" امیری ریختند تا بپزد. در هر دیگ یك کیسه برنج، سه گوسفند قطعه قطعه شده، ظرفی از دنبهٔ گوسفند، که برای درست کردن قریب دو و نیم کیلو شمع کفایت می کرد و کیسهٔ کوچکی هویج بار

کردند. سپس صحنهٔ خوردن و نوشیدن از همه رنگ و همه نوع در رسید.

روز بعد را بار عام یا روز "عرض" اعلام کردند. من این فرصت را غنیمت شمردم تا به‌همراه همسفرانم به حضور امیر باریابم. درحالی که وارد قصر می شدیم در کمال حیرت توسط "محرم" متوقف شدیم و او به ما فهماند که "با دولت" (اعلیحضرت) مایل است مرا تنها و بدون همراهانم ملاقات کند. دوستانم این بار با من هم عقیده بودند که این پیغام حاوی خبر بدی برای من است. اما چه کار می توانستم انجام دهم غیر از آنکه "محرم" را همراهی کنم. پس از یك ساعت انتظار به داخل اتاقی هدایت شدم و دیدم امیر در میان کتابها و کاغذهای پراکنده، به مخده‌های مخمل سرخ تکیه داده است. سورهٔ کوتاهی تلاوت کردم و پس از خواندن دعای خیر معمول برای سلامت امیر حاکم و پس از گفتن آمین که امیر نیز در آن شرکت کرد، بدون آنکه دعوت شوم کاملاً نزدیك او روی زمین نشستم. امیر از این حرکت شجاعانهٔ من، که کاملاً بر اساس سنت درویشی بود، حیرت کرد. چشمان خود را چنان خیره به من دوخت که گویی می خواست مرا منقلب کند و گفت:

"حاجی! شنیده‌ام تو از روم برای زیارت مقابر بهاءالدین و دیگر مقدسان به ترکستان آمده‌ای؟"

ـ "بلی تخسیر، [آقا][1]! و بعلاوه به زیارت جمال مبارك نایل شوم".

ـ "عجیب است؛ و تو برای مقصود دیگری از چنین سرزمین دوری به اینجا نیامده‌ای؟"

ـ "نه، تخسیر! همیشه گرمترین آرزوی قلبیم آن بوده است که بخارای شریف و سمرقند سحرانگیز و خاك مقدس آنها را، که به گفتهٔ شیخ جلال نه با پا بلکه باید با سر روی آن قدم نهاد، زیارت کنم. به‌علاوه این کار حرفهٔ من است و مدتی است که خاك دنیا را به عنوان 'جهان‌گرد' زیرپا می نهم."

ـ "جهان‌گرد، با پایی لنگ؟ در واقع این خیلی غریب است."

ـ "قربانت بشوم، تخسیر (این جمله به معنای ببخشید آقاست) جد ارجمندت تیمور ـ که خدا روحش را قرین رحمت سازد ـ نیز این گرفتاری را داشت و با این حال 'جهان گیر' شد."

1- takhsir

امیر پس از کنایه‌گویی اولیه‌اش از من پرسید بخارا و سمرقند چه نوع اثری بر من داشته است. پاسخ من، که فرصت را غنیمت دانستم تا آن را با اشعار مفصل فارسی درهم بیامیزم، اثر مطبوعی بر امیر نهاد؛ او خود ملا بود و عربی را نیز بروانی صحبت می کرد.

پس از ختم باریابی که یك ربع ساعت طول کشید، خدمتکاری را احضار کرد و به نجوا چیزی گفت و به من دستور داد دنبال او بروم.

بسرعت از جا بلند شدم و همانطور که فرمان داده بود عمل کردم. خدمتکار مرا از میان چندین حیاط و تالار هدایت کرد، و در همان حال فکرم از ترس گرفتار شدن به سرنوشت بد بسختی مشوش بود؛ تصور حیرانم تصاویری از وحشت را پیش چشمانم مجسم می ساخت و می اندیشیدم هم اکنون در جادهٔ فنا افتاده‌ام و مرگی دهشتبار در انتظار من است. راهنمایم پس از مدت درازی که مرا این طرف و آن طرف برد، به داخل اتاق تاریکی هدایت کرد و با اشاره به من فهماند باید همانجا به انتظارش بمانم. بی حرکت در حالی آنجا ماندم که همه‌کس می تواند آن را حدس بزند. دقایق را با هیجان تب‌آلودی می شمردم ـ در این حال در باز شد. چند ثانیه بلاتکلیف ماندم و عاقبت خدمتکار نزدیك شد و به واسطهٔ نوری که از در می تابید دیدم چیزی در دست دارد، و به عوض آنکه سلاح هولناك گردن زدن باشد، تشخیص دادم چیزی است که به دقت بسته‌بندی شده و در داخل آن لباسی فوق‌العاده مزین همراه با مبلغی پول برای ادامهٔ سفرم قرار دارد که امیر به عنوان هدیه به من داده بود.

به مجردی که بسته را گرفتم با غلیان و شادی ناشی از خطری که از آن جسته بودم، با شتاب نزد همسفرانم بازگشتم. آنان از موفقیتم به همان شدت خودم خوشحال شدند. متعاقب آن فهمیدم رحمت‌بی گزارش دو پهلویی دربارهٔ من برای امیر فرستاده و همان موجب شده بود تا ابتدا با بی اعتمادی مرا بپذیرد. اما من موفق شده بودم که با زبان‌آوری سوءظن او را از خود دور کنم.

اکنون دوستانم توصیه کردند بیدرنگ سمرقند را ترك و حتی از اقامت در «قارشی» نیز صرفنظر کنم و هرچه سریعتر خود را به آن طرف جیحون برسانم و در میان ترکمنهای مهمان نواز ارزاری منتظر ورود کاروان هرات بمانم. ساعت جدایی

فرا رسیده بود. احساس می کنم قلمم ناتوان‌تر از آن است تا به قدر کفایت تصویر صحنه جدایی را ترسیم کند. برای شش ماه در تمامی خطرهای سفر، که ملازم مسافرت در کویر است، با هم شریك بودیم. با هم از راهزنان سبع ترسیده بودیم، ضرب شست خشم عناصر طبیعت را چشیده بودیم، شجاعانه گرسنگی و تشنگی را تحمل کرده بودیم. تعجبی نداشت که هیچ مانعی مثل موقعیت و سن و سال و ملیت نتوانسته بود مانع آن شود که خود را همانند یك خانواده تلقی نکنیم. بآسانی می توان تصور کرد با چه قلب سنگین و غمباری به لحظهٔ جدایی می اندیشیدیم. در قلب یك انسان واقعی چیزی دردناکتر از گسستن گرههای به هم بافتهٔ دوستی ای نیست که با سختیهای مشترك و نثار دوستی و دلبستگی متقابل، قرص و محکم درهم تنیده شده باشد؛ و خاصه من که مجبور شده بودم نسبت به دوستانم ـ آنهم بهترین دوستانی که در دنیا داشتم و زندگیم را حفظ کرده بودند ـ نقشی دو جانبه بازی کنم قلبم را بیشتر جریحه‌دار می کرد؛ حتی این فکر که در آخرین لحظه هم ناچار بودم هویت واقعیم را از آنان پوشیده نگاه دارم، آزارم می داد. اما آنانی که از تعصب مسلمانان آگاهند و می دانند افشای حقیقت، حتی در لحظهٔ خداحافظی، چه خطری متوجهم می ساخت بیگمان بر من خرده نخواهند گرفت.

پس از آنکه به گرمترین شیوه، به لحنی که انسان برادر یا پسرش را به مسئولیت شخص دیگری می سپارد مرا به چند زایر که قرار بود ظاهراً با آنان عازم مکه شوم سپردند، تا دروازهٔ شهر که در آنجا همسفران جدیدی با گاری اجاره‌ای منتظر مانده بودند، مشایعتم کردند. آفتاب در حال غروب بود که اشکریزان از آغوش آخرین نفر جدا و سوار گاری شدم. همه مثل بچه‌ها می گریستیم. دوستانم مدت درازی پس از حرکت گاری ایستادند و دستهای خود را به سوی آسمان گرفتند و از خداوند با التماس برایم طلب خیر کردند. چندین بار برگشتم تا آخرین نگاه را به دوستان باوفایم بیندازم، اما بزودی از دیده ناپدید شدند و در پشت سر خود چیزی جز قبه‌های سمرقند را نمی دیدم که رفته رفته خود را در آغوش مهتاب رنگ پریده می افکندند.

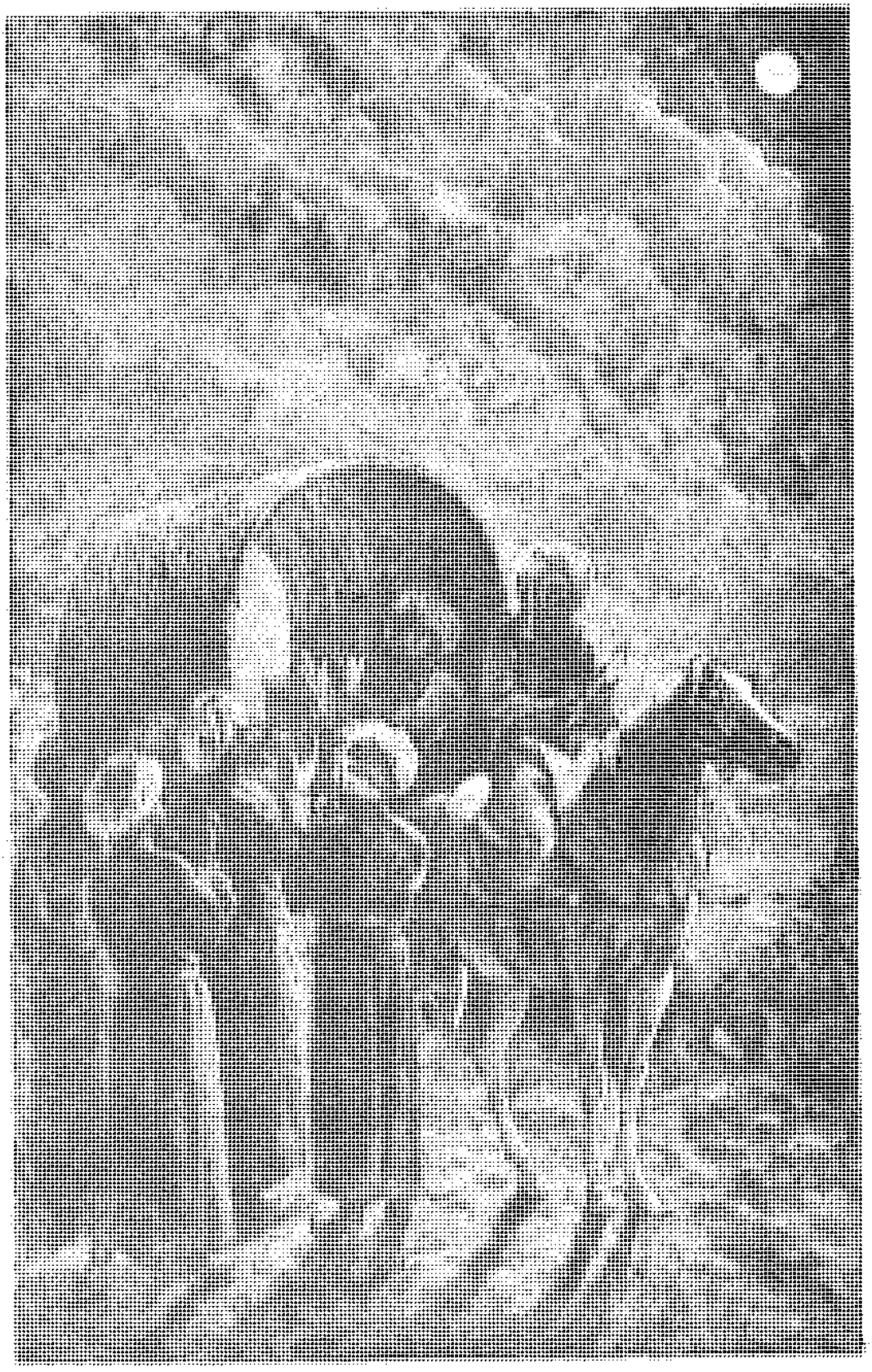

جدا شدن از همقطاران

فصل بیست و پنجم

از سمرقند به هرات

مدت زیادی با همسفران جدیدم، که اهل خانات خقند بودند، نماندم. اما رویهمرفته خود را وابسته و نزدیك به ملای جوانی اهل قونگرات به نام اسحق کردم که میل داشت با من تا مکه برود. جوانی خوش قلب و مثل خودم فقیر بود و مرا به چشم بزرگتر خود می نگریست و همیشه آمادهٔ خدمت بود تا مرا رهین منت خود کند.

جاده‌ای که از سمرقند خارج می گردد، تا تپه‌ای که می توان اولین بار این شهر را برفراز آن دید، با جادهٔ بخارا یکی است. روز بعد از حرکت، دوباره خود را در بیابان دیدیم. اما واقعیت آن است در قیاس با صحراهای سوزانی که از میان آنها گذشته بودم شاید بتوان تسمیهٔ دشت وسیع پر از علف یا مرغزار را به آن نسبت داد. در اینجا به‌سبب وجود چاههای آب بیشمار که صحراگردان ازبك به‌دور آنها چادر می زنند، انسان در همه‌جا با چوپانان مصادف می شود. در اکثر اوقات چاهها خیلی عمیق اند و در نزدیك آنها مخزنهای آب را از سنگ یا چوب می سازند تا احشام از آنها استفاده کنند. برای پرهیز از خستگی کشیدن آب با دلوهای فوق العاده کوچك، چوپانان با استفاده از طنابی که به زین استری می بندند و آن را از قرقره‌ای می گذرانند، با کمك چهارپایان از چاه آب می کشند. دیدن این چاهها در حالی که گوسفندان در حدود آن تحت مراقبت شبانان خشن می گردند یا استراحت می کنند،

منظره‌ای بدیع است که من تقریباً نظیر آن را در سرزمینهای پست هنگری[1] دیده‌ام. در دومین روز عزیمت نزدیك یکی از این چاههای آب به کاروانی برخوردیم که از قارشی می آمد. در این کاروان زن جوانی دیده می شد که شوهرش او را به تاجیك پیری فروخته بود. و زن وقتی به این معامله ننگین پی برده بود که به بیابان رسیده بودند؛ زن، موهای خود را می کند و ناله و فریاد می کرد و به مجردی که چشمش به من افتاد دیوانه وار به‌سویم دوید و فریاد زد: "حاجیِ من، تو کتاب خوانده‌ای، در کجای آن نوشته شده که مسلمان می تواند زن خود را بفروشد، آنهم مادر بچه‌هایش را؟" به مرد تاجیك گفتم چنین عملی به معنای انجام معاصی کبیره است، اما بیهوده بود چون با آسودگی خاطر فقط لبخندی زد؛ ظاهراً قبل از آن قاضی "قارشی" چنین اعتقادی ابراز نکرده بود و خریدار کاملاً به اعتبار معامله یقین داشت.

به علت گرمای فوق العاده، کند پیش می رفتیم و دو روز و سه‌شب طول کشید تا به قارشی رسیدیم. نخشب نام کهن قارشی بوده است و به لحاظ وسعت و اهمیت بازرگانی دومین شهر خانات بخارا محسوب می شود. به سراغ ازبکی به نام "ایشان حسن" رفتم که دوستانم توصیه‌نامه‌ای برای من به او نوشته بودند. او را یافتم و با احترام بسیار مرا پذیرفت. نصیحت کرد الاغی بخرم. چون در قارشی خیلی ارزان بود و گفت با بقیهٔ پولم، چاقو، سوزن، نخ، منجوق شیشه‌ای، دستمالهای جیبی بافت بخارا و خاصه عقیقهای ارغوانی که از هند می آورند بخرم و این اقلام را با کالاهای صحراگردان که در طول راه می بینم معاوضه کنم. تمام حاجیها همین کار را می کنند. در مقابل یك سوزن یا چند دانه منجوق شیشه‌ای می توان نان و خربزه‌ای گرفت که تمام روز را با آن سر کرد. دیدم این مرد نیکو نهاد راست می گوید و همان روز با ملا اسحق رفتم تا آن چیزها را بخرم. نیمی از خورجینم پر از نسخ خطی و اکثراً ادبی و تاریخی بود که از بازار بخارا خریده بودم. نیم دیگر آن را پر از اقلام مورد نظر کردم و در نتیجه در آن واحد هم عتیقه چی بودم و هم سوداگر اقلام و هم حاجی و ملا و از فروش دعاهای خیر و نفس و طلسم و تعویذ و کالاهای عجیب و غریب، درآمد اضافی هم کسب می کردم.

پس از سه روز اقامت به‌همراه ملا اسحق و دو حاجی دیگر قارشی را به قصد

1- Lowland Hungary

"قرقی"، در فاصله پنجاه و شش میلی، ترك کردم. بعد از سه روز، هنگام صبح به جیحون رسیدیم؛ در این طرف ساحل قلعهٔ کوچکی دیده می شد و در طرف مقابل در سراشیبی تند، قلعهٔ مرزی در احاطه شهر کوچك قرقی واقع بود. عرض جیحون، که در میان این دو قلعه جریان دارد، تقریباً دو برابر عرض رود دانوب در بوداپست است و اما به سبب جریان تند جیحون که ما را از مسیرمان بسیار دور کرد گذر از آن سه ساعت تمام وقت برد. قایقرانان مردانی ماهر بودند و برای گذراندن ما هیچ پولی نگرفتند. اما هنوز پای خود را به آن طرف ساحل نگذاشته بودم که دریا بیگی (مامور رودخانه) حاکم قرقی ما را متوقف و متهم کرد که بردگان فراری هستیم و قصد داریم به ایران بازگردیم، و ما را مجبور کرد تا فوراً با تمام وسایل و بارهایمان به دنبال او به قلعهٔ حاکم برویم. تعجب و وحشت مرا بآسانی می توانید حدس بزنید. دیری نگذشت سه نفر همراهانم که طرز صحبت و خصوصیات چهره‌شان هویت آنان را نشان می داد آزاد شدند. اما کار من آسان پیش نمی رفت و با همه گونه مخالفت مواجه گردیدم؛ عاقبت خشمناك شدم و با لحن ترکی عثمانی و تاتاری که در قسطنطنیه با آن صحبت می کردم، باصرار تقاضا کردم فوراً یا گذرنامه‌ام را به بی (حاکم) نشان دهند یا خودم را نزد او ببرند.

بعداز داد و قالی که راه انداختیم توپچی باشی (افسر توپخانه) که اصلش ایرانی بود، به نجوا چیزی به دریابیگی گفت. سپس توپچی باشی مرا کنار کشید و گفت چند بار از شهر خود، تبریز، به استانبول رفته است و کاملاً اشخاص رومی را می شناسد و بهتر است کاملاً ساکت باشم، زیرا صدمه‌ای به من وارد نخواهد شد.

هر بیگانه‌ای می بایست به این بازرسی گردن نهد. چون بردگان آزاد شده که به خانه‌های خود باز می گردند مجبورند در مرز دو سکهٔ طلا عوارض بپردازند و بسیاری از اینان به هر نوع حیله و طفره متوسل می شوند تا بدون آنکه شناخته شوند از مرز عبور کنند. نوکری که گذرنامهٔ مرا نزد حاکم برده بود نه تنها با مدارك من برگشت، پنج تنقه هدیهٔ حاکم را نیز برایم آورد.

بسیار متأسف شدم که شنیدم ملازمان، کاروانباشی که قرار بود از بخارا بیاید و به هرات برود، هشت تا ده روز دیگر به اینجا نمی رسد. در نتیجه همراه ملا اسحق به میان ترکمنهای ارزاری، که در آن نزدیکیها زندگی می کردند، رفتم. در اینجا به

منزل خلیفه نیاز، "ایشانی" که تقدس و علم و اقتدار را از پدر خود به ارث برده بود، وارد شدم. خانقاهی از خود داشت و از مکه برای قرائت قصاید شریف اجازه‌نامهٔ خاص گرفته بود. هنگام خواندن شعر هروقت بندی از آن را تمام می کرد در فنجان پر از آبی که در پهلوی خود نهاده بود، تف می کرد. آب دهنی را که به این طریق با کلمات مقدس آمیخته شده بود به عنوان داروی همه دردها به بالاترین پیشنهاد دهنده می فروخت.

چون فراغت فراوان داشتیم به اتفاق ملا اسحق باوفا به دیدن "ترکمنهای لب آب" رفتیم. در حیاط مسجد متروکه‌ای به ما جای اقامت دادند. ترکمنها در ساعات شب نوشتهٔ یکی از قصه‌های منظوم و یا شعری از مجموعهٔ آوازهای خود را نزد من می آوردند که با صدای بلند برایشان بخوانم. دیدن آنان که در سکوت شب به دورم می نشستند و منظرهٔ رود جیحون که در برابر دیدگانم جاری بود در حالی که قصهٔ پیروزیهای یکی از قهرمانانشان را می‌خواندم و آنان مجذوبانه به آن گوش می کردند، منظره‌ای سرشار از مسرت خاطر بود.

شبی که قرائت شعر تا نیمه‌های شب بدرازا کشیده بود و کاملاً خسته و کوفته شده بودم از زور خواب نصایحی را که مکرر گفته بودند مبادا نزدیك ساختمان مخروبه بخوابم فراموش کردم و نزدیك دیواری دست و پایم را کشیدم و دیری نگذشت که همانجا به خواب رفتم. شاید یك ساعتی می شد خوابیده بودم که ناگهان از احساس سوزش دردناکی بیدار شدم؛ از جا جستم و جیغ کشیدم؛ فکر می کردم صد سوزن زهرآلود در پایم فرو کرده‌اند. جایی که درد از آنجا شروع می شد نقطهٔ کوچکی در شست پای راستم بود. فریادهای من ترکمن پیری را که نزدیك من دراز کشیده بود بیدار کرد و او بدون پرسیدن هیچ پرسشی فوراً خطاب به من با دلداری اظهار کرد "حاجی بیچاره! عقرب تو را نیش زده و حالا فصل بداقبال سرطان [روزهای کلب یا ستاره شعرای یمانی] است. خدا به تو رحم کند!" با گفتن این کلمات پایم را گرفت و چنان آن را قنداق پیچ کرد که پنداشتم قوزك پایم جدا می شود و بیدرنگ دهان خود را به محل گزیدگی گذاشت و با چنان شدتی مکید که احساس کردم چیزی در تمام بدنم جاری شد. دیگری جای او را گرفت و دوباره پایم را قنداق پیچ کردند و مرا به سرنوشتم واگذاشتند که تا سپیده‌دم پیش از نماز

صبحگاهان که یا ا . . . رحم کند و مرا از آن رنج برهاند و یا از بطالت دنیا نجات دهد. هرچند کاملاً گیج بودم و سوزش و درد نیش مدام شدت و حدت می گرفت هنوز به ابهام و خودبخود به یاد می آوردم که از ایام قدیم می گفتند عقربهای بلخ برای زهر آگینیشان مشهورند. با این ترس پریشانی من تحملِ ناپذیر شده بود؛ در طول ساعات رنج و الم، که شرایط موجود نشان می داد کاملاً از خود بی خبر شده‌ام، امیدم را از دست دادم و چنان شیون و زاری راه انداخته بودم که به نظر تاتارها، که بعدها فهمیدم در چنین مواقعی عادت دارند شادی سر دهند، کاملاً غرابت داشته است. در چند ثانیه، درد از نوك انگشت پایم خود را به مغز سرم می کشاند و مثل جریانی از آتش بالا و پایین می رفت، اما فقط به نیمهٔ راست بدنم محدود ماند. قلمم از شرح و بسط شکنجه‌ای که متحمل شدم قاصر است، دیگر علاقه به زندگی نداشتم، بی پروا از نتایج آن، دمر به زمین خوابیدم و سرم را روی آن کوبیدم و برای خلاصی از الم، مرگ را می جستم. این اقدام به خودکشی خشونت بار بسرعت به گوش حاضران رسید و پس از آنکه از نکوهشم فایده‌ای نبردند مرا محکم به درختی بستند. بدین ترتیب چندین ساعت نیمه غش به این حالت ماندم و چشمانم را به سقف آسمان پرستاره دوختم، در همان حال عرقِ سردِ عذاب، در قطره‌های درشت، در پیشانم جمع شده بود. ستارهٔ ثریا به‌سوی غرب، این غرب معبودِ که نومیدانه باردیگر در آرزوی دیدنش بودم، آرام آرام حرکت کرد. حال که کاملاً به هوش بودم منتظر ساعت نماز با صداهای مشتاقانه‌اش یا در واقع منتظر سپیده‌دم بودم. در عین حال خواب سبکی مرا گرفت و پلکهای سوزانم را به هم آورد، اما دیری نگذشت که با صدای یکنواخت "لا ا . . . الا . . ." از این چرت سودمند بیدار شدم.

به هنگام بیداری و نظم دادن به افکارم احساس کردم از شدت درد اندکی کاسته شده است. رفته رفته شدت احساس سوزش کمتر شد و زمانی که آفتاب به‌قدر یك نیزه بالا آمد فهمیدم با وجود ضعف شدید و ناآزمودگی می توانم روی پا بلند شوم. همراهانم به من اطمینان دادند که نماز صبح سبب شده تا شیطان که از راه گزش عقرب در جلدم خزیده است از آنجا خارج شود. البته جرأت نداشتم در این نحوه از دعا و درمان شك و تردیدی نشان دهم، بهرحال کاملاً خوشال بودم که آن

شب هولناك را، که خاطرهٔ وحشت آن همیشه در ذهنم باقی است، به‌سر آورده‌ام.

پس از روزها انتظار خسته‌کننده برای ورود کاروان عازمِ هرات، عاقبت خبر یافتیم که نزدیك است انتظار به‌سر آید. با شتاب و با این امید به قرقی برگشتم تا بلافاصله حرکت کنیم. اما در این امید سر خوردم. در کاروان ملاّ زمان قریب چهل اسیر آزاد شده از ایران و هرات بودند که حال داشتند تحت حفاظت ذیقیمت او به خانه‌های خود باز می‌گشتند. اگر این برده‌های آزاد شده بتنهایی باز می‌گشتند چه بسا بار دیگر گرفتار چنگال راهزنان می‌شدند و باز به فروش می‌رسیدند. اسرای آزاد شده می‌بایست در اینجا عوارض بدهند و همین موجب سر و صدا و اعتراض فراوان شده بود؛ کاروانباشی رقم برده‌های آزاد شده را در عدد کمتری، مغایر با واقعیات محسوس، اعلام کرده بود، در حالی که مأمور گمرك برای بقیه که جزء اسرای آزاد شده هم نبودند عوارض طلب می‌کرد و هرکسی را که نمی‌شناخت بردهٔ آزاد شده محسوب می‌کرد و از او عوارض بیشتری می‌خواست؛ و چون هیچیك تسلیم نمی‌شدند و در دفاع از اظهارات خود پای می‌فشردند از این روبرو لوله و داد و قال پایانی نبود. تمام روز صرف بازرسی کالاها و مردها، شترها و خرها شد. عاقبت به‌همراه مأموری از گمرك حرکت کردیم و او مراقب بود تا مبادا مسافری قاچاقی در بین راه به کاروان بپیوندد. تا زمانی که مرزهای خانات بخارا را ترك نکرده بودیم و راه بیابان را پیش نگرفته بودیم ما را رها نکرد.

در نخستین منزلگاه فهمیدم غیر از من شمار کثیری از مسافران کاروان مشتاقانه چشم به جنوبیترین سرحد آسیای میانه دوخته‌اند. برحسب ظاهر آزادشدگان ترجیح می‌دادند در معیت حاجیها حرکت کنند و با ملحق شدن آنان به ما، فرصت یافتم تا نمونه‌هایی از بینوایی واقعی برخی از آنان را بشنوم. نزدیك من پیرمرد سفید مویی نشسته بود که بتازگی پسر سی ساله‌اش را در بخارا باز خریده بود و اینك او را به آغوش همسر جوان و اطفالش باز می‌گرداند. او ناچار شده بود برای آزادی پسرش تمام مایملك خود را فدا کند، چون پنجاه سکه طلا برای فدیهٔ او پرداخته بود. می‌گفت "ترجیح می‌دهم فقیر باشم تا آنکه پسرم را در زنجیر ببینم." خانه‌اش در خاف، یعنی شرق ایران بود. نه چندان دور از من مرد نیرومندی روی زمین دراز کشیده بود که موهای سرش خاکستری و فکرش در تألم بود. چند سال پیش از آن

ترکمنها همسر و خواهر و شش فرزندش را به اسارت می برند. یك سال تمام پا برخاك خیوه و بخارا می کشد تا عاقبت رد پایشان را می جوید. وقتی که آنان را می یابد می بیند تقدیر ضربهٔ مرگبارتری برای او مقرّر کرده است. زن و دو بچهٔ کوچکتر او و نیز خواهرش از سختی اسارت جانسپرده بودند و از چهار بچهٔ باقیمانده‌اش فقط توانسته بود دو تا جوانتر را بخرد و آزاد کند؛ برای دوتای دیگر که حال به‌صورت دو دختر نوجوان بالغ و شکفته بودند فدیهٔ بسیار زیادی می خواستند که از توانایی او بیرون بود. زن مسن و مرد جوانی در این میان توجه ما را به خود جلب کردند؛ این دو، مادر و پسر بودند و مرد جوان اهل هرات بود و زن پنجاه سال سن داشت. مرد آزادی مادرش را باز خریده بود. دو سال پیش از آن زن به همراه شوهر و پسر ارشدش سفر می کرده که مورد حمله قرار می گیرند و به اسارت می روند شوهر و پسرش را در جلوی چشمانش می کشند و خود او را به بیست سکهٔ طلا در بخارا می فروشند. پسر جوانتر، مادر خود را پیدا و حاضر می شود تا فدیهٔ او را بپردازد، اما به مجردی که می فهمند این مرد پسر اوست و مهر فرزندیش را مشاهده می کنند، حریصانه و با خوی غارتگری مبلغ آزادی او را دو برابر می کنند. بگذارید به قضیهٔ مرد نگونبخت دیگری هم که هشت سال پیش از آن به اسارت در آمده بود و پس از شش سال بردگی، پدرش او را باز خریده بود اشاره کنم. این دو به هنگام بازگشت وقتی که به فاصلهٔ چند ساعتی زادگاه خود نزدیك شده بودند، هم پدر و هم پسر هردو به دست ترکمنها اسیر شده بودند و آنان را به بخارا برده و دو مرتبه فروخته بودند. حال هر دو آزادی خود را یافته بودند و به خانه خویش باز می گشتند.

در جهت جنوب از میان دشت مسطح بی پایانی می گذشتیم که به استثنای انواعی از بتهٔ خار، که لقمهٔ شیرینی برای شترها فراهم می کرد، عاری از رستنی بود. تعجب آور است چگونه این حیوان با زبان خود بته‌های خاری را از زمین می کند و آن را می بلعد که تنها لمس آن می تواند پینه‌بسته‌ترین دستها را نیز زخمی کند.

صبح روز بعد به ویرانه‌های شهر "اندخوی" رسیدیم. کاروان و همهٔ اعضای آن در بخش تحتانی ویرانه‌هایی اردو زدیم که در گذشته شهر بوده است. هیچیك از مسافران جرأت دور شدن از اردو را نداشتند زیرا به خوی غارتگران ساکنان آن مکان واقف بودند. شترهای اندخوی، مخصوصاً نسلی که به نِر[۲] معروف است و با موی

بلند و فراوان گردن و سینه و بدن لاغر و قوّت فوق‌العاده‌اش مشخص می شود، در قیاس با شترهای سایر نقاط ترکستان طالبان بسیار بیشتری دارد. اندخوی دوهزار خانه دارد که شهر اصلی را می سازد و حدود سه هزار چادر نیز در اطراف و دور و نزدیك آن، در حاشیهٔ بیابان و واحه‌ها برپاست. چیزی نمانده بود که در اینجا نیز درگیر جنگ معمول گمرك شویم. وزیر اندخوی در غیاب خان می خواست به‌خرج مسافران، یك شبه ثروتمند شود او درخواست عوارض زیاد و نامعقولی می کرد و کاروانباشی ما به علت زورگویی، با این آدم کله خشك در افتاد. کار از کلمات درشت به ضربات کشید و مردم نیز طرف کاروانباشی را گرفته بودند، هردو طرف به نحو خطرناکی مسلح و آمادهٔ وخیمتر کردن اوضاع بودند. از بخت خوش ستیزه‌جویان، برحسب اتفاق، خان که مردی خوش مشرب بود و بتازگی از حل یك درگیری خلاص شده بود، بازگشت و با پایین آوردن عوارض فوق‌العاده زیادی که وزیر خواسته بود، نظم را برقرار کرد و همه چیز به نحو دوستانه‌ای حل شد. وقتی آنجا را ترك می کردیم هشدار داد که در راه مراقب ترکمنها باشیم، که از آشفتگی سیاسی استفاده نموده و جاده‌ها را نا امن کرده بودند. با اینهمه، از این موضوع چندان بیم نداشتیم زیرا در اندخوی با پیوستن مسافران جدید تعداد ما به دو برابر رسید.

بزرگترین منزلگاه بعد از اندخوی، میمنه نام داشت. کاروان ما خارج از میمنه اردو زد، اما من در تکیهٔ "ایشان ایوب" نامی، که حاجی صالح توصیه‌نامه‌ای به او نوشته بود، جا گرفتم. روز بعد بساطم را در گوشهٔ خیابانی پهن کردم. اما چون پس از خرید اول اقلامم را جایگزین نکرده بودم چیز زیادی برای فروش نداشتم. یکی از همراهان نزد من آمد و با لحن اخطار مانند و مشفقانه‌ای چنین گفت "حاجی رشید، نصف چاقوها و سوزنها و منجوقهای شیشه‌ای تو فروخته و خورده شده‌اند، نصف وسایل و دراز گوشت هم در مدت کمی به دنبال آنها می روند؛ آن وقت تو چکار می کنی؟" او درست می گفت، چه‌کار باید می کردم؟ زمستان داشت نزدیك می شد و مرز ایران هم دور بود، راستی نگران آینده شدم. با این حال دیری نگذشت که به

←
2- Ner

دلداری خود پرداختم و با یادآوری تجربه‌های پیشینم در میان ازبکها به خود گفتم هیچ‌گاه این مردم اجازه نمی دهند حاجی یا گدایی دست خالی از در خانهٔ آنها برود. از نان و میوه مطمئن بودم و اینجا و آنجا نیز هدیه‌ای مثل تکه‌ای لباس به دست می آوردم. با چنین فکری امید داشتم بتوانم به سفر ادامه دهم.

در میمنه اِشکال عوارض مانع حرکت ما نبود، اما کاروانباشی و چند تاجر سرشناستر، به دلیل امور شخصی، عزیمت ما را به تأخیر انداختند. آنان می خواستند دست کم در دو یا سه اسب بازار شرکت کنند، زیرا قیمت اسب در اینجا بسیار پایین بود. ازبکها و ترکمنها به بازار اینجا اسب می آورند و از اینجاست که اسبها را به بازار هرات و قندهار و کابل و اغلب به هندوستان می برند. اسبی که در ایران به سی تا چهل سکهٔ طلا به‌فروش می‌رسد در اینجا می‌توان به صد تا صدوپنجاه تنقه (هر تنقه معادل حدود ۹ پنی است) خریداری کرد.

از میمنه راه مدام از نواحی کوهستانی عبور می کرد. با رسیدن به سرحد میمنه باز هم با یوزباشی دیگری، که وظیفهٔ گارد مرزی را انجام می داد، مواجه شدیم که تحت عنوان پول شلاق عوارض اضافی بر ما تحمیل کرد؛ باید بگویم این سومین عوارضی بود که در خانات میمنه از ما می گرفتند. وقتی که نزد بازرگانی اهل هرات از این جبرستانی زبان به شکوه گشودم به من جواب داد "شکر خدا که فقط به ستاندن عوارض راضی اند. در روزگار پیشین سفر در این خطه خطرناکترین کارها بود، زیرا خود خان به غارت کاروانها می پرداخت."

عده‌ای "جمشیدی" که خان از بالامرغاب برای حفاظت ما، در مقابل غارت طوایف بین راه در خاك خود، فرستاده بود در مرز به کاروان پیوستند و کاروان را بدرقه کردند. به من گفتند کاروان از بخارا تا اینجا با خطری عاجل مثل این منطقه که بسیار خطرناك است، مواجه نشده است. چشمان خود را باز کردیم، بدقت مراقب چپ و راست خود بودیم و با احتیاط به تپه کوچکی که می‌رسیدیم آن را شناسایی می کردیم. به این ترتیب با حداکثر احتیاط به سفر ادامه دادیم و به احتمال زیاد فقط به علت بزرگی کاروان و مراقبت فراوان بود که مورد حمله قرار نگرفتیم. روز بعد به گردنه‌ای رسیدیم که منتهی به رود مرغاب می شد. این جاده در بعضی قسمتها چنان شیب تندی دارد و آن‌قدر باریك است که فقط شتری بارکش، آنهم بسختی،

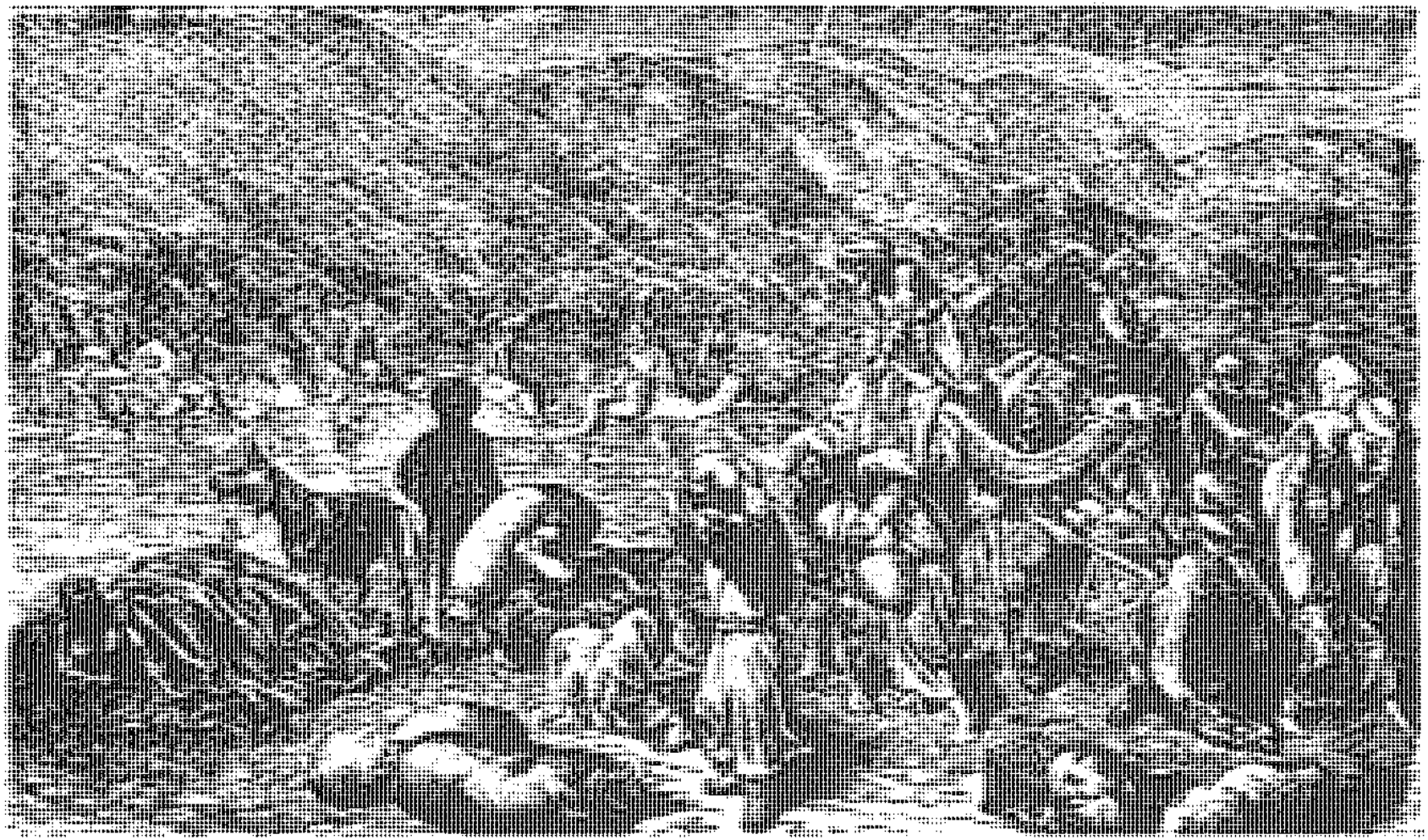

عبور از گدار مرغاب

می‌تواند از آن بگذرد. صبح روز بعد که بیدار شدم خود را در درّه‌ای محاط در کوههای بلند یافتم که رود مرغاب با آب سبز پاکیزه‌اش در آن جاری بود و منظری بس زیبا به وجود آورده بود. نیم ساعت طول کشید تا گدار دلخواهی در آن پیدا کردیم. ابتدا اسبها و سپس شترها و آخر همه الاغها را عبور دادند. مشهور است که خرها از آب و گل و لای بیشتر از آتش و مرگ می‌ترسند. به این سبب عاقلانه دیدم ابتدا خورجینم را، که محتوی نسخ خطی بود، برگردهٔ شتری بگذارم و سپس روی پالان خالی خر بنشینم تا بتوانم او را وادار به عبور از آب کنم. در همان اولین قدمها که در بستر شنی در مسیر تند آب حرکت کرد، به ذهنم رسید که شرّی در پیش رو دارم. مشتاق بودم تا پیاده شوم اما دیگر دیر شده بود. چون چهار پای من سکندری خورد و لغزید، اما با شلیك خنده از ساحل خود را بسرعت جمع و جور کردم و تند به ساحل رساندم. این حمام نامنتظره خاصه برای من نامطبوع بود، چون لباس اضافی نداشتم، از این رو برای خشك کردن لباسهایم ناگزیر خودم را با قالیچه و کیسه پوشاندم.

در مرغاب، مثل هرجای دیگر، اولین و تنها مشکل ما پرداخت عوارض بود. در تمام طول سفر مردم مدام تکرار می‌کردند در افغانستان، که از ساحل چپ رودخانهٔ مرغاب شروع می‌شود، دست کم از اسرای آزاد شده عوارض نمی‌گیرند. اما این موضوع اشتباه بود. خان جمشیدیها خود با کاروانباشی بر سر پرداخت حق عبور کالا و چهارپایان و آزادشدگان به چانه‌زدن پرداخت و مبلغی بیش از آنچه تاکنون پرداخته بودیم مطالبه کرد. حتی حاجیها مجبور شدند حدود دو شلینگ برای هر الاغ بپردازند. اجحافهای متعددی که بر مسافران عادی و فقیر آسیای میانه تحمیل می‌شود، مبادلات بازرگانی را تقریباً ناممکن می‌سازد و گنجینه‌های تجاری که در این نواحی وجود دارد به علت همین اجحافها به هدر میرود و خراب می‌شود. چهار روز را در بالامرغاب از دست دادیم. از بالامرغاب تا هرات با اسب چهار روز و با شتر هشت روز راه است و جاده از مناطق مرتفع می‌گذرد. اما کاروان ما مشمول این محاسبه نمی‌شد زیرا بار شترها سنگین بود. پس از عبور از کوه بلند "تلخ گذر" چندان نپایید که به محلی موسوم به قلعه نو وارد شدیم و باردیگر مشکل اندکی که به سبب اخذ عوارض بروز کرد، یکنواختی سفر ما را به هم زد. جاده از اینجا تا هرات

از کوههای مرتفع می گذرد. در قلهٔ پوشیده از برف کوه سرابند، با وجودی که مداوم آتش بزرگی را افروخته نگاه می داشتیم، از شدت سرما دندانهایمان به هم می خورد. روز سوم جاده سرازیر شد و بسلامت بار دیگر به درّه فرود آمدیم؛ و بعد از یك روز راهپیمایی به قرخ[3]، یکی از آبادیهای سرحد هرات رسیدیم.

این کاروان در فصل بهار و در زمان محاصره هرات به دست افغانها و تحت فرماندهی دوست محمد، از این شهر به بخارا رفته بود، حال شش ماه از خبر تصرف هرات می گذشت؛ غارت و انهدام شهر را مدتها قبل شنیده بودیم، از این رو می توان اشتیاق آن عده از کاروانیان را که اهل هرات بودند و می خواستند خانواده و دوستان و خانهٔ خود را دوباره ببینند، بآسانی تصور کرد. با اینهمه، مجبور شدیم یك روز تمام معطل کنیم تا مأمور گمرك که از صبح آن روز آمده بود با روشی غیر قابل تحمل و با فخر فروشی، که مغایر با خلق خوی افغانهاست، با دردسر فراوان فهرست مشروحی از تمامی کاروان، اعم از مسافر و چهارپا و تك تك کالاها تهیه کند. تصور کرده بودم افغانستان کشوری است که ادارهٔ آن تا اندازه‌ای قاعده دارد. بیهوده امید بسته بودم که رنجهای من در این کشور به پایان می رسد و از این رو می توانم در اینجا ظاهر و خصوصیات درویشی خود را کنار بگذارم. افسوس! به نحو غم انگیزی اشتباه کرده بودم. در هیچ جا هیچ کس مثل مأموران جمع آوری عوارض گمرك افغانستان با ما بیرحمانه رفتار نکرد. مجبور شدیم برای لباس تنمان، به استثنای یك پیراهن، باج بدهیم. برای الاغم شش قران از من گرفتند و هرکس که نمی توانست عوارض بپردازد، خیلی ساده وسایل او را ضبط می کردند.

غروب پس از خاتمهٔ غارتگری، حاکم قرخ، که درجهٔ سرگردی داشت، ظاهر شد تا ما را بازدید کند. به من نگاه مطول و معناداری انداخت و سرانجام وقتی از خصوصیات من پی برد که بیگانه هستم، بیدرنگ کاروانباشی را احضار کرد و نجواکنان دربارهٔ من به تحقیق پرداخت. سپس مرا صدا کرد تا نزدیکتر بیایم و گفت تا بنشینم، و مؤدبانه با من رفتار کرد. در همان حال که بعمد صحبت را به بخارا کشاند، به نحو مرموزی لبخندی بر لب آورد، اما من در نقشی که تاکنون در پیش گرفته بودم وفادار ماندم. به وقت مرخصی می خواست به سبك انگلیسیها با من

3- Kerrukh

دست بدهد، اما من که حرکت دستش را پیش‌بینی کرده بودم چون دراویش دستهای خود را به صورت خواندن فاتحه به آسمان گرفتم، در همان حال خندید و مرا ترك کرد. عاقبت صبح روز بعد اجازه یافتیم تا قرخ را ترك کنیم و بعد از شش هفته سفر خسته‌کننده به هرات داخل شدیم.

فصل بیست و ششم

در هرات و بعد از آن

درّهٔ بزرگ و شکوفایی که به واسطهٔ نهرها زهکشی شده است و شهر هرات در مرکز آن واقع است، جلگهٔ هرات نام دارد. با تعجب دیدم به چه سرعتی صدمه‌های ناشی از جنگ جبران شده است. اما دو ماه جلوتر از آن جماعت بیرحم افغان در آن نزدیکیها اردو داشتند و همه‌چیز را لگدمال و خراب کرده بودند؛ حال بیایید و ببینید! امروزه کشتزارها و تاکستانها با چه غروری به سرسبزی و تازگی خود می بالند و مرغزارها چگونه با چمن پرپشت پوشیده شده و گلهای صحرایی در همه‌جا زینت بخش آن گردیده است.

از طریق دروازهٔ عراق وارد شهر شدیم. دروازه و منازل اطراف آن به حالت مخروبه در آمده است. نه چندان دور از دروازه و در داخل شهر ارگ مرتفعی قرار دارد که خاصه به سبب ماهیتش در معرض توپخانهٔ دشمن قرار گرفته و اکنون به تلی از سنگ مبدل گشته است. قابهای در و پنجره‌ها کنده شده و به مصرف سوخت رسیده بود؛ زیرا در ایام محاصره، مواد سوختی بسیار کمیاب شده بود. در فضای خانه‌های متروکه، افغانها و هندوهای عریان به حال چنباتمه نشسته بودند که مناسب حال همان شهر مخروبه بودند. در هر قدمی که بر می داشتم ویرانی بیشتر می شد.

تمامی قسمتهای مسکونی شهر متروك و خالی بود. تنها بازار یا در واقع آن بخش از شهر که با قبه پوشیده شده بود و تصویر جالبی از تلاقی ویژگیهای به هم آمیختهٔ ایران و هند و آسیای میانه را نمایان می کرد و در برابر محاصره مقاومت زیادی کرده، بر سر پا مانده بود. تنوع حیرت انگیز انواع چهره‌ها و لباسهای متنوع در میان افغانها و هندوها و ترکمنها و ایرانیها و یهودیها منظره‌ای بس جالب به‌وجود آورده بود. لباس ملی مرد افغانی شامل پیراهن و زیر شلواری و پتوی کثیفی است و بعضی اوقات پالتوی قرمز انگلیسی می پوشد، اما هرگز از گذاردن دستار افغانی ـ هندوی دیدنی، بر سرش غفلت نمی ورزد. آنانی که متمدنترند تا اندازه‌ای به پوشیدن لباس ایرانی متمایلند. همه نوع سلاحهای دنیا در اینجا یافت می شود. مردم و نیز سربازا ن بندرت بی شمشیر و سپر به بازار می آیند، و اشخاصی که مایل اند ممیز باشند باخود مجموعه‌ای از سلاح حمل می کنند. مرد افغانی هم در وضع ظاهر و هم در سلوك، خشنترین و بیرحمترین فرد است و همه با تحقیر فراوان از کنار او می گذرند، اما هیچ تنفری از فاتح، به پای شدت نفرت مردم هرات از افغانها نمی رسد. نگاه کردن به انبوه مردم و رنگارنگی آنان منظره‌ای دلپذیر است. لحظه‌هایی پیش می آمد که دیدن سربازان افغانی در یونیفورمهای انگلیسی با کلاههای نظامی جغه‌دار مرا به فکر می انداخت که حال در کشوری هستم که نباید از تعصب اسلامی بترسم و وقت آن رسیده است که نقابم را، که حال دیگر تحمل ناپذیر شده بود، از چهره بردارم. اما این فقط لحظه‌ای طول می کشید، زیرا عقلم به جای خود باز می گشت و به یاد می آوردم در شرق هستم، جایی که ظاهر آدم گمراه کنندترین حالت را دارد.

همچنانکه قبلاً گفتم کیف پولم خالی بود و به مجرد ورود به هرات الاغم را فروختم. حیوان بیچاره به سبب مشقت سفر کاملاً نحیف شده بود و تمام آنچه توانستم از فروش آن حاصل کنم بیشتر از بیست و شش قران نبود که از این مبلغ ناگزیر پنج قران برای عوارض و پرداخت بدهیهای کوچکی که بار آورده بودم پرداخت کردم. وضعم بسیار بد بود. در مورد نان هنوز می توانستم جوری ترتیب آن را بدهم؛ اما شبها بشدت سرد بود و به رغم اینکه جسمم با سختی آزموده بود مجبور بودم با لباس نازك و بدون بالاپوش روی زمین لخت در خرابه‌های بی سقف، صبح کنم. تنها چیزی که در روحم امید می دمید این اندیشه بود که ایران در فاصله‌ای

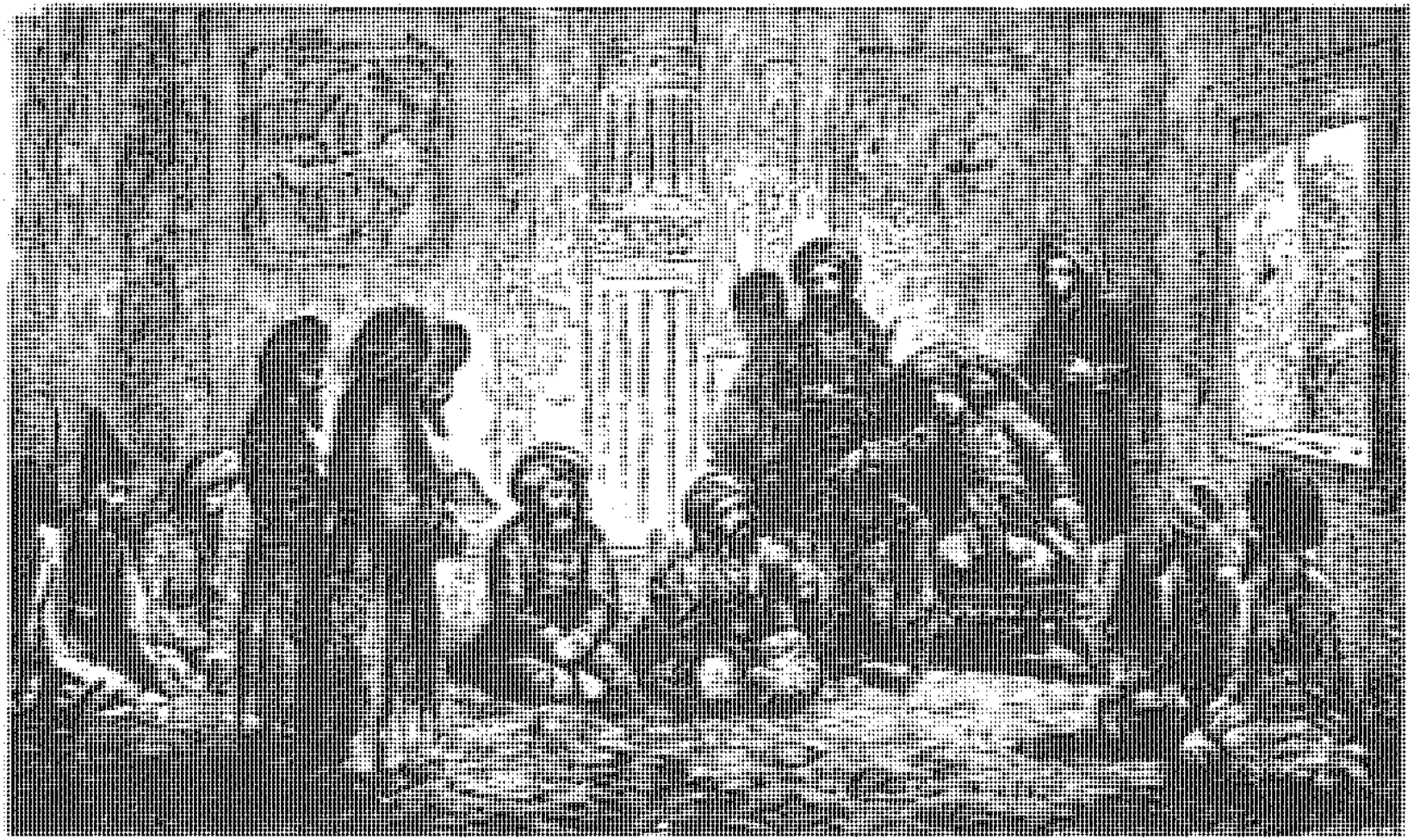

تو انگلیسی هستی

نزدیك، فقط ده روز از هرات، واقع شده است. اما رسیدن به آنجا کار فوق العاده دشواری بود. نمی توانستم تنها بروم و کاروانی که قرار بود به مشهد برود تازه داشت شکل می گرفت و در انتظار به‌دست آوردن عده و موعد مساعد برای آغاز سفر بود، زیرا ترکمنهای تکه در آن زمان نه تنها در جاده‌ها پرسه می زدند بلکه تا دروازه‌های شهر نیز پیش می آمدند و مردم را می ربودند و آبادیها و کاروانها را غارت می کردند. همسفرانم که با من از سمرقند و قرقی آمده بودند همگی پراکنده شدند؛ و هیچ کس جز ملا اسحق، رفیق شرافتمند و اهل قونگرات، با من باقی نماند. او روزها به گدایی غذا و سوخت می رفت و شبها شام درست می کرد؛ و من با دردسر فراوان می توانستم رفیق خوبم را ترغیب کنم تا در همان بشقاب از غذای ناچیزی که درست کرده بود قدری با من شریك شود؛ در واقع رفاقت با این ملا اسحق جالبترین بخش سفر من به‌شمار می رود او در حال حاضر تبعهٔ هنگری و کارمند کتابخانهٔ آکادمی علوم هنگری است.

هرکار که در توانم بود برای فراهم کردن خرج سفر انجام دادم. در انتظار دعوت شاهزادهٔ حاکم، سردار محمد یعقوب خان، جوان شانزده ساله و فرزند شاه افغانستان ماندم. پادشاه، ولایت فتح شده را به دست این جوان سپرده و خود با شتاب به کابل، جایی که برادرانش سرگرم توطئه برای راندن او از تاج و تخت بودند، بازگشته بود. شاهزادهٔ جوان در کاخ، که در محاصره آسیب فراوان دیده بود، اقامت داشت. یونیفورمی با یقهٔ بسیار بلند می پوشید و اکثر اوقات در صندلی دسته‌داری نزدیك پنجره می نشست؛ زمانی که از کثرت دادخواهان، که وظیفه داشت آنها را بپذیرد، خسته می شد دستور مشق و مانور نظامی می داد تا در پایین، زیر پنجره‌اش انجام شود و خود او از پنجره سرگرم بازدید آن می شد.

زمانی که به اتفاق ملا اسحق به محوطهٔ کاخ پا نهادم، مشق نظامی به اوج خود رسیده بود. نزدیك درِ تالار پذیرایی جمعی از خدمتکاران و نظامیان و دادخواهان پرسه می زدند به سبب دستار بزرگ و ظاهر زوار مانندم همه برایم راه باز کردند و بدون ممانعت از طرف کسی به تالار رسیدم. وقتی که به تالار پا نهادم، شاهزاده را طبق معمول نشسته در صندلی دسته‌دارش دیدم که وزیر در سمت راست او بود و در همان حال افسران و ملاها و مردم دیگری از هرات در امتداد دیوار دیده می شدند.

مُهردار و چهار یا پنج تن از محارم در جلوی او ایستاده بودند. به حالت درویشان وارد شدم و سلام کردم و چون تعجب کسی را بر نینگیخت یك راست به طرف شاهزاده رفتم و میان او و وزیرش نشستم اما مجبور شدم به وزیر، که افغانی نیرومندی بود، کمی فشار وارد کنم تا برایم جا باز کند. از این میان پردهٔ کوتاه همگی به خنده افتادند، اما من قافیه را نباختم و بسرعت دستها را برای استجابت دعای معمول بلند کردم. شاهزاده در اثنای دعاخواندن به من زل زد. مشاهده کردم حالت تعجب و تأمل بر صورتش نشست و پس از آنکه "آمین" گفتم و تمام جمع در پاسخ بدان دستی به محاسن خود کشیدند، او از صندلیش پرید و در حالی که با انگشت به من اشاره می کرد، با خنده و حالتی نیمه متعجب ندا داد: "به خدا قسم تو انگلیسی هستی!"

بعد از پایان سخن شاهزادهٔ جوان شلیك خندهٔ حاضران به‌هوا برخاست، اما او بدون حیرت نزدیك شد، روبرویم ایستاد و مانند بچه‌ای که حدس درستی زده است دستی به هم کوفت و اضافه کرد: "قربانت گردم! اعتراف کن که تو یك انجلیزی با لباس مبدل هستی." حال نوبت من بود که وانمود کنم این شوخی ورای تحمل من است و گفتم: "صاحب مقام! دست بردار؛ آیا این ضرب‌المثل را شنیده‌ای که می گوید: "هرکس ولو به شوخی مؤمنی را کافر خطاب کند، خودش کافر محسوب می شود؟" به عوض فاتحه چیزی به من بده تا سفرم را ادامه دهم. نگاههای جدی و اظهاراتم قدری شاهزادهٔ جوان را به ابهام انداخت و بار دیگر نیمه خجلت زده برجای خود نشست و با گفتن اینکه هیچ‌گاه درویشی از بخارا با چنان خصوصیاتی ندیده است برای خود عذری تراشید. جواب دادم من بخارایی نیستم بلکه اهل قسطنطنیه هستم؛ و به عنوان دلیل گذرنامه‌ام را به او دادم و در باب پسر عمویش جلال‌الدین خان، که در سال ۱۸۶۰ به زیارت مکه و دیدن استانبول آمده و سلطان عثمانی گرمترین پذیرایی را از او به عمل آورده بود، سخن گفتم؛ آنگاه گویا کاملاً قانع شد. گذرنامه‌ام دست به دست گشت و همه محتویات آن را تصدیق کردند و شاهزاده چند قرانی به من پول داد و خواست تا زمانی که در هرات هستم باز هم به دیدنش بروم و من هم در سود جستن از آن تأمل نکردم.[1]

۱ـ ممکن است برای خوانندگان جالب باشد که بدانند این همان شاهزاده‌ای است که پس از پدرش، شیرعلی خان به ←

در حالی که در هرات منتظر کاروان بودم وقت به تأنی می گذشت و من از این تأخیر صبر از کف داده بودم. شهر حال و هوای غم انگیز و افسرده‌ای داشت و آثار فاتح بی ترحم در همه‌جا مشهود بود و محاصرهٔ اخیر و خرابی ناشی از آن مدام موضوع اصلی سخن مردم بود. عاقبت دهم نوامبر ۱۸۶۳ / ۱۹ آبان ۱۲۴۲ ش. هرات، این دروازهٔ آسیای میانه را در معیت کاروان بزرگی که به مشهد می رفت و می خواستم با آن همراه شوم، ترك کردم. کاروان شامل دو هزار نفر می شد که نیمی از آن هزاره‌ایهای کابل بودند که با کس و کار خود، در عین فقر و مسکنت به زیارت مرقد امام شیعیان می رفتند. بدین ترتیب کاروان متشکل از عدهٔ زیادی مرد بود که اعضای آن باز هم به گروههای کوچکتر تقسیم بندی شده بود. مرا به جمع افغانهای اهل قندهار دادند که به کار داد و ستد پوست و نیل می پرداختند و حال داشتند این کالاها را به ایران حمل می کردند.

جاده از چندین منزلگاه کوچك گذشت. نزدیك آبادی "شبش[۲]" جنگل بزرگی آغاز می شود که در امتداد ساحل رود "هری[۳]" قرار دارد و نهانگاه ترکمنهای کمین کرده محسوب می شود. "قوهزون" آخرین منزلگاه در خاك هرات است؛ اینجا بار دیگر دو روز تأخیر داشتیم تا بتوانیم بر سر آخرین عوارضی که افغانهای پر طمع بر کاروان تحمیل کرده بودند به توافق برسیم. روز بعد از فراز برج کاروانسرا ابری از گرد و غبار دیدیم که به سوی آبادی می چرخید و می آمد. از همه جانب فریاد "ترکمن! ترکمن!" به هوا برخاست. وحشتی که بر ساکنان کاروانسرا و آبادی مستولی شد خارج از بیان است. زمانی که ابر گرد و غبار نزدیك شد توانستیم با رضایت خاطر ببینیم مسبب آن گله‌ای خر وحشی است که پس از نزدیك شدن کامل

تاج و تخت کابل دست یافت. به رغم شجاعت سربازی که در ابتدای کار نشان داده بود، بعد از آن تحت نفوذ اتباع متعصبش با شرکت در قتل سرلوئیس کاواناری[۴] و بقیهٔ افسران انگلیسی که در هیئت بریتانیا مقیم کابل خدمت می کردند، بزدلی خود را نشان داد. علی رغم جنایت تردید ناپذیرش حکومت انگلستان او را به مرگ محکوم نکرد ـ که سزاوار آن بود ـ بلکه او را به هندوستان تبعید نمود، جایی که هم اکنون با دریافت مقرری سخاوتمندانه‌ای با خانواده‌اش زندگی می کند. این آدم بدبخت و بینوا همیشه به‌خود می بالد و می گوید تنها فرد آسیایی است که توانسته است به هویت واقعی من پی ببرد. مؤلف.

2- Shebesh
3- Heri
4- Sir Louis Cavagnari

به دهکده، چرخی زدند و به سوی بیابان گریختند. از قوهزون تا مرز ایران سرزمین بی صاحبی است که محل آلامان (دسته‌های راهزنان) ایلهای تکه و سالوروساریق است که برای چپاول در حد جنوب تا خاف و حتی بیرجند هم می آیند. این عده در دسته‌های سوار صد نفره به آبادیها حمله می کنند، ساکنان آنها را به اسارت می برند و با ربودن گله‌ها از آنجا دور می شوند.

با وجودی که کاروان ما بسیار بزرگ بود با اینهمه، مصلحت دیدند که آن را با هر مردی از قوهزون که توانایی بر گرفتن سلاح داشت تقویت کنند. چنین می‌پنداشتم در بیابانگردیم در آسیای میانه پیالهٔ تلخ رنجهای خود را تا ته سر کشیده‌ام، اما نمی دانستم آن را برای سفر هرات تا مشهد ذخیره کرده‌ام تا متقاعد شوم که ممکن است باز هم با بینوایی بزرگتری از آنچه که تاکنون دیده‌ام، روبه رو شوم. تا امروز هم با حیرت از خودم می‌پرسم جسم من، که به زندگی اروپایی عادت داشت، چگونه توانست شجاعانه آن‌همه سختی را قبول کند. دستم بکلی خالی از پول و هرچیز دیگری بود که بتواند نیاز روزانه‌ام را تأمین کند، از این رو به امید ترحم و اعانهٔ افغانها و تاجیکها باقی مانده بودم که چپ و راست از آنان گدایی می کردم و هرچه می توانستم به دست می آوردم. تاجیکها خود زایرانی فقیر بودند و ضروریات زندگیشان به نحو ناچیزی تأمین می‌شد. اما در مورد افغانها شهرت خصیصهٔ حرص و لئامت آنان مرا بی نیاز می کند تا بگویم تحریك حس ترحم آنان چه اندازه مشکل بود. بهترین حالت وقتی بود که بر حسب اتفاق چادرهای خود را نزدیك یك آبادی مسکونی بر پا می کردیم. در چنین حالتی من و رفیق تاتارم دهکده را میان خودمان قسمت می کردیم من در یك جهت به دنبال گدایی چوب و سوخت می‌رفتم و او در جهت دیگر در پی آرد و نان می‌رفت و وقتی به هم می‌رسیدیم نقشمان را عوض می کردیم.

ساکنان این منطقه به‌رغم فقری که داشتند، گوش خود را به روی تقاضای ما برای اعانه نمی بستند. به‌قدر وسعت غذا به دست می‌آوردیم هرچند کیفیت آن ناچیز و حقیر بود؛ اما آنچه بیش از همه رنج و مصیبت به‌بار می آورد وجود سرمایی بود که در فصل پاییز بر این بخش از دنیا مستولی است. اثر این سرمای سوزدار و بُرّنده که از دشتهای شمال خاوری می آید به‌قدری شدید است که حتی از درز

ضخیم‌ترین لباسی که انسان ممکن است خود را در آن بپیچد عبور می‌کند. چهارپایان از شدت سرما کرخ می‌شدند. در تمام طول راه از شِبش تا دو منزلی مشهد مجبور شدم شبها در هوای آزاد بر زمین سخت یخ بسته در ژنده پاره‌های درویشی که بر تن داشتم و هم زیرانداز و هم بالاپوشم بود دراز بکشم و شب را صبح کنم. بسیاری اوقات از ترس یخ زدن و مردن جرأت نداشتم چشمانم را ببندم. به افغانهای سنگدل التماس می‌کردم تا جل اضافی اسب خود را به من قرض بدهند؛ با دندانهایی که از شدت سرما به‌هم می‌خورد و با ترحم‌آمیزترین اصوات ساعتها به این وحشیهای بیرحم که خود را در رداهای گرم و پرپوست پیچانده بودند التماس می‌کردم ولی ثمری نمی‌برد. تنها با ریشخند به من می‌گفتند "حاجی برقص، آن وقت گرم می‌شوی." دشتهای مرتفع شرق ایران برای همیشه در نظر من یادآور همان سختی صحراهای سوزان آسیای میانه است.

نزدیك "کافر قلعه" به کاروانی برخوردیم که از مشهد می‌آمد. از یکی از اعضای کاروان شنیدم سرهنگ دُلماژ، سرهنگ انگلیسی در خدمت ایران و یکی از آشنایانم، هنوز هم در مشهد اقامت دارد و این خبر بسیار خوشی برای من بود. فریمان اولین روستایی بود که ساکنانش ایرانی بودند و خفتن در اصطبلی گرم رنج روزهای گذشته را از یادم برد. سرانجام در دوازدهمین روز حرکت از هرات قبه‌های طلای امام رضا [ع] در پیش روی ما سر برآورد. ما به مشهد، که مدتها در آرزوی دیدنش به سر برده بودم، رسیدیم. و با دیدن اولین منظر آن قلبم از شادی مالامال شد.

بعلاوه برای رسیدن به مشهد انگیزه‌های دیگری هم داشتم ـ انگیزه‌های انسانی ـ که ضربان نبض و قلبم را سرعت می‌بخشید؛ چون می‌توانستم اعتبار خود را به عنوان شخصی که از اسارت روحی رسته است به دست بیاورم. سرانجام در مشهد می‌توانستم خودم باشم. قرار بود در اینجا تا اندازه‌ای هیئت مبدل ماهرانه‌ام را به دور بیفکنم؛ هیئتی که از ترس زندگی و در عسرت مجبور شده بودم خود را در آن بپیچم، و می‌توانستم ژنده‌هایی را از خود دور کنم که به نظر خودم سبب می‌شد تا مدام در معرض اضطرابی ترحم‌آمیز قرار بگیرم، و آخر از همه و نه کمتر از همه، زندگی مشقت‌بار و ناراحتی و محرومیتها را با راحتی و آسایش نسبی عوض کنم.

دیگر ترسهای معمول گذشته را نداشتم که ممکن است مقامهای رسمی با من چگونه رفتار کنند. حاکم ایالت شاهزاده‌ای منورالفکر و عموی پادشاه ایران [ناصرالدین شاه] است و تحت نظارت او امور حکومت، دست کم برحسب ظاهر، بیشتر بر مدار اروپایی می گشت. علاوه بر همهٔ این افکار خوش، دیدار و در آغوش گرفتن دوبارهٔ دوست قدیمی ام ـ دوستِ این آوارهٔ خسته ـ مرا به وجد آورد؛ دوستی که شاید تنها اروپایی باشد که تا این فاصله به شرق آمده و چادر خود را در مشهد برپا کرده است. تحت آمیختگی این تأثیرات بود که قبهٔ امام رضا، که در زیر آن جسم خاکی او آرمیده است، با نور درخشان خود که تابش آن از دروازهٔ مملکت هم بیرون می رود، برایم راهنمایی شد که مرا به لنگرگاه امنیت رهنمون می کرد. حتی اشتیاق هزاران آدمی را در خود حس کردم که دسته دسته به زیارت او می روند. و می توانستم تقریباً خود را زایری از زایران او تصور کنم که پس از خستگی و بیابانگردی و دوری از خانه‌های خود در هندوستان و ترکستان و افغانستان، اینك با هیجانهای ناشی از شکرگزاری زایدالوصف و شادی تقدس‌وار از دیدن این مکان مقدس، به مقصد رسیده‌اند.

در اینجا نیز مثل هرمکان مقدس دیگر شیعیان مؤمن به علت شوق و سپاسگزاری از اینکه موفق شده‌اند تا سرانجام جلوه‌های شکوه‌آمیز شهر مشهد را مشاهده کنند به هیجان می آیند و به نشانهٔ بیان احساسات خود، سنگها را کپه می کنند و به درختان و بته‌ها دخیل از همه‌رنگ چون قوس و قزح رنگین می بندند و دسته‌جمعی سرود مذهبی [چاووشی] می خوانند.

شاید جالب باشد بدانیم این امام رضا [ع]، که آوازهٔ حرمت او اثری چنین ژرف و همیشگی بر افکار بخش بزرگی از جهان مشرق‌زمین گذاشته است چه‌کسی می باشد. او هشتمین امام از دوازده امام است. معاصر خلیفه مأمون، فرزند هارون الرشید معروف بوده است. این خلیفه به امام رضا [ع] غبطه و حسد می برد؛ غبطهٔ خلیفه ناشی از حرمتی بوده که عموم برای امام قایل می شدند و از هوا خواهی پایان ناپذیری نشأت می گرفته که طرفداران مذهب شیعه، که آن زمان عده‌شان بسیار زیاد بود اما هنوز جرأت نمی کردند تا طریقت مذهبی خود را عیان کنند، نسبت به امام ابراز می کردند. خلیفه او را به توس، شهری نزدیك مشهد کنونی، تبعید می کند. اما تبعید نتیجهٔ دلخواه را ببار نمی آورد. امام در اقامتگاه جدید خود بازهم

مورد حرمت همگان واقع می شود، از این رو خلیفه ترتیب مسموم کردن او را در فنجانی نوشیدنی می دهد و بدین ترتیب خود را از رقیب خطرناکش، که از او بیزار بوده، نجات می دهد. خاطرهٔ نام امام با مرگ او از بین نرفت؛ از یك رهبر محبوب طریقت مذهبی به شهیدی مقدس بدل شد و نام مشهد نیز به معنای مکان شهید است. خاصه وفاتش در غربت به نظر حاوی تصوری از او به عنوان حامی مقدس مسافران است؛ و به همین دلیل و خصوصیات است که ملقب به سلطان الغرباست. به‌علاوه درك اشتیاق مسافران در نزدیك شدن به این شهر مقدس مشکل نیست. گذشته از احساسات مذهبی ناشی از ورود سلامت‌بار آنان به این شهر، رسیدنشان به مقصد نیز به معنای آن است که در این سفر طولانی از همهٔ خطرها، که کمترین آنها جستن از اسارت به دست ترکمنها است، به سلامت رسته‌اند.

فصل بیست و هفتم

در مشهد

همچنانکه به شهر نزدیك می شدیم گویی طبیعت جامهٔ ایام جشن بر تن کرده بود. هوا عالی و یکی از آن صبحهای دلپذیر پاییزی بود که بسیار در مشرق ایران عمومیت دارد. جادهٔ منتهی به شهر از داخل زمین عریان تقریباً مسطحی می گذشت که فقط چند تپه در اینجا و آنجا، یکنواختی آن را از میان می برد. تضادی که شهر با زمینهٔ غیر جذاب محیط اطراف خود دارد، به تمام معنا حیرت آور است. مشهد با قبه‌های درخشان و تابانش در احاطهٔ باغها همچون گوهر رخشانی می نمود که در رشته‌ای از سبزه‌زارهای برگ‌فام نشانده باشند. چشمانم به ساختمانهایی دوخته شده بود که هرچه نزدیکتر می شدیم گویی خود را از آشفتگی دور می کردند. در آن حال فوق‌العاده در افکارم مستغرق بودم، به حرکت کاروان توجه نمی کردم و حتی چشم دوختنم به شهر بیشتر در خلائی رؤیاآمیز صورت می گرفت تا به قصد ارضای کنجکاوی. این مسافر برای لحظه‌ای بشر دیگری شده بود. همهٔ علاقه خود را به یادبودهای تاریخی به کنار نهاده و حتی به یادآوری نامهای مقدس بزرگی که شکوه مقابرِ آنان، جاذبهٔ آن مکان بود توجهی نشان نمی داد؛ منِ مسافر حال می توانستم کاملاً بر آگاهیهایم عصیان کنم و به تجربه‌های زشت و سیاه گذشته پشت نمایم و به

چشم انداز جذاب آیندهٔ درخشان رو کنم.

با عبور از دروازهٔ هرات از این خیالهای واهی لذت‌بخش بیدار شدم. در امتداد خیابان مطول و عریضی به نام پایین خیابان به‌سوی "صحن شریف" حرکت کردیم. کانال پهنی که درون شهر پیچاپیچ می خورد و در ساحل آن درختانی با سایهٔ دلپذیر کاشته‌اند، منظره‌ای مطبوع پیش چشم می نهاد؛ در واقع این خصیصه‌ای است که مشهد را یکی از جذابترین شهرهای ایران کرده است. اجتماع مردمی که نمایندهٔ همه‌گونه نژاد آسیایی و پیرو مذهب شیعه هستند، جالبترین ویژگی را به خیابانها، که آکنده از تپش ولولهٔ زندگی است، می بخشد. به هرجا که نگاه کنی، البسهٔ رایج در ایران و تمام شرق آسیا را می بینی. به زمان زیادی نیاز ندارید تا به این حقیقت پی ببرید که مشهد یکی از پایگاههای مذهب تشیع است. سنیها و ترکمنها و ازبکهای مغرور با حال و هوای خاضعانه و معذرت‌خواهانه در این شهر قدم می زنند گویی می‌خواهند از مردمی که در سرزمینهای خود به آنان ستم می کنند عذر بخواهند؛ در حالی که شیعیان بخارا و هزاره و هندو هرات چنان مغرورانه و سبکبال بر زمین گام می نهند که گویی این شهر احساس برتری را در آنها برمی انگیزد؛ بدنشان را راست می گیرند، رفتارشان حاکی از غرور و استقلال و نگاهشان سرزنش آمیز و ستیزه جویانه است. به هیچ‌وجه سنیها در معرض اقدام تلافی جویانهٔ کسانی نیستند که همکیشان آنان اغلب قربانی خشمشان قرار گرفته‌اند. سنی در ایران در امنیت است، اما نمی تواند از حس گناهی برهد که بیرحمی او کاملاً مستحق کیفر است و اثر این خودآگاهی نامطلوب در حرکات و سکنات و سلوك او نمایان است.

خاصه در خلال روزهای درخشان پاییزی خیابانها از انبوه متراکم انسانها انباشته است که به صورت جریان پایان ناپذیری در امتداد شوارع عام جاری است و چشم بیهوده می کوشد در میان این منظرهٔ مغشوش و رنگارنگ، محلی برای استراحت بیابد و نیز ممکن نیست انسان در میان انبوه دیدنیهای متناقض بتواند افکار خود را برای دورنمای روزهای آینده شکل دهد. در جوار مرقد معظم امام تا چند صد قدم مرکز گیج کننده‌ترین مناظر و صداهاست. کثرت عظیمی از مردها در کنار سایه‌بان یا دستگاه اجناس خود یا در جلو مغازه‌ها، در دو طرف خیابان می ایستند و یا در خیابانها در حالی که کالاهایشان را بر روی سر یا شانه یا دست حمل می کنند

حرکت کرده و راه خود را در میان جمعیت باز می کنند و اجناس را با جیغ و داد برای فروش عرضه می نمایند و فعالانه و با چالاکی این طرف و آن طرف می روند و ولولهٔ عجیبی به‌راه می اندازند و در همان حال با سردادن آواز، خریداران را به خرید کالاهایشان تشویق می کنند. کاملاً غیر ممکن به‌نظر می رسد که شخص بتواند راه خود را از میان انبوه متراکم انسان باز کند، با این حال در این اغتشاش نادیدنی نوعی نظم وجود دارد. زیرا بندرت راه‌بندان واقعی رخ می دهد. اگر بخواهیم عناصری را که باعث این ازدحام می شوند تفکیک کنیم می بینیم که شامل عابران پیاده، اسب سواران، شترهای بارکش، قطار قاطرهای بهم بسته، عدلهای کالا و کجاوه‌ها است. در این کجاوه‌ها بانوان نیمه محجبهٔ دلربا نشسته‌اند که دزدیده نگاههای عشوه‌گرانه‌ای به‌سوی شما می افکنند. این جمع در حال رفت‌وآمد هستند و از دروازهٔ شهر خارج یا وارد می شوند. در همان حال امر مهم زیارت به چابکی و ادای یکنواخت کلمات جریان خود را طی می کند. به زایرانی که کار زیارت را به پایان برده‌اند "زیارت قبول" و به آنانی که در کار آغاز آن هستند "التماس دعا" گفته می شود. طبقهٔ گدایان، این انگلهای درخت مقدس زیارت، با اصرار و توفیق فراوان کار خود را به پیش می برند، حتی راه و روش خود را حفظ می کنند و هیچ گاه به خود اجازه نمی دهند تا آشفتگی اطرافشان آنان را نیز سر در گم و یا شتابزده کند و مانع از دستیابی به آن چیزی شود که به آن طمع دارند. قربانیان آنان تازه واردان هستند و به اینان می چسبند؛ می باید بسیار زیرك بود تا بتوان بی آسیب از چنگشان گریخت. سیدها، این شاهزادگان شرقی به‌واسطهٔ دستارهای بزرگ سبزی که بر سر می بندند و سماجت خستگی ناپذیری که نشان می دهند بوضوح از دیگران مشخص می شوند. آنان با چشمان مراقب عقابییشان بیگانه را تشخیص می دهند و بلافاصله سراغ او می روند و خدمت خود را به‌عنوان شایسته‌ترین راهنما در مکانهای مقدس عرضه می کنند. بدین ترتیب است که آواز دسته جمعی و داد و قال آنچنان به‌هم می آمیزد که کر کننده می شود، و چنین به‌نظر می رسد که تحرك در خیابانها هرلحظه افزونتر و پیچیده‌تر و مغشوشتر می گردد. البته این صحنه همیشه عاری از خشونت نیست، زیرا می توانید قاطرچی هیجان‌زده‌ای از شیراز را ببینید که راه خود را با فحش از میان جمعیت باز می کند و شلاق را با حرارت به اطراف می کوبد و آنانی که

نزدیك او هستند با جیغ و داد می‌گریزاند. با اینهمه، باید گفت این بی‌نظمی، خاصه در چشم ناآشنای فرد اروپایی که نمی‌تواند نظم را جدا از آرامش ببیند، یك امر ظاهری است؛ زیرا تلاش شما برای باز کردن راه خود در میان انبوه جمعیت، منتج به صدمه و نتیجهٔ زیانباری نمی‌شود؛ هرکس مطمئن است بسلامت به مقصد می‌رسد. این زندگی سرشار از حیات، پس از تجربهٔ آن کساد و رکودی که خصیصهٔ شهرهای ترکستان است و بتازگی شاهد آن گشته بودم، برای من بسی دلپذیر می‌نمود.

حال مشتاق بودم تا هرچه زودتر دوست انگلیسی‌ام، سرهنگ دُلماژ را، که قبلاً از او صحبت کردم، ملاقات کنم. پیش از هرکار به کاروانسرایی وارد شدم تا شستشو کنم و به سر و وضع ژنده‌ام سروسامانی بدهم. این کار انجام شد، قدم بعدی یافتن خانهٔ دوستم بود. کاردشواری است که آدم در مشهد راه بیفتد و سراغ منزل یك فرنگی را بگیرد و این کار برای شخصی مثل من ـ که جامه و طرز راه رفتن و سیمای ظاهرم بدون تردید نشان از حاجی بودنم می‌داد ـ بی‌اندازه مشکلتر بود. با حربهٔ خونسردی و پرسش استادانه عاقبت بر در خانهٔ دُلماژ ایستادم. تقریباً غرق در هیجان دق‌الباب کردم. صدای پایی شنیدم که نزدیك شد، چند لحظه بعد خدمتکاری در را گشود. درِ حیاط بسرعت به رویم بسته شد، زیرا خدمتکار بدون اینکه نگاهی به من بیفکند ناسزاهای پیاپی نثارم کرد و در را محکم بست. در یك چشم بهمزدن هیجانم فرو نشست و ناراحت و ناشکیبا از این ممانعت غیر منتظره با حرارت بیشتر دوباره بر در کوبیدم. خدمتکار دوباره ظاهر شد، این بار مجال گفتگو یا اظهارنظر به او ندادم، بلکه از کنارش گذشتم و بدون اظهار حتی یك کلمه یا توضیح وارد حیاط شدم. مرد از آنچه به نظرش گستاخی و فضولی آمد کاملاً به حیرت افتاد. اما بزودی خود را بازیافت و با خشونت پرسید منِ حاجی با ارباب او که من کافرش می‌دانم، چکار دارم. با تأکید و حرارت گفتم این کار به او ربطی ندارد بلکه بدون معطلی برود و بگوید بیگانه‌ای از بخارا مایل به دیدار اوست.

در پس رفتن خدمتکار من هم خوش خوشك به داخل اتاقی رفتم و با ورود به آنجا و دیدن مبلمان، که به نحو زنده‌ای آسایش و تمدن اروپایی را به یادم می‌آورد، غرق در حیرت شدم. مبلمان اتاق کاملاً ساده و مرکب از یك میز و چند صندلی بود،

اما برای چشمان ناآشنای من به منزلهٔ نمایشی فشرده از همهٔ آن چیزهایی بود که قلبِ تنها ماندهٔ مرا گرما می بخشید. بلی، این اشیای بیجان خانگی مورد استفادهٔ روزانه به نظرم مقدس می آمدند و من به آنها چون موجود جانداری چشم دوخته بودم. چشمانم روی میز به روزنامهٔ لوانت هرالد[1] افتاد، آن را قاپیدم و حریصانه مندرجاتش را در یك آن با چشم بلعیدم. از ماهها قبل که روزنامه‌ای در دست نگرفته بودم، چه وقایع فراوانی رخ داده بود! هر قلم خبر، از ناچیزترین تا آنهایی که واجد بالاترین اهمیت سیاسی بود، علاقه‌ام را به نحو یکسان و شدیدی برانگیخت و با استغراق در ستون روزنامه حتی سرهنگ دلماژ را نیز، که بآرامی داخل اتاق شده و اکنون جلویم ایستاده بود، فراموش کرده بودم. سرهنگ در یونیفورم اروپایی، به‌صورت تجسمی از مردان عالی بریتانیا در سکوت و با حالتی پرسشگرانه در مقابلم ایستاده بود و بیهوده سعی می کرد تا مرا بشناسد. بدین ترتیب چند لحظه رو در روی‌هم ایستادیم و موقعیت تقریباً نامطلوبی به‌وجود آمده بود. بیگمان خشونتهای ناشی از گرسنگی و تشنگی و سرما و اضطراب و هزار واقعهٔ دیگر سفر چنان تأثیر اسفباری بر ظاهر و نگاهم گذاشته بود که تعجبی نداشت دلماژ آشنای پیشین خود را، در هیئت حاجی ژنده‌پوشی باز نشناسد. سکوت را به زبان انگلیسی شکستم و ندا دادم "ای سرهنگ، مرا نمی شناسی؟" صدای آشنا همچون آوازی نیکو تردید را از میان برداشت و مرا باز شناخت و در یك لحظه خود را در آغوش یکدیگر یافتیم. حال همه‌چیز را به‌خاطر آورد و حتی دربارهٔ سفر پرمخاطره‌ام چیزهایی شنیده بود و دیدن من در چنان وضع رقت‌باری سبب شد تا در چشمان این افسر جوان اشك ترحم جمع شود.

تمایزهای طبقاتی و شغلی و ملی، که آن همه در دید حیات اروپایی بزرگ می نماید و انسان را از انسان جدا می کند، هنگام ملاقات اروپاییان با یکدیگر در سرزمین دور دست شرق، چون دیوار فرو می ریزد. باختر زمین بزرگ، در آن دوردستها، مملکت مشترك آنان می شود. با پیوند نظرگاهها و احساسها و شیوه‌های فکری مشترك به‌سوی یکدیگر کشیده می شوند و خطوط تصنعی ملیت نه تنها محو می شود که چون قوم و خویش تنی و برادران در اروپا نسبت به‌هم احساس نزدیکی

1- Levant Herald

می کنند. رفتار سرهنگ دلماژ با من تصویرگر چنین برداشت آشکاری بود. نخستین پرسش او همراه با احساس همدردی تقریباً رئوفانه‌ای که پرسید: "به‌خاطر خدا بگو چکار کرده‌ای؟" چه بلایی سرت آمده؟" احساسی در من به‌وجود آورد که گویی برادری مدتهاست گم شده اما بار دیگر راه خود را به‌سوی خانه بازیافته است. از نگاههای او که همراه پرسش بر من انداخت متوجه شدم چه دگرگونی وحشتناکی در من حادث شده است. او با همدردی بسیار به حکایت آخرین تجربه‌هایم گوش فرا داد و وقتی که برخاستم تا او را ترك کنم دیرگاهی از شب گذشته بود.

سرهنگ دلماژ در طول اقامت چهار هفته‌ام در مشهد ثابت کرد دوست باوفای من است و هرچند بسختی جرأت می کنم تا بگویم برایش کم دردسر فراهم نکردم اما در اشتیاق او برای فراهم کردن آسایشم هیچ تزلزلی روی نداد. نه تنها خدمات مهربانانه‌اش اقامت مرا در مشهد فوق‌العاده مطبوع ساخت بلکه سخاوت و دوستی فعالانه‌اش نیز در ادامهٔ سفرم، با قوایی تجدید شده و فکری سرشار از شادی، مرا رهین منت خود ساخت. او همهٔ خواسته‌هایم را با خوشرویی تحمل کرد و رفتار دوستانه و حالت شوخ طبعی ثابت او نسبت به من همچنان بی تغییر باقی ماند.

به مجرد ورود به مشهد و دیدار سرهنگ دلماژ و پیش از توجه به دیدنیهای فراوان شهر حس کردم قبل از هرچیز می بایست قوای از دست رفته را بازیابم. از این رو با تمسك به ضرب‌المثل "تنبلی بهتر از هرچیزی است" چند روز اولیه را به‌طور کامل وقف استراحت کردم که اثر بسیار مطبوعی هم بر جسم و هم بر ذهنم باقی نهاد؛ اولی را قدرت و دومی را شفافیت بخشید. پس از چند روز استراحت با علاقه‌ای مضاعف به وظیفهٔ اصلی یك مسافر، یعنی دیدن و توجه کردن و پرس‌وجو کردن و به‌خاطر سپردن پرداختم. بعلاوه هیچ شهری در شرق ایران مانند مشهد نیست که با انواع دیدنیهایش حس کنجکاوی را بر انگیزد. در واقع، ابتدا کاملاً حیران بودم از کجا شروع کنم. عظمت مشهد با غنای یاد بودهایش به یکسان برای محصلان تاریخ، جویندگان مناظر مقدس، و نیز مردان ادب حیرت‌آور است و مشکل بتوان تصمیم گرفت که از کجا باید شروع کرد.

شاید به سبب غریزهٔ درویشی، که ماهها به علت زندگی زایروار در من تکامل یافته بود، ناگاه متوجه شدم که در «صحن شریف» هستم و با تحسینی قلبی به اطرافم

نگاه می کنم. نگاههای چندین سید که در آن اطراف پرسه می زدند، در قیافهٔ منِ بیگانه زایری سنی را حدس زدند، پس دوره‌ام کردند و هریك مشتاق آن بود تا مرا با خصایص برجسته و عجایب مقبرهٔ مقدس آشنا سازد. آن مأمنی که اشخاصی مانند "کانالی"[2]، فریزر، برنز[2]، خانیکف و حتی مقامی رسمی مانند "ایست ویك[3]"، سعی کرده بودند تا از مسافتی دور نگاهی دزدکی و با شتاب به آن بیندازند، حال به روی من باز شده بود و این اعقاب پیامبر تقریباً مرا به سوی آن پیش می راندند؛ ناخودآگاه به فکرم رسید بهتر است از خدمات آنان چشم بپوشم. زیرا حقیقت این است، ماهها تحمل زایری اجباری، به نحو غریبی همدم و یارم شده بود و اشتهای مرا برای دیدن مکانهای مقدس منسوب به اسلام برافروخته می داشت، و وقتی احساس کردم تنها مانده‌ام مشاهداتم را از سر گرفتم. توجهم به بنایی در سمت چپ صحن و به مسجد با شکوه گوهرشاه [گوهرشاد] جلب شد. پیش از این دو باید از صحن و گنبدی سخن بگویم که به لحاظ عظمت و غنا از تمام مقابر دنیای اسلامی که مسلمانان به زیارت آنها می روند، حتی از مدینه و نجف و کربلا و قم نیز جلوهٔ بیشتری دارد. درون و بیرونش طلاکوب است. بسیاری از شکوه و جلال پیشین آن از میان رفته درصد زیادی از غنیترین تزئینات آن را در ادوار گوناگون، ازبکها و افغانها و دیگران غارت کرده‌اند. از نخستین زمانی که صحن را ساخته‌اند تاکنون چندین بار چپاول شده است. مشهد بیشتر از همه از یورش عبدالمؤمن، خان بخارا در سال ۱۵۸۷ م. / ۹۶۶ ش. آسیب دید؛ هنگامی که شهر به دست ازبکان افتاد آن را غارت کردند و ساکنانش را به بردگی بردند. بار دیگر افغانها آن را ویران کردند و در دفعات متعدد نیز گرفتار جنگ ویرانگر داخلی شد. گفته می شود گوی طلایی نوك گنبد به وزن قریب دویست کیلوگرم به دستهای ناپاك پسران نادر از جای خود خارج شده است و چندین جواهر بسیار گرانقیمت نیز در ایام متأخر به مالکیت نامقدس سالار[4]، رهبر عصیانگران افتاده است. اما به رغم رفتار سبعانهٔ دشمنان

2- Burnes

3- Eastwick

۴ـ مقصود محمد حسن خان آصف‌الدوله دایی محمدشاه قاجار است که در اواخر سلطنت او به بهانهٔ ستیزه با حاج میرزا آقاسی در خراسان علم طغیان برافراشت و مشهد را تصرف کرد و با آب کردن اشیای طلای آستان قدس به نام خود سکه زد. او در زمان ناصرالدین شاه به دستور امیرکبیر سرکوب و اعدام شد.

خارجی و خشونتهای جنگ داخلی، هنوز هم گنبد، مکان مقادیر فوق‌العاده‌ای از گنجینه‌هاست. درخشش دیوارهای صحن از جواهر و انواع کمیاب زینت آلاتی پوشیده است که شیعیان مخلص به امام محبوب خود هدیه کرده‌اند. چشم از شکوه تحفه‌های مقدس از جمله زینتهای گرانبها از هرشکل و شمایل قابل تصور و کلاهخودی از الماس به شکل "جیغه" و سپر و شمشیر که با لعل و زمرد مزین شده و چلچراغ حجیم و سنگین وزن و دستبندها و گردنبندها، که ارزش آنها غیر قابل محاسبه است، خیره می‌ماند. منظر داخل و منظر خارج صحن، هردو به یك اندازه تحسین برانگیز است و در توازن و تعادل گاهی این برآن می‌چربد و گاهی آن بر این غلبه می‌کند. در بیرون، گنبد و گلدسته‌ها با پوششی غنی از طلا و در درون، آثار برجسته کاری و ضریح مرصع و پنجره‌هایی که ساخت هنرمندانه و استادانهٔ آنها دلالت بر ادراك عالی توأم با نکته‌بینی طراحانشان می‌کند و فرشهای زیبای شرقی، که در تار و پود آنها الماس و سنگهای قیمتی بافته شده است مدام برسر حیران ساختن من در رقابت بودند. این تجمع ثروت درخشان و سرد را، دست انسان گرم کرده و به آن حس و حیات و جنبش بخشیده است. کسانی که در درون بودند فقط بازدید کنندگانی صرف به‌شمار نمی‌رفتند که برای ارضای کنجکاوی خود آمده باشند. اینان زایرانی متقی در زیارتگاهی مقدس بودند که اخلاص سکوت‌آمیزی بر چهره‌شان نقش بسته بود و دلالت بر وجد و خلوص و دلشکستگی عمیق و فروتنی آنها می‌کرد و گاه سایهٔ افسوس و در عین حال نوعی شادی مذهبی بر صورتشان می‌نشست که هیچیك را بخوبی نمی‌توان شناخت و یا بیان و تقلید کرد مگر اینکه انسان مسلمانی مؤمن باشد. در همان حال بر لبانشان زمزمهٔ دعا جاری بود که گاه با گریه‌های بلند، که سینه‌هایشان سرشار از آن است، منقطع می‌شد. کسانی که زیارت نامه را حفظ نیستند و یا نمی‌توانند از روی تابلوهای آویزان بر ضریح بخوانند، پشت سر رهبر گروه خود آن را تکرار می‌کنند. همگی مشتاق به‌نظر می‌رسند و می‌خواهند به‌واسطهٔ انجام اعمال و خواندن دعای شفاعت و خوار کردن خود مکانی در جایگاه رحمت و شادی خداوند برای خویش فراهم کنند. به نظر می‌رسد یك حس جذبهٔ کامل‌العیار در چنان لحظه‌ای تمام نژادها و طبقات، ارباب و تاج و نوکر ـ اعم از ساکنان محتاط آسیای میانه، مردان زیرك اصفهانی یا شیرازی،

ترکهای ساده دل و یا بختیاریها و کردهای ستیزه‌جو ـ را در بر می‌گیرد. در انجام اعمال مذهبی هیچکس در مقامی بسیار بالا و یا بسیار پایین قرار نمی‌گیرد، پسران خان، میرزاها و کشاورزان فقیر آزادانه در هم می‌لولند؛ در واقع دیدن این فرزندان آسیا، چه خشن و چه تربیت یافته، که هریك سعی دارند که خود را با فروتنی خالصانه‌ای به جلو بکشانند تا ضریح مرصع و قفلهای آویزان به در و ضریح و یا زمین مقدس را بوسه زنند، منظره‌ای دیدنی و احساس برانگیز است. عده‌ای را هم که تقاضای صدقه یا عرضهٔ خدمت به عنوان راهنما می‌کنند، و نیز آنان که به درگاه خدا تضرع می‌نمایند، دعا می‌خوانند و به همدیگر تهنیت می‌گویند و یا راه خود را از میان مردم بزور باز می‌کنند، باید به جمع قبلی افزود. در یك کلام سیدها و دعاخوانان هرچه بتوانند حس شفقت زایران را برای دریافت هدیه‌ای تحریك می‌کنند؛ این گونه اعمال شکوه و جلال منظره را از بین می‌برد. زایر، بارگاه را با حالت خشوع فراوان و عقب عقب رفتن ترك می‌کند، وقتی به بیرون و هوای آزاد می‌رسد قلبش مالامال از خوشی تقدس یافته‌ای است؛ روحش از آلودگی گناهان پیشین کاملاً منزه می‌شود و ممکن است از آن لحظه به بعد با احساس ایمنی سرشار از سعادت، بقیهٔ زندگی عادی را طی کند. البته این پایان کار نیست. همانند زایر مکه که با زیارت این مکان مقدس عنوان غبطه‌آور حاجی را کسب می‌کند، زایر مشهد نیز از آن پس می‌تواند مفتخر به نام اول مشهدی شود و این امتیاز را خواهد داشت که این عنوان را بر مُهر امضای خود حك نماید و یا پس از مرگ و پیوستن به پیشینیان، آن را بر سنگ قبرش نقر نمایند.

دربارهٔ مسجد گوهرشاه که محل بازدید بعدیم بود، حق به جانب ایرانیهاست که می‌گویند هرچند بارگاه امام رضا (ع) شکوه و جلال بیشتری دارد، مسجد گوهرشاه از لحاظ معماری برآن پیشی می‌گیرد. مسجد در همان محوطه و درمقابل بارگاه قرار دارد و از داخل و خارج کاشیکاری شده است که زیبایی هنری‌ای به آن می‌بخشد که تلافی نبودن طلا و نقره را می‌کند. در ورودی هم از لحاظ زیبایی طرح و هم از نظر غنای رنگ، که از ته رنگها و کاشیکاری درخشان نشأت می‌گیرد، خاصه وقتی که تلألؤ خورشید به آن می‌تابد، قابل تحسین است. دروازه همان سبکی را دارد که در هرات و سمرقند دیده بودم. بیگمان تاریخ همهٔ آنها به دوران زمامداری

شاهرخ میرزا برمی گردد و نیز نامحتمل نیست که طرح معماری آنها را یك نفر ریخته باشد. ممکن است مدرسهٔ خانم در سمرقند و مصلای هرات به لحاظ عظمت و تجمل جلوتر باشند اما به لحاظ زیبایی هنری به پای مسجد گوهرشاه نمی رسند و در واقع گاه اغوا می شوم که مسجد گوهرشاه را فوق العاده زیباتر بشمارم.

در حالی که راه خود را از میان زایران و سائلان فراوان در همان جهتی باز می کردم که منتهی به خروج از این بنای باشکوه می شد، به‌سوی تالار نهارخوری امام رضا یا به زبان محلی، آشپزخانهٔ حضرت، حرکت کردم. مشهور است حضرت، که لقب امام است، فوق العاده غنی است. او بسیار مهمان نواز است و هر تازه‌واردی می تواند مهمان او باشد؛ اما این مهمان‌داری از نظر زمان به هفت روز محدود است. زایران ثروتمند بندرت از این ترتیبات مجانی سود می جویند لیکن زایران فقیرتر از امتیاز خورد و خواب به هزینهٔ حضرت استفاده می کنند. آسایش مسافر عمدتاً از درآمد تشکیلات عظیم و حمامها و کاروانسراها و مهمانخانه‌ها و خانه‌های صابون پزی متعلق به حضرت تأمین می شود و اینها را برای رفع نیازمندیهای جمعیت کثیری که از خارج به زیارت حضرت می آیند، مورد بهره‌برداری قرار می دهند. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم تا با استفاده از لباس مبدل شرقی که به تن دارم، تجربه‌ای به تجربه‌ها گذشته‌ام نیفزایم. در واقع این گرسنگی نبود که مرا اغوا می کرد، زیرا بر میز سرهنگ دلماژ هرچه می خواستم فراهم بود. به مکانی رفتم که به گرسنگان غذا می دهند و لباس بخاراییم گذرنامهٔ امنیت من برای استفاده از غذای آسیایی محسوب می شد. بدون آنکه توجه کسی به من جلب شود در میان جمعیت زایر شیعی و سنی بر زمین چنباتمه نشستم. دیری نگذشت که سینیهای بزرگ پر از برنج، که بخار از آنها بر می خاست، به وسیلهٔ لشکری از خدمه جلوی مهمانان گذاشته شد. غذای لذید مهمانان شامل روغن مانده و برنج خراب از همان نوعی بود که من خاطرات بسیار داشتم؛ خاطراتی که می توانست برای عمر من کافی باشد. و همین موضوع سبب شد تا اعتقادم دربارهٔ ثروت گزاف حضرت قدری متزلزل شود؛ وانمود کردم من هم مشتاقم تا سهم خود را مانند دیگران بردارم، از این رو با انگشتانم ظرف برنج را به هم زدم اما فکر کردم بهتر است اشتهای خود را برای فرصت مناسب دیگری حفظ کنم و زمانی که سینی را برداشتند

احساس رضایت کردم.

حرص و آزی که خصیصهٔ ایرانیان شده مرا اغوا کرد تا باور کنم تحسین آنان برای امام رضا [ع] آن قدر که به ثروت افسانه‌ای وی مربوط است متوجه مسکینان خانه او نمی‌شود.[۵] ایرانیان نسبت به دیدار اشخاص غیر مجاز از اماکن مقدس فوق‌العاده حساسیت دارند؛ هندوها و یهودیها و ارمنیها مجاز نیستند در میدان دید آنان ظاهر گردند، زیرا تصور می شود فقط نگاه این گونه اشخاص از فاصلهٔ پانصد قدمی موجب بی حرمتی به مقدسات دنیوی و بی احترامی نسبت به این مکان مقدس خواهد شد.

حادثه‌ای سبب شد تا پی به خطراتی ببرم که متوجه یهودیان در مشهد است. روزی در خیابانهای مشهد یکی از همسفرانم را که از بخارا با ما آمده بود مشاهده کردم که بی اعتنا از پهلوی من رد می‌شد، چون می دانستم یهودی است، از پشت سر او را صدا زدم "یهودی، یهودی." با شتاب به سویم بازگشت و با صدای آهسته و محرمانه‌ای گفت: "حاجی، به خاطر خدا، اینجا مرا یهودی صدا مزن، بیرون این دیوار به ملتم تعلق دارم. اما اینجا باید خود را مسلمان نشان دهم." باز حکایت قدیمی ایذا به دست تعصب و سرسختی به‌خاطر عقیده و بهره برداری به دست قاتلان و تاراجگران در نظرم مجسم شد. محنت حاضر و ترس از شناخته شدن به عنوان یهودی به حادثه‌ای باز می گردد که چند سال قبل در مشهد اتفاق افتاد. زنی یهودی به علت جوش دست نزد طبیبی ایرانی می رود و او تجویز می کند که زن بایستی دستش را در امعا و احشای سگی بکند که تازه کشته شده است. او نصیحت پزشك را به کار می بندد و می دهد یکی از سگهای بدبخت خیابان را، که در شرق معابر را از استخوان پاك می کنند، می کشند تا بتواند دست خود را درمان کند. متأسفانه این کار درست در روزی انجام می شود که مسلمانان به عنوان عید قربان جشن می گیرند. خبر واقعه بزودی در میان مردم شایع می شود. کشتن سگ را به عنوان تقلید یك بی دین از مراسم مذهبی مؤمنان واقعی تفسیر می کنند. غریزهٔ قتل و درنده خویی در نهاد تودهٔ مردم، با خاطری آسوده، از این بهانهٔ جزیی به عنوان پوششی برای فرو نشاندن عطش خونریزی نسبت به یهودیانی که مورد نفرت بودند و

۵ـ وامبری در اینجا خود را مشمول این ضرب‌المثل ساخته است "کافر همه را به کیش خود پندارد."

نیز برای ارضای عشق به غارتگری، سر برمی دارد. در یك لحظه محلهٔ یهودیهای شهر مورد هجوم جمعیت خشماگین واقع می شود و شورش منجر به قتل و غارت در محله می شود. آنانی که از آن روز مرگبار جان سالم به در می برند، به شرطی کشته نمی شوند که دست از دین پدران خود بشویند و مسلمان شوند. ایشان هم به این الزام ترسناك تسلیم می شوند، اما در دل یهودی باقی می مانند و تا زمانی که در مشهد باقی می مانند بر حسب ظاهر بر وفق دین جدید زندگی می کنند. از این حادثه سالها می گذرد و با وجودی که روحیهٔ تساهل، تحت تأثیر مداخلهٔ ملاطفت آمیز اروپاییان، اکنون سبب شده تا مسلمانان قدری از حرارت پیشین خود بکاهند، بازهم یهودیها بیشتر مصلحت را در آن می دانند که در مشهد خود را مسلمان جلوه دهند.

وقتی خود را برای سفر به بخارا آماده می کردم همیشه بیم آن داشتم مبادا در آن نواحی به هیئت مبدل استانبولی من پی ببرند، زیرا کشف ملیت واقعیم نتیجهٔ فوق العاده خطرناك به بار می آورد. از موقعی که به بخارا رفته بودم با توفیق توانسته بودم از چشمان شکارگر و مهیب و نگاههای سوءظن آمیز تن بزنم. بعد از مراجعت از بخارا با خوشحالی از تسلط و مهارتی که در لهجه های مختلف بخارایی پیدا کرده بودم می دانستم در موقع درد سر، همهٔ همسفران و رفقای زایرم بر اساس لهجه و لباسم مرا یك بخارایی اصیل قلمداد می کنند. تردیدی نبود که تمرین دایم، گویش آسیای میانه را برای من سهل و ساده و طبیعی نموده بود. بی جهت سعی می کردم تا پندارهای بیهوده را از خود دور کنم؛ بیخود می کوشیدم تا بگویم من فرزند استانبولم. همواره این جواب را همراه چشمك زدن می گرفتم که "بلی، بلی، ما لحن بخارایی را بخوبی می شناسیم؛ در اینجا با لباس مبدل ظاهر می شوید تا از کیفر بی رحمیهایی که در بخارا نشان داده‌اید در امان بمانید، اما ناراحتی شما بیجاست چون ما کاری به شما نداریم." خوشبختانه حالا دیگر چنین تردیدهایی دربارهٔ اظهاراتم موجب نگرانی نمی شد، زیرا در کشوری بودم که دست کم در آن شبه حکومتی وجود داشت. لیکن با این حال نمی توانستم از این دگرگونیهای عجیب اقبالم، تبسم نکنم. در مشهد مرا بخارایی و در بخارا مشهدی می دانستند و در تمام طول مسافرت تُرك بودم، گاه مرا روسی و زمانی اروپایی می پنداشتند و چه چیزی که نبودم! در واقع، آسیای علیا سرزمین هیئت مبدل و سرزمین آدمهای

ناشناخته، خاصه مسافران ناشناس است. چقدر دلم در آرزوی غرب بود؛ چقدر دلم می خواست تا از دنیای فریب و شبیه‌سازی بگریزم! باحالتی جذبه مانند، چشم به لحظه‌ای دوخته بودم که بار دیگر غرب محبوبم را ببینم؛ سرزمینی که یاد گرفته بودم تا عیبها و شرارتهای آن را فراموش کنم و برتری آن را بوضوح بر آسیا مشاهده نمایم. سرزمینی که کشورم، هدف تمامی آرزوها و امیدهایم، در آنجا واقع بود.

در میان خرابه‌های توس در شمال مشهد، طبق باور کنونی ایرانیان، مزار فردوسی یکی از بزرگترین شاعران حماسی ایران قرار دارد. پیش از ترك شهر سفر کوتاهی به توس رفتم. با احساس شفقت صمیمانه و تحسین واقعی به یادبودی که متعلق به عصر جدید است و به یاد آرامگاه یکی از بزرگترین شاعران ملی دنیا برپا است، نزدیك شدم. فردوسی در شش هزار بیت تاریخ ملت خود را بازگو می کند، بی آنکه بیش از چند کلمهٔ بیگانه، یعنی عربی، در حکایت خود وارد کرده باشد. این شاهکار وقتی بیشتر مورد تحسین واقع می شود که به این حقیقت توجه کنیم زبان فارسی را که او به کار برده ـ و همچنان زبان ایران جدید است ـ از هر ده کلمه‌اش، در برابر شش لغت خالص فارسی، چهار کلمهٔ منشاء عربی دارد. سعهٔ نظر میهن پرستانهٔ او در برابر عدم استفاده از زبان سرکوبگران کشورش، سر به طغیان برداشته است. فردوسی نه تنها به عنوان یك شاعر عاشق سرکش مملکتش، برای همیشه نام خود را در خاطره‌ها جاوید کرده است که برای خصوصیت اخلاقی متعالیش نیز تحسین بشریت را برانگیخته است. فردوسی شخصی بیباك و آزاده بود. در مثال آزاده فکریش می گویند سلطان محمود غزنوی یك بار به عنوان پاداش سی هزار درهم برای او فرستاد. این مقدار کمتر از مبلغی بود که سلطان وعدهٔ آن را داده بود. وقتی که هدیهٔ سلطان رسید او بر حسب اتفاق در حمام بود، بیدرنگ در تحقیر سلطان دستور داد تمامی آن مبلغ را میان کارکنان حمام تقسیم کنند. سلطان محمود بعد از آن، شاید پشیمان از خست خود، چند بار شتر پر از زر برای فردوسی فرستاد؛ اما وقتی رسیدند که شاعر را به خاك می سپردند؛ دختر سرفراز شاعر از قبول هدیهٔ سلطان ابا کرد. شاعر با سرودن هجویه‌ای که تا امروز هم در ذهن مردم باقی است و با بیت ذیل شروع می شود، در خاطرهٔ محمود نیشی زده است:

ایا شاه محمود کشورگشای زکس گر نترسی بترس از خدای

چه گردابی میان ایرانیان عصر جدید و شاعر بزرگ خودشان وجود دارد![۶]

در عین حال سر فرصت خود را برای سفر زمستانی به تهران آماده می کردم؛ وسایل این سفر را حاکم مشهد، که مرا با خوشرویی فراوان پذیرفت و هدایای فراوانی به من داد و مرا غرق در احترام نمود، برایم فراهم کرد. تهران سی روز با مشهد فاصله دارد و سفری چنین طولانی آنهم در زمستان چندان دلچسب نمی نمود، با این حال هنگامی سوار بر اسب از دروازه شهر می گذشتم قلبم سرشار از خوشی بود.

۶ـ در میان منظومه‌های شعری بزرگ و متنوع مسلمانان آسیا می توانیم آثار حافظ و سعدی و فردوسی را جزو لوازم خانهٔ هر روشنفکر یا بهتر بگویم هر با سواد ایرانی بدانیم. هریك در نوع خود دارای افکار روشن و به بیان بهتر بسیار عالمانه هستند. دربارهٔ فردوسی باید گفت بندرت ایرانی ای دیده‌ام با قهرمانان منظومهٔ بزرگ شاهنامه آشنا نباشد، و کمتر حمام، کاروانسرا و یا ابنیهٔ عمومی، بجز مساجد و نظایر آن را می توان یافت که با نقاشیهای سادهٔ قهرمانان فاتح آن، یعنی رستم و زال و کیخسرو، تزیین نشده باشد. شاهنامه تنها تاریخ محبوب جهان ایرانی است و آیینه‌ای است که مردم ایران و آسیای میانه با شادی در آن شکوه اعصار گذشته را می بینند. بواقع بدون خواندن شاهنامه هرگز نخواهیم توانست به روحیهٔ جالب جهان آسیایی که تحت سیطرهٔ اسلام در آمد پی ببریم. از این رو شناساندن این شاهکار حماسی به مردم خدمت بزرگی به شناساندن خاور زمین است. در آلمان روکرت[۷] و شاك[۸] به انجام این مهم اقدام کرده‌اند؛ اما به سبب شکل کاری که برگزیدند، توفیق آنان چندان زیاد نبود با این حال بخش عمده‌ای از مردم آلمان صاحب قسمتی از کتاب شاهان هستند.

اخیراً در انگلستان شاهنامه تحت عنوان "حماسهٔ پادشاهان، بازگویی حکایات فردوسی" توسط هلن زیمرن (لندن: تی. فیشر یونیون)، منتشر شده است که خوشبختانه حکایات عمده و جذاب را به نثر بازگو می نماید و قهرمانان باستانی ایران از شاهان قدیم تا مرگ رستم را توصیف می کند. هر چند کار این خانم تفسیر است و نه ترجمه، با این حال مؤلف یك هدیهٔ منظوم و نادر را با درکی واقعی از خاور زمین ارائه کرده است ـ او توفیق یافته تا منظومهٔ بزرگی را برای قشر وسیعی از خوانندگان قابل دسترسی کند که حال می توانند بدرستی مزهٔ این محصول منظوم شرقی را بچشند و بیقین از مؤلف که این شادی کمیاب را نصیب آنان ساخته است سپاسگزار خواهند بود. مؤلف.

7- Rü cket
8- Schacic

فصل بیست و هشتم

از مشهد تا تهران

در ایران خصوصیات پادشاه وقت بر هر چیزی در قلمرو پادشاهی اثر می‌گذارد، و به همین سبب هم ویژگی حکام وقت چندین ولایت در قلمرو این کشور، تا حد محدودی، تعیین کنندهٔ امنیت و آسایش نسبی جاده‌ها به‌شمار می‌رود. ایرانیان سفر از مشهد به تهران را به عنوان تهوری می‌نگرند که نیاز به روحیه‌ای قوی دارد و شجاعترین مردم ممکن است به سبب وجود خطر در بخش نخست جادهٔ خراسان، که ترکمنها و بلوچها و کردها موجب وحشت آن هستند، از مسافرت در این خطه امتناع کنند. زمانی که من عازم تهران شدم سلطان مراد میرزا ملقب به "حسام السلطنة" حاکم ولایت خراسان بود. به لفظ شیرین فارسی در تحسین او گفته می‌شد: "حتی کودکی هم می‌تواند با امنیت کامل بشقابی پر از پول را در جاده‌ها با خود حمل کند بی آنکه هیچ آسیبی ببیند." در واقع، او کاملاً شایستهٔ تعریف با عبارات زیبا بود، زیرا در تمام قلمرو پادشاهی یك والی پیدا نمی‌شد که مانند او در امنیت جاده‌ها و پیشبرد و تشویق تجارت و مسافرت امن، آنهمه انرژی و جدیت به‌خرج دهد.

با روحیه‌ای عالی سفر را در معیت رفیق تاتارم آغاز کردم. از مشهد به نیشاپور دو جاده در پیش رو داشتم ـ یکی از طریق سرزمین کوهستانی و دیگری از مسیر

تپه‌های کم ارتفاعتر؛ دومی را انتخاب کردم. در حالی سوار بر اسبی قبراق شهر را پشت سر نهادم که اسب تاتار همراهم تمام مایحتاج سفرم را بر پشت خود حمل می کرد، در چنین اوضاعی احساس خرسندی استثنایی می کردم. تنها حس مطبوع بازگشت موجب چنین تأثیری در وجودم نشده بود. بلکه بی تردید تضاد میان سفری که حال با تجهیزات لازم در پیش رو داشتم و مقایسه آن با سفر پیشینم و تحمل آنهمه محرومیت در دل صحرای سوزان ترکستان موجب می شد تا لذت وافری حس کنم. مدام به کاروانهای زایران یا تجاری بر می خوردیم که به شهر مقدس می رفتند یا از آنجا عازم شهرهای دیگر بودند. در چنین اوقاتی همیشه تعارفهایی رد و بدل می شد. بآسانی می توانید حیرت مرا از دیدن یکی از آشنایان قدیمی در سمت کاروانباشی یکی از این کاروانها به تصور آورید. او شیرازی ای بود که دو سال پیش به همراهش آثار باستانی تخت جمشید و نقش رستم و آن شهر دلارام، یعنی زادگاه حافظ شاعر را دیده بودم. سفر کردن طولانی با شخصی در آسیا بمنزلهٔ نوعی ارتباط تلقی می شود. شیرازی پرچانه از دیدن من مسرور شد. کاروان چه می خواست یا نمی خواست مجبور به ربع ساعت توقف شد و در همان حال بر روی شنهای صحرا نشستیم تا قلیان دوستانه‌ای بکشیم. همچنانکه دود خوش عطر آن به هوا بر می خاست، تصاویر روشن گذشته از یادبودهای تمدن پیشین در خاطره‌ام زنده شد. چقدر آن یادآوریها به من روح می بخشید! والرین در زنجیر و پیکرهٔ شکوهمند شاپور مغرور در زیر بالهای مواج و محافظ اورمزد ـ همهٔ آن نقوش سنگی چون لولهٔ منشور رنگینی در افکارم چرخ خوردند؛ اما همچنانکه آنها در جلوی چشمانم می گشتند، از زمانی که آنها را دیده بودم و پس از بازگشت از قلمروهای باستانی باکتریا [بلخ] و سغد [نزدیك سمرقند]، سرزمینی که تخم وحشت در دلهای نیرومند مقدونیان به سرداری اسکندر افکنده بود، زیبایشان به ده چندان می رسید.

مجبور شدم دوست شیرازیم را مطمئن کنم که بزودی بازدیدم را از زادگاه او تجدید خواهم کرد، زیرا فقط با این گونه قولها بود که توانستم او را آرام کنم و اجازهٔ جدایی بگیرم. روز اول سفر با چنان شادکامی گذشت که احساس کمترین خستگی نکردم و شب هنگام به منزلگاه شریف آباد رسیدیم. این اولین شبی بود که چون مسافری کاملاً مجهز به سر می بردم. در سفرهای گذشتهٔ ترکستان ابتدا مجبور بودم

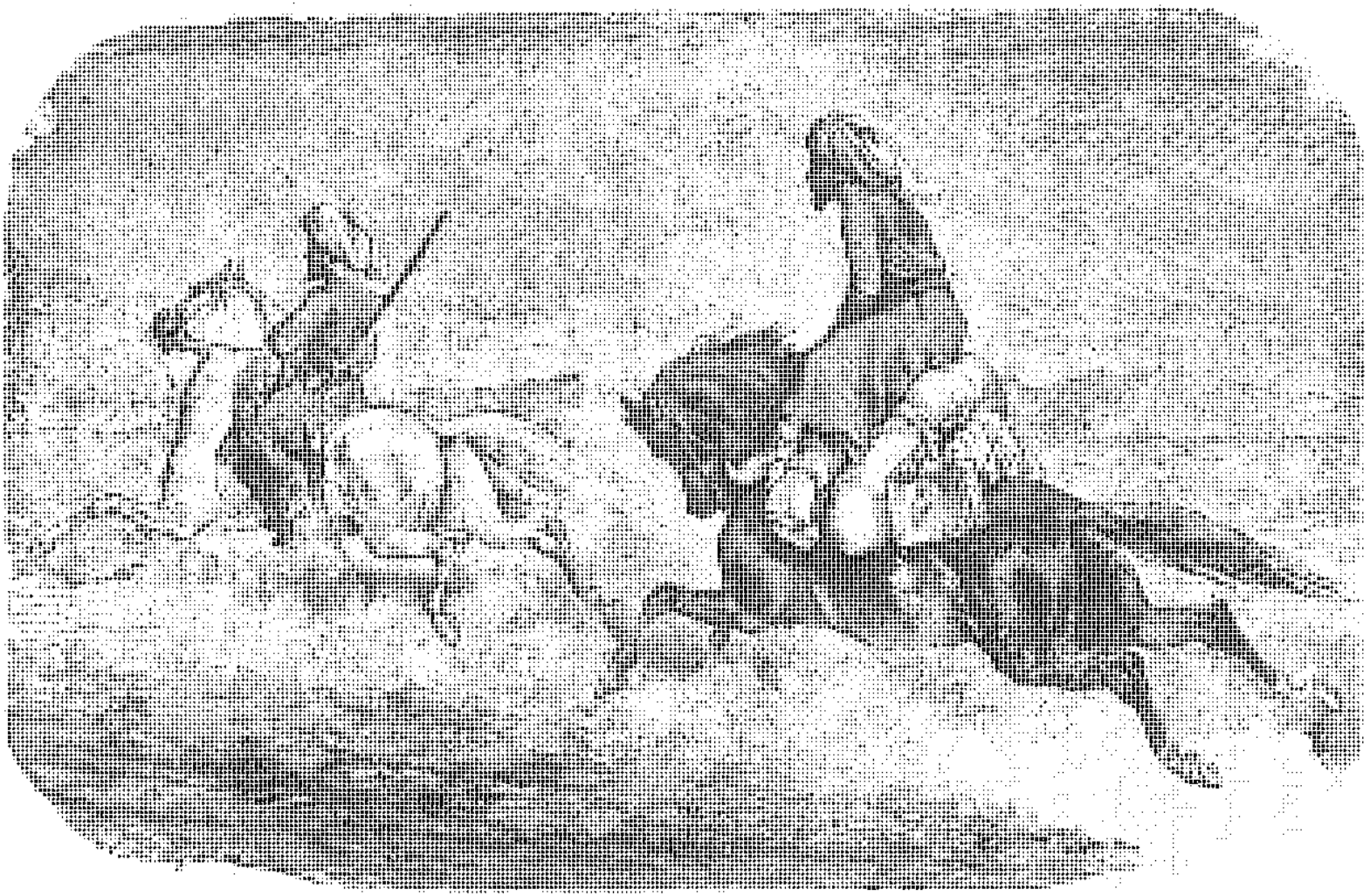

مراجعت

به جمع‌آوری چوب برای آتش و آرد برای نان بپردازم؛ نماز بخوانم و به‌جای اقامتگاه شبانه، خیر و برکت طلب کنم؛ و همیشه در معرض آن بودم که از خانه‌ای خسته و گرسنه رانده شوم. حال برعکس، مرد محتشمی بودم. با اعزاز تمام سواره به چاپارخانه وارد شدم و با صدای بلند برای استراحت مکان خواستم. هرچند به لحاظ ظاهر هنوز کاملاً شرقی بودم، رئیس چاپارخانه بآسانی می‌توانست درك کند اکنون با کسی روبروست که صاحب قدرت است. کدام ایرانی است که برای پول هر کار نکند؟ رفیق تاتارم شام مفصلی شامل گوشت و برنج و شکر و روغن ـ در یك کلام همه‌چیز بوفور ـ برایم تهیه دید. چشمان همسفر ازبك ساده‌ام از دیدن فراوانی نعمت در اطراف هم صحبت فقیر پیشینش، از خوشحالی برق می‌زد. اگر شامی که تهیه کرده بود دقیقاً مناسب سفرهٔ لوکولوس[1] نبود اما برای منزلگاهی در کنار جادهٔ ایران بسیار تناسب داشت.

روز بعد برای رسیدن به منزلگاهمان به نام "قدمگاه" می‌بایست ۹ میل آلمانی یا سی و شش میل انگلیسی طی کنیم. در خراسان ۹ فرسخ مسافتی طولانی به‌شمار می‌رود، ضرب‌المثلی در این ولایت هست که می‌گوید: "فواصل به میل چون چانه‌زدن زنان دراز و خسته کننده است"، و هر آنکس که آنها را اندازه گرفته است می‌بایست زنجیرش پاره شده باشد. سیاحان اروپایی، بی استثنا، از یکنواختی و حالت خستگی‌آور این جاده شکوه کرده‌اند. اما برای شخصی مثل من که از مخافتهای ترکستان جان بدر برده بودم چه معنایی داشت؟ کاملاً تنها با رفیق تاتارم در حالی که بخوبی مسلح و بر اسبهای تیز تك نشسته بودیم، برای نخستین بار لذتهای یك سفر واقعی را می‌چشیدم. برای کسانی که خود را در گرمای میانهٔ ماه جولای در قفس قطارها حبس می‌کنند و بناچار سرور و خوشی را در قیافهٔ غم انگیز و خاك آلوده نگهبان می‌جویند، واقعاً سفر چه معنایی دارد. یك زین خوب از همهٔ مخده‌ها پر از پَر قو بهتر است. زیرا مرد در این گونه سفرها خود را آزاد و بی قید می‌یابد. افسار اسبش در اختیار خود اوست؛ شمشیرش قانون اوست؛ تفنگش پاسبان و حافظ اوست؛ هرچند از حفاظت قانون بی بهره است و شکار مناسبی برای همهٔ آن کسانی

۱ـ Lucullus ژنرال رومی که در آسیای صغیر جنگید و پیروزی به دست آورد؛ او به واسطهٔ مهمانیهای مجللی که در رم می‌داد معروف شد. معاشر شاعران و هنرمندان و فیلسوفان برجسته بود.

به‌شمار می‌رود که در راه به آنان برخورد می‌کند، اما ایشان نیز همگی شکار او محسوب می‌شوند. اگر او با زبان و قانون و آداب و رسوم سرزمینی که در آن سفر می‌کند آشنا باشد و از مترجم و فرمان حکومتی و محافظ نیز بی‌نیاز باشد، در آن صورت بر لذت سفر او لذات دیگر افزوده می‌شود. با سفر در هوای آزاد از ساعتهای میانهٔ روز هم مسرت خاطر حاصل می‌کند و هم آن را لازم می‌شمارد. سپس آسایش خاطر شب را به تصور آورید که مسافر به محل استراحت خود رسیده و توسنش در نزدیك او به چرا مشغول است و خودش نیز در احاطهٔ زین و برگ و بارش نشسته و به آتش شعله‌وری زل زده که شام لذیذ و مطبوعش را می‌پزد! در چنین حالتی است که اشعهٔ خورشید هم به تابش چشمان و بشاشیت نگاهش نمی‌رسد. هیچ غذایی به لذیذی شام او نیست و خوابش در زیر گنبد آسمان پرستاره صدها مرتبه جان بخشتر از خواب کسانی است که در خوابگاههای سلطنتی مجلل به بستر می‌روند.

قدمگاه، نام دومین منزلگاه، به معنای اثر پا و مکانی زیارتی است و مؤمنان معتقدند اینجا در روی سنگ مرمر اثر پای علی [ع] بر جا مانده است. چنین قدمگاههای معجزه‌آسایی به هیچ وجه در شرق نادر نیست. مسیحیان و مسلمانان و برهمنان همگی برای آنها حرمتی مساوی قایلند. آنچه خاصه حیرت مرا برمی‌انگیزد اندازهٔ بزرگ اکثر آنهاست؛ چون به‌جای اندازهٔ پای انسان به‌قدر پای فیل بزرگ هستند. اما زود باوری مذهبی، خود را درگیر جزییاتی مثل استدلال و یا تناسب چیزها نمی‌کند. مثلاً در کوههای نزدیك شیراز جای پایی به درازای سه پا وجود دارد؛ اثر پایی در هرات و نیز در کوه طور به همین اندازه موجود است؛ وحتی در مکان دوری مثل کوتهن[۲] در تاتارستان چین جای پای بزرگی هست که می‌گویند متعلق به حضرت جعفر است[۳]. همچنانکه گفتم اندازهٔ فوق العادهٔ آنها هیچ تعجب یا تردید معتقدان را بر نمی‌انگیزد. مهمانخانه‌ها و استراحتگاههای متعددی برای زایران وجود دارد که تحت نظارت مشهد مقدس هستند. در یکی از این مکانها راحت نشسته بودم و در زیر سایهٔ یك درخت تبریزی با شکوه چای درست می‌کردم که متولی آنجا ظاهر شد و با نگاه پارسا منشانه‌ای مرا به دیدار آن مکان مقدس دعوت

2- Kothen
3- "The holy Jafer".

کرد. چون تنها چیزی که متولی می خواست پیاله‌ای چای بود، پس بیدرنگ او را دعوت کردم. سماجت بیشتر او ثابت کرد که به پول نظر دارد؛ چون مرمر سرد جای پای مقدس چندان علاقهٔ مرا بر نمی انگیخت و از آنها چندتایی دیده بودم از این رو با پرداخت چند قران خود را از همراهی مهمانم برای انجام تکلیف مذهبی معاف کردم.

سومین روز مسافرت با عبور از تپه‌های کم ارتفاع به جلگهٔ نیشاپور که این همه در ایران، و خود اضافه کنم شاید در آسیا، معروف است وارد شدیم. ایرانی جلگهٔ نیشاپور را حد اعلای زیبایی و ثروت می شمارد. برای او هوا در اینجا در قیاس با هرجای دیگر خالصتر است و عطر بیشتری دارد. آبش را شیرینترین آب و محصولهایش را بی رقیب می داند. مشکل می توان غرور چهرهٔ ایرانی را به هنگامی که به مرتفعات شمال خاوری، غنی از معادن فیروزه و سنگهای گرانبهای دیگر اشاره می کند، به وصف درآورد. دربارهٔ خودم باید بگویم که جلگه، مثل شهر نیشاپور که در دل آن واقع شده، در من حظی وافر به‌وجود آورد اما بهیچ وجه آنچنانکه انتظار داشتم مجذوب نشدم. فردی ایرانی که فهمید من بیگانه هستم در راه گفتگوکنان به من ملحق شد و اگر مبالغه او را دربارهٔ محاسن شهر خود نشنیده بودم اصلاً متوجه اهمیت تاریخی نیشاپور نمی شدم. فریاد برآوردم "فایدهٔ صحبتهای شما چیست؟ یك نگاه به خرابه‌های اطراف بینداز. آیا شما این را یك منطقهٔ شکوفا می دانید؟ به این برج دیده‌بانی نگاه کن که شبانان از آن به عنوان مراقبت علیه حمله‌های چپاولگرانهٔ ترکمنها استفاده می کنند؛ آیا این علامت ترقی است؟" اما مرد ایرانی به خود اجازه نمی داد از مطلب محبوبش دور افتد و گوش خود را بر همهٔ اشاره‌های من بست. درچشم ایرانیان وجود خرابه‌ها نشانه‌ای لازم برای ابراز تمدن است. به رغم همهٔ کنایه‌های من، او دربارهٔ هزاران عجایب کشاورزی و آثار سیستم آبیاری پراکنده در دشت داد سخن می داد.

شهر نیشاپور را نیز شهر قابل ملاحظه‌ای دیدم. بازار در حد قابل قبولی پر از امتعهٔ اروپایی و ایرانی است، لیکن سیاح اروپایی آن ثروت و زیبایی معماری را که مورخان شرقی آن همه تحسین کرده‌اند نمی بیند. تنها مورد قابل ملاحظه در شهر کارگاههای تراش و صیقل کاری سنگ فیروزه است که معدنش در آن حوالی است.

سنگ فیروزه در حالت پرداخت نشده به رنگ خاکستری است و تنها پس از صیقل کاری متوالی است که رنگ مشهور آبی آسمانی خود را به‌دست می آورد. هرچه رنگ آن ژرفا داشته باشد شکل عالیتری به خود می گیرد و هرچه سطح آن صافتر باشد قیمت آن بیشتر خواهد بود. وجود رگه به معنای عیب سنگ است. پدیدهٔ عجیب و قابل ملاحظه در این سنگهای فیروزه آن است که در بسیاری از نمونه‌ها رنگ آن چند روز پس از صیقل کاری محو می شود. خریدار بی تجربه که از این حالت بی اطلاع است اغلب قربانی تقلب ایرانی می شود؛ بسیاری از زایران که در نیشاپور سنگهای برّاق لاجوردین خریده‌اند در بازگشت به دیار خود ناچار شده‌اند آنها را به عنوان سنگهای رنگ پریده یا بیرنگ دور بیندازند. در حال حاضر این معدنها به‌هیچ‌وجه مانند ایام گذشته سودآور نیست و سالانه به حدود دو هزار دکات به اجاره داده می شود. تجارت این سنگها که زمانی میان ایران و اروپا، خاصه روسیه، رونق داشت در سالهای اخیر بسیار تنزل کرده است.

پیش از ترك نیشاپور لازم است از دو شاعر مشهور که آرامگاهشان موجب شهرت این شهر قدیمی شده است یاد کنم. یکی از اینان فریدالدین عطار، صوفی و فیلسوف بزرگ است که اثر جالب منطق‌الطیر را نوشته است. در این کتاب انواع پرندگان معرفی شده‌اند که با اشتیاق و غرابت تمام دربارهٔ علّت هستی و سرچشمهٔ حقیقت کامل، با یکدیگر به مناظره می پردازند. عقاب، کرکس، شاهین، غراب، قمری و هزار دستان، همگی با علاقه‌ای یکسان به بحث دربارهٔ این پرسشهای مهم پرداخته‌اند. هُدهُد پرندهٔ افسانه‌ای معروف سلیمان به عنوان معلمشان معرفی می شود و به شیوه‌ای عجیب برای طلب دانش فوق‌العاده ضروری نزد او می روند. او خود با تواضع رفتار می کند، معماهای استادانه‌ای به پرندگان عرضه می کند و جمع شنوندگان را در شیوه‌ای که می بایست در مقابل سیمرغ، یا به عبارت دیگر عنقای خاور زمین و مظهر عالیترین روشنایی، در پیش بگیرند رهبری می کند. درك این موضوع آسان است که پرندگان تجلی انسان و هدهد مظهر پیامبر و سیمرغ نماد الوهیت بشمارمی روند. این منظومه از جهت غنای تصاویر پرشکوه و قطعات متعدد فوق‌العاده زیبا، شهرت شایسته فراوانی کسب کرده است. خیام دومین شاعری که در نیشاپور به خاك سپرده شده، درست نقطه مقابل عطار است. به‌نظر متعصبان او

کافری است که نسبت به معتقدات، بی‌پروا ناسزاگویی کرده و به هتك حرمت مقدسترین و محق‌ترین و بهترین چیزها پرداخته و کنایه‌های هجوآمیز خود را علیه تکالیف و قوانین شرع به کار گرفته است. با اینهمه، به رغم این موارد شعرهای خیام را کمتر از اشعار فریدالدین نمی‌خوانند. ایران دقیقاً همان کشوری در آسیاست که بوضوح واجد خصیصهٔ شرقی است زیرا دارای منتهای اضداد است. در اینجاست که ضدخدا و متقیِ فروتن رودر روی هم قرار دارند؛ جالبتر آنکه هیچیك دیگری را بجد به تحیر وا نمی‌دارند. بیگمان ایران کاملترین مجموعهٔ تصویر جهان خاور زمین است.

جاده به فاصلهٔ سه روز به سبزوار منتهی می‌شود. اکثر منزلگاههای میان راه توصیف شده است. گذشته از سبزوار که در احاطهٔ دیواری ستبر و در دل دشتی نسبتاً حاصلخیز واقع شده، منزلگاههای بین راه چندان قابل توجه نیست. با چهار روز سفر از سبزوار به عباس آباد که یکی از مهمترین چاپارخانه‌های کشور تلقی می‌شود، می‌رسند؛ در اینجاست که چهار "منزلگاه خوفناك" خراسان به اسامی عباس آباد، میاندشت، میمه و شاهرود آغاز می‌شود. در این چهار جایگاه کسی به میل خود سکونت نمی‌کند. ساکنانش محصور در میان دیوار هستند و نیز جرأت نمی‌کنند به کشاورزی بپردازند. حکومت، ساکنان آن را برای مرمت جاده در آنجا نگاهداشته است. جمعی را به همین مقصود در عباس‌آباد نشانده است. ساکنانش اصلاً گرجی تبارند و هنوز خصوصیات نژاد قفقازی را حفظ کرده‌اند؛ هرچند آن طور که یکی از آنان به من گفت چون دیگر نمی‌توانند شراب کاهیتی و توکای قفقازی بنوشند، مدام از زیبایی نژادشان کاسته می‌شود. هیچ کس در ایران سفر نکرده مگر نام چهار "منزلگاه خوفناك" را که آکنده از خطر و داستانهای عجیب است، شنیده باشد. می‌پرسید چرا؟ پاسخ بسیار ساده است. این چهار منزلگاه در حاشیهٔ دشت بزرگی قرار دارد که در جهت استپهای ترکمانان کشیده می‌شود. هیچ رودخانه و کوهی منظرهٔ یکنواخت آن را قطع نمی‌کند و چون آن فرزندان آزمند بیابان هیچ احترامی برای سرحدات سیاسی قایل نیستند، از این رو بکرات دست به غارت می‌زنند و این چهار منزلگاه بیشتر از همه در معرض تاخت و تاز آنان قرار دارد. بندرت بدون غنایم فراوان باز می‌گردند زیرا جادهٔ اصلی خراسان از اینجا عبور

می کند و همیشه محل تردد کاروانهای پر امتعه و زوار کاملاً تجهیز شده است. ایرانیها هیچوقت از گفتن اَعمال متهورانه دربارهٔ ترکمنها خسته نمی شوند. در یکی از منزلگاهها از بین قصه‌های فراوان جالبی که شنیدم، حکایت ذیل را نقل می کنم:

ژنرالی ایرانی شش هزار سرباز خود را در جلو می فرستد و فقط چند دقیقه‌ای عقب می ماند تا با آسایش خاطر از آخرین دودهای قلیانش لذتی ببرد. تازه قلیان را تمام می کند و می خواهد با چند خدمه‌ای که در عقب نگاه داشته به سربازانش ملحق شود که ناگهان مورد حمله جمعی ترکمن واقع می شوند و آنان را با اسبهای تیزپایشان می ربایند. در چند دقیقه او را لخت و اسیر می کنند و چند هفته بعد در بازار خیوه به عنوان برده به مبلغ بیست و پنج دکات به‌فروش می رسانند.

در مورد دیگری، زایری در سر راه بارگاه امام رضا به دست ترکمانان اسیر می شود. از خوش اقبالی قبل از رسیدن دشمن، آنان را می بیند و آن قدر فرصت پیدا می کند تا پیش از اسارت به دست چپاولگران گنجینهٔ کوچك خود را در جایی پنهان کند. پس از آنکه اسیر و در خیوه فروخته می شود از آنجا به زوجهٔ مهربان چنین می نویسد: "طفلك نازنینم! در چنین و چنان مکانی و در زیر چنین و چنان سنگی چهل دکات پنهان کرده‌ام. سی دکات آن را به اینجا برای دادن فدیهٔ شوهر عزیزت بفرست و تا مراجعت من از سرزمین ترکمنها این خانه اسارت بار، که حالا من باجبار باید کارهای پست در آن انجام دهم، از بقیهٔ پول مواظبت کن."

درست است که در اینجا دلیل کافی برای احتیاط و ترس وجود دارد اما این کم دلی نامعقول خود ایرانیان است که موجب اصلی این بدبختی شده است. کاروانهایشان طبق عادت در اینجا به‌صورت گروه بزرگی مجتمع می شوند و به‌وسیلهٔ سربازان شمشیر کشیده و توپ پر که آمادهٔ آتش است حفاظت می شوند. اغلب اوقات شمار سربازان قابل ملاحظه است. با این حال هنوز چندتایی راهزن صحرایی و از جان گذشته پدیدار نشده که هم کاروان و هم محافظان جرأت و حضور ذهن خود را از دست می دهند، سلاحها را برزمین می گذارند و تمام اموال خود را به دشمنان واگذار می نمایند و دستهای خود را به جلو می آورند تا بر آنها بند بگذارند و به رنج و عذاب و غالباً عمری اسارت و بردگی گرفتار آیند. من از منزلگاهی به منزلگاه دیگر فقط به‌همراه همسفر تاتارم سفر کردم مسافرتی که هیچ اروپایی دیگر

قبل از من انجام نداده بود. البته به من اخطار کرده بودند چنین سفر نکنم. اما در لباس ترکمنی چه ترسی از راهزنان ترکمن داشتم؟ اما در مورد رفیق تاتارم، او مشتاقانه به اطراف نظر می انداخت تا شاید یکی از هموطنان خود را ملاقات کند. اگر ما به‌دست برخی از آن سنیهای فرزند صحرا، به‌عنوان مسافران در سرزمینی شیعه می افتادیم، اعتقاد داشتم نه تنها به ملایی از مذهب خود آسیب نمی رساندند بلکه برای فاتحه‌ای هم که نثارشان می کردم پاداشی می گرفتم. چهار روز در این استپ راه پیمودیم، یك بار غروب راه خود را گم کردیم، با این حال در این مدت حتی یك ترکمن هم ندیدیم. بجز چند ایرانی ترسان و لرزان به کسی برنخوردم. اما آنچه مرا بیش از وحشت از ترکمنها ناراحت کرد طولانی بودن مسافتهای راه‌پیمایی روزانه خاصه فاصلهٔ میان میمه و شاهرود بود. در این فاصله شانزده ساعت بر زین نشستم. این طولانیترین منزلگاه در سراسر ایران است که مخصوصاً هم راکب و هم مرکوب را بکلی از پا می افکند.

خواننده بآسانی می تواند اشتیاق مسافر را به هنگام دیدن باغهایی که شاهرود در میان آنها محصور است، تجسم کند. چون این شهر در دامنهٔ کوه واقع شده از این رو مسافر می تواند در دشت، آن را از چندین میل دورتر ببیند. سوار خسته تصور می کند که دیگر به پایان سفر نزدیك شده در حالی که هنوز پنج میل آلمانی با آن فاصله دارد. تا حد تصور جاده یکنواخت است. هیچ چیزی چشم را به مهمانی نمی خواند. در تابستان به سبب کمبود فوق‌العادهٔ آب، مسافرت در این مسیر می بایست بسیار نامطلوب باشد. بدبختانه من روستایی را در حوالی شاهرود، به جای این شهر پنداشته بودم، زیرا در این نقطه جاده در مکانی گود افتاده پنهان می شود. می توانید ناراحتی مرا پس از این اشتباه بآسانی درك کنید. واقع امر این بود که می بایست نیم ساعت سواری دیگر به این مسافت طولانی بیفزایم. شب پیش ساعت ۱۲ بر اسب نشسته بودیم، تقریباً ساعت ۶ غروب بود که عاقبت به خیابانهای ناهموار شاهرود پا نهادیم و در یکی از کاروانسراهای اصلی شهر پیاده شدیم. اسب بیچاره‌ام بکلی از پا در آمده بود و خودم هم وضع بهتری نداشتم. اما با نگریستن به میدان کاروانسرا از دیدن یکی از فرزندان بریتانیا غرق حیرت شدم، بلی او واقعاً و بی تردید یك مرد انگلیسی بود که وجنات اصیل جان بول[۴] را داشت و بر دروازهٔ یکی

از حجره‌ها نشسته بود. یك انگلیسی تنها آن هم در شاهرود ـ قطعاً این موضوع نادر و تقریباً یك معجزه است. شتابان به سویش رفتم. او نیز هرچند ظاهراً در فکر عمیقی فرو رفته بود، با چشمان متعجبش به من نگریست. لباس بخارایی و ظاهر فرسوده‌ام توجهش را جلب کرده بود. کی می داند در آن موقع چه فکری دربارهٔ من می کرده است؟ به رغم خستگی مفرط، با شتابی که می توانستم به این مصاف فوق العاده رو کردم. خود را به سوی او کشیدم و با چشمان خسته به او زل زدم و خطابش کردم "حالتان چطور است، آقا؟" ظاهراً حرف مرا نفهمید، آن را تکرار کردم. با شنیدن آن از تعجب از جا جست و بر چهره‌اش بیشترین حیرت ممکن نشست. در بیان احساس خود پاسخ داد "من خوبم، انگلیسی را کجا یاد گرفته‌اید؟" از شدت هیجان به لکنت افتاده بود. گفتم "شاید در هند". دوست می داشتم او را بپیچانم و نوکش را بچینم و اگر وقت دیگری بود از این بازی لذت می بردم، اما سواری طولانی چنان خسته‌ام کرده بود که روحیهٔ لازم را برای اجرای این شوخی در خود نمی دیدم. رك و راست اعتراف کردم چکاره‌ام و کیستم. مسرتش غیر قابل توصیف بود. در میان حیرت رفیق تاتارم که تا آن موقع مرا مؤمنی حقیقی می دانست، دید که مرد انگلیسی مرا در آغوش کشید و به اقامتگاه خود دعوت کرد. تمام آن شب فراموش نشدنی را با هم گذراندیم و خودم را اغوا کردم تا روز بعد نیز در آنجا استراحت کنم. زیرا انگلیسی بیچاره پس از شش ماه دوری از جامعهٔ اروپایی حرفهای زیادی برای گفتن داشت او چند ماه پس از آن ملاقات عجیب در جاده، غارت و کشته شد. نامش لانگ فیلد و عامل یکی از شرکتهای بزرگ "لانکشایر" بود و برای خرید پنبه آمده بود. او مجبور شده بود مقدار هنگفتی پول با خود حمل کند و بدبختانه مانند بسیاری دیگر فراموش کرده بود که ایران آن طوری که نمایندگان پرحرارتش در اروپا می نمایانند و ما را به این گمان رهنمون می کنند، چندان متمدن نیست و نمی باید زیاد به جواز عبور و فرمانهای سلطنتی اتکا کرد.

شاهرود یکی از منزلگاههای تجارتی مهم میان مازندران و عراق [عجم]

→

۴ـ john Bull آهنگساز و ارگ نواز انگلیسی در سدهٔ هفدهم است که صاحب هیکل تنومند و شکم برآمده‌ای بوده، احتمالاً مؤلف به هیکل او نظر داشته است.

است. جادهٔ منتهی به مازندران به وضع بدی نگاهداری می شود اما از زیبایی رؤیایی تهی نیست. از مناطق کوهستانی و پر آب عبور می کند و رو به ساحل دریای خزر پایین می رود. خاصه "رود شاه" [شاهرود] که با آبهای تمیز در خیابانهای آن جاری است، منظری بس تماشایی دارد. در شاهرود چندین کاروانسرای بزرگ یافت می شود و در یکی از بزرگترین آنها کارخانهٔ شرکت تجاری روسیه به نام "قفقاز"، که در سالهای اخیر تقریباً به تمام معنا تجارت انگلیس را از خراسان بیرون رانده است، واقع شده؛ این شرکت کالاهای خود را از استراخان و باکو از راه استرآباد وارد می کند. از خلیج کامچاتکا و به پایین تا قسطنطنیه، در تمام آسیا، نفوذی که روسیه اعمال می کند در حد کمال است و هیچ رقیبی مانند آن منافع بریتانیا را تهدید نمی کند. روسیه اینچ به اینچ سرزمینهایی را که شیر بریتانیا در تصرف دارد به‌دست می آورد و آن روز دور نیست که رقابت سخت و نزدیکی میان این دو درگیر شود.

پیش از آنکه به تهران برسم یازده روز سفر در پیش داشتم. جاده در این قسمت امن است. تنها نکتهٔ جالب در طول این منزلگاهها تضادی است که در شیوهٔ رفتار ساکنان خراسان با مردم عراق [عجم] دیده می شود. همجواری با آسیای مرکزی اثر خود را بر بسیاری از عادتهای خشن مردم خراسان باقی گذاشته است در حالی که صیقل تمدن ایرانی بی تردید بر ساکنان عراق [عجم] دیده می شود. مسافری که دارای وسایل و باروبنه باشد مطمئن است که در اینجا با رفتار مؤدبانه‌ای مواجه خواهد شد. ظاهر خوشی که ایرانیها همراه با قدری سادگی نشان می دهند بی طمع نیست. از مهمان به شایسته‌ترین وضع، مناسب شخصیتی عالی پذیرایی می کنند. او را غرق در جوهر کلام درباری می کنند و هدایایی نیز چاشنی آن می نمایند. اما اگر آن مهمان با بغرنجیهای رفتار مؤدبانه ایرانیها آشنایی ندارد، بهتر است از کیف پول خود مراقبت کند. من در خلال سفر به جنوب ایران کاملاً با آداب تعارف ایرانیها آشنا شده بودم و در چنان مواقعی تعارف آنان را با جملهٔ تعارف‌آمیز بیشتری جواب می دادم. البته هدیه‌ای که به من تعارف می شد می پذیرفتم اما هیچ‌گاه فراموش نمی کردم تا با لحن بلیغی هدیه دهنده را در استفاده از آن سهیم کنم. بندرت اتفاق می افتاد که آورندهٔ هدیه در مقابل سخن غلنبهٔ من که با عبارت خوش و نقل قولی از سعدی یا شعرای محبوب دیگری ادا می شد، تاب مقاومت بیاورد. آن وقت میزبان

با فراموش کردن تعارف و رسم ادب حملهٔ سختی به غذا و میوه‌هایی که خود او به "خوانچه" نهاده بود می کرد و با تکان دادن سر مدام تکرار می کرد "افندی، تو بیشتر از ایرانیها، ایرانی هستی؛ تو بیشتر از آن ظاهر آراسته‌ای داری که در گفته‌ات صمیمی باشی." تحمیل شدن بر یك ایرانی هم کار ساده‌ای نیست. عادتها و نظام تربیت که به گذشته‌ای دور باز می گردد در او هنر ریاکاری و ظرافتهای لفاظی و ادب ظاهری را به کمال پرورانیده است ـ البته فقط به معنای ظاهری کلمه. یك آدم به ظاهر سادهٔ روستایی منش، که مانند یك نوزاد معصوم به‌نظر می رسد، غالباً بر یك اروپایی بی احتیاط غلبه می کند. آنان انبار سلاحی پر از عبارات و ایما و اشارات در اختیار دارند تا بتوانند یك بیگانهٔ ناوارد را خلع سلاح کنند. اروپاییان، خاصه کسانی که به برتری تمدن خود مغرورند و شرقیها را خوار می شمارند و ارزش آنان را کم می دانند بارها و به نحو آشکار قربانی هنر فریبکاری ایرانیان می شوند.

هرچه به تهران نزدیکتر می شدیم هوا خرابتر می شد. حال در اواخر ماه دسامبر/ دی بودیم. من سوز سرمای زمستان در راه را در بیابان چشیده بودم. اما اینجا در منطقهٔ مرتفع‌تر اثر آن مضاعف شده بود. تغییر درجهٔ حرارت ناگهانی در ایران بکرات اتفاق می افتد، در یك سفر چند ساعته می توانید اختلاف عمیقی در تغییر حرارت ناگهانی هوا مشاهده کنید. اما شدت سرما در دو منزلگاه "گوشه" و "آهوان" به قدری شدید بود که سبب اضطرابم شد. این دو مکان در منطقهٔ کوهستانی واقعند و برای تعداد کمی وسایل آسایش در آنها فراهم است. در "گوشه" وضعم نسبتاً خوب بود و همهٔ کاروانسرا را در اختیار داشتم و توانستم در همان حال که سرمای سختی در بیرون وجود داشت جای گرم و نرمی برای خود دست و پا کنم. روز بعد در سر راهم به آهوان دیدم در بسیاری از قسمتهای جاده برف نشسته است. باد شمال گزنده اغلب مرا مجبور می کرد تا از اسب پیاده شوم و با راه رفتن پاهایم را گرم کنم. زمانی که به آهوان رسیدم دیدم برف تا چند پا برزمین نشسته است و در برخی قسمتها آن قدر بالا آمده و یخ بسته بود که چون دیوار می نمود. با دیدن چاپارخانهٔ منزوی، تنها آرزویم آن بود که خود را زیر سقفی بیابم تا با آتش شعله‌وری گرم شوم. چشم بر تپه‌های پوشیده از برف سفید می افکندم تا بتوانم مسکن انسان را در آن ببینم، اما حتی خرابه‌ای هم به چشم نمی خورد. طبق معمول

با طمطراق به چاپارخانه وارد شدم تا بتوانم جلب توجه کنم. چاپارچی باشی فوق‌العاده ادب نشان داد که این در ذات خود علامتی نیك به‌شمار می‌رفت، و از اینکه مرا به اتاقی دودآلود اما با این حال کاملاً محفوظ راهنمایی کرد خوشحال شدم. به او که داشت با توصیف مطول ورود همسر سپهسالار یعنی ژنرال وزیر جنگ ایران را که از سفر مشهد باز می‌گشت و قرار بود آن شب یا روز بعد به اتفاق چهل تا شصت نفر از ملازمان رکاب آنجا برسد و آن را با آب و تاب مهم جلوه می‌داد، اصلاً توجهی نکردم. البته ورود آنان به چنین چاپارخانه‌ای با وسایل آسایش کمی که داشت هیچ موضوع مطلوبی برایم تلقی نمی‌شد، و احتمال ورود آنان در آسایش خاطرم چندان اثری نمی‌گذاشت. بالعکس آسایش خود و چهارپایم را تا حد ممکن فراهم کردم. همانطور که شعله‌های آتش فروزان در اجاق زبانه می‌کشید و بخار مطبوع چای را در اتاق می‌پراکند، بکلی همهٔ سرما و محنتی که در این اواخر متحمل شده بودم فراموش کردم و گوش به زوزهٔ "باد شمال" گزنده که در بیرون می‌وزید سپردم؛ بادی که به‌نظر می‌رسید می‌خواست تا مرا که از خشم او گریخته بودم بیدار نگاه دارد، و هیچ به فکر این احتمال نبودم که کسی بخواهد مرا از مکان پر آسایشم بیرون کند. پس از نوشیدن چای احساس کردم گرمای مطبوعی در تمام بدنم خزید، آنگاه لباس از تن خارج کردم. خود را روی رختخوابم انداخته بودم و تاتار همراهم پلو و کباب ماکیان آماده می‌کرد که حدود نیمه شب در میان زوزهٔ باد صدای پای تعدادی اسب را شنیدم. هنوز از جا بلند نشده بودم که تمامی سواران با سلاح و داد و بیداد به حیاط چاپارخانه وارد شدند. در یك چشم بهم زدن پشت در اتاق من، که زبانهٔ قفل آن را انداخته بودم، پدیدار شدند. ندا آمد "هی! کی اینجاست، بیرون! شاهدخت، خانم سپهسالار دارد می‌رسد؛ همه باید بیرون بیایند تا برای او جا درست کنند." نیازی نیست تا بگویم دلیلی وجود نداشت تا فوراً در را باز کنم. سربازان از رئیس چاپارخانه پرسیدند چه کسی در اتاق است و به مجرد آنکه شنیدند اتاق در اختیار حاجی ای، آنهم حاجی رافضی و سنی ای قرار دارد شمشیرها را کشیدند و با قنداق تفنگ به در کوبیدند و فریاد زدند "هی، حاجی، خود تو بکش بیرون یا استخوناتو با آسیاب آرد می‌کنیم!"

لحظه‌ای هیجان انگیز و بسیار بحرانی بود. مایهٔ خنده بود که از سرپناهی گرم و

جایی که کاملاً آسایش داشتم، بیرون انداخته شوم و شب را در هوای سرد و آزاد بگذرانم؛ آنچه مرا واداشت که تسلیم نشوم، بلکه بی پروا به مبارزه تن دهم، بیشتر غافلگیری و ضربهٔ روحی ناشی از قطع آسایش بود تا ترس از صدمهٔ هوای سرد. رفیق تاتارم که در اتاق بود خود را باخت. از جایم جستم، شمشیر و تفنگ را قاپیدم، و در همان حال تپانچه‌ام را به او دادم و گفتم به مجردی که علامت مرا دید از آن استفاده کند. آنگاه نزدیك در موضع گرفتم و مصمم شدم به اولین شخصی که فضولی کند و داخل شود آتش کنم. به‌نظر رسید تهیه جنگی من توسط کسانی در بیرون دیده شده است چون شروع به مذاکره کردند. در واقع فصاحتی را که در فارسی به کار بردم آنان را به تردید انداخت که ممکن است اصلاً بخارایی نباشم. از بیرون شنیدم کسی گفت "پس تو کی هستی؟ صحبت کن مرد، به نظر حاجی نیستی." فریاد زدم "کی گفت من حاجی ام؟ آن کلمهٔ مسخره را دور بینداز! نه بخارایی ام و نه ایرانی. مفتخرم که اروپایی ام و نامم وامبریِ صاحب است."

بعد از صحبت من سکوتی برقرار شد. به‌نظر می آمد هجوم کنندگان به حیرت افتاده‌اند. در حقیقت حتی متعجب‌تر از آنان رفیق تاتارم بود، زیرا برای نخستین بار از لبان همسفر حاجی خود شنید کسی را که او تا آن موقع متقی و پرهیزکار واقعی می دانست یك اروپایی است و نام حقیقی اش نیز وامبری است. رنگش مثل مرده پرید و با چشمان از حدقه در آمده به من زل زد. در حقیقت در آن لحظه میان دو آتش واقع شده بودم. نگاه تند کجکی که به او انداختم متانتش را سرجا آورد. ایرانیها نیز شیوهٔ خود را عوض کردند. نام اروپایی، این کلمهٔ هولناك در شرق، اثر سحرآمیز خود را بخشید. ناسزاگویی جای خود را به حالت مؤدبانه و تهدید به درخواست سپرد. زیرا التماس کردند اجازه دهم دو نفر از رؤسای آنان در اتاق من شریك شوند، در حالی که بقیه رضایت دادند در انبار و اصطبل جا بگیرند؛ در را به روی ایرانیهای سرمازده و لرزان باز کردم. چهره‌ام فوراً صداقت گفته‌هایم را به آنان اثبات کرد. صحبتمان بزودی گرم و دوستانه شد و باگذشت نیم ساعت مهمانان من در گوشهٔ اتاق از عرق فراوانی که خوردند گیج و منگ شدند. سپس به توضیح موضوع برای رفیق تاتارم پرداختم و در کمال تعجب او را کاملاً موافق بیانات خود یافتم. صبح روز بعد زمانی که تپه‌های پوشیده از برف را پشت سر نهادم و به جلگهٔ مصفای

دامغان پا گذاشتم، خاطرهٔ اقدام خطرناك شب گذشته را با تمام سرزندگیش در نظرم مرور کردم و در این افکار دریافتم آنچه شب پیش در نظر داشتم که انجام دهم تنها نتیجهٔ عجله‌ام بود و چیزی نمانده بود که زندگیم را به مخاطره اندازد.

تصور می شود دامغان همان شهر صد دروازهٔ عهد کهن باشد. باستان شناسان اروپایی، هرچند در حومهٔ آن اثری پیدا نکرده‌اند که بتوانند صد دروازه را به آن منتسب نمایند، بجرأت چنین تصوری دارند. البته لازم است انسان در تمامی اظهارات ایرانیها و یونانیها قدری تخفیف قایل شود زیرا اینان در هنر شریف لاف زنی و اغراق گویی رقیب یکدیگر بوده‌اند. اگر ما صد دروازه را به بیست دروازه هم کاهش دهیم هنوز به اشکال می توان در محل مبهم کنونی که دامغان نامیده می شود چنین شهری را کشف کرد. این محل بسختی می تواند به پیش از صد خانه و دو کاروانسرای محقر در میانهٔ بازار خالیش بنازد، و اینها گواهی هستند که شهرت دامغان برای اهمیت بازرگانیش نیز فاقد اساس است.

فریزر، سیاحتگر انگلیسی در اینجا، از دیدن کتیبهٔ "چهل دختر" یا "چهل سر" بر روی یك یادبود به حیرت افتاده است و تأسف خورده که کسی را نیافته تا این موضوع را برای او توضیح دهد. عدد چهل در میان مسلمانان، خاصه ایرانیان، عددی مقدس به‌شمار می رود؛ بر اساس اسطورهٔ مسلمانان، موسی ابتدا "چهل تن" را کشت و سپس دوباره آنان را زنده کرد، از این رو کلمهٔ چهل تن به بسیاری از نقاط به عنوان یادبود داده می شود. مهم در اینجا آن است که دختران مورد نظر جزو مقدسان و یا شهدا هستند؛ شبیه این سنت در کلن [آلمان] هم محتملاً وجود دارد با این تفاوت که زنان آنجا از شهرت آبرومندانه‌ای برخوردار نیستند.

از دامغان با سفری دو منزلگاهی به سمنان رسیدم که برای پنبه‌اش و بیشتر از آن برای کلوچهٔ چای معروف است. تقریباً هر شهری در ایران به داشتن چیزهایی برجسته است، که گفته می شود تولید آن در ایران نه تنها جلوتر از دیگر شهرهاست بلکه در همهٔ دنیا هم بی رقیب است. مثلاً شیراز برای گوشت برّه، اصفهان برای هلو، نطنز برای گلابی و همین طور شهرهای مختلف برای چیزهای دیگر مشهورند. عجیب آن است که مسافر به وقت ورود به این شهرها اگر دنبال کالایی بگردد که آنهمه درباره‌اش لاف می زنند، یا از کیفیت بد آن فوق العاده نومید می شود و یا

جالبتر آنکه اصلاً آن را پیدا نمی کند. در مشهد از شهرت کلوچهٔ چای سمنان شنیده بودم. نه تنها در اینجا بلکه در هرات هم به گوشم رسیده بود؛ اما چون اغلب فرصت آن را یافته بودم تا ارزش این اغراقها را در معنای واقعی بسنجم، از این رو زیاد به آن امید نبستم. با این حال به بازار رفتم تا دربارهٔ آن جویا شوم. جستجوی طولانی و پر زحمتم منجر به دست آوردن چند نمونهٔ کپك زده شد. شخصی گفت "سمنان بدرستی برای این کالای مرغوب مشهور است، منتهی صادرات آن به قدری زیاد است که چیزی باقی نمی ماند." دیگری می گفت "درست است که سمنان زمانی در تولید این محصول مشهور بوده است، اما سختی ایام حتی سبب شده تا از کیفیت آن بمرور کاسته شود." به هر صورت در اینجا مردم دست کم توفیق آن را دارند تا دلیلی بتراشند، اما در غالب شهرها حتی زحمت عذرتراشی را هم به خود نمی دهند؛ و بدون هیچ پرده‌پوشی در تولید ادعایی برخی از کالاهای مرغوب تقلب آشکار صورت می گیرد.

جاده از سمنان با عبور از "لازگرد" و ده نمك و قشلاق و گردنهٔ معروف خاور به تهران می رسد. گفته می شود این جادهٔ کوهستانی همان دروازهٔ دریای خزر عهد کهن است و بیگمان در نوع خود بی نظیر است. جاده در داخل دیواره‌های سنگ سیاه رفیع بریده شده و بی نهایت تماشایی است و پیچ و تابهای تند و ناگهانی و فراوانش کمینگاههای عالی برای راهزنان فراهم کرده است. همچنانکه در گذشته معمول بوده و حالا نیز چنین است، حومهٔ آن جایگاه دستجات راهزن است. برخی از تپه‌ها نامهای خاصی دارد تا گویای صحنه‌هایی باشد که در نزدیك آن رخ داده است؛ مثلاً دارای اسامی "روح کُش" و "پدرکُش" و نظایر آن هستند. انعکاس نیرومند صدا بازهم بر اعصاب مسافر هیبت بیشتری می گذارد. آشکارا در وجنات تاتار همراهم آثار ترس می خواندم. با سلاح آماده از آنجا اسب راندیم و در سر راه به چندین شخص با ظاهر مظنون برخوردیم. با این حال بدون صدمه‌ای قسمت آخر گردنه را نیز طی کردیم و با فرود به جلگهٔ وسیع و حاصلخیز ورامین نفس راحت‌تری کشیدیم. این جلگه، که در منتهی الیه بخش شمالی آن شهر کهن و مشهور ری واقع است، می بایست در زمان شکوفایی، شهرها و آبادیهای فراوانی را به خود دیده باشد. متأسفانه شرایط از آن به بعد تغییر کرده است. این دشت حاصلخیز در اوقات

متعدد شاهد هجوم غارتگرانه و سبع آمیز تاتارها و عربها و ساکنان سرحد شمالی هند بوده است. ری حتی در آغاز قرون وسطا مایهٔ غبطه به شمار می‌رفت. در اینجا سلجوقیان و غزنویان و تیموریان درمسیر جنگها و فتوحات خود برای استراحت توقف کرده‌اند؛ حالا همه‌چیز به حال مخروبه در آمده است. در حالی که باستان‌شناسان اروپایی مشتاقانه سرگرم کاوش در زمین برای یافتن کتیبهٔ سرنگون شده‌ای هستند، ایرانیها خود این جلگه را نخجیرگاه با ارزشی می‌شمارند. در حقیقت اگر به دلیل قناتهای بی شمار زیرزمینی نبود که شاهد فعالیت و ترقی نسلهای گذشته و متعلق به تمدنی است که اکنون مدتهاست محو شده، انسان نمی‌توانست قصه‌های شکوه گذشتهٔ ورامین را باور کند و چه بسا آنها را ساختگی می‌دانست. همچنانکه به تهران نزدیکتر می‌شدم همان حالتی را احساس می‌کردم که به وقت ورود به مشهد به من دست داده بود. تهران نقطهٔ آغاز مسافرت پر ماجرایم و مکان دیدار دوستان مهربانی بود که به احتمال زیاد مدتها قبل فکر کرده بودند که با جان خود کیفر ماجراجویی بی منطق خود را پرداخته‌ام. برای شتاب بخشیدن به راهپیمایی تصمیم گرفتم دو منزلگاه آخری را یك روزه طی کنم. پیش خود استدلال کردم هرچند سیزده ساعت سواری مرا خسته و فرسوده خواهد کرد اما با رسیدن به آخرین منزل می‌توانم دو ماه استراحت کنم. به این طریق خود را با افکار خوش و امیدهای شیرین مشغول کردم و با عزمی جزم از صبح زود تا شب بر اسب نشستم. همچنانی که خورشید در افق غروب می‌کرد و آخرین انوار خود را بر قبهٔ تابان شاه عبدالعظیم انداخته بود از مسافتی دور تهران را به چشم دیدم. نمیدانم به دلیل هیجان ناگهانی رؤیت شهری که مدتها آرزوی آن را کرده بودم، یا به سبب تاریکی هوا که بسیار زود در این فصل و در چنین موضعی فرا می‌رسد، یا خستگی مفرط و یا به علت اثر مجموع همهٔ اینها بود ـ هرچه بود ـ به اغتشاش دچار شدم و راه را گم کردم؛ و این موضوع در جوار پایتخت ایران و در نزدیك خرابه‌های معروفی برایم اتفاق افتاد که گبرها یا آتش‌پرستان بر فراز صخره‌های آن جسد اموات خود را می‌گذارند تا طعمهٔ پرندگان شود. دو ساعت تمام در میان چاله‌ها و باتلاقها، که اسبم یك بار تا کفل در آب سرد فرو رفت، تلاش کردم. سپس به باغهای پر و پیچ و خم و راههای مسدود برخوردیم تا عاقبت در اواخر شب پس از کوشش فراوان به جادهٔ اصلی بازگشتیم.

اما جالب است بدانید تا این لحظه هیچ حادثه‌ای جدی صدمه‌ای ... موفقیت آمیز من وارد نکرده بود. این مسافت دور را در میان صحراهای بی گذر بی آسیب طی کرده بودم؛ توانسته بودم اموالم، خاصه نسخه‌های خطیم ـ پاداش گرانبها و جایزهٔ تمام زحماتم ـ را به رغم وجود خطرهای فراوان حفظ کنم. و حال اینجا در بیرون دروازهٔ اقامتگاهم، بر دروازه‌های مکانی که در تصورم آن را به شکل سرزمین موعود تجسم بخشیده بودم، سخت‌ترین بداقبالی نصیبم شد. در موقع فرو رفتن در آب یکی از نسخ خطی را، که برایم فوق‌العاده ارزشمند بود، از دست دادم. از هرچه بگذریم شرقیها درست می گویند که تقدیر هم هوس خود را دارد و جنگیدن علیه سرنوشت کاری است بچگانه. عاقبت وقتی به دروازهٔ تهران رسیدم که بسته بود و ناچار شدم شب را در کاروانسرایی بیرون دروازه بگذرانم. صبح روز بعد سواره از میان بازار پر جمعیت گذر کردم، در وسط هیاهو و غوغا می شنیدم که بعضی از ایرانیان با تعجب و تحقیر می گفتند: "این یك بخارایی گستاخ است!" در سر راهم و در طول خیابان چند اروپایی را دیدم، اما به علت آنکه لباس تنم عجیب بود هیچ یك مرا نشناختند، اما بعداً با ادب فراوان پذیرای من شدند. سرانجام به دروازهٔ سفارت عثمانی رسیدم و در این حال مسرت خاطرم غیر قابل توصیف بود. خودم را دوباره نزدیك مکان عزیمتم و همان دوستان قدیمی می یافتم که ده ماه پیش، آکنده از نقشه های نامطمئن و خیالی، آنان را ترك کرده بودم و اکنون آن خیالات شکل واقعی به خود گرفته بود. آن دوستان خوب فکر می کردند خود را به حادثه‌ای گرفتار می کنم که بیگمان مرگبار است و درست در این لحظات آنان فکر می کردند نام شخص من به فهرست قربانیان خشم و پیمان شکنی طبیعت و مردم آسیای میانه افزوده شده است.

فصل بیست و نهم

از تهران تا طرابوزان

وقتی دوباره پایتخت ایران را دیدم به نظرم آمد که دقیقاً جایگاه تمدن و فرهنگ را دیده‌ام و آنجا بر وفق مراد دل از عهدهٔ تمامی لذتها و خوشیهای زندگی اروپایی بر می آید. البته سیاحتگری که از غرب وارد این شهر می شود و برای نخستین بار کلبه‌های گلی بدنما را می بیند و از خیابانهای تنگ و پیچاپیچ آن عبور می کند بتلخی مأیوس می شود. اما برای کسی که از بخارا می آید، منظر شهر بکلی تفاوت می کند. سفری شصت روزه این دو شهر را از هم جدا می کند، لیکن بواقع به لحاظ شرایط اجتماعی چنان تفاوتی میان بخارا و تهران دیده می شود که گویی قرنها میان آنها فاصله وجود دارد. پس از ورود به تهران، اولین باری که از بازار گذشتم، احساسی مثل بچه‌ها به من دست داد. تقریباً به همان اشتیاق تاتار همراهم چشمان مسرورم بر کالاهای تجملی اروپایی و اسباب بازیها و پارچه‌های پشمی و لباسهایی که به نمایش گذاشته بودند می گردید. با نوعی هیبت مجذوب سلیقهٔ اروپایی و مهارت آن شده بودم، که حالا با یادآوری آن برایم بسیار مضحك به‌نظر می رسد. با این حال در آن زمان مشکل می توانستم از قید آن خلاص شوم. وقتی کسی مثل من سفر می کند و دقیقاً خود را با شیوهٔ زندگی تاتارها منطبق می نماید، تعجبی ندارد که در پایان، خود او واقعاً نیمه تاتار شده باشد. شخصی که زندگی دو چهره دارد و کاملاً

از طبیعت خود آگاه است علی‌رغم هیئت مبدل ظاهرش نمی‌تواند برای مدت مدیدی از تأثیرات آن در امان بماند. اینکه مدام احساسات واقعیش را پنهان سازد و بکوشد تا همرنگ جماعت بیگانه شود، خواه‌ناخواه بمرور اثری آرام و نامحسوس اما قطعی در او برجا خواهد گذاشت. مسافر دو چهره، بیهوده می‌کوشد تا با نفوذ تأثیراتی که خرده خرده ماهیت واقعی او را محو می‌کند از درون مبارزه می‌کند. اثرات گذشته هرچه بیشتر رنگ ببازد باز هم تلاش مسافر برای رهایی از دامی که بر گرد خود تنیده است بی ثمر می‌ماند و نقشی را که برگزیده است بزودی طبیعت ثانوی او می‌شود.

من در این خصوص مستثنا نبودم، تغییر رفتارم موضوع گفتار مفسده‌جویانهٔ بسیاری نزد دوستان اروپاییم شد و موجب لطیفه‌های خوشمزهٔ فراوانی گشت. آنان از طرق سلام و تعارف و ایما و اشارات و طرز راه رفتنم و بیشتر از همه از نظرات کلی که ابراز می‌کردم بهانه‌ای برای خوشی و نشاط خود ساختند. بسیاری هم آن‌قدر پیش رفتند که مُصِر بودند دقیقاً و جناتم به هیئت یك تاتار تغییر حالت داده است. می‌گفتند حتی چشمانم مثل این نژاد مورب شده است. این "خوشمزگی" کنایه‌آمیز که موجب مسرت خاطر فراوان من می‌گردید به هیچ وجه مانع لذت فراوان من در معاشرت جامعهٔ اروپایی، که از آن برخوردار بودم، نگردید. علاوه بر احساس عجیبی که از لذت تجمل نادر و استراحت بی دغدغهٔ چند هفته‌ای می‌بردم در لباس و عادتهای دوستان اروپاییم چیزهایی وجود داشت که انطباق من با آنها تا اندازهٔ زیادی تولید اشکال می‌کرد. مخصوصاً لباس چسبان اروپایی مرا در فشار می‌گذاشت و حرکاتم را ناموزون می‌ساخت. ته‌تراشی موی سرم نیز به علت بلندشدن بیش از اندازه موجب گرفتاریم شده بود. ایما و اشاره‌های بعضاً خشن و پرحرارتم که همراه با تبادل نظر دوستانه ابراز می‌شد، در نظر مصاحبان اروپاییم به شکل بروز شدید هیجان جلوه می‌کرد و اغلب در انتظار جدل شدیدتری از جانب من می‌ماندند. حرکت و قدمهای موزون خاص اشخاص نظامی، که در نزد نظامیان فرانسوی در خدمت ایران می‌دیدم، به نظرم چیزی بسیار غریب و تصنعی و مطنطن می‌رسید. ظاهر مردانه و مغرور رفقای اروپاییم اغلب اوقات سبب تحسین و لذت نهانی در من می‌شد. این ظاهر مجلل، تضاد فاحشی با شلختگی و بی‌دست‌وپایی

مردم آسیای میانه داشت که اخیراً در میان آنان زندگی کرده بودم. بیهوده است که برای خوانندگان مثالهای متعدد از تداول سلیقه‌ها و نظرهای عجیب آسیاییهای میانه که شاهد آنها بوده‌ام ذکر کنم. کسانی که خود مشاهده کرده و می توانند میان طرز زندگانی غرب و شرق خطی ترسیم کنند، می دانند اغراق نمی کنم اگر بگویم در قیاس میان تهران و بخارا من تهران را نوعی پاریس دیدم.

تعجب و حیرت عامهٔ ایرانیان در پایتخت از انتشار خبر موفقیت‌آمیز سفر پر مخاطره‌ام همگانی بود. "کتمان" (یا همان تقیه‌ای که اسلام آن را مجاز دانسته) هدیه‌ای است کاملاً شناخته شده و شرقیها ساعیانه از آن بهره‌برداری می کنند؛ اما اینکه یك اروپایی در این خصوص به آن درجه از کمال رسیده باشد تا این موضوع را بر خود آنان تحمیل کند، موردی بود که هضم آن برای ایرانیها قدری مشکل می نمود. بی تردید اگر این شوخی را، که موجب غلغلکشان می شد، بر سر ترکمنهای سنی، یعنی دشمنان بزرگ آنان، در نیاورده بودم پس از خاتمهٔ سفر موفقیت‌آمیزم، با من به لجاجت بر می خاستند. استپهای ترکستان در بسیاری از جهات برای ساکنان تهران "سرزمین نامکشوف" به شمار می رود. هرچند این سرزمین در سرحد نزدیك ایران واقع است اما در میان مردم راجع به آن مضحکترین عقاید رواج دارد. در باب این موضوع مورد هزاران پرسش واقع شدم. چندتن از وزرا مرا دعوت به دیدار کردند و حتی این امتیاز را یافتم تا به قول ایرانیها به حضور اعلیحضرت "جهان پناه" یا "قبلهٔ عالم" بار یابم. مجبور شدم مراسم خسته‌کنندهٔ دربار ایران را پیش از باریابی به حضور عظمت جاه، ناصرالدین شاه، در کاخ گلستان تحمل کنم؛ و در آنجا پس از آنکه خواسته شد تا ماجرایم را بیان کنم تعریف موجزی شنیدم. با شادابی تمام از عهدهٔ این کار برآمدم. وزرایی که در این مصاحبه افتخار شرفیابی داشتند از خونسردی که نشان داده بودم بکلی حیران ماندند، بعد از آن به من گفتند از اینکه توانسته‌ام بدون لرزیدن، نگاه شاه را تحمل کنم بسختی توانسته‌اند حیرت خود را پنهان کنند، زیرا صرف نگاه او می تواند بر اندام جسورترین فرد هم لرزه بیفکند. به‌نظر خودم پادشاه از کار من راضی بود زیرا پس از آن برای نشان دادن رضایت خاطرش نشان شیر و خورشید و از آن مهمتر یك شال با ارزش ایرانی برایم فرستاد. نشان که از یك قطعهٔ نقره درست شده بود به من داده شد

لیکن حرص وزیر، که از خصوصیات دربار ایران است، سبب شد تا شال را، که دست کم پنجاه دکات ارزش داشت، به نفع خود ضبط کند. این طرز رفتار اصلاً تعجب‌آور نیست: اعلیحضرت پادشاه به وزرایش دروغ می‌گوید و آنان را فریب می‌دهد، و آنان نیز به نوبهٔ خود مهربانی او را با بهرهٔ تنزیل‌دار به خود شاه برمی‌گردانند. مقامهای سطح پایین سر مردم کلاه می‌گذارند و مردم نیز از هر فرصتی استفاده می‌کنند تا آن مقامها را بدوشند. هرکسی در ایران دروغ می‌گوید و سر دیگری را کلاه می‌گذارد و او را گول می‌زند. تازه این رفتار به هیچ‌وجه غیر اخلاقی یا نامناسب شمرده نمی‌شود، بالعکس مردی که در رفتار خود شرافتمند و صادق باشد مطمئناً از او با تحقیر و به عنوان شخصی احمق یا دیوانه گفتگو می‌شود.

به عنوان مثال، حکایت کوتاهی درباره این شیوهٔ اخلاقی، که لُب مطلب را عیان می‌کند و در مدت اقامت من در تهران اتفاق افتاد، برایتان بازگو می‌کنم. همه می‌دانند پادشاه مردی ورزشکار و تیراندازی ماهر است. نه ماه از سال را به سفرهای کوتاه شکار می‌گذراند، این موضوع خوشایند مقامهای درباری نیست چون در چنین مواقعی مجبورند از آسایش تجملی حرم و غذای لذیذ و مخده‌های نرم دور بمانند و درعوض به زندگی خشن در زیر چادر و غذای سادهٔ روستایی و سواریهای طولانی در تعقیب شکار بسنده کنند. شاه بعد از بازگشت از شکار عادت دارد تا به نشانهٔ مرحمت خاصه از شکارهایی که کشته است برای سفرای اروپایی هدیه بفرستد. با اینهمه، لازم است تا در عوض این سخاوت، به آورندهٔ گوزن یا کبك یا هر نوع شکار دیگری که به دست پادشاه افتاده است، انعام پرداخت شود. هیئت دیپلماتیك ابتدا صبورانه به این جبرستانی گردن نهادند، اما چون مرحمتهای پادشاه بارها تکرار شد، سفرا به این فکر افتادند که این افتخار مکرر از خاندان سلطنت ناشی نمی‌شود بلکه توسط نوکران ابداع شده است تا در عوض آن مبلغ کلانی انعام بگیرند و شکارهایی که برایشان آورده می‌شود خریداری هستند. به‌منظور جلوگیری از تقلب مشابه قرار شد وزیر خارجهٔ ایران به درخواست سفرا بی حیله بودن شکار مرحمتی را گواهی کند. برای مدتی این کار مانع تقلب شد، اما زمان آن بسیار کوتاه بود زیرا دیری نپایید که باز هم شکارهای مرحمتی با سرعت سرسام‌آوری می‌رسید. بعد از پرس‌وجوی زیاد، این حقیقت تعجب‌آور روشن شد که عالیجناب وزیر خارجه با

شرکت در این تقلب گواهی جعلی صادر کرده و خود در این معاملهٔ شرم آور سهمی گرفته است. وقتی که همه‌چیز فاش شد آن را تنها یك شوخی بامزه تلقی کردند و شاه نیز کسر خود ندانست تا از این شیوهٔ منحصر به‌فرد دوشیدن فرنگی با اغماض درگذرد و برآن لبخند زند.

چون قصد نداشتم پیش از بهار تهران را ترك کنم از این رو اقامت خود را دو ماه طول دادم. این بار در معاشرت با جامعهٔ کوچك اروپایی اوقات بسیار خوشی داشتم. صمیمانه از بازگشت من خوشحال بودند و این را نه تنها با تهنیتهای گرم و صمیمانه ابراز می کردند بلکه آن را با صدها عمل مؤدبانه و حسن نیت همراه ساختند که اقامت مرا به نحو فوق‌العاده‌ای لذت‌بخش نمود. سفارتخانه‌ها در آگاه کردن حکومتهای متبوع خود از ماجراهای سفر شگفت‌آورم کوتاهی نکردند. از اینهمه هیاهویی که اقداماتم به‌راه انداخته بود کاملاً حیرت کردم، و نیز کاملاً درك نمی کردم که چه اهمیت بیش از حدی به حیلهٔ درویشی من می دهند؛ حیله‌ای که جدا از خطرهای واقعی، در تصور من چیزی مضحك و خنده‌دار بود و پایان خوشی به همراه داشت.

از اینکه به هنگام ترك پایتخت ایران معرفی نامه‌هایی برای سیاستمداران اصلی انگلستان و فرانسه با خود داشتم، کم به خود نمی بالیدم. مخصوصاً از علاقهٔ یکی از هموطنان مجارم به اسم آقای استسانتو[1]، که ساعیانه مشغول کار خیاطی در تهران بود، مشعوف شدم. او که در سواحل تئیس[2] به‌دنیا آمده بود برای فرار از خدمت سربازی شغل خیاطی را رها کرده و کار دادوستد را بر سربازی ترجیح داده بود. آوارگیش او را به قسطنطنیه می کشاند و با ترك آن شهر به آسیای صغیر و عربستان و از آنجا به جنوب ایران و هند می رود. این مرد ممتاز، بخش اعظم این سفر را پای پیاده طی می کند. چیزی نمانده بود عزم پایتخت چین کند که خبر شورش سال ۱۸۴۸ مردم مجارستان را برای کسب استقلال می شنود. بدون لحظه‌ای تردید تصمیم می گیرد با شتاب به میهن بازگردد و به خدمت ارتش درآید و به آنانی ملحق شود که آماده‌اند برای مملکت جانبازی کنند. اما محاسبهٔ او بدون در نظر گرفتن

1- Szantó
2- Theiss

مسافت بعید میان آسیا و اروپا و قلت وسایلش صورت پذیرفته بود؛ تنها توانسته بود با پای پیاده طی طریق کند و خود را به بندرگاه و کشتی ای برساند. بدین طریق با ورود به استانبول از حادثهٔ مرگبار در ویلاگوس، شکست انقلاب باشکوه مجارستان[۳]، مطلع می گردد. نومیدانه بار دیگر عصای بیابانگردی را برمی دارد کار پیشین را از سر می گیرد و از راه تبریز به تهران می آید. این مرد نیك، لحن غریبی داشت و بخشی از لهجهٔ کشورهایی را که از آنجا گذشته بود با هم مخلوط می کرد، ابتدا محاوره را خوب شروع می کرد اما دیری نمی گذشت که با اوج گرفتن موضوع صحبت، لهجه‌اش درهم و برهم می شد و به مخلوطی از زبان هنگری و آلمانی و فرانسوی بدل می شد و باز هم کلمات درهمی از السنهٔ ترکی عثمانی و عربی و فارسی و هندوستانی را به آن می آمیخت که درك آن را برای شنوندگانش دشوار می نمود. قلب سخاوتمندش نسبت به منِ هموطنش، که از آنهمه خطر خسته بود، از شادی پر می زد. هرچند خود نسبتاً در مضیقهٔ مالی قرار داشت اما برای نشان دادن همدلیش اصرار می کرد تا شلوار گشادی، دوخت خودش را به‌عنوان هدیه قبول کنم. چون نتوانستم خودم را به قبول آن راضی کنم، رفیق تاتارم را به پذیرش آن ترغیب کرد. این رفیق آسیای میانه‌ام با دیدن شلوار، که به نظر او مضحك می آمد خنده‌اش گرفت، اما عاقبت کنجکاوی او را چنان اغوا کرد که آن را پوشید و قلب مهربان استسانتو را فوق‌العاده شاد نمود؛ چون او اولین خیاطی به‌شمار می رفت که توانسته بود شلواری اروپایی را به تن تاتاری بپوشاند.

لازم است به اروپایی دیگری به اسم م. دوبلاکویل که در اینجا ملاقات کردم و می توان او را دقیقاً یکی از گرانترین عکاسان نامید ـ دست کم برای شاه ایران ـ اشاره کنم. دوبلاکویل که در خدمت پادشاه بود در لشکرکشی علیه ترکمنها شرکت کرده و از بداقبالی اسیر شده و سرانجام با مبلغ کلان ده هزار دکات آزاد گشته بود. این مرد موقر فرانسوی در جستجوی ماجرا به "ایران بلند آوازه" آمده بود. او نمی خواست به عنوان پزشك، حرفهٔ عالی یك اروپایی در مشرق زمین، به کار بپردازد بلکه تصمیم گرفت شانس خود را با عکاسی، که در ایران کمتر شناخته شده

۳ـ اشاره به انقلاب آزادیخواهانهٔ هنگری یا مجارستان از قید حکومت اتریش است که مردم لویی کوسوت را رئیس جمهور کردند ولی توسط قوای مشترك اتریش و روسیه سرکوب گردیدند.

بود و نوید توفیق بیشتری را می داد، بیازماید. این مرد جوان خوش خلق، همچنانکه نتیجه نشان داد در محاسبه‌اش اشتباه نکرده بود زیرا پادشاه او را بیدرنگ استخدام کرد تا عکاس دربار شود و نیز به عنوان نقاش وقایع جنگ به ارتش مأمور شد. شاه خوشحال بود که هنرمندی را به خدمت گرفته تا فتوحات شکوهمند ارتش قهرمان او را بر صفحهٔ تابلو جاودانه کند و تصور می کرد روزی تصاویر عظیمی را خواهد دید که هریك از لشکریان او را عین رستم بر پرده نشان می دهد. از بدشانسی، تقدیر چیزی دیگری در چنته داشت. بیست‌وپنج هزار رستم مورد حملهٔ پنج هزار ترکمن واقع شدند و شکست خوردند. بخش عمده‌ای از ارتش شجاع به اسارت درآمد و به‌قدری برده در بازار زیاد گردید که می شد هریك را به قیمت ناچیز پنج تا شش دکات خرید و بازگرداند. اما دوبلاکویل به علت وجنات بور و خصوصیات غیر عادیش مورد سوءظن صاحبش قرار می گیرد و می اندیشد او بهای بیشتری دارد و به همین علت هم قیمت زیادی برای خلاصیش مطالبه می کند. البته ایرانیها از پذیرش شرایط امتناع می کنند، اما هر امتناعی سبب بالارفتن قیمت فدیه می شود، تا اینکه سرانجام دربار ایران مجبور می گردد برای خلاصی تبعهٔ فرانسه مبلغ هنگفت ده هزار دکات را بپردازد. البته اگر اشارات حکومت فرانسه از طریق نماینده‌اش، بلونی، نبود، که به ایرانیان خاطرنشان کردند اگر آنان برای آزادی تبعه فرانسه به قدر کافی دکات ندارند دولت فرانسه حاضر است به جای آن سرنیزه بدهد، کار بآسانی فیصله نمی یافت. این اخطار ملایم اثر خود را بخشید و پول پرداخت شد و عکاس جوان آزادی خود را بازیافت. مذاکرات یك سال و نیم طول کشیده بود و دوبلاکویل، افسر پیشین هنگ گارد، در تمام این مدت مزهٔ تجربهٔ تلخ بردگی در میان ترکمنها را چشیده بود. تلخی این نوع زندگانی بر مردی موقر، که قبلاً در کاخ الیزه به عنوان افسر گارد زیسته و در اسارت برگردن و پایش بخوی آهنی بسته و لباسهای ژنده بر تن داشته و در زیر پناهگاه ناکافی یعنی چادر ترکمنی سکنا گرفته و با کتلت گوشت اسب و یا هر نوع پختنی دیگر سد جوع کرده، نمی بایستی آسان گذشته باشد. او رنج عظیمی را تحمل کرده و در بازگشت از آن سرزمین وحشتناك از خوشحالی به گریه افتاده بود. او بیش از هرکس دیگری فرصت آن را یافته بود تا واقعیتهای هولناك زندگی آسیای میانه را مورد مطالعه قرار دهد، و نسبت به سختیهایی که من متحمل شده بودم همدلی

نشان می داد و می توانست عظمت آن سختیها را درك کند.

حال که بر سر موضوع ترکمنها هستیم لازم است این نکته را نیز بیان کنم: چند تن از آنان که در استراباد به کار داد و ستد مشغول بودند و در آن زمان در تهران به‌سر می بردند بعد از آنکه شنیدند به تهران بازگشته‌ام، روزی به دیدنم آمدند و از من طلب فاتحه (دعای برکت) کردند. ایشان مرا مطمئن ساختند که فاتحهٔ‌ام معجزه کرده است و مردم در گمش تپه غالباً آرزو دارند که من دوباره باز گردم. هرچند لباس اروپایی به تن داشتم این مردم ساده‌دل در پیش من با احترام زانو زدند و من برای هریك از آنان دعای خیر طلب کردم و در همان حال چند آیه از قرآن نیز تلاوت نمودم. بر حسب ظاهر مرا بسیار مسرور ترك کردند و ایشان آخرین کسانی بودند که برایشان فاتحه خواندم و نیز این آخرین بار بود که وظیفه‌ای معنوی از این نوع را انجام دادم. از اینکه شهرت مذهبی یافته‌ام، پندارم به گذشته بازگشت. نزد خود توفیقهایی را تصور می کردم که اگر تنها اراده و شجاعت ماندن در میان این فرزندان معلم ندیدهٔ صحرای سوزان را می داشتم، به کسب آنها نایل می شدم. معمولاً از همین طریق است که قهرمانان شرقی حرفهٔ خود را آغاز می کنند. آنان خود را در لفافهٔ رمزآلود مبهمات سحرآمیز می پیچند و گروهی از مردم نیز کورکورانه به دنبالشان می افتند و او تنها نیاز به اراده‌ای دارد که خود را مطلق کند تا کوچکترین فرمانش را با تسلیمی بنده‌وار و بدون استدلال و دلیل اطاعت کنند.

با دمیدن نخستین نفس بهار، با پایتخت ایران، این جایگاه تمدن مشرق زمین وداع گفتم و جادهٔ پُستی معمول به تبریز و ارزروم و طرابوزان به دریای سیاه را در پیش گرفتم. همچنانکه از مشهد به تهران با همهٔ لوازم ضروری سفر در شرق مجهز بودم، این بار نیز از تهران به طرابوزان از یك سفر پر آسایش هیچ چیز کم نداشتم؛ حتی اسبهای بهتری نیز در اختیار گرفته بودم و نیز پول بیشتری همراه داشتم و در راه از پذیرایی متناسب با وضع تغییر یافته و پولم برخوردار شدم. در معیت همراهم با بیشترین مسرت‌خاطر به مرز ایران رسیدیم و در تمام طول راه با برخورداری از بهترین هوای بهاری قابل تصور، سرخوش و شاد سفر کردیم. اروپاییهای ساکن تبریز پذیرایی گرمی از من به عمل آوردند. برخورد گیلاسهای شامپانی به هم برگرد سفرهٔ مهمان نواز کنسول انگلیس خوشیهای اجتماعی آینده را به من نوید می داد.

آینده در نظرم در رنگهای تابان جلوه‌گر شد و تصورم در صحنه‌هایی که مدام در پندارم تغییر می‌یافت، توفیقهای آینده را مجسم می‌کرد. این امیدها و رؤیاها و انتظارها بعداً بیشتر از حد تصورم تحقق یافت و با این حال باید بگویم آن انتظارها در سالهای بعد پیروزیهای غرورآفرینی برایم ببار آورد و آن را بر من بس شیرینتر ساخت.

به مجرد عبور از مرز خاوری آذربایجان یعنی منطقهٔ کوهستانی که مجاور کردستان عثمانی است، نتوانستم روبرنگردانم و آخرین نگاه را بر خاك ایران نیفکنم. اینجا کشوری است که برای همیشه سیاحتگران اصیل را، هرچند هم موانع ذاتی که مبتلا به همهٔ تمدنهای خاوری است تمدن و فرهنگ آن را از شکلش دور کند، به دیدار خود می‌خواند. هنرهای ریاکاری و سالوس‌ورزی که با تمام تلألؤی خود در اینجا جلوه‌گر است، هرچند هم زشت و قابل سرزنش باشد، نباید برخی از کیفیات عالیتر ایرانیان یعنی آراستگی ظاهر و آداب‌دانی و مواهبِ ذهنی اصیلشان را از چشم ما پنهان کند؛ زیرا فقط در اینجاست که می‌بینیم بلند همتی ذهنی که طالب رسیدن به مراتب عالی فرهنگی است در شاه و دهقان به یك اندازه احساسی قابل تحسین و الهام‌بخش را برمی‌انگیزد. همان رفتار بی‌ظرافتی که در ولایتهای مرزی شرقی هست در ولایتهای مرزی غربی هم دیده می‌شود. تفاوت فاحشی میان ایرانیان با عثمانیها و کردهای آسیای صغیر وجود دارد؛ ایرانیها در تمام هنرهای مربوط به تمدن از آن دو بسیار پیشتر رفته‌اند؛ تا امروز هم تقریباً ایران واقعاً جایگاه تمدن کهن آسیایی باقی مانده است.

با رسیدن به حوالی طرابوزان، از فرار کوه پنطس، که از آنجا دریای سیاه اول بار بر چشم می‌خورد، ساحلی را در پیش رو دیدم که دقیقاً دو سال قبل در همان ماه با آن همه دلهره‌های عجیب به آن پشت کرده بودم. در لنگرگاه پرچم کشتی لوید در نسیم می‌لرزید گویی همه‌چیز برای آن در جای خود بود که بازگشت مرا سلام گویند. با دیدن آن مناظر آشنا، که عزیمت من به آن تلخی در آن صورت پذیرفته بود، چه افکاری که به مغزم هجوم نیاورد!

رسیدن به لنگرگاه، آنجا که کشتی ای لنگر انداخته و آمادهٔ عزیمت است، به منزلهٔ رسیدن به اروپاست. آسایش یك کابین راحت و مجلل در کشتی بخار لوید علامتی است از زندگی در اروپا و مزیدی است بر آنچه در دوروبر ما قابل تصور

است و به رغم مسافت چند روزه‌ای که با اروپا فاصله داریم این احساس در ما تقویت می‌شود که بار دیگر به خانهٔ خود یعنی اروپا گام نهاده‌ایم. فقط دو روز در طرابوزان باقی ماندم و وقتم را فقط برای آن صرف کردم تا از بخش عمده‌ای از تجهیزات سفر شرق خود را خلاص کنم، زیرا دیگر به درد من نمی‌خورد؛ فقط چند قلم به عنوان بقیه‌السیف یادبودها و یادگارهای گشت و گذارم نزد خویشتن باقی گذاشتم. در اواسط ماه مه سوار کشتی بخار شدم که مرا به خانهٔ آینده‌ام ـ اروپا ـ باز گرداند.

فصل سی‌ام

به‌سوی میهن

اگر سفرم از تبریز به طرابوزان همانند ورود به دروازهٔ پیروزی محسوب می‌شد، مسافرتم بسوی خانه با تمجید اروپاییانی همراه گشت که در عثمانی بدانها برخورد کردم و نسبت به زحمات طاقت‌فرسایی که در حین سفر تحمل کرده بودم همدردی نشان می‌دادند. با ورود به قسطنطنیه، با مقایسهٔ زیباییهای طبیعی بسفر با بیابانهای هولناك آسیای میانه نه تنها پایتخت عثمانی را چندین مرتبه بیشتر از گذشته جذاب یافتم بلکه ترکهای عثمانی را ملتی متمدن دیدم که بمراتب بر برادران همکیش خود در آسیای میانه پیشی داشتند. گذشته از این خصوصیات جسمانی، مردان عثمانی بسیار بیشتر از نژاد ایرانی و تورانی به اروپاییان اصیل شباهت دارند. اولین کارم در قسطنطنیه ملاقات با کنت پراکش اوستن[1]، دیپلماتِ دانشمند و سفیر اتریش بود که همیشه در طول اقامت موقتم در پایتخت عثمانی نسبت به من مهربانی کرده بود و حال نیز با احترامی عمیق مرا پذیرفت. او لحظه‌ای به من خیره شد و نتوانست آشنای قدیم خود را که اینك لاغر شده و آب و هوا او را فرسوده کرده بود باز شناسد و فقط زمانی که به آلمانی به او خطاب کردم تقریباً با گریه گفت: "به‌خاطر

1- Prokesch Osten

خدا، وامبری، چه کار کرده‌ای؛ چرا چنین شده‌ای؟" حکایت کوتاهی از مسافرت و ماجراهای خود را به او گفتم. قلب نجیب این پیر مرد مهربان فوق‌العاده به هیجان آمد و بیش از هرکاری سعی کرد تا مرا به چند روز استراحت و بازیافتن نیروی از دست رفته ترغیب کند تا بعد از آن به بوداپست حرکت کنم. مؤدبانه امتناع کردم و بدقت به تذکرهای او دربارهٔ قدم بعدی که می بایست در اروپا بردارم گوش دادم. کنت می گفت: "کاملاً کار درستی می کنی که می خواهی مستقیماً به لندن بروی، انگلستان تنها کشوری است که سرشار از علایق جغرافیایی و نژادشناسی راجع به آسیای میانه است. آنجا خوب شما را می پذیرند؛ اما نباید فراموش کنی که شرح سفرها را به سبك خود بنویسی. منحصراً به توصیف ماجراها بپرداز. وصف شما باید موجز و روشن باشد؛ و مخصوصاً از نوشتن مباحثات طولانی و مخلوطی از لغت‌شناسی و یادداشتهای تاریخی دوری کنی. رساله‌های فلسفی با افکار عمل‌گرای انگلیسی وفق نمی دهد، بعلاوه می توانید در آینده این گونه مطالب را در کتابی منحصر به مباحث علمی چاپ کنید. در چاپ انگلیسی کتاب لازم است مسائل تجارتی و صنعتی گنجانیده شود. بایستی از عادتها و رفتارها در کشورهایی که دیده‌ای ترسیمی به دست بدهی و بالاتر از همه هرچه ممکن است در شرح سفر خود سعی کنید تأثیری تازه به‌دست بدهید."

ملاقات دومم در قسطنطنیه با علی پاشا، وزیر اعظم وقت عثمانی بود که می خواستم گزارشی دربارهٔ وضع سیاسی ایران و آسیای میانه به او بدهم؛ وی قبلاً علاقهٔ خاصی به مطالعات من در خصوص زبان ترکی خاوری نشان داده بود؛ خود علی پاشا به لهجهٔ آن کاملاً آشنایی داشت. صاحب بزرگترین مجموعهٔ نسخ خطی زبان جغتایی (ترکی خاوری) بود. در سر راهم از پرا به قسطنطنیه (مقصودم دفاتر باب عالی است) با بسیاری از آشنایان قدیمی برخورد کردم بی آنکه هییچیك از آنان بتوانند مرا بشناسند. همین موضوع نیز به هنگام عبور از راهروهای ساختمان بزرگ باب عالی نیز برایم رخ داد و تا زمانی که خودم اعلام نکرده بودم علی پاشا نتوانست رشید افندی پیشین را ـ نام رسمی من در عثمانی ـ که در مطالعات زبان به من کمك کرده بود و نسخه‌های نایاب مجموعهٔ خود را در اختیارم گذاشته بود، بازشناسد. پاشا مرا به شیوهٔ دوستانهٔ معمول خود پذیرفت، اما بسختی توانست حیرت خویش را در

سیمای متمدنش پنهان کند. پیش از هرچیز از توصیه‌نامه‌ای که برایم به حیدر افندی، سفیر عثمانی در تهران، نوشته بود تشکر کردم. وقتی از خدماتی که این مقام رسمی، از مقربان خاص وزیر اعظم، برایم انجام داده بود یاد می کردم چهرهٔ تابانش اندکی روشنتر شد و دربارهٔ بخارا و خیوه، که آنها را خوب می شناخت اما قضاوتش تحت تأثیر پیشداوریهای مذهبی قرار داشت، پرسشهایی مطرح کرد. آنچه بیشتر از همه حیرت او را برانگیخت، قصه‌ام دربارهٔ ترکمنها و خاصه اخلاص آنان نسبت به سلطان عثمانی بود؛ زیرا ترکمنها مشتاق بودند از سلطان تبعیت کنند تا مبادا به چنگ روسها، که اینك آنان را تهدید می کردند، بیفتند. سپس علی پاشا در خصوص شرایط سیاسی و اجتماعی بخارا و خیوه پرسید و به‌نظرم رسید از گفتهٔ من در باب تصویر کوچکی که از تعصب و وحشی گری آن مردم و نیز از امیر آنجا ترسیم کرده بودم چندان خرسند نشد. در بازگویی غرور امیر بخارا که از من پرسیده بود آیا سلطان مثل او سربازان منضبطی دارد (سربازانی که بعداً هر پنجاه تای آنان حریف یك سرباز روسی نشدند) فقط لبخند تلخی زد و فوراً صحبت را به شجاعت ترکمنها، که وابستگی نزدیك آنان را به عثمانیها بخوبی می دانست، برگرداند. خوشخویی او سبب شد تا اندکی صریحتر سخن بگویم و خاطرنشان سازم چه‌قدر تأسفبار است که سیاستمداران عثمانی در سده‌های گذشته بکلی فراموش کرده‌اند که ارتباط مداوم خود را با ترکهای سنی شرق دوردست برقرار کنند، و اینکه دولت عثمانی چه حمایت سیاسی درستی می توانست از این فرزندان رشید صحرای سوزان کسب کند. وزیر اعظمِ ظاهراً کمرو، تبسم معمول خود را بر لب آورد و ماهرانه صحبت را به مخاطرات اقدام تهورآمیز من برگرداند و از شجاعت و خویشتن‌داری که در تمام طول این ماجرا نشان داده بودم تعریف کرد. نهایت تلاش خود را به‌کار بردم تا با اشاره‌های بیشتر عدم توجه همیشگی عثمانیها را نسبت به برادرانشان در آسیا گوشزد کنم؛ برادرانی که تا این اواخر هیچ چیز دربارهٔ آنان نمی دانستند تا اینکه نویسندگان عثمانی سفرنامه‌های مختلف انگلیسی و فرانسوی در آسیا را ترجمه کردند و به این طریق زبان ترکها را از طریق فرنگیهایی که حقیر می شمردند برای ترکهای دیگر بازگو کردند و نخستین اطلاع از نزدیکترین اقوام خود در شرق دوردست را به واسطهٔ آنان به‌دست آوردند. با این حال سرنوشت امپراتوری

عثمانی چه‌قدر متفاوت می شد اگر عثمانیها می توانستند ارتباط پیوسته‌ای با ترکها در آسیای میانه حفظ کنند، آن وقت می شد آن جمع قوم ترك را در درون یك ملت به هم جوش داد؛ ملتی که افراد آن از نظر زبان و مذهب به یکدیگر پیوند دارند.

پیش از آنکه از علی پاشا اجازهٔ مرخصی بگیرم او هم مثل کنت پراکش اوستن از من خواست تا چند روزی در قسطنطنیه بمانم، اما مؤدبانه رد کردم و قول دادم همیشه دوستان خوبم را در استانبول کهن، که واقعاً به دلیل مهربانیهایشان به همهٔ آنان مدیونم، در خاطرم زنده نگاه دارم و با عجله خودم را به بندر رساندم تا به هنگام عزیمت کشتی شرکت اتریشی لوید که عازم کوستنجه بود، در آنجا حاضر باشم. با رسیدن به بندر در نزدیکی فیندیقلی مجبور شدم وظیفهٔ بسیار نامطلوبی را انجام دهم یعنی دوست وفادارم، آن تاتاری که از خیوه به همراهم آمده بود، در ساحل بسفر جا بگذارم ـ بدین معنا که می باید با مردی شرافتمند و صمیمی آخرین خداحافظی را انجام دهم، مردی که در تمام خستگیها و محرومیتهای سفر پرمخاطره‌ام از ساحل جیحون به‌سوی خانه با من شرکت کرده و هرگز کوچکترین علامت نارضایتی از خود بروز نداده و حقیقتاً برای من مثل برادری عمل کرده بود؛ و این در زندگیم لحظه‌ای بسیار دردناك به‌شمار می رفت. تقریباً تمام پول نقدم را بجز مبلغی که برای پرداخت غذا تا رسیدن به پِسْت لازم داشتم، به او دادم ـ کرایهٔ کشتی مجانی بود. تمامی لباسها و تجهیزات و وسایل دیگرم را به او بخشیدم و گفتم که چگونه باید رفتار کند تا به مکه برسد و از آنجا چگونه به خیوه باز گردد و سخنرانی مطولی برایش ایراد کردم؛ تازه آغوشم را باز کرده بودم تا او را بغل کنم که ناگهان بغضش ترکید و سیل اشکش جاری شد و گفت: "افندی!، مرا ببخش، نمی توانم از شما جدا شوم. تقدس مکانهای مقدس بیگمان هدفی جذاب است، دیدن قبر پیامبر به تمام زندگی می ارزد؛ اما نمی توانم شما را ترك کنم، نمی توانم تنها بروم، حاضرم از این خوشی و همهٔ مسرّتهای آیندهٔ دنیا درگذرم، اما نمی توانم از شما جدا شوم." خواننده می تواند حیرت مرا بعد از شنیدن این سخنان آن هم از طلبهٔ جوان پیشین آسیای میانه بآسانی مجسم کند. به او گفتم: "دوست عزیزم می دانی من به مملکت کافرها، به فرنگستان، می روم جایی که آب و هوا، زبان و شیوه و رسوم مردمان مختلف فوق‌العاده برای تو بیگانه خواهد بود و بزودی به‌جایی می رسی که با خانهٔ تو

فاصلهٔ زیادی دارد و سرانجام هیچ امیدی در زندگی برای دیدن دوباره خانهٔ پدری خیوه باقی نخواهد ماند. خوب توجه کن داری چکار می کنی چون بعداً پشیمانی سودی نخواهد داشت و من نمی خواهم مسبب بدبختی تو باشم." تاتار بیچاره رنگش پرید و چند لحظه‌ای دل شکسته ماند، تلاطم روحیش را می شد تنها از اشکهای سوزان و غلطان بر چهره‌اش دریافت؛ لبانش به تشنج افتاد و بغضش ترکید و گفت "کافر یا غیر کافر، اهمیتی ندارد هرجا که شما بروید من هم می روم، مردهای خوب جای بد نمی روند. من به دوستی شما اطمینان دارم و به خدا توکل می کنم که از هر دوی ما محافظت می کند." بدین طریق حیران ماندم و در همین لحظه هم صدای زنگ حرکت کشتی نیز بلند شد. دیگر فرصتی برای فکر و جدل باقی نمانده بود. بارم را برداشتم و همراه تاتار سوار کشتی شدم، هنوز درست سوار نشده بودیم که کشتی بخار لنگر کشید و ناله‌کنان از بسفر گذشت و وارد دریای سیاه شد و به‌سوی کوستنجه حرکت کرد. سفرم از دهانهٔ دانوب تا پشت در ماه مه ۱۸۶۴ سرشار از نشاط و لذت بود. با هرقدمی که به مرز هنگری نزدیك می شدم دوستان تازه و تحسین کنندگان جدیدی می یافتم زیرا خبر سفرهای موفقیت آمیزم پیش از ورودم در سراسر اروپا انتشار یافته بود و مخصوصاً علاقهٔ هموطنانم به این موضوع برانگیخته شده بود. چون اخلافیت آسیایی آنان کاملاً برایشان معلوم نبود و حال فوق العاده مشتاق بودند تا اطلاع تازه‌ای از جایگاه اسلاف خود، گهوارهٔ نژاد مجیار، به هنگام ورود من به پشت کسب کنند؛ نخستین کسی که به ملاقاتم آمد بارون یوزف یوت ووش، معاون آکادمی خودمان و حامی نجیب خودم بود که در دوران جوانی به کمکم آمد و مرا برای سفرهایم تشویق کرد و حال از اینکه مرا به سلامت می دید، هرچند خود او در وطنش به علت خستگی مفرط از پا در آمده بود، سرشار از نشاط شد. بارون که مرد ادبیات اصیل هنگری در قرن حاضر و مؤلف اثر برجستهٔ فلسفی "عقاید مسلط در سدهٔ نوزدهم" است اصلاً سعی نکرد تا مشکلاتی را که با آنها مواجه هستم از من پنهان کند و به بدبینیهای جهان به‌طور عام اشاره کرد. خاصه توجه مرا به بی تفاوتیهایی که ممکن بود در محافل مختلف در نتیجهٔ مسافرتم به آنها برخورد کنم جلب کرد و گفت "در اینجا، هنگری، فقط بخش لغت‌شناسی و قوم‌شناسی تحقیقات شما مورد توجه ملی واقع خواهد شد و پس از آنکه کاملاً مستقر

شدید سالها وقت خواهید داشت که روی آنها کار کنید. اما دربارهٔ کشفیات جغرافیایی و شرح اقوام می‌بایست به حوزهٔ وسیعتر و بازار بهتری که فقط در انگلستان خواهی یافت توجه کنید، زیرا انگلستان منافع سیاسی و تجاری بسیار گسترده‌تری دارد و این موضوع علاقه و توجه عمیق آنان را به آنچه در آسیای میانهٔ دور دست می‌گذرد توجیه می‌نماید. بیدرنگ به لندن برو و چون توصیه‌نامه‌هایی برای اشخاص برجسته‌داری بیگمان مورد پذیرایی گرم قرار خواهی گرفت و از شایستگیهای شما بیشتر قدردانی به عمل خواهد آمد." تا این زمان نقشهٔ رفتن به انگلستان در خیالم کاملاً پرورده شده بود، زیرا هنگام ترك تهران نیز سرچارلزآلیسن و مخصوصاً آقای تامپسن، وزیر مختار فعلی بریتانیا در دربار ایران، همین پیشنهاد را کرده بودند. از این رو مصمم شدم هرچه زودتر به انگلستان بروم ـ مقصودم آن است هر وقت که وسایل سفر فراهم می‌آمد. با اینهمه، معلوم شد فراهم کردن وسایل این سفر کار ساده‌ای نیست، زیرا عملاً تعداد اندکی از هموطنان من به اهمیت سفرهای علمی‌ام می‌اندیشیدند و بیش از ده روز زمان از دست دادم تا توانستم پانزده لیره برای مسافرت به پایتخت انگلستان فراهم کنم. تفقد کتبی و دعوتهایی برای ضیافت شام و نظایر آن را دریافت می‌کردم اما اینها آن چیزی نبود که من هنگام ورود به پِسْت در پی آن بودم؛ پول سفر به لندن به این آسانیها فراهم نمی‌شد و من مجبور شدم تا رفیق تاتارم را به دست دوستی بسپارم و تنها به لندن بروم. تأسف بزرگی بود که نتوانستم ملا اسحق ـ تاتار همسفرم را ـ را به ساحل رودخانهٔ تایمز ببرم، زیرا او می‌توانست در "برلینگتن هوس" نزد اعضای انجمن سلطنتی جغرافیا شخص برجسته‌ای به‌شمار رود؛ اما مجبور شدم فقط به نیاز مبرم اکتفا کنم و تنها یادداشتها و چند نسخهٔ خطی را همراه ببرم؛ اواخر ماه مه هنگری را ترك کردم و بدون توقف از داخل آلمان و فرانسه گذشتم و به انگلستان وارد شدم.

فصل سی‌ویکم

در انگلستان

فقط باگذشت چند هفته از اعماق آسیا گذشته و درست در مرکز اروپا ظاهر شده بودم و از آنجا که زندگی مربوط به سیاحت درویشی را کنار گذارده و زندگانی دقیق مردان ادبیات اروپایی را پیشه کرده بودم، پس بآسانی می توان متقاعد شد که این تغییر وضعیت چه تأثیر فوق‌العاده‌ای بر من نهاده بود. هرچند یقین دارم قلمم ناتوانتر از آن است که بتواند برخی از خصوصیات برجستهٔ این تغییر را توصیف کند، می کوشم تا شمه‌ای از آن را بازگو کنم. پیش از هرچیز ترك زندگی صحراگردی و در نتیجه ناتوانی در تغییر اقامتگاه روزانه‌ام موجب دردسر بزرگی برایم شده بود. پس از چند روز اقامت در یك محل، خانهٔ ثابت و محکم و مبلمان آن به نظرم قیدوبند می رسید و از آن کاملاً متنفر می شدم. سپس بیزاری از لباس اروپایی و خاصه کراوات و یقهٔ سفت و آهار خوردهٔ آن، که برایم کاملاً عذابی جسمی شده بود، فرا رسید، زیرا سالها بود به جامهٔ گشاد و راحت که به هنگام راه رفتن و یا نشستن کوچکترین قیدی برای انسان ایجاد نمی کند خوگرفته بودم؛ حتی غذای اروپایی، و باز هم شیوهٔ صرف آن، برای منی که سالهای متمادی از انگشتانم به جای قاشق و چنگال استفاده کرده بودم و حال می بایستی آداب سخت میز غذای اروپایی را رعایت کنم هیچ جذبه‌ای نداشت؛ و چه می توانم در باب تفاوتهای گوناگون رسوم و

عادتهای اروپایی و آسیایی بیان کنم؟ واقعاً در نخستین معرفیها به جامعهٔ اروپایی احساسم مانند یك بچه و یا یکی از ساکنان نیمه‌وحشی آسیا و افریقا بود و حقیقتاً نمی دانستم باید در آن زمان به عقب ماندگیم بخندم و یا لازم بود از شکیبایی جامعهٔ انگلیسی در نخستین هفته‌های اقامتم در لندن ستایش کنم.

با چنین احساس و مشابه آن بود که نخستین روزهای اقامت در مرکز انگلستان را سپری کردم. اولین کارم آن بود که توصیه‌نامه‌هایی را که در تهران گرفته بودم به دانشمندان و سیاستمدران برجسته، که علاقهٔ مخصوصی به نتیجهٔ سفر من داشتند، تحویل دهم. نخستین دیدارم با سرهنری رالینسن[1] بود، که آن زمان و حالا هم بزرگترین مقام زندهٔ انگلیسی است که در مسائل علمی و سیاسی مربوط به آسیای میانه صاحب نظر است. مرا با مهربانترین شیوه در خانهٔ خود واقع در خیابان برکلی، میدان برکلی، پذیرفت؛ هرچند می توانستم گفتگویمان را به انگلیسی ادامه دهم، با اینهمه، به دلیل سلامت زبان ترجیح دادم به زبان فارسی، که سرهنری رالینسن سفیر بریتانیای کبیر در تهران بر آن تسلط کامل داشت و واقعاً به طلاقت‌لسان به آن صحبت می کرد، سخن بگویم. عمدهٔ گفتگویمان البته در باب بخارا و خیوه و هرات و ترکستان بود که این کاشف رمز کتیبه‌های میخی بهستان مخزنی از اطلاعات حیرت آور دربارهٔ آنها داشت. شرح جزئیات من دربارهٔ تصرف هرات توسط دوست محمدخان، و جنگ امیر بخارا برضد خقند و به نفع خدایارخان و مخصوصاً شایعاتی که دربارهٔ اعزام قوای روسی تحت فرماندهی چرنایف شنیده بودم بیشتر از همه مورد توجه او واقع شد. این آزمایش دقیقی بود که می بایست در آن فایق شوم؛ پس از تقریباً یك ساعت گفتگو با این اعتقاد کامل که در آغاز کار ناموفق نبوده‌ام اجازهٔ مرخصی گرفتم. دیدار بعدیم با سر رودریك مورچسن رئیس انجمن سلطنتی جغرافیای آن زمان در خانه‌اش واقع در شمارهٔ ۱۶ میدان بلگریو انجام پذیرفت و برای اولین بار معنای آسایش و تجمل محیط زندگی یکی از مردان ممتاز ادبیات انگلیسی را در آنجا حس کردم. نیازی به گفتن نیست که سر رودریك، که خوش خلقیش معروفیت جهانی دارد، مرا نه به عنوان یك خارجی که دوستش به او معرفی کرده بود بلکه مانند یك همسفر پذیرا شد ـ او حامی خوشقلب تمام کسانی بود که به

1- Sir Henry Rawlison

نحوی به بسط بیشتر معلومات جغرافیایی کمك می کردند. وی توجه چندانی به زبان و رسوم و عادتهای مردم آسیای میانه نداشت، آنچه طالب بود شرح مربوط به کوهها و رودخانه‌ها بود؛ در حقیقت زمانی که دانست من نه ترسیمات مربوط به نقشه و نه نمونه‌های زمین شناختی همراه آورده‌ام، قدری ناراحت شد. وقتی پرسید آیا هیچ نوع ترسیمی همراه دارم و پاسخ شنید که فقط مدادی آنهم به اندازهٔ نصف شست دست در لای لباسهای ژندهٔ درویشیم پنهان کرده بودم و اگر مردم متوجه می شدند که مخفیانه از آن استفاده می کنم اکنون شانس مصاحبهٔ حاضر را نداشتم، باز حس کردم او کاملاً قانع نشده است. پیرمرد مهربان نمی توانست تشخیص دهد که من در هیئت مبدل مواجه با چه خطرهایی بوده‌ام، زیرا همیشه به سفر خود به اورال می اندیشید که تحت حفاظت امپراتور روسیه انجام گرفته بود ـ در انگلستان همه‌چیز برای او پیش‌بینی و آماده شده بود. موضوعی که مصممانه از آن اجتناب می کرد سیاست بود. زیرا هروقت به موضع تقرب روسیه به مرزهای هندوستان می پرداختم و یا اشاره‌ای به دست اندازی قریب‌الوقوع روسیه در آسیای میانه می کردم، بلافاصله تبسم کنان می گفت "ای، شما نبایستی اینها را باور کنید؛ روسها مردمان خوبی هستند؛ امپراتورشان روشنفکر و شاهزاده‌ای اصیل است و نقشه‌های روسیه در آسیا نمی تواند علیه منافع بریتانیای کبیر باشد." در خصوص منورالفکر بودن امپراتور روسیه کسی تردید نداشت. احترام و توجه امپراتور به علم در نماد فصیح یك جفت گلدان مرمر سبز و بزرگ در خانهٔ سر رودریك مورچسن، که در دربار "نِوا"ی روسیه هم مورد احترام بود، تجلی می کرد؛ اما همچنانکه حوادث نشان داد اینها فقط نشانی از احساسهای شخصی بود که هیچ تأثیری بر روند سیاستها در آسیای میانه نمی گذاشت. بجز این تنها اختلاف عقیده که میان ما بروز کرد، نخستین ملاقاتم با رئیس انجمن سلطنتی جغرافیا بیش از حد انتظارم توفیق آمیز بود. از من خواست تا در پایان جلسهٔ انجمن سخنرانی کنم و مرا به شام در اوایل غروب دعوت کرد. اعتراف می کنم شیوهٔ مهربانانهٔ این مرد موقر خوشقلب در طول اقامت موقتم در لندن و مهمان‌نوازی سخاوتمندانه‌ای که بارها در خانه‌اش از آن برخوردار شدم موضوعی است که همیشه در خاطرم باقی خواهد ماند.

سومین شخصی که به ملاقاتش رفتم مرحوم ویسکونت استرنگ فورد بود که

زبانهای شرقی را عجیب می شناخت و نویسندهٔ برجسته‌ای بود. مخصوصاً کلمهٔ عجیب را آوردم زیرا بندرت کسی را در زندگیم دیده‌ام که مانند او در صحبت کردن و نوشتن تعداد بسیاری از زبانهای اروپایی و آسیایی تقریباً به نحو غیر متعارف مهارت داشته و آن همه مرا در حیرت فرو برده باشد. گفتگو را با ترکی عثمانی با اصطلاح شسته و رفته‌ای آغاز کردیم که از هر ده کلمهٔ آن شش یا هشت حرف آن یا عربی بود یا فارسی و بقیه فقط ریشهٔ ترکی داشت. برای استفادهٔ فصیح از این زبان لازم است شیوهٔ تفکر شخص کاملاً به نحو اصیل شرقی باشد، بعلاوه می بایست در آثار اساسی ادبیات مسلمانان نیز غور کرده باشد و بالاتر از همه ضروری است تا در جامعهٔ باصطلاح افندی خوب گشته باشد. بیگمان مبالغه نیست تا بگویم اگر شکل سر لرد استرنگ فورد، که از نژاد سلتیك بود و شیوه‌ای که آن را روی شانه به چپ و راست می گرداند ندیده می گرفتم، اورا به اقتضای کامل طبیعتش یك افندی خالص می پنداشتم. وقتی فهمید تازه از شرق بازگشته‌ام و سالهای متمادی ترکی عثمانی را هم به عنوان زبان محاوره و هم ادبیات به کار برده‌ام بسیار خوشحال شد زیرا می توانست تمامی خاطرات اقامت خود را در بسفر زنده کند و خاصه کسی را یافته بود که اطلاعات شفاهی دربارهٔ زبان و ادبیات آسیای میانه، که آن همه به آن علاقه‌مند بود در اختیارش قرار می داد. من این امید را در خود پرورانده بودم که در اروپا شخصی منحصر به فرد خواهم بود که به زبان ترکی خاوری تسلط دارم، حال وقتی می شنیدم این مرد موقر انگلیسی چنان اشعاری از نوایی[۲] می خواند که تا آن زمان به آنها توجه نکرده بودم و به شرح کلمه‌هایی می پرداخت که آن همه بی ثمر در فرهنگها به دنبال آنها گشته بودم، خواننده می تواند تحیر مرا در خیال خود مجسم کند. لرد استرنگ فورد برای من کاشف معما بود؛ زیرا علاوه بر دانش در زبانهای خاوری، تقریباً به کلیهٔ زبانهای اروپایی هم تکلم می کرد؛ در زبان اسلاو صاحب‌نظر بود؛ نه تنها به زبان مجار صحبت می کرد که زبان کولیها را نیز می دانست؛ و آنچه بیشتر مرا متعجب ساخت اطلاعات وسیع او دربارهٔ ادبیات و تاریخ متنوع این مردم بود. از این رو تعجبی نداشت که از همان ابتدا توجه خاصی به

۲ـ امیر علیشیرنوایی (۸۴۴ـ۹۰۶ ه. ق) ادیب و شاعر و وزیر بود؛ به ترکی و فارسی شعر می سرود؛ خمسهٔ نوایی را به تقلید و استقبال از خمسهٔ نظامی به زبان ترکی جغتایی سرود؛ کتابهای بسیار دیگری نیز تصنیف کرد.

ویسکونتِ دانشمند در من پدید آمد و او نیز پس از آن مثل من فرصت زیادی صرف فراگیری کرد و به مصاحبت من رغبت نشان داد و حامی اصلی و خالص من در انگلستان شد. حسادت و غبطه در قلب شریف لرداسترنگ فورد جایی نداشت. همه‌گونه زحمات ممکن را برخود هموار ساخت تا مرا به همه‌جا معرفی کند و جادهٔ پیش‌روی مرا هموار نماید و هرنوع تشخصی که من در جامعهٔ لندن به دست آوردم نتیجهٔ کوششهای فراوان او بود.

در میان توصیه‌نامه‌هایی که از تهران با خود آورده بودم یکی هم برای سرهنری لایارد، و دیگری برای مرحوم سرجوستین شیل سفیر سابق بریتانیا در تهران بود؛ و چند معرفی نامهٔ دیگر برای اشخاصی همراه داشتم که به این یا آن طریق به آسیای میانه مربوط می شدند. سرهنری لایارد، که در آن زمان معاون وزیر خارجه بود، مرا به شیوهٔ صریح و بی آلایش بریتانیایی پذیرفت. از زمانی که این سیاستمدار برجسته خود در آسیا سیاحت کرده بود سالهای چندی نمی گذشت و با من مثل یك رفیق و همقطار پیشین رفتار کرد؛ همین موضوع را هم لازم است در خصوص مرحوم جوستین شیل و خانم شیل تکرار کنم؛ خانم شیل آن قدر مهربان بود که اشاره‌های لازم دربارهٔ قوانین پیچیده و طرز رفتار اجتماعی "وست‌اِند" [بخش اعیان نشین لندن] را به من یادآوری کند، دریك کلمه همهٔ دوستان به اتفاق کمك کردند تا از مادهٔ خشن درویش پیشین مردی بسازند که برای فصل لندن شیری شود. اگر شما به‌خاطر بیاورید که درویش موصوف هرچند متولد اروپا بود، هیچ گاه از حد باختری سرزمین خود خارج نشده بود و تعلیم و تربیت و مطالعهٔ مداومش چنان نبود که ماده او را برای چنین سفری به غرب پرورده باشد، آن وقت می بینید این انطباق چندان وظیفهٔ سهلی به‌شمار نمی رفته. اما انسان برای موفقیت چه کارهایی که نمی کند؛ الزام و یاری، درویشِ لنگ و گدایِ مسلمان را به شیر مورد تحسین پایتخت بریتانیا بدل کرده بود؛ و مردی که چند ماه قبل در لباس ژنده ول می گشت و نان روزانهٔ خود را با خواندن فاتحه و طلب خیر و برکت برای مؤمنان واقعی در آسیا به‌دست می آورد اینك خود به شگفت‌ترین موضوع متمدنترین جامعهٔ باختری جهان بدل شده بود.

از خوانندگان مهربان می خواهم به جزئیات این تغییر فوق‌العاده توجه کنند. شرح حال ماجراهایم در محافل منحصراً علمی شناخته شده بود و حال دوستانم فکر

می کردند لازم است من در عرصهٔ عمومیتری ظاهر شوم ؛ می بایست نخستین بار در حضور انجمن سلطنتی جغرافیا پشت میز خطابه بروم . با اینهمه ، در آخرین ترتیبات مانع جالبی پیش آمد که نمی توانم آن را ناگفته بگذارم . چند روزی پس از ورود به لندن متوجه شدم برخی از دوستانم با نگاهایشان مواظب من هستند ، اگر نه با سوءظن ولی کاملاً با احتیاط با من برخورد می کنند . من که تازه پیشهٔ خطرناك هیئت مبدل را ترك کرده بودم و به نگاههای سوءظن آمیز مردم عادت کرده بودم ، ابتدا مشوش نشدم ؛ با اینهمه ، این نکته کنجکاوی مرا برانگیخت و با ژنرال کمتی[3] اهل قارص[4] و هموطنم که در آن زمان یکی از اعضای محبوب جامعهٔ لندن محسوب می شد در باب رفتار عجیب مردم با خودم گفتگو کردم ؛ مرد مهربان با نیمی خنده و نیمی شوخی گفت که من احتمالاً از وضع خطرناکی که در لندن به آن دچارم بی اطلاع هستم . سپس متوجه شدم حتی برخی از بهترین دوستانم از دیدن چهرهٔ گندم گون و آفتاب سوخته‌ام و سلاستی که به هنگام محاوره در زبان فارسی و ترکی نشان می دادم به من سوءظن دارند و فکر می کنند که من ایرانی خانه‌به‌دوشی هستم که در هند انگلیسی یاد گرفته‌ام و پس از آنکه موفق شده‌ام در تهران توصیه نامه‌هایی تحصیل کنم به انگلستان آمده‌ام و حالا دارم برسر دیپلماتها و دانشمندان انگلیسی بازی در می آورم . تنها پس از اطمینان رسمی ژنرال کمتی و شخص دیگری از اعضای فرهنگستان هنگری که هموطنی مرا تضمین کردند توانستم شك و تردیدی که پیش آمده بود رفع کنم . به خودم می گفتم ؛ "عجیب نیست؟ در آسیا به من مظنون بودند که اروپایی هستم ، در اروپا ظن می برند که آسیایی هستم ؛ واقعاً که دانستن زبانها چه قدرت افسونگری وسیعی دارد!" باری ، با رفع مشکل و بازگشت اعتماد کامل ، شرح مختصری از مسافرتهایم را به انگلیسی نوشتم تا در حضور انجمن سلطنتی جغرافیا قرائت کنم ـ آقای لوانس اولیفنت که در آن زمان قائم مقام مسئول خارجی انجمن بود لطف کردند و مقاله را ویرایش نمودند . بایستی بگویم کاملاً بی صبرانه و در عین حال با اضطراب به شبی فکر می کردم که قرار بود برای اولین بار در جلوی جمعی منتخب از چنان اعضایی از انجمن سلطنتی جغرافیا ، که آن وقت

3- Kmethy
4- Kars

عضو دایمی بودند و حالا نیز چنین است، حاضر شوم. اضطرابم بیشتر از آنجا ناشی می شد که برحسب تصادف در همان شب هم قرار بود یك مسئله مهم سیاسی و مورد علاقه همگان در پارلمان مطرح شود که آیا اساساً انگلستان باید در مناقشهٔ دانمارك با آلمان جانب دانمارك را بگیرد یا نه؛ از این رو دوستانم و خود من استنباط می کردیم که در جلسهٔ من مدعوین بسیار اندکی حاضر خواهند بود. شام قبل از جلسه در "ویلی رومز" به نحو رضایت بخشی برگزار شد. سر رودریك مورچسن پیشنهاد کرد مدعوین گیلاسهای خود را به سلامتی من بالا ببرند و ایشان نیز با شادی فراوان چنین کردند؛ به وقت تشکر سخنم را با قرائت دعای مسلمانان برای برکت سفرهٔ شام به پایان آوردم ـ نخستین سورهٔ قرآن را با لحن غریب و حلقی عربی و همراه با تمامی اشارات اصیل مسلمانان خواندم؛ شاید لازم نباشد که بگویم این شیوهٔ دعا موجب شادی بسیار در جمع حاضر شد. میز را ترك کردیم و مستقیماً به "برلینگتن هوس" رفتیم.

در اینجا بود که با جلسه‌ای بسیار بزرگتر از آنچه انتظار داشتم مواجه شدم و مدعوینی را در آنجا دیدم که می توانم در تمام این قضیه آن را چیز تازه‌ای بنامم. در مقابل آنان منظر یك تن اروپایی قرار داشت که تمامی آسیای میانه را در هیئت مبدل گدایی صاحب حرمت اما بدون پشیزی پول در جیب گشته و موفق شده بود به ممالکی رخنه کند که تا این زمان یا چیز کمی از آن معلوم شده یا اصلاً ناشناس باقی مانده بود. ثانیاً این کنجکاوی وجود داشت تا زبان کشور خود را از بیگانه‌ای بشنوند که فقط چند روزی بود در انگلستان زندگی می کرد؛ مضافاً عامهٔ مردم بریتانیا در آن زمان به بخارا، محل شهادت دو تن از فرزندان قهرمان خود ـ مقصودم کانالی و استودارت است ـ و نیز به شهری احساس علاقه می کردند که عالیجناب [کشیش] دکتر جوزف وولف فقط چند سال جلوتر از سفر متهورانهٔ بسیار پر حادثهٔ خود از آنجا باز گشته بود. کافی است بگویم جلسه از نقطه نظر کمیت بسیار قابل احترام بود. سر رودریك جلسه را با لطیفه‌ای کاملاً مناسب و چهرهٔ بشاش بعد از شام خود افتتاح کرد؛ در همان حالی که آقای کلمنتس مارکهم مقالهٔ مرا با صدای عالی و رسای خود قرائت می کرد فرصت بسیار زیادی داشتم تا به جمع حاضر نگاه و خود را آماده سخنرانی بعد از آن کنم. با این تقاضای رئیس جلسه که پشت میز خطابه قرار بگیرم

و به‌طور شفاهی دربارهٔ آنچه قرائت شد مطلبی بیان کنم، ناگزیر به اعتراف هستم تا بگویم در موقعیتی قرار گرفتم که گویی بار دیگر نزد امیر بخارا ایستاده‌ام ـ البته با این اختلاف اساسی که شکست در مقابل حاکم خونریز به معنای آن بود که به دست جلّاد سپرده شوم در حالی که مستمعان اغماض‌گر انگلیسی ناخشنودی خود را با خنده‌ای مهربانانه بیان می کردند. از این رو تمامی توان زبان دانی خود را جمع کردم و پس از ادای ده یا پانزده کلمهٔ نخست سیلابی از نطق غرای انگلیسی را بدون وقفه از زبانم جاری ساختم. برای نیم ساعت با سر زندگی حوادث برجستهٔ سفر متهورانهٔ خود به سمرقند را برشمردم. ای زبان باشکوه شکسپیر و میلتن مطمئنم هیچ کس تو را مثل آن سی و پنج دقیقه‌ای که من به ستوه آوردم، عذاب نداده است. هیچ شخصی مثل این درویش پیشین، زبان ملکهٔ انگلیس را با چنان بی رحمی ای در برلینگتن هوس مقتول نکرده است! و با این حال مدعوین انگلیسی نسبت به این بیگانهٔ گستاخ فوق‌العاده مهربانی نشان دادند. بسیار مورد تحسین و تشویق قرار گرفتم. هنگامی که سر رودریك از من خواست تا جلسه را با دعای خیر ختم کنم و من با قرائت متنی عربی این کار را انجام دادم شلیك خندهٔ جمع حاضر تقریباً در و دیوار را به لرزه انداخت. سپس کار طولانی دست دادن و تهنیت گفتن آغاز شد، و در همان حال که احساس می کردم پوچی دنیا در وجودم رخت بربسته جملهٔ لرداسترنگ فورد را که می گفت "عالی، درویش" هیچ‌گاه به عنوان شیرین‌ترین موسیقی که در تمام عمر در گوشم طنین انداخته است از یاد نخواهم برد.

از این لحظه به‌بعد حرفهٔ من در انگلستان آغاز شد. آنچه بعداز آن روی داد فقط نتیجهٔ توفیق این نخستین قدم بود. در گزارش مطبوعات صبح روز بعد فقط از چند عیب لهجه‌ای در گفتار من یاد شده بود و دربارهٔ شرح و نقل سفرهایم کلاً آنچه بود، تحسین و تصدیق بود. از این رو تعجبی نداشت که با گذشت چند هفته نام من در سراسر پادشاهی بریتانیا اسم آشنایی به‌شمار می رفت. اجتماعات لندن در بیان همه‌گونه قدردانی از من با یکدیگر همچشمی می کردند. باران دعوت برای مهمانیهای شام و دیدار از سایر نقاط کشور، حتی از اشخاصی که هیچ‌گاه آنان را در زندگیم ندیده بودم، عملاً بر سرم باریدن گرفت. بعضاً در روز مجبور می شدم سی نامه رد و قبول دعوت تحریر کنم. همه گونه اشخاص صاحب نام با کارتی از

دوستانم، به اقامتگاه محقرم در خیابان گریت پورتلند یا در باشگاه آتنوم، که در آنجا به عنوان مهمان پذیرایی می شدم، برای دست دادن یا گفتگو به دیدنم می آمدند. تعداد نامه‌هایی که در آنها از من دستخط یا تصویر می خواستند، پایان نداشت.

در ابتدا متعجب از اینهمه رجحان، صبورانه شهرت به‌دست آمده را نه چندان با رضایت خاطره تحمل می کردم، اما در انتها رفته‌رفته احساس ملالت به من دست داد ـ مخصوصاً که مجبور هم شدم شرح مسافرتم را از روی یادداشتهای ناچیزی که برتکه‌های کوچك کاغذ با مداد گرافیتی نوشته و در لای لباس مندرس گداییم پنهان کرده بودم و حال قدری محو شده و بسختی خوانده می شدند، تنظیم نمایم. با اینهمه، با استفاده از موهبت حافظهٔ خوبی که داشتم عاقبت موفق شدم تا ماجراهایم را برصفحه کاغذ بیاورم. با گذشت سه ماه ویرایش نمونهٔ غلط‌گیری اولین کتابم تحت عنوان "سیاحت در آسیای میانه" را به پایان بردم. بصراحت می گویم این وظیفه چنان مشکل و زحمتی برایم فراهم کرد که در بیشترین قسمت سفرهای خستگی آورم با آن مواجه نشده بودم. فقط کسانی از مشقت و رنج ناگفتنی سیّاحی پیشین در اتاقی دربسته خبر دارند که ماهها و سالها آزادانه در هوای باز به گشت‌وگذار رفته و به تحسین زیباییهای زندگی صحراگردی پیاپی با همهٔ حوادث هیجان‌آور آن خو گرفته باشند. آیا اتاقی که او فقط از روزنهٔ آن تکه‌ای از آسمان را می بیند و در آن ساعتها باید در گوشه‌ای بنشیند و هفته‌ها و ماهها سرگرم نوشتن شود و یا صندلی نرم و شام مجلل در مقایسه با زین سفت و غذایی ساده که با دست خود مسافر در آتش روی خاك پخته شود، می تواند لذت بخش باشد؟ شاید مردم مرا تمجیدگو یا آدمی عجیب و غریب بنامند، اما مطمئنم اگر خود آن را بیازمایند می بینند درست می گویم و مسافر در همان حال که در میان طبیعت قشنگ خدا می گردد احساس می کند از این مؤلف که نشسته است و تجربه‌های خود را می نویسد بسیار شادمانتر است. نیازی به بیان نیست تا بگویم پس از پایان کتاب و دادن آن به ناشرم، آقای جان موری که بنا به پیشنهاد لرداسترنگ فورد چاپ آن را به عهده گرفت و به نحو رضایت‌بخش با من رفتار می کرد، نفس راحتی کشیدم. حق‌التحریر پانصد لیره‌ای که دریافت کردم و نیمی از آن را در لندن خرج نمودم ابداً مرا ثروتمند نکرد. حقیقت آن است که وضع مادی من چندان تغییری ننمود، در آسیا درویش بودم، در اروپا "فقیر" ماندم؛ اما با

نشر کتابم چیزی قیمتی تر از پول کسب کردم و آن هم قدردانی عامهٔ مردم انگلیس و شهرت و محبوبیت در تمام قارهٔ اروپا و امریکا بود.

چند ماه پس از انتشار کتابم در لندن ماندم تا اثر آن را بر دنیای ادبیات، که آرام آرام بر آن نقد می نوشت، مشاهده کنم؛ بخشی از اقامتم در لندن نیز بدان سبب سپری شد که هنوز نمی دانستم آیا باید مدت نامعینی در هنگری اقامت کنم یا بهتر است بار دیگر عصای بیابانگردی به دست گیرم و خود را در ماجراهای تازه‌ای غرق کنم. در خلال این مدت سفرهای کوتاهی در قارّهٔ اروپا انجام دادم. برای چاپ کتابم به زبانهای مختلف، که ناشران برجسته‌ای از من می خواستند تا در تهیهٔ آن کمکشان کنم، به فرانسه و آلمان و هنگری سفر کردم.

در این ضمن به دعوت دوستان به دیدار سیاستمداران برجسته‌ای می رفتم که مشتاق بودند تا با شنیدن جزئیات بر خورد قهرآمیز میان انگلستان و روسیه در شرق دوردست، کنجکاوی خود را ارضا کنند؛ من شرح مختصری از این موضوع را در فصل پایانی این کتاب آورده‌ام، که بیشترین توجه را به خود جلب کرد. به این طریق بود که با سیاست و مردان سیاسی آن زمان آشنا شدم. پیش از این در اولین جلسهٔ انجمن سلطنتی جغرافیا این مشکل سیاسی برای نخستین بار در آن محفل صرفاً علمی طرح شده بود و سرهنری رالینسن و لرد استرنگ فورد و دیگران به خطر قریب‌الوقوعی که تقرب روسیه به سیر دریا [سیحون] متوجهٔ بریتانیای کبیر می کرد، اشاره کرده بودند. دوران «انفعال کامل» بریتانیا در اوج خود بود، هماوایی دسته‌جمعی مخالفان، در مقابل اظهارات ضد روسی بسیار بلندتر گشت و خود رئیس عالیقدر انجمن به حمایت کسانی برخاست که با روسیه همدلی می کردند و پیشرفت روسیه در آسیای میانه را برکتی به نفع تمدن می شمردند. استدلال این عده بدین قرار بود: "در آسیا به اندازهٔ کافی هم برای روسیه و هم برای انگلستان جا هست؛ دلیلی برای حسادت و ترسی برای برخورد آینده وجود ندارد." این بحث علمی ـ سیاسی در برلینگتن هوس، بزودی به روزنامه‌های لندن و روزنامه‌های ولایات کشیده شد؛ با وجود بی تفاوتی (و من متأسفم که بگویم) جهل و خود فریبی که قبلاً هم عمدتاً سبب افزایش اتکای بی قید و شرط انگلیسها به روسیه و بی طرفی مطلق شده بود، باز هم در انگلستان به تعداد کسانی که علاقه‌مند به عمل و مراقبت

بودند نیز افزود. از این رودیری نگذشت که در تماس با سیاستمداران برجستهٔ روز، نظیر اعضای مجلس و نویسندگان سیاسی و کارکنان غیر نظامی و افسران بازنشسته که در هند خدمت کرده بودند، قرار گرفتم، در نتیجه فرصت گفتگو با لرد پالمرستن، که قبلاً در خانهٔ سر رودریك مورچسن در ضیافت شامی به او معرفی شده بودم، برایم فراهم آمد. لرد عالیمقام مرا در منزلش واقع در پیکادلی پذیرفت، از این رو دیدار ما جنبهٔ کاملاً شخصی یافت. لرد درست به همان لحنی که به مرحوم دکتر لیوینگستون گفت "شما سفر خوبی در افریقا داشتید" به من خطاب نکرد بلکه با اشاره به این نکته در ابتدای کلام که "لابد در مسیر خود به بخارا و سمرقند ماجراهای خوشی را از سر گذرانده‌اید!" با من گفت‌وگو را آغاز کرد. لردپالمرستن به آنچه دربارهٔ دوست محمدخان و تکبر امیر بخارا و خطرهایی که در سمرقند متوجه من شده بود، با علاقهٔ تمام گوش داد. در باب سؤال پیشرفت روسیه به‌سوی تاشکند، من نقشهٔ کتابم را، که روی میز بود، برداشتم و به محل چیمکنت، که محل استقرار آن زمان قوای روسی بود، اشاره کردم؛ اما لرد عالیقدر توجه زیادی نشان نداد، یا دست کم چنین وانمود کرد، و همیشه سعی می نمود تا رشتهٔ سخن را به موضوعات غیر مهم دیگری بکشاند. هر وقت فکر می کردم توجه او را جلب کرده‌ام فوراً این پرسش را پیش می کشید که: "و شما خصوصیت اروپایی خود را حفظ می کردید؟" یا می پرسید: "چگونه توانستید این آزمایش طولانی و این محرومیت را تحمل کنید؟" و یا پرسشهایی از این قبیل مطرح می ساخت. تنها پس از حملات مکررّ من به دژ سکوت او بود که لرد به شیوه‌ای معمولی به وضع توحش در آسیای میانه و یا به عقاید بیش از حد خوشبینانهٔ من در باب قدرت روسیه در آن بخش دنیا اشارهٔ اندکی نمود. او موفق شد تا ظاهراً بی تفاوتی خود را به من بنمایاند. لیکن من متقاعد نشدم که او بی تفاوت مانده است. در گفتگو با لرد کلارندون توفیق بیشتری نصیبم شد. این گفتگو در اواخر پاییز سال ۱۸۶۴ و به هنگامی روی داد که روسیه تاشکند را تصرف کرده بود و اعلامیه مشهور شاهزاده گورچکف منتشر شده و به‌نظر می رسید افکار عامه در انگلستان ناگهان از رخوت بدر آمده. لرد عالیقدر آن قدر صراحت داشت تا واقعیتی را که من در فصل آخر کتاب حاضر آورده‌ام قبول کند، اما در همان حال اضافه کرد آنچه که اصل همیشگی خوشبینی او را در انگلستان تشکیل می داده آن

است که "سیاست روسیه در آسیای میانه در همان چارچوبه‌ای است که سیاست ما در هندوستان از آن پیروی می کند. او مجبور است بتدریج از شمال به جنوب توسعه پیدا کند، همچنان که ما ناگزیر بودیم از جنوب [هند] به شمال نفوذ خود را بسط دهیم. او به تمدن خدمت می کند و حتی اگر موفق به تصرف بخارا هم شود ما به آن اهمیتی نمی دهیم."

در اینجا نمی توانم از سفسطهٔ بازی بزرگ سیاستمداران انگلیسی یاد نکنم که خیال می کردند که روسها به این سه خانات به عنوان پاداش سیاست خسته‌کننده و پرهزینه و طولانی از اورال تا جیحون قناعت خواهند کرد. هدف روسیه بسیار بیشتر از این است و بیشتر به جنوب چشم دوخته است. اگر به‌دلیل سقوط کامل سیاست انگلستان از زمان جنگ مصیبت‌بار افغانستان نبود، یقیناً روسیه در دو دههٔ گذشته جرأت نمی کرد با سرسختی وقفه‌ناپذیر از دو سو، یعنی هم از قفقاز و هم از جنوب سیبری، به توسعهٔ ارضی بپردازد. وزیر خارجه پرسید: "شما خیال می کنید ما می توانستیم مانع او شویم که چنین نکند؟" من جواب دادم "بلی، جناب لرد، شما می توانستید مانع او شوید، اما متأسفم حالا بسیار دیر شده است؟" و در اینجا به جمع بندی برهانم به طریق ذیل پرداختم. نخست با اشاره به خطر بزرگ، و گذشته از عدم امکان وجود خط سرحدی رشته ارتفاعات سلیمان و یا هندوکش، به لزوم یك منطقهٔ بی طرف یا سپر جغرافیایی اشاره کردم ـ که لرد عالیقدر تا اینجا کاملاً با من موافق بود ـ و ادامه دادم اگر این منطقهٔ بی طرف تمام کشورهای میان هندوستان و سیحون را در بر داشته باشد نه تنها افغانستان در حیطهٔ نفوذ انگلستان قرار خواهد گرفت، بلکه خانات کوچك سمت چپ جیحون و خاصه بخارا و خیوه و خقند نیز در قلمرو نفوذ انگلستان خواهند بود. در نظر اول این موضوع تهوری نومیدانه محسوب می شود، اما در عالم واقع چنین نیست. بایستی به‌خاطر سپرد که در میان ملل مختلفی که آسیای میانه را تشکیل می دهند، احتمالاً افغانها را می توان بدرستی جنگجوترین، وحشیترین و نامطمئنترین نژاد به حساب آورد؛ مردمی که تعصب مذهبیشان فقط وسیله‌ای برای انگیختن میل ذاتی به غارتگری و کشتار است و مثل مردم بخارا نتیجهٔ حس متعالی مذهبی نیست. حال اگر به رغم تنفر افغانها نسبت به هر بیگانه و با وجود خصلت سرکشی که دارند، عاقبت بتوان ایشان را به تسلیم و

مذاکره با غیر مسلمانان وادار نمود، بسیار محتمل است که امیر بخارا نیز، که از یك طرف جداً خود را در تهدید روسیه می بیند و از طرف دیگر سلطان عثمانی را به‌دلیل یاری نرساندن سرزنش می کند، بآسانی به‌طرف انگلستان کشاند.

لردکلارندون در خصوص این موضوع اظهار داشت آنچه من پیشنهاد می کنم قبلاً توسط هیئت اعزامی سرالکساندر برنز به مورد آزمایش گذاشته شده، و همهٔ ما نتیجهٔ قابل انتقاد نخستین روند دیپلماسی انگلستان را می دانیم.

گفتم: "خوب، دقیقاً همین موضوع توفیق برنز به عنوان یك مثال مورد نظر من است. او مرد خوبی برای این موقعیت مناسب بود و تنها تأسف در آن است که حکومت انگلستان در انتخاب هیئت بعدی برای بخارا دچار بدترین اشتباه شد. زیرا کانالی با قلب پاك مسیحی و خصال متهورانه‌اش و استودارت با سرشت نامتعادل و خوشقلبی خود، که خصوصیت سخت‌گیری سربازی را داشت، مناسب مأموریت بخارا نبودند. من کاملاً به دیوانگی و خونریزی امیر نصراله معترفم؛ اما او چرا نمایندهٔ روسیه، کاپیتان ویتکویچ را نکشت، آنهم در زمانی که ترس فوری از تنبیه به‌دست روسیه را نداشت؟ واقعیت آن است که انگلیسیها در به کار گرفتن اقدام مناسب در شرق همیشه از روسها عقب‌مانده‌اند؛ و از دیدگاه اروپایی به افراد و امور آسیایی نگریسته‌اند. و این دلیل اصلی عدم توفیق آنان است؛ زیرا در حالی که بریتانیای کبیر در شرق متکی به شجاعت و سرسختی خصال فرزندان خود باقی مانده است می بینیم روسیه منافع بسیار بزرگتری را با هزینهٔ مالی و جانی بسیار کمتری، صرفاً از طریق مهارت در دیپلماسی و به کار گرفتن ابزار مورد لزوم به‌دست می آورد."

می توانستم به استدلالهای سیاسیم ادامه دهم لیکن خدمتکاران ورود یك ملاقات کنندهٔ جدید را اعلام کردند و من در حالی خانهٔ لرد کلارندون را ترك می کردم که به عملی بودن نقشه‌ام اعتقاد کامل داشتم، و حالا هم بر همین عقیده هستم؛ زیرا همیشه به خود می گویم: "اگر بخارا به‌طور کامل تحت نفوذ و حمایت انگلستان و عثمانی درمی آمد و اوّلین جرقه‌های تمدن را از جنوب می گرفت و نه از شمال- اگر سربازانش که هم‌اکنون توسط فرماندهٔ روسی تعلیم می بینند به وسیلهٔ افسران انگلیسی آموزش می دیدند- چه منطقهٔ بی طرف عالی ای که در استپهای شمال

سیحون به‌وجود نمی آمد. ناحیهٔ شمال سیحون که حتی حالا هم روسیه قادر نیست آن را با راه‌آهن به اوکسنبورگ وصل کند مثل افغانستان به صورت یك سرزمین قابل بحث درنمی آمد ـ درحالی انگلستان در افغانستان سعی می کند مرز روسیه را درحد جیحون ثابت نگاه دارد، روسها مثل همیشه صحبت از مرز خود تا هندوکش می کنند؛ وحالا تفاهم متقابل با افغانستان هرچند کاملاً ناممکن نیست اما رسیدن به آن برای انگلستان مشکل به نظر می رسد.»

پس از گفتگو با این رهبران سیاسی روز، سیاستمداران مختلفی بارها با من تماس گرفتند؛ درحالی که نتایج قوم شناسی و لغت‌شناسی من مورد توجه شمار محدودی از صاحبنظران قرار گرفته بود، پرسش سیاسی هر روز دامنهٔ فزاینده‌تری می گرفت. هرجا ظاهر می شدم فوراً بحث راجع به خطرهای واقعی یا غیرواقعی درباب هند درمی گرفت. به‌طور کلی عامه مردم انگلستان درخصوص این موضوع کاملاً کنجکاوی می کردند. اما هرچه بیشتر به کنجکاوی ایشان توجه می کردم نه‌تنها از جهل عمومی مردم دربارهٔ آسیای میانه به حیرت می افتادم، بلکه به‌طور کلی از فقدان اطلاعات مربوط به آسیا نیز متعجب می شدم؛ پس از آن دایماً این پرسش را از خود می نمودم: آیا ممکن است ملتی که چنین اطلاعاتی سطحی از شرایط عینی شرق دارد بتواند آن‌چنان نقش نافذ و عظیمی در آن بخش از جهان بازی کند و آیا این نقش می تواند مدتی دوام بیاورد یا دوام خواهد آورد؟ با نگاهی گذرا به عدهٔ کثیر بازرگانان و صاحبان صنایع انگلیسی، وحتی طبقهٔ متوسط، انسان میل ندارد به این پرسش پاسخ منفی دهد. لیکن توده‌ها را به هر جایی می توان کشاند و رهبران انگلستان دقیقاً با این پرسشها مواجه‌اند. مقصودم رهبران برجستهٔ سیاسی نیست بلکه منظورم رهبرانی است که با موضوعات شرق سرو کار دارند. تا زمانی که انگلستان صاحب مردانی نظیر رالینسن و استرنگ‌فورد و لایارد و یولز و نظایر آن است و تا زمانی که استقامت سخت و لجوجانه و میهن‌پرستی و شهامت بیباکانه و خصال برجستهٔ سیاحان و افسران انگلیسی موجود است، حال بگذریم از سربازان حرفه‌ای، برتری خردکنندهٔ مردان انگلیسی بر بومیان آسیایی، علی رغم خطاها و نقصانهای قابل سرزنش سیاستمداران انگلیسی، همچنان باقی خواهد ماند؛ وجود بی تفاوتی زیانبار نسبت به سیاستهای سرزمین دوردست شرق، باز هم با توسل به مراکز صنعتی و تجاری انگلیسی جبران‌پذیر خواهد بود.

فصل سی و دوم

در پاریس

پس از خسته شدن از یك رشته ضیافتهای بی پایان در لندن ـ یا به گفتهٔ طنزآمیز یکی از دوستانم پس از آنکه به عنوان شیر فصل کاملاً شکار شدم ـ به شدت احساس کردم بهتر است خود را از مهمان نوازیهای باشکوه اما خسته کنندهٔ انگلیسی رها کنم؛ به پاریس رفتم تا نگاهی به جامعهٔ فرانسوی بیندازم. این سفر برایم بسیار سهلتر بود ـ کنت رشبرگ، وزیر امور خارجهٔ اتریش، معرفی نامه‌ای برای پرنس مترنیخ، که در آن زمان در دربار امپراتور ناپلئون [سوم] به عنوان سفیر آکردیته اتریش خدمت می‌کرد، به من داده بود و از کنت روشه‌شوار نمایندهٔ فرانسه در تهران نیز توصیه‌نامه‌ای برای کنت دروین دولویی،[1] وزیر خارجهٔ فرانسه داشتم. مضافاً شانس بلند آن را نیز یافتم که توسط دوستان انگلیسیم به بسیاری از ادبای برجسته مثل م. گیزو دوتیه و م. ژول‌مول و دیگران معرفی شوم که همگی با احترام فراوان مرا پذیرفتند ـ هرچند اوّلین ضیافتهای ایشان مرا تحت تأثیر قرار داد، احساس می کردم زمینی که در پاریس روی آن ایستاده‌ام کاملاً با لندن متفاوت است. فرانسویها این ضعف را داشته‌اند که هیچ‌گاه توجه خاصی به اکتشافهای جغرافیایی نکنند. برای

1- Drouyn de *L'huys*.

آنان سیاحتگر به عنوان فردی جالب مطرح است اما مثل انگلستان، مکتشفانِ موفق را به چشم مردان بزرگ نمی نگرند بلکه مانند آلمانیها که این قبیل اشخاص را عالم بزرگ[۲] می گویند، فرانسویان هم آنان را دانشمند اعظم[۳] می نامند، درحالی که انگلیسیها به این‌گونه کسان که در عالم تجربیات عملی نام‌آور شده‌اند و یا با جمع آوری اطلاعات تازه به غنای شاخه‌ای از علوم کمك کرده‌اند توجه خاصی می نمایند؛ فرانسویها و خاصه آلمانیها بیشتر به تحقیقات نظری متمایل هستند، زیرا مردی که به کتابخانه جذب می شود می تواند کتابهای بزرگ با نکات فراوان بنویسد. در یك کلام در انگلستان هنوز هم روحیهٔ مکتشفانی نظیر رالی[۴] و دراك[۵] و کوك[۶] زنده است درحالی که سیاحتگری در فرانسه و آلمان اخیراً رواج پیدا کرده است.

جامعهٔ پاریس بیشتر تحت تأثیر شیوهٔ نوظهور سفرم قرار گرفته بود ـ خصوصاً به هیئت مبدل درویشی من توجه می کردند ـ و چندان با خود مسافرت کار نداشتند؛ این شیوه را بیشتر به چشم یك ماجراجویی کنجکاوبرانگیز نگاه می کردند. از من به عنوان مردی دارای روحیهٔ ناآرام و متمایل به انجام کارهای شاعرانه نام می بردند و مرا به چشم رابینسون کروزوئهٔ جدید می نگریستند. آنچه بیش از همه سبب تحکیم شهرت من می شد موهبتم در صحبت کردن به چند زبان اروپایی و آسیایی بود. برحسب اتفاق شبی در سالن م. گیزو که مهمانان آن از چندین ملیت مختلف بودند به نحو سلیسی با هریك به زبان خودشان به گفتگو پرداختم و بسیاری از حاضران مرا معجزه‌گری حقیقی دانستند. دربارهٔ ماهیت ارزش ضیافتهای فرانسویها برای من، از همان ابتدا تشخیص دادم که در اینجا بیگانه‌ام زیرا نامهایی مثل بخارا و سمرقند و ازبکها و ترکمنها در اینجا بکلی ناشناخته است فقط تعداد اندکی از مردان علم در جامعهٔ فرانسه از آنها آگاهی دارند. با اینهمه، ترجمهٔ کتاب من تحت عنوان

2- Grosser Geherte

3- Un grand savant

۴ـ Raleigh (1552?-1618) درباری، دریانورد، مورخ و شاعر انگلیسی که به نام ملکهٔ این کشور سرزمینهایی را در امریکا فتح کرد.

۵ـ Drake (1540?-1596) دریانورد انگلیسی که علیه اسپانیا جنگید و بخشی از هند غربی را برای کشور خود تصرف کرد.

۶ـ Cook (1728-1779) دریانورد و مکتشف انگلیسی که سه‌بار به اقیانوسیه سفر کرد و جزایر فراوانی را کشف نمود.

"سیاحت درویشی دروغین" فروش بسیار خوبی کرده بود.

پس از معرفی به برخی از بهترین محافل، پرنس مترنیخ به من گفت امپراتور مایل است مرا به حضور بپذیرد. او که چاپ انگلیسی سفرنامهٔ مرا خوانده بود میل داشت چند پرسش را مطرح کند. بعدازظهر روزی مرا به کاخ تویلری برد، تازه از در عمارت دارای ساعت بزرگ[7] گذشته بودیم که ناپلئون سوم را روی پله‌ها دیدم که از ملکهٔ اسپانیا، که به دیدارش آمده بود، اجازهٔ مرخصی گرفت. با دیدن پرنس مترنیخ که خانوادهٔ پادشاهی با او روابط صمیمانه‌ای داشتند، امپراتور بازوی او را گرفت و به نحو دوستانه‌ای به من اشاره کرد و به داخل آپارتمان رفت. پرنس داخل آپارتمان نرفت و با ملکه ماند؛ من ملکه را در احاطهٔ جمعی از بانوان مجلل دیدم که در میانهٔ آنان مشخصاً از همه بلندتر و خوشگلتر بود. امپراتور مرا به اتاقی که ظاهراً محل مطالعه بود راهنمایی کرد؛ در صندلی دسته‌داری نشست و به من تعارف کرد تا پشت میز تحریری آکنده از مقدار زیادی کتاب و کاغذ و نقشه و نظایر آن که به نحو نامنظمی ریخته بودند، بنشینم. پس از لختی که با چشمان خاکستری متمایل به سفیدش به من خیره شد، با صدای آهسته‌ای به من تبریك گفت که در چنین اقدام پر مخاطره‌ای شجاعت نشان داده‌ام و با خواندن کتابم حال که مرا دیده است بسیار متعجب است که می بیند بدن ظاهراً ضعیف و نحیف من با چنان سختیهایی که تحمل کرده‌ام تناسبی ندارد. در پاسخ گفتم هیچ گاه در زندگی بیمار نبوده‌ام و در آسیای میانه نه با پا که با زبان راه می رفته‌ام، زیرا این فقط تسلط زبانیم بوده که مرا از چنگال دژخیمهای آسیای میانه رهانیده است. امپراتور گفت: "تصور می نمایم چنین باشد، اما خیال می کنم مهارتهای برجستهٔ دیگری هم داشته باشید، در غیر این صورت نمی توانستید به نحوی توفیق آمیز نقش درویش گدایی را بازی کنید." صحبت به سوی اوضاع قومی آسیای میانه چرخید. امپراتور که بتازگی مطالعهٔ کتاب زندگی قیصر را تمام کرده بود گفت مشتاق است که بداند واقعاً پارتها از نوادگان ترکمنهای فعلی هستند یا نه؛ او به این موضوع اعتقادی نداشت اما نمی توانست هویت آنان را نیز تعیین کند. سخن از ترکمانان به بقایای باستانی بلخ کشیده شد. ملاحظه کردم که به‌طور کلی منبع اطلاعات امپراتور در حد معتنابهی به نوشته‌های باستانی آریان و نیز رومیها

7- Pavillon d'Horloge.

متکی است، اما دانش او از جغرافیای جدید آسیا به نحو تأسفباری ناقص است. فقط اطلاعات ناچیزی دربارهٔ نام شهرها و رودخانه‌های اصلی داشت و به نحو محسوسی می کوشید تا جهل خود را در این باره آشکار نکند. در سخن از سیحون به دشواری سیاسی خطرناکی که ممکن است در آیندهٔ نزدیك پیشرفت روسیه به سوی هند به‌وجود بیاورد اشاره کردم، و هرچند در ابتدا سعی می کرد تا علاقهٔ خود را به این مسئله پنهان کند، با اینهمه، با دقت تمام به صحبتم گوش فرا داد و سپس اظهار کرد بسختی می تواند به تصادم میان انگلستان و روسیه در آن بخش از جهان معتقد باشد؛ دست‌کم در آیندهٔ نزدیك چنین نخواهد شد- زیرا همانطور که عصیان "سپاهی"[۸] در سال ۱۸۷۵ نشان داد انگلستان جای پای محکمی در هند به‌دست آورده است درحالی که روسیه در آغاز عصر فتوحات خود قرار دارد؛ بعلاوه روسیه همچنانکه به پیشروی ادامه می دهد، بیابانهای وسیعی را که مسکن چادرنشینان سرکش است در پشت‌سر خود به‌جا می گذارد که این خود خطر بزرگی برای پیشقراولان به‌شمار می رود. من پاسخ دادم حرکت روسیه در آسیای میانه فقط یك تغییر مکان عرضی است و پایگاه واقعی عملیات او علیه هند، قفقاز خواهد بود و نه آسیای میانه، امپراتور لبخندزنان پاسخ داد: "می بینم غیر از علم لغت‌شناسی سیاست را نیز فرا گرفته‌اید." با این حرف سخن را از رقابت انگلیس و روس برگرداند و به سؤالات مختلف دربارهٔ ایران و هرات پرداخت، زمانی که گفتم مردم ایران ناپلئون را به اسم ناپلئون اوّل بخوبی می شناسند و عموی بزرگ او را قهرمان ملی ای می دانند که از نوادگان رستم محسوب می شود و به فرانسویها می خندند که سعی دارند او را هموطن خود قلمداد کنند، فوق‌العاده مسرور شد. تقریباً نیم ساعت با امپراتور ماندم. متأسفم بگویم او در من تأثیر آن مرد بزرگی را که در سراسر جهان از او ترسیم شده است باقی نگذاشت.

چند روز بعد به دیدار درویِن دولویی، که بیشتر از اربابش به مسائل آسیای میانه علاقه نشان می داد، رفتم. پرسش خود را با این سؤال آغاز کرد که آیا درست

۸- اشاره به شورش سربازان هندیِ مزدور انگلستان است که به سبب بی حرمتی انگلیسیها به مذهبشان طغیان ودر اتحاد با مردم بخشی از هند را آزاد کردند اما به علت تفرقه و تقویت قوای انگلیسی شکست خوردند و هند از این سال رسماً به بریتانیا منضم شد. م.

است من به لرد پالمرستن نوشته‌ای درخصوص آسیای میانه داده‌ام و آیا واقعاً من به تصادم فوری میان دو قدرت اروپایی در سرزمین دوردست شرق معتقدم یا نه. پاسخ دادم هیچ یادداشتی نداده‌ام و حکومت بریتانیا چنین چیزی طلب نکرده است و تا آنجا که من مشاهده کرده‌ام گفتگویم با نخست‌وزیر ملکه انگلستان هم نشان می داد که در آن طرف کانال مانش آنان به مسئله تصادم کاملاً به چشم دیگری می نگرند و به آن اعتقاد ندارند. سپس دلایل خود را در اجتناب‌ناپذیر بودن تفوق قابل سرزنش روسیه در آسیای میانه برشمردم. شرح مبسوطی راجع به شرایط سیاسی سه خانات آنجا و افغانستان به او دادم. او واقعاً با علاقهٔ فراوان به شرح تمام رویدادها، با کمك نقشهٔ بزرگ آسیا بر روی میز تحریرش، گوش داد.

غیر از این دو پذیرش رسمی می باید به گفتگویم با پرنس ناپلئون اشاره کنم که مرا در پاله‌رویال درحالی پذیرفت که زیر تصویر تمام قدی از عموی بزرگش نشسته و به نظر می رسید می خواست بداند من به شباهتی که می گفتند بین او و عمویش وجود دارد توجه می کنم یا نه. واقعاً از شباهت خصوصیات برجسته میان آن دو حیرت زده شدم. سرهای هردو، البته از لحاظ شکل بیرونی، شبیه یکدیگر بود؛ و تفاوتی هم در آنها وجود داشت که برادرزادهٔ امپراتور هیچ‌وقت آن را باور نمی کرد و از همین بی باوری او آنهمه ماجراهای نامطبوع در زندگیش روی داد. نیازی به بیان نیست که این سه دیدار تشریفاتی چندان موافق ذایقهٔ من نبود، اما آنچه را که هیچ خوش نداشتم دیدار با خبرنگاران فضولی بود که با من مصاحبه می کردند و صبح بعد گزارشی کاملاً واژگونه منتشر می نمودند و مرا مجبور به تکذیب می کردند؛ خلاصه برخی از آنان اعلام کرده بودند که لرد پالمرستن مرا به مأموریت سرّی نزد تاتارها فرستاده و یا مزخرفاتی در این حد منتشر می کردند. یکی از نویسندگان ـ اگر اشتباه نکنم پرنسی لهستانی ـ تا آنجا پیش رفت که داستانی دربارهٔ سفرم از خود ساخت که در آن می گفت من تمایل به قهرمان‌بازی عشقی دارم و یکی از شاهدختهای تاتار به عشقم گرفتار شده است و به این ترتیب من در آسیا به نوعی تاج و تخت دست یافته‌ام و حال به یك مأموریت سیاسی آمده‌ام تا میان انگلستان و فرانسه علیه روسیه دوستی برقرار کنم. از ته دل به این گزارشهای دلخوش کننده می خندیدم، اما در پایان از این شهرت مشکوك خسته شدم و فرانسه را ترك کردم و از طریق آلمان به زادگاهم

بازگشتم تا در آنجا تصمیم بگیرم که آیا می بایست به آسودگی مستقر شوم و یا لازم است بار دیگر خود را به دست حوادث تازه بسپارم و به دیدار مجدد آسیای میانه بروم.

فصل سی و سوم

در هنگری

غالباً از من پرسیده می شود پس از مشغلهٔ طولانی و متنوعم در آسیا و نیز در اروپا چطور تصمیم گرفتم در هنگری آسوده بگیرم و به کرسی زبانهای شرقی در دانشگاه پسْت به عنوان پاداش کوشش فوق العادهٔ زندگیم قناعت کنم. اشخاصی که این پرسش را مطرح کرده‌اند معمولاً این گفتهٔ فرانسوی را که می گوید "انسان همیشه به اوّلین عشق خویش بازمی گردد" فراموش می کنند، و اینکه چه بسا خیالهایی که در اوایل زندگی در سر داریم و در زمان مشخصی سست یا محو می شوند، تقریباً در دوران بلوغ و پختگی باز می گردند؛ خاصه اگر این خیالها با استعداد طبیعی و ذوق شخصی سازگار باشد و نیز هدف کوششها و آرزوهای او این باشد تا به جای رفتن در پی زندگی مادی خود را در قلمرو روحی بالاتر بکشاند. طبیعی بود روحیهٔ مثل منی که از همان سنین نوجوانی در دورانی که دیگران مشغول بازی و تفریح بودند، مزهٔ شغل علمی را چشیده بود، نسبت به حرفهٔ علمی با اشتیاقی دوچندان کشش داشته باشد آنهم درزمانی که می دیدم سفرها و رنجهای پیشینم مرا در موقعیت نسبتاً خوبی قرار داده است؛ موقعیتم اگرچه چندان درخشان نبود اما برای امرار معیشت متوسط کافی بود و می توانست برای ادامهٔ مطالعات دلخواهم فرصت کافی فراهم کند. در خلال اوّلین باریابیم به حضور امپراتور، پادشاه اتریش- هنگری بود که پادشاه

خوشقلب از من پرسید آیا قصد دارم در کشور بمانم و از او چه کاری برای من ساخته است. در اشاره به آرزویم که میل دارم در دانشگاه هنگری استادی کنم، اعلیحضرت گفتند چنین تعلیم خارج از قواره‌ای حتی در وین هم کاربردی ندارد چگونه امیدوارم در بوداپست شاگردانی بیابم؟ در پاسخ گفتم: "اگر دانشجویی پیدا نکنم که بخواهد این زبان را یاد بگیرد من خودم بایستی یاد بگیرم." امپراتور مقصودم را بفراست دریافتند و در کمال لطف گفتند: "رنجهای شما نیاز به جبران دارد و من قضیهٔ شما را در نظر می گیرم." هنوز دو یا سه ماه نگذشته بود که با حقوق متوسط سالی صد لیره به کار منصوب شدم و دیری نگذشت که این مبلغ توسط وزیر تعلیمات عمومی هنگری دوبرابر شد. این پول بعلاوهٔ درآمد کمی که از چاپ کتابم به زبانهای انگلیسی و فرانسه و آلمانی می گرفتم کاملاً هزینهٔ زندگیم را جبران می کرد- نه آن‌قدر که بتوانم خانواده‌ای تشکیل دهم. وقتی که معلوم شد قصد ازدواج دارم مردم معمولاً می گفتند: "چه فکر نامبارکی، وای به حال آن دختر بیچاره!" مردم یقین داشتند که بعد از مدتی بسیار کوتاه از زندگی خانوادگی خسته خواهم شد و زن و خانه و خانواده را رها خواهم کرد و بار دیگر به دنبال ماجرا به آسیای میانه خواهم رفت. خوب، مردم کاملاً اشتباه می کردند زیرا من نه فطرتاً آدمی ماجراجو بودم و نه اینکه تحسینهایی که نثارم می شد چنان شدید بود که بتواند بار دیگر مرا به درون صحراهای سوزان براند و یا اینکه مرا به آوارگی وادارد. درست است که به هنگام مراجعت به اروپا سی و دو سال داشتم و موقتاً از پا درآمده بودم لیکن پس از یك سال توانستم نیروی قبلی خود را باز یابم؛ با این حال در چنین سنی بیست سال را به انواع آوارگیها گذرانده بودم و فکر داشتن اتاقی و مبلمانی و کتابخانه‌ای از خودم فوق‌العاده مسرورم می ساخت. از این فکر شادمان می شدم که بتوانم آن قسمت از کشفیات خود را بنویسم و منتشر کنم که هرچند فقط به درد قسمت کوچکی از جامعه می خورد اما واجد ارزش بیشتری بود. نخست در این آرزو به‌سر می بردم تا تحقیقاتم در مورد زبان ترکی خاوری را، که در آن زمان در اروپا هم مورد غفلت قرار گرفته و هم ناشناخته باقی مانده بود، انتشار دهم. زیرا گذشته از مطالعات "کاترمر"[۱] و دو دانشمند روسی، این شاخه از ادبیات شرقی

۱- Quatremere (1782-1875) مستشرق فرانسوی و استاد السنهٔ عربی، سُریانی و کَلدانی در کلژ دوفرانس. در ←

بسیار کم مورد توجه واقع شده است. از این رو من کتاب مطالعات زبان جغتایی[۲] را منتشر کردم که در آن مستخرجاتی از نسخ خطی که در بازار خیوه و بخارا و مشهد جمع آوری شده بود درج کردم. اینها آثار شعرا و نویسندگانی بود که برای مستشرقان ما کاملاً تازگی داشت. شرح لغات ترکی خاوری را نیز به زبان فرانسه و آلمانی به آن افزودم. با افتخار می گویم که نه‌تنها مورد استفادهٔ بهترین ترک‌شناسان ما نظیر "پاوه دوکرتی" و "زنکر" قرار گرفت، بلکه روسها نیز که از زمان فتح آن سرزمینها هنوز هم مشغول فراگیری زبان خانات از روی انتشارات بی ادعای السنهٔ من هستند، از آن بهره بردند. دیری نگذشت که در باب زبان اویغور[۳] کتابی تحت عنوان کلمات قصار اویغوری[۴] براساس نسخهٔ خطی موجود در "کتابخانهٔ امپراتوری وین"، که بیشتر از نهصد سال قدمت داشت، منتشر کردم. حل این اثر معماآمیز- که زبانی عجیب داشت و حتی بسیاری از الفبای آن ناشناخته بود، به‌علاوه با خط بد نگارش یافته بود- دردسرهای بسیار برایم آفرید. سه سال و هرروز چند ساعت به این متن مبهم خیره شدم تا اینکه بخش عمدهٔ آن را خواندم و درک کردم. نشر این اثر- که مدیون کمک مادی فرهنگستان هنگری است- دید چشمم را ضعیف کرد، اما موقعیتم را به عنوان خاورشناس تقویت نمود. پس از مدت کوتاهی رساله‌ای دربارهٔ فرهنگ صرفی مربوط به گویشهای ترک- تاتار،[۵] و فرهنگ ابتدایی مردم ترک- تاتار، و نیز مقاله‌های زیادی درخصوص موضوعات لغت‌شناسی به زبان آلمانی و هنگری به چاپ رساندم. قلمم را نیز در باب تاریخ با نوشتن تاریخ بخارا و ماورای جیحون آزمودم که بیگمان به سبب کمبود منابع مرجوعه و نیز دوری از نسخ خطی شرقی، ناقص است؛ اما این اوّلین رساله درباره این موضوع تاریخی است و آنانی که

→

مدرسهٔ زبانهای شرقی استاد زبان فارسی نیز بود. "تاریخ مغولان ایران" را به نقل از رشیدالدین فضل‌الله همدانی به فرانسه ترجمه کرد. وی تألیفات متعدد دیگری نیز دارد.

2- Cägataische sprachstudien.

۳- قبایل قدیمی ترک زبان که در ترکستان خاوری و بخشی از مغولستان دولت نیرومندی تشکیل دادند. اکنون اکثراً در سین کیانگ جمهوری خلق چین در نواحی کاشغر و یارقند سکونت دارند. برای اطلاع بیشتر بنگرید به آکینر، اقوام مسلمان شوروی، از همین مترجم، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران، سال ۱۳۶۷، ص ۴۳۳.

4- Uigurische Sprachmonumente.

5- *Essay towards an Etymological Dictionary of Turko-Tartar Dialects.*

بسختی از کارم انتقاد کردند فراموش نمودند تا بنویسند اشتباه عمدهٔ من آن بود که می بایست این اثر را در پاریس، لندن و سن‌پترزبورگ می نوشتم نه در بوداپست. در محدودهٔ ادبیات منحصراً علمی لازم است از کار تازه‌ام به نام منشأ مجارها یاد کنم که هیجان زیادی در وطن خودم ایجاد کرد و نخستین چاپ آن در سه روز فروش رفت ـ توفیقی نادری که درخصوص کتابی با محتویات خشك علمی قابل توجه است.

با اینکه سرگرم این گونه تحقیقات صرفاً علمی بودم نتوانستم مانع خود شوم که گهگاه در زمینهٔ تحقیقهای عملی چیزی ننویسم. پیشینهٔ قبلیم با روزنامه‌نگاری در قسطنطنیه و نیز تحریر سفرنامه‌ام که در اسیا و اروپا به چهارده زبان ترجمه شده بود و عاقبت فضولیم دربارهٔ مسئلهٔ رقابت روس و انگلیس به هنگام مراجعت به اروپا ـ به نحو طبیعی سبب شده بود تا هرگاه از تحقیقهای خشك لغت‌شناسی احساس خستگی می کردم به مشغلهٔ ذهنی هیجان‌انگیز سیاسی و نژادشناسی رو کنم. محققان دیگر، خاصه در آلمان، عادت داشتند تا اوقات فراغت را در محافل اجتماعی و در آبجوفروشیها و قهوه‌خانه‌ها و نظایر آن سپری سازند اما من در زندگی نه تفریحی می شناختم و نه به آن می پرداختم؛ هروقت نیاز به تفریح داشتم می نشستم و مقالهٔ مهمی در باب سیاستها در آسیای میانه برای برخی از روزنامه‌های عمده می نوشتم و یا مسئلهٔ روز را با دوستان دورم در انگلستان به بحث می گذاشتم. مخصوصاً از اینکه می توانستم خاطره‌های آوارگیم را در ممالك متعدد جهان اسلام از نو زنده سازم و نکات متفرقه دربارهٔ آداب و رسوم ملتهای مختلف را روی کاغذ ترسیم کنم، بسیار شادمان می شدم. به این طریق توانستم سلسله مقاله‌های مطولی در نشریات ادواری هنگری و آلمان و انگلستان به چاپ برسانم. دیری نگذشت بدون آنکه خود بدانم به یکی از روزنامه‌نگاران فعال در اروپا مبدل شده بودم. به یمن سلامت خدشه‌ناپذیر توانستم روزانه بین هشت تا دوازده ساعت کار کنم و به رغم این تلاش فوق‌العاده ـ زیرا کار ذهنی از کار یدی مشکلتر است ـ نشاط وافری از این مشغلهٔ متفاوت نویسندگی سیاسی و علمی می بردم. اما افسوس: گل بی‌خار بندرت می‌روید، و نخستین نیشی که دریافت کردم از جانب طبقهٔ معینی از نویسندگان حسود و نظری‌نویس سودایی مزاج بود که در این نقش دوگانه‌ام عیبی یافته بودند و به عنوان اینکه میل به گزافه‌گویی دارم و استوار نمی نویسم مرا سرزنش

می کردند. در مورد اوّل می توانم به خوانندگان اطمینان دهم، جز در خلال سالهای اوّلیه حضورم در مجمع بزرگی از شنوندگان، هیچ‌گاه از محبوبیت خود لذت خاصی نبرده‌ام؛ بالعکس از اینکه فهمیدم در هر فرصتی نام من به میان کشیده می شود و از اینکه دیدم شهرت همیشه ثمرهٔ کار و تلاش شرافتمندانه نیست، دچار بیزاری شدم. آقای شیادی به‌نام دیویس که در امریکا خود را به اسم من جا زده بود و سخنرانیهایی ایراد کرده و به اروپا آمده بود، در ژنو توسط پروفسور شارل وژت، که شخصاً مرا می شناخت شناسایی شد و این امر سبب گردید تا این وامبری دروغین مدتی از سوئیس ناپدید شود. چندین نامه به امضای من در روزنامه‌های ایتالیا و فرانسه چاپ شد که من با محتویات آنها موافق نبودم و هرچند آنها را تکذیب کردم با این حال در برخی از محافل سبب صدمهٔ من شد. بارها در مراجع از قول من مطالبی دربارهٔ مسائل بسیار متعدد در ارتباط با اوضاع سیاسی و اجتماعی شرق، به نحو غلط گفته یا نقل قول می کردند که خیلی با معنای واقعی گفتهٔ من متضاد بود؛ آن وقت از خود می پرسیدم آیا این لذت بردن است و آیا این درجه از شهرت، برای مردی که عمر خود را در کتابخانه‌اش سپری می سازد هیچ جذبه‌ای دارد؟ در مورد اتهام دیگر، یعنی تکرار مکرر نااستواری کاملاً اعتراف می کنم، به عنوان یك شخص خودآموخته، یقیناً در لوای این سرزنش، مشقت زیادی کشیده‌ام، زیرا تصور می کنم خودآموزی واقعاً می تواند نقص تحصیلات اوّلیه را جبران کند. اما در جهت مقابل هم، سیاحتگران بندرت می توانند از میان آن دانشجویانی شکل بگیرند که سالها وقت خود را صرف تحصیل کرده‌اند. بیش از همه سیاح مکتشف، مردی است که تمایلات عملی دارد، مرد حقایق است. البته شیوهٔ تفکر و طرز نوشتن او آشکارا با رفقای نویسنده‌ای که هیچ‌گاه اتاق خود را ترك نمی کنند یا بندرت این کار را انجام می دهند و طبیعتاً به عوض آنکه بسیط‌نویس شوند، ژرفانگر می شوند، بایستی تفاوت کند. می توانم مثالهای زیادی در اثبات این مطلب نقل کنم که کتابهایم، که در دو نیمکره خوانده شده‌اند، تا چه اندازه به شناسایی وسیع در آسیای اسلامی کمك کرده است و حتی انتشارات صرفاً علمی من، به رغم نقایصی که دارند، هنوز هم در شاخهٔ علمی مربوطه به عنوان راهگشا نگریسته می شوند. تکرار می کنم بدگویان صفراوی مزاج من نباید دلیلی برای حسادت ببینند و باز هم هیچ

توجیهی برای بی اعتبار کردن ثمرهٔ تلاشهای من ندارند.

فصل سی و چهارم

نوشته‌های سیاسی من

تاکنون به خود اجازه داده‌ام که بتفصیل درخصوص جزئیات زندگیم بحث کنم، حال باید به پرسشی بپردازم که حیرت بسیاری را برانگیخته است: چگونه با سیاستهای انگلیسی پیوند خوردم و کدام انگیزه‌های اصلی سبب شده تا به مدافع سرسخت علایق بریتانیا در آسیا بدل شوم. منی که نه انگلیسی هستم و نه حرفهٔ سیاسی دارم مکرر مورد این پرسش واقع شده‌ام که "کردار آینده و حال بریتانیای کبیر در شرق چه ربطی به شما دارد؟ و آیا در انگلستان مقامات و یا هواخواهان سرسختی پیدا می شوند که محتاج نظرات شما باشند؟" شاید در صفحه‌های گذشته از آنچه گفته‌ام این نکته روشن شده باشد که من بدون انگیزه سخن نمی گویم و این کیفیت من به عنوان یك شاهد عینی بوده که مرا به عرصهٔ رقابت سیاسی کشانده است. می خواهم به عوض انگیزه توضیحاتی بدهم که چه عواملی سبب شده تا یك خط مشخص سیاسی را بپذیرم و با تمام قوا به آن باور کنم و با اعتقاد راسخ و استدلال متقن از آن پیروی نمایم. نه علیه روسیه پیش‌داوری می کنم و نه آن‌طور که اشخاص عادت دارند بگویند، کورکورانه طرفدار انگلیس هستم. پیش‌از هر چیز همیشه کوشیده‌ام مردی باشم بدون تعصب، نه هواخواه و نه دشمن، مردی مشتاق که می خواهد برای مخلوقاتی نظیر خود، صرفنظر از نژاد و کیش، مفید واقع گردد؛

مخلوقاتی که به‌طور کلی علت وجود مقدس بشری آنان در قلب انسانها جایی برتر از دعواهای جزئی میان ملل گوناگون دارد. من در لطافت سنین جوانی در شرق بوده‌ام، در سنی که انسان بآسانی تحت تأثیر مناظر اطراف خود واقع می شود، یعنی آن زمانی که احساسهای او از صحنه‌های بینوایی و بدبختی که در اطراف خود می بیند، خیلی زود به هیجان می آید؛ پس تعجبی ندارد که شرایط ناراحت کننده و فقر و بیچارگی و خاصه حکومت استبداد، که طوق آن بر گردن غالب ملل آسیایی است، از همان ابتدا قلب مرا عمیقاً تکان دهد و تمام تواناییهای من در جهتی سوق یابد که با استفاده از ممکنات برای تغییر وضع بهتر بکوشم. تردیدی ندارم که اوضاع در تاریکترین دوران قرون وسطا در اروپا از اوضاع کنونی روستاییان در عثمانی و ایران و آسیای میانه بهتر بوده است. شاید تلاش سخت برای زنده ماندن و فقر و اسارت برای هردو یکسان باشد، اما استبداد اروپایی به علت وجود مذهب و قوانین اوّلیهٔ زندگی اجتماعی ما، ملایمتر بوده است؛ درحالی که استبداد در شرق حدو مرزی برای خود نمی شناسد و قربانیان بیچارهٔ آن نه این وضع را درك می کنند و نه جرأت دارند تا با مقاومت متقابل و یا تمسك به وسایل رهایی، یوغ خودکامگی را از گردن خویش باز کنند. در اینجاست که نیاز به کمك اجتناب ناپذیر می شود، و این یاری به یمن شرایط اساسی موجودیت اجتماعی ما و روحیه‌ای که از دنیای کلاسیك قدیم به ارث برده‌ایم فقط از اروپا ساخته است؛ تمدن ما آنچنان پیشرفتی کرده است که انسان واجد تمام حقوق در آن می تواند چشم خود را به مخلوقات دیگر، که به علت شرایط نامطلوب از او پایینترند، بدوزد؛ زیرا آشکارا وظیفهٔ انسانی او چنین وضعی را ایجاب و این مداخله را کاملاً محق می سازد. اینها نظریات عمدهٔ من در رابطهٔ متقابل موجود میان غرب منورالفکر و شرق ناشاد است، و تحت چنین شرایطی بآسانی می توان دریافت که از همان ابتدا این سؤال رخ می نماید: "کدامیك از ملل اروپایی را می توان آشکارا برای چنین کاری فراخواند و اورا پیشتاز تمدن جدید ما کرد؟" این پرسشی است که توجه مرا به خود جلب کرده است.

در نظر کردن به اروپا از دیدگاه چنین سؤالی گمان کنم همه با من موافق هستند که بگوییم سه ملت کاملاً شایستگی آن را دارند تا نمایندهٔ تمدن باختری در خاور دوردست باشند- مقصودم فرانسه و روسیه و انگلستان است. در مورد فرانسه، این

کشور فقط بتازگی در صدد برآمده تا نفوذی در آسیای میانه کسب کند، اما نه گذشته‌اش و نه ملیت‌گرایی فردیش برای چنین کاری تناسب دارد؛ به استثنای هواخواهانی که در میان کاتولیکهای سوریه دارد، فرانسه همیشه یا به صورت فاتح عمل کرده و یا قدرتی بوده است که در پی پیمانهای بازرگانی برآمده و یا از هیئتهای مبلّغ کاتولیك حمایت کرده است؛ و به‌علاوه لازم است آشکارا گفته شود که این کشور تاکنون به رغم حسن نیتهایش نتوانسته توانایی متمدن کردن خود را در درجهٔ بالایی نشان دهد و فرانسویها برخلاف آنگلوساکسونها راغب نیستند در نواحی دوردست سکونت کنند. به رغم نیم قرن حکومت فرانسه شرایط اعراب و بربرها در الجزیره تغییر چندانی نیافته است. فرزندان مسلمان را در شهرهای بزرگ غالباً آماده می کنند تا در مقابل ملاقات کنندگان خارجی روبروی تختهٔ سیاه مدرسه‌ها حاضر شوند و خطی را که با الفبای بزرگ نوشته بخوانند: "فرانسه را مثل وطن دوم دوست بدارید" اما تجلی این میهن‌پرستی اجباری به روستاها دامن نمی کشد و حوزهٔ آن در صحرای سوزان، جایی که قوانین فرانسه فقط در همسایگی "شکارچیان افریقا" جاری است، باز هم کمتر است. فرانسویها که مهربانترین و منورالفکرترین ملت محسوب می شوند به عنوان حاکمان خارجی شخصیت راسخ و استواری ندارند و در تأسیس نهادهایی بر مبنای آزادی و مساوات، کم می آورند: آنان نمی توانند میان منافع ملی خود با رفاه مردم نیمه متمدن که به دست ایشان سپرده شده‌اند سازگاری برقرار کنند و از این‌رو معلمهایی هستند که آنچه از این کار حاصلشان می شود، حقشان نیست. پس به عنوان میانجیگران آینده بایستی سرنوشت آسیای مسلمان را یا نزد روسیه بجوییم یا انگلستان؛ هردو به قدر کافی قدرت دارند تا تلاشهای متمدن کننده خود را با الزامات مادی مورد حمایت قرار دهند؛ هردو کاملاً آماده‌اند تا از نفوذ عمیق خود، اما به دو شیوه کاملاً متفاوت استفاده کنند. روسیه آشکارا درخصوص مستحیل کردن آسیاییهای بربرمآب نیمه متمدن در درون حجم عظیم مردم روسیه، بر انگلستان برتری دارد. تفاوت میان افسر و تاجر و دهقان روسی با مردم سَرْت[1] و تاجیك و ازبکهای آسیای میانه مانند فاصلهٔ عظیمی که انگلیسی را از بومی هندی، چه مسلمان و چه هندو، جدا می کند چندان قابل ملاحظه نیست.

۱ـ Sart سرت کالموکها قومی از مغولها هستند که در قرقیزستان، که روسها در آنجا سکنا یافتند، زندگی می کردند.

به‌رغم پیشرفت غیرقابل انکار روسیهٔ جدید، هنوز هم فرزندان آن با روحیهٔ واقعی آسیایی اشباع‌اند؛ به همین نسبت هم در شیوهٔ تفکر و عمل و تصورات خرافی و دیدگاه کلی زندگی، واجد شیوه‌ای آسان برای دستیابی بر قلوب شرقیها هستند. ممکن است آسیاییها از روسها به عنوان کافر و فاتح بیزار باشند لیکن آنان را به عنوان انسان و همسایهٔ و دارای روحیه‌ای که در خوردن غذایشان شرکت می کنند و به حشر و نشر می پردازند و از همان عادات و روشهایشان پیروی می کنند، دوست خواهند داشت. افسر انگلیسی که تازه از یکی از شهرهای دانشگاهی یا از مدرسهٔ ایتن و هارو[۲] به هند می آید و براساس قواعد سخت آداب انگلیسی تربیت شده است و اصول نظافت و مردانگی و تشخص را از سخت‌ترین نوع آن فراگرفته است، طبعاً نسبت به آسیایی احساس برتری می کند- از چنین شخصی بندرت می توان انتظار داشت تا با یك هندو بر زمین چنباتمه بنشیند و از غذای او، برنج غوطه‌ور در روغن، بخورد؛ او به خرافات هندوها گوش نمی کند، در دروغگویی مثل روسها در برابر سَرْتها، با هندو هم چشمی ندارد و از این رو مرد انگلیسی بندرت با پیروان مذهب ویشنو یا اسلام صمیمیت برقرار می کند و یا اصلاً به آن تن نمی دهد. من نمی گویم این انحصارطلبی، هرچقدر هم عادلانه باشد، قابل تحسین است و یا به تلاشهای متمدن سازی انگلیسها در آسیا یاری می رساند- همچنانکه من به ارزش استعداد روسها در مستحیل کردن دیگران هم بهای کمی نمی دهم. اما لازم است به واقعیتها بنگریم که ثابت می کند انگلیسها علی رغم کاستیها، بسیار بیشتر از رقیب شمالی خود توفیق دارند و و باز اینکه انگلیسها توانسته‌اند تمامی باتلاق نفرت انگیز شرارتها و تجاوزات آسیایی را درهم بریزند، درحالی که روسها بسختی موفق شده‌اند به این محدوده نزدیك شوند. به‌علاوه باید تصدیق کرد که آمادگی پذیرش فرهنگ جدید از جانب آسیاییها، که مراقبتشان به دست روسها سپرده شده است و با تمدن اصیل مشرق‌زمین بیگانه بوده‌اند، بیش از هندوهایی است که در پس سرسختیشان تمدنی چندهزار ساله دارند؛ و عاقبت لازم است مدت‌زمانی را نیز که برای این کار صرف شده است در نظر آوریم: انگلستان فقط یك قرن است که بر هند حکومت می کند،

۲- Harrow and Eton نام دو مدرسه در لندن که شاگردان نخبهٔ طبقه اعیان انگلیس را برای کارهای سیاسی و زمامداری تربیت می کرد.

روسها سیصد سال است که اختیاردار قازان و آستراخان و تمامی جهان دنیای شمالی مسلمانان هستند. کافی است این نکته را اضافه کنیم که تفاوت اصلی میان این دو عاملِ فرهنگ جدید در مشرق‌زمین را می‌توانیم در جملهٔ زیر خلاصه کنیم: فتوحات روسیه به طریقی انجام می شود که ملیتهای مختلف را در درون هیکل عظیم ملت روسیه هضم کند، درحالی که فتوحات انگلستان به نحوی انجام می‌پذیرد تا آن ملت را متمدن کند و به ملل ناشاد آسیایی مدتی تعلیم دهد و بعد از آن بگذارد تا رها شوند و نهادهای آزادیخواه آنان بلوغ یابد و بتوانند از خود مراقبت کنند[۳] [!].

اینها اصول عمده‌ای است که من در نوشته‌های سیاسی نوزده سال گذشته از آن پیروی کرده‌ام. هرچه با مخالفتهای شدیدتری برخورد کرده‌ام، بیشتر احساس الزام نموده‌ام تا با استدلالهای تازه و حقایق جدیدتر قدم جلو بگذارم. بیگمان آسان نیست تا در اتاق کار آرامم در بوداپست بنشینم و تمام تحرکات سیاسی و نظامی مربوط به آسیای میانه را زیر نظر بگیرم. در این تلاشم، نخست از مطالعهٔ مجدانه نشریات روسی و انگلیسی و فارسی یاری گرفته‌ام؛ ثانیاً از مکاتبه با دوستی در سمرقند و خجند بهره برده‌ام؛ ثالثاً از اخبار متفرقه‌ای که از مشهد و از طریق زایران بخارایی در قسطنطنیه به‌دست آورده‌ام استفاده کرده‌ام. البته منابع اطلاعات من چندان امیدوارکننده نیست و بیقین مانند اطلاعات مأخوذ از دیپلماسی اروپاییان در آسیا پر هزینه نبوده است؛ با این حال تا امروز مؤثر واقع شده و در چندین مورد هم اتفاق افتاده که نامه‌های منتشرهٔ من در روزنامه‌های تایمز و در آلگماین زایتونگ یا در برخی از نشریات جغرافیایی سبب آمده تا سؤالی در "پارلمان" [انگلیس] مطرح گردد و یا علت پیدایش مباحثی در روزنامه‌های یومیه شود. اغراق نیست اگر بگویم شمار مقاله‌های برجسته، نامه‌ها و بندهای منتشره در باب آسیای میانه چه با امضا و چه بی نام در نشریه‌های مختلف انگلیسی و آلمانی و فرانسه و هنگری به چندصد تا می رسد و البته اینها غیر از رساله‌های سالانه‌ای است که در دوره نامه‌های اروپایی نوشته‌ام. نتیجهٔ این پشتکار از یك طرف افزایش تدریجی تأثیر من در نشریه‌ها بوده و از طرف دیگر ایجاد تنفر شدید و دشمنی سیاسی کرده است. در مورد اخیر،

۳ـ درخصوص این دیدگاه متمدن‌سازی وامبری، حال دیگر به بیان تعبیری نیاز نیست جز آنکه گفته شود: آنچه عیان است چه حاجت به بیان است.

آنچنانکه بآسانی می توان تصور کرد، روسها به اضافهٔ هواخواهان آنان، بخشی از آلمانها و نیز برخی از روزنامه‌نگاران فرانسوی، که یا به علت بدهضمی عقیده در مورد مأموریت متمدن‌سازی ما در شرق و یا از سر دشمنی پوچ و حسادت نسبت به انگلیسها، مدام به نظرات من حمله کرده‌اند و همیشه آماده بوده‌اند تا نوشته‌های ضد روسی مرا یا به عداوت باصطلاح ضد روسی مربوط سازند و به رغبت من به انگلیسها ارتباط دهند.

نیاز به گفتن ندارد که هردو تصور بی اساس و نادرست است. بیگمان به عنوان فردی مجار هیچ دلیلی ندارم تا عاشق روسیه شوم، زیرا در اوایل زندگیم آنان را دیده‌ام که سرکوبگر آرزوهای ملی ما برای آزادی و استقلال کشورمان شده‌اند. جنگ روسیه در سال ۱۸۴۹ م.علیه هنگری با خطوط محونشدنی در قلب هر مجار حك شده است؛ و هرچند امپراتور نیکلای از خدمت برادرانش نسبت به اتریش بسختی اظهار پشیمانی کرده است و با وجود آنکه هر سرباز روسی از آن پس مدال "ونگریا (هنگری) ۱۸۴۹" خود را از سینه‌اش کنده است، ما مردم هنگری هنوز هم نام "مسکویت" را با استبداد سخت و وحشت و ستمگری و بربریت مترادف می دانیم. اما همچنانکه پیشتر گفتم این حس ملی یا شخصی من هیچ ارتباطی با تمایل من در نوشته‌های سیاسی دربارهٔ آسیا ندارد. در اینجا من به عنوان اهل هنگری عمل نمی کنم بلکه به عنوان انسانی فکر می کنم که در چشم او افکار آزاد و نهادهای آزادی تنها سبب شادی هستی اوست و به عنوان بشری فکر می کنم که اگر نتواند بگوید "من آزادم" در آن صورت ثروت و شهرت وحتی بزرگی ملی در نزد او چیزی به‌شمار نمی رود! ممکن است مرا آرمانگرا یا خیالباف بنامند، کاری در این باره نمی توانم انجام دهم؛ اینها عقاید زندگی من هستند و با این‌گونه افکار یقیناً نمی توانم طرفدار برتری روسیه در آسیا باشم. نتوانستم به آوای دسته‌جمعی کسانی بپیوندم که فریاد می زدند "آسیاییهای میانه وحشی هستند، هرچه زودتر به راه تمدن کشیده شوند برای بشریت بهتر است؛ وحتی قطره‌ای از فرهنگ روسی برای آنان یك عطیه است." نه! من نتوانستم با این عقیده موافق باشم، زیرا همیشه به خود می گفتم "بلی مردم آسیای میانه وحشی های خشنی هستند، نور فرهنگ غربی ما در آنجا بسیار لازم است؛ اما اگر باید در میان مشعل داران انتخابی صورت گیرد، من

انگلیسها را ترجیح می‌دهم- ملتی که به دلیل جزیره‌نشینی یا هر علت دیگری، بی‌تردید در رأس تمدن ما قرار گرفته است. بیگمان انگلستان افتخار بیشتری برای اروپا به همراه خواهد آورد تا مسکونشینان نیمه‌آسیایی."

درنتیجهٔ این قضاوت بود که به عنوان دیوانهٔ انگلیس مورد شماتت قرار گرفتم، و می‌گفتند من چشم ندارم تا نقایص سخت و متعدد انگلیسیها را ببینم و بالاتر از همه ندیده‌ام که آن خودخواهی پست و تکبر بریتانیای کبیر در رفتارش در خارج خاصه در سیاست مستعمراتش چه چیزی به‌بار آورده است. حال دربارهٔ این مشکل رشتهٔ مطولی از کتابها نوشته شده یا نوشته خواهد شد. اما چون از همان اوایل زندگیم به مطالعهٔ انسان و ملتها مشغول بوده‌ام، اجازه می‌خواهم تا عقایدم را در این خصوص بازگو کنم؛ عقایدی که بر پایهٔ کالبدشکافی قرار دارد و در خلال سالهای بسیار بر اثر تماس شخصی، در دورانی که بیش از سی شهر قلمرو پادشاهی انگلیس را دیده‌ام، به‌وجود آمده است. خوب، عقیده‌ام به من یاد داده است که به فردیت و نیز خصال ملی انگلیسها شماتت بسیاری وارد است، اما به رغم وجود نواقصش هنوز هم باید او را نمایندهٔ کامل و واجد آن کیفیاتی دانست که فرهنگ باختری ما را بر فرهنگ شرق پیروز کرده است. نهادهای آزادیخواهی که مرد انگلیسی در آن بار آمده است او را صریح کرده که چیزی در قلب خود پنهان ندارد. هوای مرطوب و ابری که در آن زندگی می‌کند او را سرسخت و فکور ساخته است؛ تلاش فزاینده و مداوم برای بقا، اعصاب او را برای فعالیت بی‌نظیر و پشتکاری که آن را "چسبناکی بریتانیایی" می‌گویند تحت فشار قرار داده است. پس او تجسم روحیهٔ اروپایی- تمدن‌بخش محق آسیا- است.

در مورد خودخواهی شماتت‌آمیز سیاست انگلیسی در آسیا که بارها و قویاً تکرار شده باید اظهار داشت ریشهٔ این عقیده در اروپا نشأت گرفته و چه‌بسا منشأ آن به نخستین دههٔ قرن حاضر، یعنی زمانی برسد که فرانسه سعی می‌کرد رقیب سهمگین خود را محکوم کند؛ تردید بسیار دارم که ابداع‌کنندگان این بهتان خود آن‌قدر ساده باشند که آن را باور کنند. من حتی مك‌کلوی را نیز استثنا نمی‌کنم که خارج از روحیهٔ حزبی و یا به احتمال بیشتر به علت فقدان اطلاعات دقیق دربارهٔ خصوصیات واقعی آسیاییها، قلم فصیح خود را به نفع هندوهای سرکوب‌شده به‌کار

انداخت. پیش از هر چیزی اجازه می خواهم تا بپرسم در کجای دنیا آدمی یا ملتی پیدا می شود که بدون امید پاداش شرافتمندانه برای خدماتش، خود را به مهلکه اندازد؟ آیا یونانیها و رومیها در این خصوص بهتر بودند؟ آیا آنان به پاداش کارهای متمدن کنندهٔ خود از ثروتهای اروپا و آسیا بهره نبردند؟ ـ منظورم آن ملتهایی است که بیقین از مردم بریتانیای کبیر بسیار فرودست‌تر بودند؛ بریتانیاییهایی که هرگز صفی طولانی از اسرای گرفتارشده را زیر گوش ژنرالهای پیروز خود رژه نبردند و لژیونهایشان هیچ‌گاه آزادی مردمی را که در آسیا مقهور شدند، زیر پا لگدمال نکردند. شما نبایستی اثر سر ریچارد تمپل به نام هند در ۱۸۸۲ را بخوانید لازم است نگاهی به گزارش سالانهٔ منتشره توسط مرحوم گارین دوتاسی[۴] در باب پیشرفت تعلیمات و نهادهای آزاد به خدمات اداری کشور هند بیندازید و ببینید رعیتی که آنهمه توسط حاکم بومی تحت ستم قرار گرفته حالا سر برمی آورد و تازه حس می کند بشری است که به خط مستقیمی افتاده که خدا حق او دانسته! این مدیحه‌سراییهای مردی فرانسوی را که نثار خدمات انگلستان به خاطر بشریت در شرق کرده است بخوانید و آن‌وقت می بینید نامعقول نیست که انگلیسها به جبران خدمات، حقوقهای خوب به کارمندان کشوری و افسران در هند می پردازند؛ یعنی در زمانی که اتاقهای بازرگانی انگلیس فایدهٔ خوب می برند حقوق خوب هم می دهند، آنچنانکه تخمین بودجهٔ سالانهٔ هند نشان می دهد، خزانه‌داری انگلیس بسختی در این میان سودی می برد[!] من نقش عوامل فرهنگی باختریمان را در آسیا، با معلم سرخانه مقایسه می کنم. تا زمانی که معلمی پیدا نکنیم که فقط به دلیل علاقهٔ قلبی تدریس کند و برای کار پر زحمت خود حقوقی دریافت ننماید، حق نداریم به سرزنش انگلستان یا هر قدرت متمدن کنندهٔ دیگری برخیزیم که برای اجرای وظایف وفادارانهٔ خود از مواهب مادی نیز بهره‌برداری می کند. این فقط یك پاداش درست است به هیچ‌وجه تاراج توسط خودخواهان نیست[!].

اگر انتقادهایم انگیزه‌های مرا برشمرده است، امیدوارم آنان در عقاید خود در مورد تمایلات من برای نوشته‌های سیاسیم تعدیل حاصل کنند. دربارهٔ آن کسان که انگیزه‌های دیگری نسبت می دهند، ابداً صحبتی ندارم! خاطرات من که پس از

4- Garien de Tassy.

مرگم منتشر خواهد شد به آنان نشان خواهد داد چه تطمیعهایی برای ساکت کردن قلمم به من پیشنهاد شده است. و زمانی هم بوده که مقاله‌ها و سخنرانیهای من در انگلستان به همان اندازه در سواحل نوای روسیه انعکاس پیدا کرده است.

با اینهمه، عجیب است بگویم تنها در نشریه‌های روسی نبوده که کلاً مورد حمله قرار گرفته‌ام و فقط روسها نبودند که مرا "وظیفه خوار شیطان" لقب داده‌اند؛ بعضاً در خود انگلستان هم با دشمنی سختی برخورد کرده‌ام و اغلب در معرض انتقاد ناعادلانه و شدید واقع شده‌ام. در طول سالهای اخیر دهها نامهٔ بی امضا دریافت کرده‌ام که در آنها مرا فضول گستاخ نامیده‌اند و با آب و تاب به من نصیحت کرده‌اند که "به کار کسی کار نداشته باشم" ـ به سیاست کشور خود بپردازم و در امور انگلستان، که به تجربهٔ من نیازی ندارد و صاحب کسانی است که بهتر از من به امور آسیای میانه واردند و بهتر از من قضاوت می کنند، دخالت نکنم. نیازی به بیان نیست اکثر این اخطارها از جانب کسانی است که آنان را لیبرالهای خشماگین می نامم، یعنی کسانی که در طرفداری من از حزب محافظه‌کار بریتانیای کبیر عیب و نقصی می بینند. اگر رابطهٔ من با حزب مزبور، که نتیجهٔ نظرات من است، به سیاستهای داخلی در انگلستان مربوط باشد آنگاه می باید پذیرفت دشمنان غیر مؤدب من حق دارند، زیرا نه در این باره اطلاع کافی دارم و نه علاقهٔ خاصی به امور داخلی انگلستان. رجحانی که من برای حزب محافظه‌کار قایلم اساساً مربوط به این موضوع است که تمام اقداماتی که بریتانیای کبیر برای بسط نفوذ خود در آسیا برداشته است کمابیش مربوط به سیاست این حزب است، یعنی درك بهتری از سیاست پادشاهی بریتانیا دارد و برحسب اتفاق نظرات کلی این حزب با آرزوهای من منطبق است؛ اینها مملکت انگلستان را به خط مقدم ممالکی آورده‌اند که می خواهد آسیا را متمدن کند. دلیل دوم من در سرسپردگی به محافظه‌کاران از این اصل اساسی ناشی می شود که به‌طور کلی سیاست حزب بر پایهٔ شعارشان "آرام آرام شتاب گرفتن" است و همیشه هم در این موضوع جلوه‌گر است تا نهادهای عهد کهن را در هم نریزند و واژگون نکنند؛ با بودن محافظه‌کاران تغییر تدریجی میسر است و تحت رهبری آنان احساسات ثابت و محافظه‌کارانهٔ آسیاییها کمتر از اقدامهای تب آلود و عجولانهٔ لیبرالها، که غالباً نظیر "لایحهٔ ایلبرت" به گمراهی می افتند و سبب

اغتشاش فراوان می شوند، آسیب می رساند.

کاملاً درك می کنم که محافظه‌کاران در اروپا با وجود هجوم و فشار برای پیشرفت، همیشه هم در راه صحیح قدم برنمی دارند. اما موضوع در آسیا تفاوت می کند، چون در اینجا دارای اصولی هستند که ضامن توفیق است و تنها آنان هستند که می توانند تغییر لازم را برای انسانیت و آزادی و تنویر افکار به‌وجود بیاورند. در بیان مثال روشن این موضوع به تفاوت واضح اقدام بی امان روسها و تغییر تدریجی انگلیسها توجه کنیم. مسلمانان آسیا، روسیه را نیرویی مخرب و نابودکننده می شمارند درحالی که انگلستان را تا ایام اخیر- درواقع تا این جنگ آخر روس و عثمانی - قدرت مهربانی می شمردند که حمایت و حفاظت می کند و هیچ وقت سعی نمی نماید تا عناصر خارجی را در تنهٔ ملی خود هضم کند. هرآنچه که در عثمانی و ایران و شمال افریقا یکپارچه و واقعی است با نام انگلستان پیوند دارد. اگر آن آدمهای خودرای لیبرال آنچه را که من در طول مسافرتهایم دیده و شنیده‌ام، تجربه کرده بودند چه‌بسا بار دیگر از گفتن سخن سخیف "ترکهای غیر قابل گفتگو"[۵] خودداری می کردند؛ و قبل از آنکه "کمدی دلسینو" را به صحنه بیاورند، و قبل از اینکه به امور مخاطره‌آمیز در مصر بپردازند، از گفتن آن خودداری می کردند. با در نظر گرفتن خدمات باارزشی که انگلستان می تواند به متمدن کردن آسیا بنماید، لازم است این شهرت خوب تا حد امکان حفظ شود، و چون سیاستمداران محافظه‌کار بریتانیا به شیوهٔ سیاسی تساهل و بطئی اما پیشرفت مطمئن مشهورند من همیشه حکومت آنان را ترجیح می دهم و همیشه هم در اعطای تمدن به آسیای مسلمان جانب ایشان را خواهم گرفت.

دلایلی که مرا به عرصهٔ رقابتهای سیاسی کشاند برشمردم، انگیزه‌هایی را که تاکنون راهنمای من بوده است و در آینده نیز در رابطه با مأموریت در شرق راهنمای من خواهد بود نشان دادم- شرقی که بخشی از جهان ماست و من همیشه ژرفترین علاقه را به آن خواهم داشت. بندرت چیزی در دنیا پیدا می شود که مرا از عقایدم منفك سازد. حال که نیم قرن عمر پر از تلاش را در پشت سر دارم و با ستیز مداوم نسبت به هوسهای سرنوشت، پر طاقت شده و خو گرفته‌ام، به احتمال زیاد تا آخرین

۵- این جمله از گلادستن نخست‌وزیر انگلستان بوده است.

لحظهٔ حیات موضع فکری خود را حفظ خواهم کرد. امید آن دارم که هرگز از راه فوق‌العاده خسته‌کننده و پر از خاری که طی کرده‌ام احساس ندامت نکنم؛ شاید بتوانم گفته‌ام را با این جمله به پایان ببرم "بیایید آوای جانبخش سر دهیم"؛ هرگاه آخرین اشعهٔ غروب خورشید عمرم نزدیك شود خواهم گفت: "ای آقا، روز سوزانی بود اما خوش گذشت!".

پایان

فهرست اعلام

آ

آباده ۱۰۹
آدم قیریلقان ۲۱۶
آرارات ۵۳
آسیا ۱۲، ۳۰، ۳۴، ۴۲، ۴۵، ۵۳، ۱۰۲، ۳۱۷
آسیای میانه ۳۳، ۳۵، ۴۲، ۸۰، ۹۷، ۱۳۱، ۱۴۳، ۲۳۰، ۲۳۲، ۲۳۵، ۲۵۸، ۲۶۲، ۳۱۲، ۳۱۶
آشوراده ۱۴۸
آقابزرگ ۱۰۲
آقسو ۱۳۲، ۱۴۲، ۲۳۶
آق‌یاپ ۱۹۴
آلپ ۱۵، ۱۴۴
آل علی (طایفه) ۱۵۹
آلمان ۹، ۳۱۶، ۳۲۳
آمودریا ۳۴، ۳۵
آناطولی ۳۳
آندرسن ۱۱
اهوان ۲۹۳

ا

ابن فضلان ۳۶
اترك ۱۶۴، ۱۶۶، ۱۷۱، ۱۸۰
اتریش ۹، ۳۱۱
احمد افندی ۲۹، ۳۰
ارزاری ۱۵۹، ۲۴۰، ۲۶۴
ارزروم ۳۹، ۴۵، ۴۶، ۵۰، ۵۴، ۳۰۸
ارس ۴۲
ارمنستان ۴۲
اروپا ۳۱، ۳۲، ۴۲، ۴۷، ۱۴۴
ازبك ۱۹۴، ۲۰۰، ۲۲۴، ۲۳۶، ۲۴۳، ۲۶۸، ۲۷۳، ۳۳۲
اسپانیا ۱۱
استانبول ۳۱، ۳۲، ۳۴، ۳۵، ۴۵، ۵۵، ۶۲، ۱۹۵، ۲۶۴

استراباد ۱۵۹، ۲۹۲، ۳۰۸
استراخان ۲۹۲
استرنگ‌فورد ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۵، ۳۳۰
استودارت ۱۳۹، ۳۲۳، ۳۲۹
اشك الیاس ۴۷
اشکانیان ۳۹، ۱۰۲
اصفهان ۱، ۹۳، ۹۹، ۱۰۱، ۱۰۲
افغانستان ۱، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۶۵، ۳۲۸، ۳۳۰
البرز ۱۴۲
الیاس‌بگ ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۸، ۱۷۰، ۱۷۶، ۱۹۲
ا . . . نظر ۱۶۸، ۱۷۰
امان دردی ۱۷۳، ۱۷۶
امریکا ۵۱
امیر مظفرالدین ۲۳۸
امیر مخلص‌پاشا ۳۹
امیرنصراله ۳۲۹
اندخوی ۲۵۰، ۲۵۱
اندلس ۱۲
انگلستان ۲، ۱۱، ۲۶، ۴۲، ۲۶۲، ۳۰۵، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۱۲، ۳۱۶
اوچلن‌شلگر ۱۱
اورومیه ۵۱
او واجیك ۵۴
ایتالیا ۶۶
ایران ۳۶، ۴۰، ۴۲، ۴۵، ۵۳، ۵۶، ۶۹، ۸۰، ۱۳۱، ۲۳۲، ۲۴۹، ۲۵۲، ۲۵۸، ۲۶۲، ۲۸۸، ۳۰۹، ۳۳۴
ایزدخواست ۱۰۷، ۱۰۸

بارون یوزف یوت‌ووش ۱۵، ۳۱۵
باکو ۲۹۲
بالامرغاب ۲۵۲، ۲۵۴
بالکان (کوه) ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴
بایرن ۱۲
بخارا ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۴۵، ۱۳۱، ۱۳۴، ۱۳۸، ۱۵۷، ۱۶۰، ۱۹۶، ۲۰۱، ۲۰۷، ۲۲۰، ۲۲۳، ۲۴۴، ۲۶۸، ۳۰۱، ۳۱۸، ۳۳۲
بختیاری ۱۷۷
براتیسلاوا ۸
بیرجند ۲۶۳
بسفر ۲۳، ۳۶، ۳۸، ۶۳، ۸۰، ۳۱۱
بغداد ۹۴، ۱۷۷
بلاك‌ویل ۱۳۹، ۳۰۶، ۳۰۷
بلخ ۲۴۸، ۲۸۲، ۳۳۳
بلوچها ۲۸۱
بمبئی ۱۰۵
بوشهر ۱۰۹، ۱۱۵
بوداپست ۲، ۲۴۶، ۳۱۲، ۳۳۸
بهاءالدین ۲۳۳، ۲۳۹
بیت‌المقدس ۱۲

پ

پارتها ۳۳۳
پاریس ۲، ۳۳۱
پاسارگاد ۱۰۹، ۱۱۱
پالمرستن ۳۲۷، ۳۳۵
پترارك ۱۸
پرا ۲۳، ۲۷، ۳۴
پراگ ۹
پرسبورگ ۷، ۸
پرسپولیس ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵
پست ۲۳، ۳۴
پکن ۲۳۶، ۲۳۸

پوسپوکی ۲۴
پوشکین ۱۱

ت

تاتار ۳۵، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۶۰، ۱۹۵، ۲۳۸، ۲۴۸، ۲۹۸، ۳۰۱، ۳۱۴
تاتارستان ۱۳۲، ۲۱۴، ۲۲۴، ۲۸۵
تاجیك ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۴۴، ۲۶۳
تاسو ۱۲، ۱۸
تاشکند ۱۴۲، ۳۲۷
تامپس ۳۱۶
تبت ۲۳۶
تبریز ۱، ۵۳، ۵۷، ۵۹، ۶۱، ۶۴، ۶۷، ۲۴۶، ۳۰۶، ۳۰۸
تخت‌جمشید ۱۱۱، ۲۸۲
تخت سلیمان ۱۱۲
ترکستان ۱، ۴۵، ۱۲۶، ۱۳۱، ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۴۲، ۲۳۳، ۲۳۹، ۲۶۵، ۲۷۰
ترکمانچای ۶۹
ترکمن ۱۰۲، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۶۶، ۲۳۱، ۲۶۸، ۲۸۱، ۲۸۹، ۳۳۲
تفلیس ۱۴۴
تکه ۱۳۸، ۱۵۹، ۲۱۴، ۲۶۰، ۲۶۳
تنگنیز ۱۱، ۲۱، ۱۲۱
توس ۲۶۵، ۲۷۹
توسکان ۱۸
تونوکلو ۲۱۵، ۲۱۶
تهران ۱، ۲، ۳۶، ۴۰، ۶۵، ۷۵، ۷۷، ۷۹، ۸۵، ۱۰۰، ۱۳۱، ۱۴۱، ۱۴۴، ۱۹۸، ۲۸۰، ۳۰۱، ۳۲۲
تیمور ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۹

ج

جامی ۳۰
جمشیدی ۲۵۲، ۲۵۴
جیحون ۳۳، ۱۸۴، ۱۹۱، ۲۰۸، ۲۱۴، ۲۳۱، ۲۴۰، ۲۴۶، ۳۳۰
جیذر ۷۹

چ

چارلز آلیسن ۳۱۶
چاودور ۱۵۹، ۲۰۴
چرکن ۱۴۸
چرنایف ۳۱۸
چروتی ۶۵
چکسلواکی ۸
چوروك ۵۵
جین ۱۲۳، ۲۲۴، ۲۲۹، ۳۰۵

ح

حاج ابراهیم ۱۰۳
حاجی آغا ۵۷
حاجی بلال ۱۳۵، ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۴۶، ۱۵۳، ۱۷۳، ۱۸۲، ۲۳۱
حاجی شیخ سلطان‌محمود ۱۴۲
حاجی صالح ۱۴۲، ۱۴۷، ۱۵۳، ۱۵۷، ۱۷۶، ۲۲۳، ۲۳۱
حافظ ۴۲، ۱۲۰، ۱۲۴، ۲۸۰
حسام‌السلطنه ۲۸۱
حسن‌بیك ۲۷
حسن‌قلو ۴۶
حسین زعیم‌پاشا ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۴۵
حیدر افندی ۳۶، ۷۷، ۸۰، ۱۳۱، ۱۳۷، ۱۷۲

خ

خاچاطور ۴۰، ۴۲
خارپوت ۲۸
خاف ۲۴۹، ۲۶۳
خاقانی ۳۰
خالاتا ۲۱۵، ۲۱۷، ۲۱۸
خانجان ۱۵۳، ۱۵۶، ۱۶۰، ۱۶۴، ۱۶۷، ۱۷۲
نیکف ۲۷۳
خاورزمین ۱۴، ۲۰، ۳۵، ۵۰، ۶۲، ۸۱، ۹۹، ۲۸۸
خراسان ۹۱، ۱۲۵، ۲۸۱، ۲۸۴، ۲۸۸، ۲۹۲
خقند ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۴۲، ۲۲۴، ۲۳۱، ۲۳۵، ۲۴۳
خلیج فارس ۱۱۹
خوارزم ۱۹۸
خوشاب بینار ۴۲
خوی ۱، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۹
خیام ۲۸۷، ۲۸۸
خیوه ۱، ۱۳۱، ۱۳۴، ۱۴۷، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۷۶، ۱۸۲، ۱۹۱، ۱۹۹، ۲۰۷، ۲۱۵، ۲۸۹، ۳۱۸

د

داگار (کوه) ۴۹
دامغان ۲، ۲۹۶
دانوب ۸، ۹، ۱۵، ۱۷، ۴۷، ۲۴۶
دروین دولویی ۳۳۱، ۳۳۴
ـیای خزر ۱۴۷، ۲۹۲، ۲۹۷
دریای سیاه ۲۱، ۳۸، ۴۰، ۳۰۹
دلماژ (سرهنگ) ۲۶۴، ۲۷۰، ۳۳۴
دمشق ۲۲۹
دوست‌محمد ۲۵۵، ۳۱۸، ۳۲۷
دیادین ۵۰
دیار بکر ۲۸

ر

رالینسن ۱۷۷، ۳۱۸، ۳۲۶، ۳۳۰
رحمت‌بی ۲۲۳، ۲۲۶، ۲۲۹، ۲۳۳، ۲۴۰
رسچوك ۲۰
رشید (افندی) ۲۹، ۳۶، ۱۳۱، ۱۳۴، ۱۳۷، ۱۴۲، ۲۱۲، ۲۲۴، ۳۱۲
رکناباد ۱۱۷
رود گرگان ۱۵۴، ۱۶۶
روسیه ۲، ۱۲، ۲۰، ۲۶، ۶۹، ۱۴۸، ۲۸۷، ۲۹۲، ۳۱۹، ۳۳۵
روشه‌شوار ۱۲۵، ۱۲۸، ۳۳۱
روم ۱۵۸، ۱۶۶، ۲۳۶، ۲۳۹
رومانی ۱۵، ۲۱
روملیا ۴۷
ری ۵۹، ۸۳، ۲۹۷، ۲۹۸

ز

زرافشان ۲۳۰
زرقوم ۱۱۶
زنجان ۱، ۶۹

س

اتلیغ آخوند ۱۵۸
اری ۱۴۶
ساریق ۱۵۹، ۲۶۳
سالور ۱۵۹، ۲۶۳
سبزوار ۲۸۸
سردار عزیز خان ۶۵
سردار محمد یعقوب خان ۲۶۰

سعدی ۱۲۳، ۱۲۴، ۲۸۰
سغد ۲۸۲
سلاجقه ۱۱۵، ۲۹۸
سلطان محمود غزنوی ۲۷۹
سمرقند ۱، ۳۳، ۳۴، ۶۳، ۱۳۴، ۲۳۱، ۲۳۳، ۲۳۵، ۲۴۳، ۲۶۰، ۳۳۲
سمنان ۲، ۲۹۶، ۲۹۷
سنت‌جرج ۸
سورمق ۱۰۹
سولینا ۲۱
سید ۱۲
سیحون ۳۳، ۳۲۶، ۳۳۰، ۳۳۴
سیدمحمد خان ۱۹۸
سیوند ۱۱۲
سیلیسترا ۲۰

ش

شاپور ۲۸۲
شاهچراغ ۱۱۹
شاهرود ۲، ۱۴۴، ۲۸۸، ۲۹۰، ۲۹۱
شاه‌عباس ۹۸، ۱۰۲
شاه عبدالعظیم ۸۵، ۲۹۸
شبان آتا (کوه) ۲۳۳
شریف آباد ۲۸۲
شکرا... بی ۱۹۵، ۱۹۶، ۲۰۱، ۲۰۴
شمر ۸۹
شوت ۸
شوراخان ۲۱۲
شولستان ۱۰۸
شیراز ۱، ۴۲، ۸۳، ۹۳، ۱۱۵، ۱۱۹، ۲۶۹

ط

طبس ۸۸، ۱۲۵
طرابوزان ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۳۰۱

ع

عباس آباد ۲۸۸
عبدالمجید ۲۸
عبدالمؤمن ۲۷۳
عثمانی ۲۰، ۲۳، ۲۵، ۲۶، ۲۸، ۳۱، ۳۹، ۴۵، ۵۶، ۱۳۱، ۳۱۱
عراق عجم ۲۹۱، ۲۹۲
عربستان ۵۶
علی [ع] ۶۱
علی پاشا ۳۶، ۳۱۲، ۳۱۳
عیدمحمد ۱۷۸

ف

فارس ۲۸، ۱۰۸، ۱۱۵
فاگرگرین ۱۲۵، ۱۲۶
فتحعلی شاه ۹۶، ۱۰۳
فرات ۵۰
فرالدین عطار ۲۸۷، ۲۸۸
فرانسه ۲، ۲۶، ۳۰۵، ۳۱۶
فردوسی ۲۷۹، ۲۸۰
فریمان ۲۶۴
فریزر ۲۷۳، ۲۹۶
فیروزکوه ۱، ۱۴۴
فیلادلفیا ۵۱
فیندیقلی ۲۷، ۳۱۴

ق

قارشی (نخشب) ۲۴۰، ۲۴۴
قافلان قیر ۱۹۱، ۱۹۲
قبچاق ۲۲۴، ۲۳۸
قدمگاه ۲۸۴، ۲۸۵

قرآینه ۵۴
قرخ ۲۵۵، ۲۵۶
قرل‌دیز ۵۳
قرقی ۲۳۱، ۲۴۶، ۲۴۹، ۲۶۰
قرقیزی ۲۱۴، ۲۲۴، ۲۳۸
قرن‌داغ ۱۸۰، ۱۸۲
ة ۱۵۹ ۰
تپه ۱۴۶
سنگر ۱۷۰
قزوین ۱، ۷۵
قسطنطنیه ۱۵، ۲۰، ۲۲، ۲۳، ۲۷، ۲۹، ۳۲، ۳۳، ۳۷، ۵۶، ۷۷، ۱۰۲، ۱۹۵، ۲۰۵، ۲۲۹، ۳۰۵، ۳۱۱
قفقاز ۴۷
قم ۱، ۹۳، ۲۷۳
قمشه ۱۰۶
قندهار ۱۷۷، ۲۵۲، ۲۶۲
قوجه ۲۰۸
قولخان ۱۶۴، ۱۶۶، ۱۶۸، ۱۷۰، ۱۷۲
قونگرات ۲۰۴، ۲۴۳، ۲۶۰
قوهزون ۲۶۲، ۲۶۳
قهرمان‌آتا ۱۸۸
قیزیل آخوند ۱۵۸، ۱۵۹

ك

کابل ۲۵۲، ۲۶۰، ۲۶۲
کارابگوف ۴۸
کازرون ۱۱۹
کاشان ۱، ۹۳، ۹۶
کالموکها ۲۲۴
کاموئنش ۲۱
کانالی ۱۳۹، ۲۳۷، ۳۲۳، ۳۲۹
کاواناری ۲۶۲
کبیرکوه ۸۹
کربلا ۱۰۹، ۱۱۶، ۲۷۳
کرج ۷۷
کردستان ۴۷، ۶۹، ۳۰۹
کریزك ۸۸
کریم‌خان زند ۱۲۳، ۱۲۴
کشگر ۱۳۲، ۱۴۲، ۲۳۱
کشمیر ۲۳۶
کلارندون ۳۲۸، ۳۲۹
کِلت ۱۵۷
کن ۱۷۲
کناره‌گرد ۸۸
کنت پراکش‌اوستن ۳۱۱، ۳۱۴
کوپری ۴۱
کوراغلو ۴۷
کوروجوك ۴۶
کوروش ۱۰۹، ۱۱۱
کوستنجه ۳۱۴، ۳۱۵
کولمان ۵۱
کوهرود ۹۸

گ

گرجیها ۱۰۲
لاتس ۱۵، ۲۰، ۲۱
مش‌تپه ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۳، ۱۵۸، ۱۶۲، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۷۱، ۱۷۷، ۲۱۵، ۳۰۸
گوشه ۲۹۳
گوکلانها ۱۵۹، ۱۸۰
گوهرشاه (مسجد) ۲۷۳، ۲۷۵

ل

لانکشایر ۲۹۱
لانگ‌فیلد ۲۹۱

لایارد ۳۲۱، ۳۳۰
لرستان ۱۷۷
لندن ۲، ۴۸، ۳۱۲، ۳۲۱

م

مادر سلیمان ۱۰۹، ۱۱۱
مارکزه دوریا ۱۲۵
مازندران ۲۹۱، ۲۹۲
مترنیخ ۳۳۱، ۳۳۳
مجار (مجیار) ۱۲، ۲۰، ۳۳، ۳۱۵
مجارستان ۸، ۲۰، ۳۲، ۳۴، ۱۰۷، ۳۰۵
محمد امین ۱۹۶، ۲۱۷
محمدشاه ۱۷۷
مدرسهٔ خانم ۲۳۶، ۲۷۶
مرغاب (رود) ۲۵۲، ۲۵۴
مرو ۱۳۸، ۲۳۲
مسعودی ۳۶
مشهد ۹۴، ۱۰۹، ۱۳۸، ۲۶۰، ۲۶۲، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۷
مصر ۷۶، ۱۱۴
مظفرالدین میرزا ۶۴
مکه ۲۱، ۷۲، ۱۰۲، ۲۳۶، ۲۴۳
ملا اسحق ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۶۰، ۳۱۶
ملا خال‌مراد ۳۳
ملا دردیس ۱۵۸
ملا سلیمان ۴۹
ملا مراد ۱۵۸
ملکم ۱۰۲
مورچسن ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۳، ۳۲۷
مورچه‌خوار ۹۹
مورکرافت ۱۳۹
میاندشت ۲۸۸
میانه ۶۹
میدان شاه ۱۰۱
میمنه ۲۵۱، ۲۵۲
میمه ۲۸۸، ۲۹۰

ن

ناپل ۱۰۸
ناپلئون سوم ۱۲۶، ۳۳۱، ۳۳۳
ناصرالدین شاه ۲۶۵، ۳۰۳
نظامی ۳۰، ۳۲۰
نوح ۵۳
نیشاپور ۱، ۲۸۱، ۲۸۶

و

وارنا ۲۳
والرین ۲۸۲
امبری ۱، ۲، ۱۵۵، ۲۹۵، ۳۱۲
رامین ۲۹۷، ۲۹۸
لتر ۲۲
یدین ۲۰
ویشنو ۱۲۴
وین ۹، ۳۳۸

هـ

هارون‌الرشید ۵۹، ۲۶۵
هرات ۱۳۱، ۲۳۱، ۲۳۶، ۲۴۳، ۲۴۹، ۲۵۲، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۶۸، ۳۱۸، ۳۳۴
هزار اسپ ۲۱۴
هزاره‌ایها ۲۶۲، ۲۶۸
هرودوت ۴۷
هفت تن ۱۴۵
هندوستان ۱۱۵، ۱۲۴، ۲۵۲، ۲۵۸، ۲۶۲، ۲۶۵، ۲۶۸، ۳۱۹

هنگری ۶، ۱۰، ۲۴۴، ۲۶۰، ۳۳۷
هوبش ۲۵

ی

یارقند ۲۳۶
یاقوت ۳۶
یتی سری ۱۸۴
یعقوب ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۶۳
یزد ۱۰۷، ۱۲۵
یموت ۱۳۸، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۷۳، ۱۸۰
یونان ۱۵۸

© *Copyright 1993*
by Shirkat-i Intishārāt-i'Ilmī wa Farhangī
Printed at S.I.I.F. Printing House
Tihrān, Irān

Arminius Vambery

His Life and Adventures

Written by Himself

Translated by

Muhammad Husayn Aryā

Scientific & Cultural
Publications Company